



به عشق دوباره من حرف تازه ای خواهم زد
 به دل دوباره من طعنه بی بهانه ای خواهم زد
 عبور می کند و گم می شود از فصل تنهاییم گای
 کسی که به سرنوشت خاکیم قرعه ای خواهد زد..

فصل اول

رایان: راشا اون نور لامصب رو بنداز رو دستم نه تو چشمم.. کورم کردی..

راشا سریع نور چراغ قوه را روی دست رایان انداخت .. خیلی ماهرانه سعی داشت در گاوصندوق را باز کند..

رادوین: زود باشید دیگه.. گاوصندوق بانک مرکزی که نیست.. د یالا..

توی درگاه اتاق ایستاده بود و از همانجا بیرون را می پایید..

رایان با حرص گفت: من بچه زرنگم یا تو رادوین؟!.. د یه ذره صبر داشته باش برادر من.. خم رنگ رزی که نیست.. وقت می خواد..

راشا: اره راست میگه .. وقت می خواد.. ولی رایان جان.. داداشه من.. اینطور که تو فس فس می کنی باید به فکر باز کردم قفل در زندان باشی نه گاوصندوق..

همان موقع صدای تیک در گاو صندوق مزده ی باز شدنش را داد.. هر 3 از سر رضایت لبخند زدند..

از بیرون صدای پا شنیدند..

نگاهی به هم انداختند.. خشکشان زده بود.. تازه مغزشان به کار افتاد و حالا دنبال سوراخی می گشتند که درش مخفی شوند.. وقتی 10, 20 بار به هم خوردند .. رادوین خزید زیر میز و بقیه هم به دنبالش..

همزمان در اتاق باز شد.. نور چراغ قوه فضا را روشن کرد.. صدای قدم هایی آرام توی اتاق پیچید..

راشا اهسته گفت: اوه اوه بچه ها این یارو مشکوکه.. چراغ قوه دستشه..

رایان: خب باشه.. کجاش مشکوکه؟..

رادوین: راشا راست میگه.. می تونست لامپ رو روشن کنه ولی چرا چراغ قوه؟..

هر سه سکوت کردند..

راشا ابروشو بالا انداخت و ارومتر گفت: یعنی این یارو هم از بچه های همکاره؟..

رادوین سرشو تکان داد..

راشا: خب اینجوری که ما در گاوصندوقو باز کردیم اونم راحت پولا رو برمی داره..

رایان زیر لب با حرص گفت: راشا دو دقیقه زر نزن بذار تمرکز کنم..

راشا: به من میگی زر نزن اکیوسان؟.. تو که..

رادوین: هر دو تاتون زر نزنید .. د خفه شید دیگه..

راشا خندید: چه زر تو زری شد.. حالا چکار کنیم؟..

رایان لبخند مرموزی زد و پچ پچ کنان گفت: عمرا بذاریم کار نصفه و نیمه ی ما رو یکی دیگه تموم کنه..

هر دو نگاهش کردند و به نشانه ی تایید سرشان را تگون دادند..

راشا: با شمارش من از جاتون پا شید و ببینید طرف کیه..

رایان: پس تو چکار می کنی؟..

راشا: منم قسم می خورم از پشت هواتونو داشته باشم..

رادوین: نیازی به قسم خوردن تو نیست.. هر بار دیدم قسم می خوری پشتش چی میشه.. همگی با هم بلند می شیم.. اوکی؟..

رایان: موافقم.. اوکی..

راشا: چاره ی دیگه ای هم مگه دارم؟.. منم اوکی..

رادوین: خیلی خب.. 3.. 2.. 1.. حالا..

هر 3 با یک جهش از زیر میز بیرون آمدند..

حدسشان درست بود.. یک نفر تا نصفه کمرش را تو گاوصندوق کرده بود و پول ها را داخل کیسه می ریخت..

هر سه بالای سرش ایستادند.. اون مرد هم بی خیال کارش را انجام می داد..

رادوین روی شونه ش زد.. مرد ترسید و هول شد.. سرش را بلند کرد که محکم به سقف گاوصندوق خورد..

رایان از پشت یقه ش را گرفت و کشید بیرون.. سفت چسبیدش..

مرد که فکر می کرد این سه صاحب های شرکت هستند به التماس افتاد: اقا تو رو خدا ولم کنین.. غلط کردم.. دیگه دزدی نمی کنم.. بذارید برم..

راشا: کجا بری؟.. به چه حقی پاتو گذاشتی تو شرکت؟.. اینجوری که داری از خودت پذیرایی می کنی رودل نکنی بیچاره؟.. هرچی خوردی رو پس بده.. منظورم اینه کیسه رو پس بده.. یالا..

رادوین کیسه رو از دستش کشید..

رادوین: ولش کن بذار بره..

رایان: نه بذار یه گوشمالی حسابی بهش بدیم تا دیگه دست به دزدی نزنه.. چنین عملی نابخشودنیه..

راشا: اره منم موافقم.. گوشمالی کمشه.. مشت و مال هم می خواد.. بعد هم دستاشو به هم مالید و قولنج گردنش را شکست..

هر 3 برادر قد بلند بودند و هیکلی ورزیده داشتند.. مرد که هیکل ریزی داشت مطمئن بود هیچ جوری نمی تواند از پسشان بر بیاد.. اب دهانش را با سر و صدا قورت داد و اینبار غلیظ تر التماس کرد..

-- نه جون عزیزتون بذارید برم.. غلط کردم.. شکر خوردم.. دیگه به روز سیاه هم بیافتم دزدی نمی کنم.. قسم می خورم..

راشا تند گفت: بچه ها قسم خورد ولش نکنید..

رادوین: همه که مثل تو نیستن از اینور قسم بخورن و از اونور انگار نه انگار..

رایان: چکارش کنیم؟.. بذاریم بره یا قبلش جفت دستاشو بشکنیم؟..
فضا تاریک بود.. رنگ از رخ مرد پریده بود و هیچ کدام این را نفهمیدند..
با این حال رادوین دستور داد ولش کنند..

رایان کشان کشان بردش سمت در و راشا هم دنبالش رفت.. در را باز کرد و رایان پرتش کرد بیرون..
راشا هم به لگد به طرفش پروند که محکم خورد پشتش و به سرعت نور فرار کرد..

راشا دستاش و زد به هم و انگار که داره خاکش رو تکون میده گفت:
مرتیکه ی دزد.. می خواست بزنه به شاه دزد.. مادرزاده نشده..
رایان: خیلی خب کم موعظه کن.. تا یکی دیگه سر و کله ش پیدا نشده باید بزیم به چاک..

کیسه رو برداشتند و وقتی از برق افتادن گاوصندوق مطمئن شدند
ماهرانه بدون هیچ سر و صدایی از شرکت خارج شدند..

وارد خونه شدند.. رایان با خستگی خودش و روی میل پرت کرد.. راشا هم درست کنارش افتاد.. رادوین کیسه ی پول ها رو انداخت رو میز و خودش هم روی میل نشست..
نگاهه هر سه م*ستقیم به طرف کیسه ی پر از پول بود..
راشا با ارنجش زد تو پهلو ی رایان و گفت: رایان خدا وکیلی تو اون جمله رو از کجاست گفتی؟..
رایان: کدوم جمله؟!..

راشا اداش و در آورد: یه گوشمالی حسابی بهش بدم تا دیگه دست به دزدی نزنه.. چنین عملی نابخشودنیه..
رایان پوزخند زد: بیخی بابا اون لحظه یه جوی اومد منو گرفت و بعدشم اون چرتو پروندم..

رادوین نگاهی به هر دو انداخت و گفت: بچه ها یه سوال.. بدجور درگیرشم..

راشا: پیرس داداش بزرگه.. خودم جوابتو میدم..
رادوین: ما واسه چی میریم دزدی؟..

راشا یه کم نگاهش کرد و بعد هم دست به سینه تکیه داد به میل..
با انگشت به رایان اشاره کرد و گفت: اهان.. خب سخت بود از بعدی پیرس..

رادوین نگاهش و به طرف رایان کشید..
رایان یه کلام گفت: مرض داریم..

راشا: خب جواب صحیح نیست.. شما 100 امتیاز از دست دادید..

رادوین نفسش رو فوت کرد و گفت : نه اتفاقا رایان راست میگه.. ما
 مرض داریم..
 راشا: بابا جمع کنی این حرفا رو.. چیه؟.. بعد از 1 سال تازه غولِ عذاب
 وجدان افتاده به جونتون؟..
 رادوین سرشو به نشانه ی مثبت تکان داد.. رایان و راشا با تعجب
 نگاهش کردن..
 رادوین متفکرانه گفت : یادتونه اولین بار کی رفتیم دزدی؟..
 راشا: اره من یادمه.. دقیقا 1 سال پیش رفته بودیم کافی شاپ .. رایان
 حرفو کشید به دزدی که از خونه ی دوستش شده.. بعد هم بحث عین
 پیتزا کش اومد.. تو هم گفتی خداییش دزدی هم هیجان خودشو داره
 ها.. ما هم عین منگولا گفتیم اره والا.. بعد تو هم نه گذاشتی برداشتی
 گفتی باید به بار امتحانش کنیم.. ما هم که همیشه عین کش تنیون
 دنبالت بودیم نمی تونستیم ولت کنیم شدیم شریک جرمت..
 رادوین : کم چرت بگو.. تو خودت پیشنهاد دادی و گفتی عاشق اینجور
 هیجاناتی..
 راشا: خب منم خر مغزمو گاز گرفته بود.. جفت پا لگد زدم به بخت و
 اقبالم.. وگرنه من که داشتم گیتار تدریس می کردم.. معلم هنر و
 موسیقی رو چه به دزدی و خلاف؟..
 رایان : اره راست میگه.. تو این فکر و انداختی تو سرمون.. منم که تو کار
 خرید و فروش موبایل و لوازم جانبی بودم..
 رادوین : خوبه پس همه چیزش افتاد گردن من.. خب منم باشگاه
 بدنسازی داشتم.. اینا که دلیل نمیشه..
 راشا دستشو زد زیر چونه ش و گفت : خلاصه برادرای عزیز رفتیم تو گل
 تا خرخره.. حالا میشه خودمونو بکشیم بالا؟..
 رایان: چرا نشه؟.. دفعه ی اول که رفتیم گاوصندوق اون بارو سمساره
 رو خالی کردیم دیدیم هیجان نداشت تازه عذاب وجدان هم گرفتیم.. بعد
 هم گفتیم بریم شرکتای توپو خالی کنیم.. ولی تا به خودمون اومدیم
 دیدیم ای دل غافل.. شدیم به پا شاه دزد و خلاص..
 رادوین : ولی ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه ست..
 راشا: اره خب تازه ست ولی مگه می خوای این ماهی خوش اقبال رو
 بگیری؟..
 رادوین متفکرانه نگاهشون کرد و گوشه ی لبش رو گزید : بدم
 نمیاد.. شماها چی؟..
 رایان و راشا نگاهی به هم انداختند..
 رایان: من که از خدومه برگردم سر کار قبلیم.. ولی نمی دونم می تونیم
 از پسش بر بیایم یا نه..
 راشا: حالا رادوین چی شده که یهو وجدان خفته ت رو زدی بیدار
 کردی؟..

رادوین: من بیدارش نکردم..خودش با یه تلنگر بیدار شد..
رایان: میشه بگی چطوری؟!..

رادوین: امشب که رفتیم دزدی..وقتی اون مرد اومد و خواست گاوصندوق رو خالی کنه دیدم ما دزدیم و اونم دزد..ولی جوری باهاش برخورد کردیم که انگار ما ادم حسابی هستیم اون بیچاره سر دسته ی دزداست..خاری و خفتش رو که دیدم یه جوری شدم..گفتم خب منم از این یارو کم ندارم..منم دزد..منم اومدم اینجا خلاف کنم..التماسها و حقارتشو که دیدم از خودم بدم اومدم..برای همین گفتم ولش کنید..کاری رو که اون مرد می خواست انجام بده رو من و شما دوتا تمومش کردیم..هر 4 نفر دزد بودیم..ولی از یه قماش نبودیم..ما سه تا یه جورایی وجدان حالیمونه ولی اون مرد ..نمی دونم..ماها با اینکه مشکل مالی نداریم ولی خیر سرمون واسه تنوع گاهی میریم گاوصندوقا رو برق می ندازیم..شده عادت برامون..اسمش دزدیه نه سرگرمی..اتفاقات امشب یه تلنگر بهم زد که منم دزدم و چیزی از اون مرد کم ندارم..درسته همیشه حساب شده عمل کردیم و هیچ پلیسی نتونسته مارو خفت کنه ولی اخرش که چی؟!..شوخی شوخی افتادیم زندان چکار کنیم?..

راشا: اونوقت همه ی اینا رو همین امشب فهمیدی?..

رادوین: همه ش رو نه..گفتم که..وجدانم نیمه بیدار بود که با تلنگر امشب کامل از خواب پرید..

رایان: پس بیدار نگهش دار که منم باهاتم..اگه همین امشب دست از این کار بکشیم من پایه ی همتونم..می کشم کنار..
رادوین: منم همینو می خوام..دیگه نباید ادامه بدیم..بچسبیم به کارای فیلمون..هیجان و سرگرمیش دیگه بهم حال نمیده..
هر دو به راشا نگاه کردند که ساکت بود و چیزی نمی گفت..
راشا: خب..چی بگم?..منم که نخودیم این وسط و تابعه بقیه..شما می گین نیستید منم میگم ایول دارید به مولا منم نیستم..
رادوین دستش رو جلو آورد و گفت: قول?..

رایان دستش و گذاشت روی دست رادوین و گفت: قول..

راشا هم دستشو گذاشت و محکم فشرد: منم قسم می خورم که..

رادوین و رایان بلند گفتند : اِ a

راشا خندید: خیلی خب بابا شوخی کردم..منم قول..

رادوین: پس از امشب یه خط قرمز می کشید دور خلاف ملاف..اوکی?..
رایان: من که گفتم پایه م..

راشا: به شرط اینکه بچه مثبت نشیما..فقط دزدی رو بی خیال میشیم..
رادوین لبخند مرموزی زد و گفت: اون که بله..البته خلاف از نظر ما یه چیز دیگه ست..

رایان خندید و گفت: رادوین راست میگه..اونی که تو بهش میگی خلاف دیگه خلاف نیست..باحال ترین سرگرمی ماست..من که بی خیالش نمیشم..
هر سه خندیدند..

تارا رو به تانیا که رانندگی می کرد گفت: حالا چه اصراریه بریم خونه ی عمه خانم؟..

تانیا با حرص دنده عوض کرد و جوابش را داد: من چه می دونم..زنگ زد گفت بیاید می خوام در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم.. ترلان پوزخند زد: عمه خانم و موضوع مهم؟..از نظر عمه خانم تنها موضوعی که هم مهمه و هم باید حتما اجرا بشه شوهر کردنه ما سه تاست.. نمی دونم چی نصیحت میشه؟..ما نخوایم ازدواج کنیم کدوم بدبختی رو باید بینیم؟..

تارا:اره واقعا..همینو بگو..اگر اینبار هم بخواد تو گوشمون از این حرفا بخونه من که نیستم..کلمه ی اول به دوم پا میشم میام بیرون..
ترلان: منم مثل تو..

تانیا:بسه دیگه..هی هیچی نمیگم باز ادامه بدینا..
تارا:خب همه که مثل تو نیستن خواهر من..اینکه یه شاهزاده ی سوار بر اسب سفید آد بیاد بخوره به پست و اقبالش..

تانیا چپ چپ نگاهش کرد ولی ترلان گفت: خب راست میگه دیگه..تو یکی رو زیر سر داری من و تارا چی بگیم؟..تازه من عمرا ازدواج بکنم اونم بدون اینکه به طرف علاقه ای داشته باشم..

تانیا:هه..علاقه رو بذار در کوزه ابشو سر بکش ابجی..عشق و علاقه توی این دوره و زمونه پیدا نمیشه..هر کی هم بیاد جلو واسه پول ماست نه اینکه عاشق چشم و ابرومون بشه..

تارا:خداوکیلی اینو راست گفتی..هنوز اون پسره ی چلغوز رو یادم نرفته..بیشعور جلوی من سوسکه بیچاره رو لگد کرد..بعدش هم با افتخار میگه کشتمش..آی دلم می خواست با بیلی..کلنگی..خلاصه با یه چیزه اساسی بزنم فرق سرش دیگه بلند نشه..عینهو همون سوسکه فلک زده له و لورده بشه..

ترلان خندید:خب بنده خدا چکار می کرد؟..نمی دونست که تو طرفدار حیوونا و چرنده ها و خزنده ها و حشراتی..

پشت چشم نازک کرد وگفت: به درک که نمی دونست..می خواست تحقیق کنه بعد بیاد بهم پیشنهاد بده..توی همون دیدار اول گند زد..مرتیکه ی قاتل..

تانیا خندید و گفت: چون زده سوسکه رو کشته بهش میگی قاتل؟..

تارا: پ نه پ .. فکر کردی با این کارش مدال طلای المپیک بهش تعلق می گیره؟ ..
 ترلان: ولی منم سوسک بینم با دمپایی به خدمتش می رسم.. نمیدارم قسر در بره..
 تارا با غیض داد زد: تو غلط می کنی.. بین من رو جک و جونورام حساسما.. بهشون توهین کنی..
 تانیا: خیلی خب.. خودتو کنترل کن دختر.. واسه سوسک هم ادم انقدر داد و قال راه میندازه؟ ..
 تارا: چطور تو واسه روهان داد و قال راه میندازی چیزی نیست واسه من عیبه؟ .. والا سوسکا ارزششون از روهان هم بالاتره..
 تانیا با شنیدن اسم روهان اخماشو کشید تو هم و گفت: دیگه تمومش کن تارا.. موضوع من و روهان فرق می کنه..
 ترلان: اتفاقا فرق نمی کنه.. در هر حال به ما هم مربوطه.. بالاخره تصمیمت چیه؟ ..
 تانیا: فعلا هیچی..
 نگه داشت.. رو به روی خونه ی عمه خانم پارک کرده بود..
 همگی پیاده شدند..

عمه خانم زن تنهایی بود.. تنها یک برادر تنی و یک ناتنی داشت که برادر تنی او هم احسان پدر تانیا و ترلان و تارا بود..
 پدرشان بر اثر سکتة ی قلبی فوت شده بود.. قبل از مرگش به صورت لفظی وصیت کرده بود که بعد از فوتش سرپرستی دخترها به عهده ی عمه خانم باشد.. ولی عمه خانم زنی بود که توانایی نگهداری این سه دختر را نداشت..
 از طرفی هم دخترها دوست نداشتند خونه ی پدریشان را ترک کنند و اینجا بمانند.. به قول تارا ابشون تو یک جوی نمی رفت.. عمه خانم اونور جوی این سه نفر هم اینور جوی..
 عمه خانم هیچ فرزندی نداشت.. ولی بسیار زن ثروتمندی بود..
 مثل همیشه با غرور روی صندلی چرخدارش نشسته بود.. پرستارش خانم سلیمی هم کنارش ایستاده بود..
 دخترها به ترتیب کنار هم روی مبل نشستند و مسیر نگاهشون م*ستقیم به سمت عمه خانم بود..
 عمه خانم: خب مطمئنم که نمی دونید واسه ی چی بهتون گفتم بیاید اینجا.. درسته؟ ..
 تارا زیر لب به طوری که اون نشنود گفت: مگه علم و غیب داریم؟ .. باز شروع شد.. همیشه همینجوری استارتشو می زنه.. بعد تا می تونه گاز میده..
 تانیا زیر لب نا محسوس گفت: تارا ساکت..

عمه خانم لب باز کرد و با صدای پیر و شکسته اما پر غرور و محکمی گفت: من دیگه چیزی از عمرم باقی نمونده..دیشب خواب محمدعلی خان رو دیدم..اومد به خوابم و گفت ساکمو جمع کنم برم پیشش..این نشونه ی خوبیه واسه من..دیگه خسته شدم..این دنیا به من وفا نکرد ولی اون دنیا خیلی کارا می تونم بکنم..

تارا دوباره زیر لب گفت: با این سنش تازه فهمیده این دنیا بهش وفایی نکرده..ساعت خواب..حالا هم واسه اون دنیاش کیسه دوخته..
 ترلان زیر پوستی خندید ولی تانیا دوباره تذکر داد..
 تارا با عمه خانم خصومتی نداشت و همیشه احترامش را نگه می داشت..ولی دلش از این پر بود که عمه خانم تنهاست و این همه ثروت دارد ولی دست هیچ فقیر و بیچاره ای را در راه خیر نمی گیرد..
 تا به حال کسی ندیده بود عمه خانم دست به سوی خیر دراز کند..کلا اهل اینجور کارها نبود..زنی فد و یک دنده..م*ستبد و مغرور بود و همیشه سه تا خواهر را مجبور به اطاعت از خود می کرد..
 تانیا احترام می گذاشت ولی بقیه تنها حرص می خوردند..در کل هیچ کدام راضی به انجام اموار عمه خانم نبودند..
 عمه خانم:ازتون خواستم بیاید اینجا تا در مورد وصیت پدرتون باهاتون حرف بزنم..مسئله ی مهمیه..
 هر سه با کنجکاوی نگاهش کردند..
 عمه خانم:امروز وکیل خانوادگیمون اینجا بود..باهاش کار داشتیم..بعد از اتمام کار به چیزی گفت که ذهنم رو به خودش مشغول کرد..
 تانیا:چی عمه خانم؟..به ما هم مربوط میشه؟..
 سرش را تگون داد..با انگشت به هر سه اشاره کرد و گفت:اره..دقیقا به شما سه نفر مربوط میشه..
 ترلان:خب بگید..چی شده؟..
 عمه خانم:اقای شیبانی..همون وکیل خانوادگیمون..امروز بهم گفت که توی وصیت پدرتون یک مورد دیگه هم قید شده..ولی شما ازش بی خبرید..ازش پرسیدم که اون چیه و اینکه چرا انقدر دیر به ما اطلاع داده .. اون روز که وصیت خونده شد چیزی ازش به ما نگفت؟..در جواب سوالم گفت که این قسمت از وصیت نامه به خواسته ی خود کیهانی یعنی پدر شما مخفی می مونه تا اقای شیبانی کارهای مربوطه رو انجام بده..بعد از انجام کارهای این قسمت از وصیت نامه اون رو به اطلاع شماها برسونه..ولی خب امروز من رو در جریانش قرار داد..و این رو هم گفت که احتمالش هست امروز،فردا سراغ شماها هم بیاد..
 تارا:حالا این قسمت سکرت مونده ی وصیت نامه ی پدر ما چی هست؟..
 عمه خانم:یه ویلا..

هر سه نگاهی به هم انداختند و رو به عمه خانم گفتند: ویلا؟؟!!
سرش را تکان داد و با جدیت گفت: اره.. ویلا.. تعجب نداره..
تانیلا: اچه عمه خانم.. یه ویلا مگه چی بوده که پدرمون نخواد به ما بگه؟..

عمه خانم: این ویلا با ویلاهای دیگه فرق می کنه.. برای پدرتون یه ویلا معمولی نبود.. خاطرات کودکی.. نوجوانی و جوانی پدرتون توی اون ویلا سپری شده.. ولی بعد از ازدواج از اونجا اومد.. گاهی بهش سر می زد ولی کم کار و مشغله و زندگی باعث شد ویلا رو به فراموشی بسپره.. با این حال وقتی خواست وصیت کنه اون رو یادش بود..
ترلان: اگر اینطوره که شما می گید.. بازم چیز مهمی نبوده که پدر نخواد به ما بگه..

عمه خانم سکوت کوتاهی کرد و گفت: در ظاهر اینطوره.. ولی من همه چیزو بهتون نگفتم..

با تعجب به او نگاه کردند که ادامه داد: ویلا تنها 3 دونگش به نام پدر شماست.. سه دونگ دیگه ش به نام شخصی به اسم نیما بزرگوار..
تانیلا: نیما بزرگوار؟!.. فامیلیش یادم نیست.. ولی بابا چند بار اسمشو تو خونه به زبون آورده بود.. فکر می کنم یکی از دوستان بابا باشه..
عمه خانم: درسته.. دوست صمیمی پدرتون بود.. از دوران کودکی این دوستی و رفاقت پابرجا مونده بود.. اون هم الان فوت شده.. 6 ماهی میشه.. یعنی درست 3 ماه بعد از فوت پدرتون..
تارا: و رو حساب همین رفاقت چندین و چند ساله که ما هم ازش بی خبر بودیم ویلا رو نصف می کنند و سه دونگ، سه دونگ بین خودشون تقسیم می کنند.. درسته؟..

عمه خانم: یه جورایی میشه گفت درسته.. شما نیما بزرگوار رو دیده بودید؟..

ترلان: اره.. البته فقط یکی دوبار.. یه بارش تو رستوران بودیم که بابا دیدش و گل از گلش شکفت.. یک بار هم تو پارک.. البته ما سه تا تنها رفته بودیم اونجا.. صبح زود بود و داشتیم ورزش می کردیم..
رو به تانیلا و تارا گفت: یادتونه؟..

تانیلا: اره یادمه.. مرد متشخص و متینی به نظر می رسید.. ولی باهاش رابطه ی خانوادگی نداشتیم..

عمه خانم: اره.. می دونم.. نیما بزرگوار اهل مهمونی رفتن و این حرفا نبود.. ولی هر وقت می خواست پدرتون رو ببینه می رفت شرکتش..
تارا: چکاره بود؟..

عمه خانم: شغلش ازاد بود.. یه فروشگاه لباس داشت.. البته الان پسراش فروشگاه رو فروختن..
ترلان: پسر داشته؟..

عمه خانم تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد و چیزی نگفت..
 تانیا: ما باید منتظر باشیم تا آقای شیبانی بیاد سراغمون یا خودمون
 بریم پیشش؟..
 عمه خانم مکث کوتاهی کرد: صبر کنید بهتره.. داره کارهاشو انجام
 میده.. چون بزرگوار هم فوت شده کارهای ارث و ورثه باید انجام
 بشه.. به هر حال زمان می بره.. خودش میاد پیشتون..
 هر سه سکوت کردند.. کنجکاو بودند ویلا را هر چه زودتر ببینند..
 ولی به گفته ی عمه خانم باید صبر می کردند..

رادوین تو باشگاه بود.. کارهایش رو انجام داد و قصد خارج شدن از انجا
 را داشت که موبایلش زنگ خورد.. جواب داد..
 رادوین: بله؟..
 -سلام عشقم..
 با شنیدن صدای دلناز نفسش را فوت کرد و گفت: سلام..
 -خوبی عزیزم؟.. کجایی؟..
 با حرص در باشگاه را بست و قفلش کرد: خوبم.. باشگام.. دارم میرم
 خونه..
 -می خوام ببینمت رادوین..
 رادوین: واسه چی؟..
 -واسه چی نداره.. خب دلم برات تنگ شده..
 پوزخند زد و گفت: دلت تنگ شده؟.. خب بده یکی گشادش کنه..
 -کاره خودته.. دلم فقط تو رو می خواد..
 گوشه ی رو با فاصله از گوشش نگه داشت و زیر لب اداشو در آورد: دلم
 فقط تو رو می خواد.. هه.. اره جون عمه ت..
 -الو.. الو.. رادوین چرا جوابمو نمیدی؟..
 گوشه ی رو به گوشش چسبوند و گفت: کجایی؟..
 خندید: همون پارکِ همیشگی عزیزم... زیر همون الاچیقی که
 عاشقشم..
 بی حوصله گفت: خیلی خب.. تا نیم ساعت دیگه اونجام..
 دلناز با ذوق جواب داد: وای عزیزم.. خوشحال شدم.. زود بیا.. منتظرتم..
 رادوین: بای..
 -بای عشقم..

گوشه ی رو گذاشت تو جیبش و سوار ماشین شد.. تمام راه به دلناز فکر
 می کرد.. به اینکه چطور از سر خود بازش کند..
 1 سال پیش با هم آشنا شده بودند.. دلناز خودش به رادوین زنگ زده و
 چند باری هم پیامک فرستاده بود.. با این کار رادوین رو راغب به این
 رابطه می کرد.. اوایل قصد هیچ کدام ازدواج نبود.. تنها یک دوستی
 ساده.. ولی بعد از مدتی دلناز حرف ازدواج را پیش کشید.. رادوین

مخالف بود.. ولی دلناز سر ناسازگاری می گذاشت و می گفت عاشقش است..

دلناز دختری نبود که رادوین برای ازدواج او را در نظر داشته باشد.. برای دوستی ساده خوب بود ولی ازدواج.. نه.. روز به روز این موضوع بیشتر کش داده می شد و هر بار رادوین در پی برهم زدن این رابطه بود.. امروز باید تکلیفش را مشخص می کرد.. راه این دو از هم جدا بود.. نه رادوین قصد ازدواج داشت و نه دلناز دختر مورد نظرش بود.. ماشینش را کناری پارک کرد و پیاده شد.. فصل دوم

دلناز زیر همون الچیقی که همیشه با هم قرار می گذاشتند نشسته بود.. رادوین با دیدنش اخم کرد.. به طرفش رفت.. همه ی حواس دلناز به رو به رو بود.. رادوین مسیر نگاهش را دنبال کرد.. درست روبه رویشان.. دختر و پسری جوان کنار هم نشسته بودند.. نگاه بی تفاوتی به آنها انداخت و به دلناز نگاه کرد.. با تک سرفه ی رادوین دلناز در جا پرید.. با ترسی مبهم به رادوین نگاه کرد.. به سرعت از جا بلند شد و رو به رویش ایستاد.. -س.. سلام عشقم.. چه زود اومدی.. رادوین: می خواستم باهات حرف بزنم.. -چه خوب.. اتفاقا منم می خواستم باهات حرف بزنم.. بشین.. هر دو نشستند.. رادوین نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به اطرافش انداخت.. رادوین: چقدر خلوته.. -اره.. مثل همیشه جای دنجیه.. نگاهش رو کامل به دلناز دوخت.. ولی ظاهرا حواس دلناز پیش او نبود.. گاهی نیم نگاهی به رو به رو می انداخت.. رنگش هم کمی پریده بود.. رادوین: حالت خوبه؟.. -ه.. هان؟.. اره.. اره خوبم.. خب حرفتو بزن.. رادوین: حرف زیادی ندارم.. تو یه جمله میگی.. می خوام دیگه با هم رابطه ای نداشته باشیم.. اینبار همه ی حواس دلناز به او جمع شد.. با چشمانی گرد و متعجب گفت: چی؟!.. تو چی گفتی رادوین؟!.. رادوین با خونسردی کامل گفت: می دونی که خوشم نیاد جمله م رو دوبار تکرار کنم.. گفتم دیگه نمی خوام رابطه ای با هم داشته باشیم.. -اچه چرا؟!.. چیزی شده؟!..

رادوین: نه.. چیزی نشده و قرار نیست هم بشه.. ما با این رابطه ی دوستی راه به جایی نمی بریم دلناز.. بهتره تمومش کنیم.. به مدت دوستان خوبی برای هم بودیم.. ولی حالا که دید تو نسبت به دوستی سادمون تغییر کرده و .. حرف از ازدواج می زنی.. من لزومی نمی بینم که ادامه ش بدیم.. تا وضع بدتر نشده.. تمومش می کنیم.. اشک در چشمان دلناز حلقه بست و گفت: ولی رادوین.. من عاشقت شدم.. نمی تونم فراموشش کنم.. باشه.. دیگه ازت نمی خوام ازدواج کنیم.. ولی تنهام نذار..

اخم هایش را در هم کشید و گفت: ولی من حسی به تو ندارم دلناز.. حسی هم که یک طرفه باشه به درد نمی خوره.. اینجوری هم تو اذیت میشی هم من.. پس بیشتر از این کشش نده و تمومش کن.. -چرا نمی فهمی رادوین؟.. دارم بهت میگم دوستت دارم.. من بدون تو می میرم.. می خوام باهات باشم.. هرطورکه تو بخوای.. ب.. نگاه پر از خشم رادوین باعث شد دلناز ساکت شود..

غریب: دلناز به بار دیگه بگو چه غلطی کردی؟.. هان؟.. با توأم.. دلناز با ترس نگاهش کرد.. رادوین در همون حالت ادامه داد: بین بهت چی میگم.. من اگر دنبال این کثافت کاریا بودم ازت نمی خواستم راهمونو از هم سوا کنیم.. به بهترین شکل ممکن ازت سواستفاده می کردم بعد هم ولت می کردم و بهت می گفتم هری.. حالا اینجا نشستی و خودت با بی شرمی به من..

ادامه نداد و با حرص نفسش را فوت کرد.. دستی بین موهایش کشید.. دلناز با صدایی لرزان گفت: ب.. باشه رادوین.. اصلا غلط کردم.. نباید این حرفو می زدم.. ولی نمی خوام ولت کنم.. نمی خوام..

-- به به.. بین کی اینجاست.. دلی خودتی؟!!

نگاه رادوین و دلناز به ان مرد جوان جلب شد.. رنگ از رخ دلناز پرید.. با وحشت به او نگاه می کرد..

-ت.. تو.. تو اینجا..

رادوین نگاه مشکوکی به انها انداخت..

رو به دلناز پرسید: مگه می شناسیش؟..

سکوت کرد ولی مرد گفت: چرا شناسه؟!.. مثلا دوست پسرشم..

دلناز: خفه شو شروین..

رادوین پوزخند زد و گفت: نه چرا خفه شه؟.. بذار بگه.. موضوع تازه داره جالب میشه..

شروین: میشه پسرشم شما نسبت با دلی چیه؟!!

رادوین با همان پوزخند بر لب از جا بلند شد و اروم به شونه ی شروین زد..

رادوین: من هیچ کسش میشم.. خیالت تخت.. این شما و این هم دوست دختر با وفات..
و با دست به دلناز اشاره کرد..
دلناز به التماس افتاد: رادوین برات توضیح میدم.. موضوع من و شروین جدی نیست.. ما..
رادوین دستشو آورد بالا و با جدیت گفت: ساکت شو.. لازم نیست چیزی رو برای من توضیح بدی.. تا تهشو خوندم.. خوشحالم راهمون جدا شد.. از اول هم می دونستم ما به درد هم نمی خوریم که گفتم نباید کارمون به ازدواج بکشه..
شروین یقه ی رادوین رو گرفت و فریاد زد: خفه شو مرتیکه.. این اراجیف چیه بلغور می کنی؟..
رادوین با یک حرکت دستان شروین را از یقه ش جدا کرد و بلندتر از او داد زد: بکش کنار دستتو.. من با این خانم به اصطلاح دلی شما صنمی ندارم.. می تونی از خودش بررسی..
شروین به دلناز نگاه کرد.. با خشم گفت: راست میگه؟..
دلناز در سکوت تنها به رادوین خیره شده بود..
شروین: با تو هستم.. این یارو راست میگه؟..
دلناز کیفش رو از روی صندلی الایچی برداشت و روی شونه ش انداخت..
تقریبا با حرص داد زد: همتون برید به درک.. آه..
بعد هم از بینشون رد شد و با قدم هایی بلند به طرف در خروجی پارک رفت..
رادوین هم خواست از کنار شروین رد شود که شروین بازویش را گرفت..
شروین: هی تو.. کجا با این عجله؟..
رادوین: عجله ندارم.. می خوام برم رد کارم..
شروین: خیلی خب.. رد کارت هم میری.. راستشو بگو.. با دلناز چه نسبتی داری؟..
رادوین بازویش و کشید بیرون و با غیض گفت: هیچی.. می فهمی؟.. هیچی.. فقط دوست بودیم.. یه دوستیه ساده... اصرار داشت ازدواج کنیم ولی من گفتم نه.. چون دلناز اون کسی که من می خوام نیست.. حالا شیرفهم شدی؟..
شروین زیر لب با عصبانیت گفت: غلط کرده دختره ی کثافت.. اون با منم دوسته.. همین دیشب با هم تلفنی حرف زدیم.. 2 روز پیش هم رفته بودیم کافی شاپ.. نشونش میدم.. تا حالا دختری پیدا نشده شروین رو دور بزنه.. حالیش می کنم.. هه.. فکر کرده..
رادوین با پوزخند به شروین نگاه می کرد که به سمت در خروجی پارک می دوید..

رادوین در را باز کرد و وارد خونه شد.. با خستگی ساک ورزشی رو پرت کرد گوشه ی سالن و روی صندلی نشست.. سرش را بین دستانش گرفت و کمی فشرد.. با شنیدن صدای راشا سرش و بلند کرد..
 راشا: سلام داداش بزرگه.. چه عجب تشریف فرما شدی..
 رایان و راشا روی مبل تو سالن نشسته بودند.. رادوین به طرفشان رفت و کنار آنها نشست..
 رادوین: شماها کی اومدین؟..
 رایان: یه نیم ساعتی میشه..
 راشا: امروز یه چندتا از شاگردام نیومده بودن منم همون تمرین های سری قبل رو باهاشون کار کردم.. واسه ی همین کارم زود تموم شد.. ولی..
 رادوین: ولی چی؟..
 راشا: با سایه قرار داشتیم.. رفتیم و یه گشتی زدیم.. بعدش هم کامل بهم زدیم..
 هر دو با تعجب نگاهش کردند..
 راشا: چیه؟.. مگه خلاف کردم؟..
 رایان: اخه واسه چی بهم زدید؟.. شما که تازه 2 هفته از دوستینون می گذره..
 راشا: بی خیال بابا.. دختره یه چیزیش می شد.. اوایل که باهاش دوست شدم فکر نمی کردم همچین دختری باشه.. ولی امروز..
 رادوین: ای بابا.. خب تا تهشو بگو و خلاصمون کن دیگه.. هی نصفه ولش می کنی.. ولی امروز چی؟..
 راشا: تو چرا جوش میاری؟.. صبر کن دارم میگم دیگه.. دیدم امروز یه چیزیش میشه.. هی ناز و عشوه می اومد.. چند بار به شونه م دست زد و دستمو گرفت.. شصتم خبر دار شد که بله..
 "بهش گفتم: چته؟..
 گفت: هیچی.. فقط اینو بدون خیلی دوستت دارم..
 منم که گوشم از این شر و ورا پر بود گفتم: ای.. چه خوب.. دیگه چی؟..!
 مثل اینکه پیش خودش یه چیزه دیگه برداشت کرد.. چون یه راست رفت سر اصل مطلب و گفت: بریم خونه ی ما؟..
 باور کنید چشمام شد قد دوتا توپ پینگ پونگ.. بهش گفتم: خونتون مگه چه خبره؟..
 گفت: هیچی.. اتفاقا هیچ کس خونمون نیست.. اینجوری راحت تریم"..

راشا با خنده ادامه داد: باور کنید تا الان هیچ کس از این پیشنهادی فوقه هیجانی بهم نداده بود... رسماً برق از کله م پرید...
رایان به دونه زد تو سرش و گفت: خریت که نکردی؟.. راشا به خدا اگه..

در حالی که سرشو با کف دست می مالید گفت: ای بابا.. بذار بقیه شو بگم بعد زرتی بزنی پس کله ادم.. الان با این ضربه ای که تو زدی همه ش از تو سرم پرید..

رادوین با جدیت گفت: بس کنید.. راشا ادامه شو بگو..
راشا: داداش بزرگه ی ما رو باش.. انگار واسه ش قصه تعریف می کنم.. میگه بقیه شو بگو..

رایا: راشا میگی یا یکی دیگه بزنی؟.. اینبار همچین می زنی اسم خودتو هم فراموش کنیا..

راشا: باشه میگم.. هیچی دیگه.. رفتم خوششون و..

رایان: راشا.. زنده ت نمی دارم.. پسره ی الوات.. رفتی خوششون؟..
راشا با خنده از جایش بلند شد و گفت: شوخی کردم.. به ارواح خاک مامان و بابا.. اینو میگم چون به قسمای من شک دارید ولی تو این به مورد که شوخی نمی کنم..

رایان که کمی اروم شده بود به پشتی میل تکیه داد.. منتظر چشم به راشا دوخت..

راشا: همین که پیشنهادو داد زدم رو ترمز.. از پشت سر صدای بوق ماشین ها بلند شد.. سرسام اور بود.. "زدم کنار و با عصبانیت سرش داد زدم: برو پایین سایه.. دیگه نمی خوام برای یه لحظه هم بینمت..
گفت: واسه چی؟..

گفتم: این چه پیشنهادی بود که تو دادی؟.. واقعا شرم نمی کنی؟..
گفت: مکه چیه؟.. دوست پسر و دوست دختریم.. این چیزا که بین همه ی دوستا از جنس مخالف هست..

دیگه داشتم منفجر می شدم.. از ماشین پیاده شدم.. رفتم در سمت اونو باز کردم و بازوشو کشیدم.. اوردمش بیرون در ماشینو بستم.. حرف اخرمو بهش زدم و سوار ماشین شدم و اومدم..

بهش گفتم: من از اوناش نیستم.. دنبال دوستی با تو بودم نه سواستفاده.. اون نوع دوستی که تو می خوای تو مرام من نیست.. من می خواستم سالم باهات باشم نه اینکه..

خلاصه اومدم خونه.. ولی هنوزم تو شوک هستم.. داخه یه دختر چقدر می تونه بی شرم باشه؟..

رایان: همیشه پیش خودم می گفتم این ما پسرا هستیم که نگاه و بیان و حرکاتمون در مقابل جنس مخالف تنها از سر نیاز جنسی و.. ولی خیلی وقت پیش فهمیدم نه.. اینی که من دارم می بینم با اونی که توی

ذهنم واسه خودش رشد کرده و منو به باورش رسونده خیلی فرق می کنه..

رادوین: شاید چند سال پیش که این رابطه ها خیلی کمتر بود شرم هم بین دخترا بیشتر بود.. اصلا به راحتی پا نمی دادن.. گرچه ما اون موقع دنبالش نبودیم و هنوز سنی نداشتیم.. ولی الان دختره خودش خیلی راحت شماره میده.. اس میده.. تقاضای دوستی می کنه و تهش هم.. خونه خالی و تمام..

راشا: منم همینو میگم.. اصلا من عین چوب خشک شدم وقتی این حرفو زد.. توی این 2 هفته هیچ حرکتی نکردم که بخواد ازش همچین برداشتی رو بکنه..

رایان: مگه نمیگی سایه چند سالی رو خارج زندگی کرده؟.. خب لابد فرهنگ اونور اب روش تاثیر گذاشته..

رادوین: من که میگم تا طرف نخواد به این راه کشیده نمیشه.. حالا بعضی ها از رو ناچاری و به زور.. ولی اینو که کسی مجبورش نکرده بود..

راشا: حق با رادوینه.. سایه اگر اینکاره هم باشه باز میره دنبال کسی که خودش بهش پا بده نه همون اول دوستی پیشنهاد بده و طرفو بکشونه خونه و بعدش هم..

درضمن سایه الان 5 ساله از خارج اومده ایران.. 20 سالشه.. اون موقع 15 سالش بود.. نباید اونطور هم که تو میگی روش تاثیر گذاشته باشه.. با خنده ادامه داد: ظاهرا اینجا اب دیده شده و کار بلد.. اطرافمون همچین ادمایی زیاده..

رو به رایان گفت: یکیش همین ژیلا که باهاش دوست بودی.. یادته؟.. رایان با یادآوری ژیلا اخماشو کشید تو هم و گفت: اسمشو هم جلوی من نیار.. دختره ی عوضی.. انقدر جلوی من جانماز اب کشید و سر سنگین رفتار کرد که چند بار به فکر ازدواج باهاش افتادم.. ولی تهش فهمیدم از اون مارمولکایی که..

راشا پرید وسط حرفش و گفت: افتاب پرست..

رایان: اره.. درست عین افتاب پرست.. تندتند رنگ عوض می کرد.. در ظاهر جلوی من بهترین رفتار رو داشت.. خانم و سنگین.. ولی.. بعد نقش در اومد که بله.. خانم قصدش چیزای دیگه بود.. اینکه خودشو بندازه به من و اینجوری به یه نون و نوایی برسه..

رادوین مکث کرد و گفت: منم امروز با دلناز تموم کردم..

راشا: اِ اِ اِ تو هم؟!.. چطور؟!.. چی شد؟!..!

رادوین: هیچی.. دلناز غیر از من با یه پسری به اسم شروین هم دوست بوده.. حتی باهاش بیرون هم می رفته.. امروز اتفاقی تو پارک دیدمش و همه چیز لو رفت.. من که قبلش باهاش بهم زده بودم.. با این کار دیگه عذاب وجدان هم ندارم..

ترلان:اره خیلی خوبه..یه بستنی هم می خوریم و بر می گردیم..پوسیدیم از بس تو خونه موندیم..
 تارا:راست میگی..الان 2 روزه پوستم رنگ افتاب به خودش ندیده..نیگا..

اروم گونه ی خودش رو نوازش کرد و با ناز به تانیا نگاه کرد..
 تانیا خندید و گفت :خیلی خب انقدر ادا و اصول از خودت در نیار..منم حوصله م سر رفته..پاشین حاضرشین..شام هم بیرون می خوریم..
 تارا از جا پرید :ایول ایوله ایول..تانیا تاجه سره ایول..
 تانیا و ترلان هم با خنده پشت سرش رفتند..
 هر سه حاضر و آماده توی ماشین نشسته بودند..
 تانیا:خب کجا بریم؟..

ترلان:شهربازی بهتره..هم روحیه مون عوض میشه..هم اینکه موقع شام میریم رستوران پارک پیتزا می خوریم..
 تارا:اره منم موافقم..گازشو بگیر یه راست شهربازی..توقف موقوف هم ممنوع..

تانیا با لبخند سرش را تکان داد و حرکت کرد..
 کمی تو مسیر حرف زدند تا اینکه رسیدند..
 تانیا:جمیعا پیاده شید که رسیدیم..
 ترلان پیاده شد و گفت :همچین میگه جمیعا انگار ما چند نفریم..
 تانیا :همین تو و تارا به اندازه ی صد نفر ادم سر و صدا دارید..
 تارا در ماشین رو بست و با شیطنت گفت :نه دیگه ترلان رو با من حساب نکن..من خودم همون صد نفر رو حریمم..
 تانیا بازویش را کشید :د راه بیفت زبون دراز..چه افتخاری هم می کنه..

تارا:خب همین اول بسم الله بگم من امروز سوار چرخ و فلک میشم..همون بزرگه..ننه من غریبم بازی در نیاریدا..
 تانیا:من که عمرا سوار شم..همون یه بار واسه هفتاد پشتم بس بود..
 ترلان:منم نیستم..اون بار انقدر تو کابینش تکونمون دادی که من اموات خودم و اطرافیانمو درسته جلوی چشم دیدم..هی بهت می گفتم تارا نکن..تکون نده..باز انگار نه انگار..
 تانیا:ترلان درست میگه..عین ننو اون بالا تاب می خوردیم..من که گفتم الانه زنجیر و قفل و هر چی دم و دستگاه بهش وصله پاره بشه و یه راست شیرجه بزیم پایین..

تارا:اوهوووووو..خیلی خب بابا!!!!!!..حالا خوبه همین اول کاری گفتم ننه من غریبم بازی در نیارید..خب نیاین..ترسوا..خودم تنهایی میرم..
 ترلان:هه..اره برو..بدبخت بین راه چرخ و فلک وایمیسته تا باز مردم سوار شن..اون بالا تک و تنها می مونی تا حالت جا بیاد..

تارا نوک زبونشو آورد بیرون و گفت :می مونم تا کور شود چشم هر ان کس که نتواند دید ابجی..
 تانیا:زبونتو بکن تو زشته..وا..
 تارا:وا نداره خواهر من..والا..بیا و تماشا کن..

به طرف باجه رفت و بلیط تهیه کرد..تو هوا تکونش داد و از همونجا داد زد :ما رفتیم ابجیا..
 تانیا و ترلان با لبخند کنار نرده ها ایستادند..
 تانیا: خداییش این چرخ و فلک خیلی بزرگه ها..ازهمین پایین که نگاش می کنی احساس سرگیجه بهت دست میده..وای به حال کسایی که می خوان سوارش بشن..
 ترلان:بعضیا جرات دارن..
 تانیا با خنده گفت :اره..یکیش تارای خودمون..
 ترلان:وقتی از جک و جونورا نمی ترسه..می خوای از چرخ و فلک بترسه؟..کلا همه چیزش عجیب غریبه..

راشا تو کابین نشست و گفت :بچه ها جا هستا شما هم بیان..بقیه کابینا پرن..
 رایان:نه من که حسشو ندارم..با رادوین همین اطراف می چرخیم..تو عین بچه ها چپیدی این تو که چی اخه؟..
 راشا:مگه چرخ و فلک واسه بچه هاست؟..نه تو رو خدا تو یه نیگا به این چرخ و فلک بنداز..بچه ازهمون پایین نگاش کنه زهره ش اب میشه..حالا بخواد سوارش هم بشه؟..
 رادوین:خیلی خب حالا که سوار شدی..برو حالشو ببر..
 راشا چشمک زد و گفت :چشم ..خان داداش عزیز..
 رادوین:زهرمار و خان داداش..
 راشا خندید و به صندلی کابین تکیه داد..رایان و رادوین هم از بین نرده ها رد شدند و اونطرف ایستادند..

تارا رو به مسئول چرخ و فلک گفت :اقا یعنی این همه کابین یکیش خالی نیست من بشینم؟..
 --خانم این پایینی ها که همه پرن..اون بالا هم همینطور..شاید تک و توک توشون خالی باشه که بازم باید صبر کنی تا بچرخن برسن پایین..اگر می تونید صبر کنید که وایسید تا جای خالی پیدا بشه..بازم من احتمال نمیدم خالی باشه چون اخر هفته ست و پارک شلوغه..اگر هم می خواین یکی از کابینا تک نفره نشسته..می تونید برید اونجا..
 تارا لباسو جمع کرد و با حسرت به چرخ و فلک نگاه کرد..
 تارا:خیلی خب..سوار میشم..کابین چنده؟..

--همین که پایین مونده..کابین 3..
بلیط رو تحویل داد ..به طرف کابین رفت..کابین کاملا سر پوشیده
نبود..اطرافش باز بود ولی پشتی صندلی ها بلند بودند و داخلش زیاد
دیده نمی شد..درش هم مثل در کالسکه باز می شد..سمت چپ و
راست کاملا فضاش باز بود ولی پشت و جلو بسته بود..

هر کاری می کرد نمی توانست درش را باز کند..انگار یکی از داخل
قفلش را زده بود..
با مشت کوبید بهش و غرغر کنان گفت : د باز شو دیگه لعنتی..ای
بابا..حالا بین این همه کابین تو رو گیر اوردم..تو هم باز نمیشی؟..اینم
شانسه من دارم؟..د باز شو بهت میگم..
مشت محکمی به در زد ..در محکم به طرفش باز شد..با ذوق پاشو
گذاشت رو پله و پرید بالا..
همین که نشست چشمش به صندلی رو به رو افتاد..پسری جوان با
چشمان متعجب به او خیره شده بود ..

فصل سوم

چرخ و فلک حرکت کرد..تارا سنگینی نگاه راشا را روی خودش حس
می کرد..خواست بی خیال باشد ولی امکانش نبود..
تارا:چیه؟..نیگا داره؟..
راشا با لبخند جذابی گفت : پ نه پ..اگر نیگا نداره پس چی داره؟..
تارا با حرص زیر لب گفت :پرو..
راشا با همان لبخند نگاهش کرد و چیزی نگفت..ولی همچنان مسیر
نگاهش به سمت تارا بود..
چرخ و فلک از حرکت ایستاد..تارا از کنار به پایین نگاه کرد..با زمین
فاصله داشتند ولی هنوز خیلی دور نشده بودند..
راشا:می ترسی؟..
تارا نگاهش کرد و با غیض گفت :نخیر..اگر می ترسیدم که سوار نمی
شدم..
راشا ابروشو بالا انداخت و سکوت کرد..
چرخ و فلک حرکت کرد..تارا دست به سینه به پشتی صندلی کابین
تکیه داد..نگاهش همه جای کابین و اطراف می چرخید الی روی صورت
راشا..
کابین تکان نسبتا شدیدی خورد..تارا دستاشو محکم به دیواره ی کابین
گرفت ..نگاهش و به پایین دوخت..فاصله زیاد بود..چرخ و فلک حرکت
نمی کرد..
بی اختیار گفت :ای بابا..این یارو چقدر نگه می داره..

راشا خندید: داره مسافر سوار می کنه و پیاده می کنه.. خب بایدم نگه داره..

تارا: بی مزه..

راشا که قصد داشت کمی سر به سر این دختر حاضر جواب بگذارد گفت: اِی... چرا بی مزه؟.. بخوای خوشمزه هم میشما..

تارا: ببین یه کلمه ی دیگه حرف بزنی..

راشا ابروشو انداخت بالا و با لبخند گفت: پرتم می کنی پایین؟.. تارا: دقیقا..

راشا: باشه پرت کن.. من آماده م..

تارا مات نگاهش کرد.. همان موقع چرخ و فلک حرکت کرد..

راشا هنوز هم به او نگاه می کرد.. تارا اخم کرد و نگاهش و از روی راسا برداشت..

هوا اون بالا عالی بود.. نسیم نسبتا خنکی می وزید.. چند تار از موهای تارا که از شالش بیرون افتاده بود به دست باد تکان می خورد.. هر بار که انها را زیر شال می زد باز هم لجوجانه بیرون می افتادند..

راشا به نیم رخ او خیره شده بود.. تارا صورتشو برگردوند و با اخم گفت: خداوکیلی خسته نشدی؟..

راشا: از چی؟!..

تارا: از همون اول زل زدی به من.. اون چیزی که می خواستی رو پیدا نکردی؟.. والا اگه لنگه کفشت رو هم طرف من گم کرده بودی تا الان پیدا شده بود..

راشا با لبخند گفت: نه هنوز پیداش نکردم.. تاریکه..

تارا چپ چپ نگاهش کرد و باز به بیرون خیره شد..

اینبار راسا هم با لبخند سرشو تکون داد و نگاهش رو از روی تارا برداشت..

راشا: هوا این بالا عالیه.. بیشتر واسه همین سوار شدم..

تارا جوابی نداد.. راسا نگاهش کرد.. چرخ و فلک خیلی وقت بود که حرکتی نمی کرد..

تارا: پس چرا حرکت نمی کنه؟..

از همون بالا پایین رو نگاه کرد و گفت: نمی دونم.. لابد دچار نقص فنی شده..

تارا: نقص فنی دیگه چه صیغه ایه؟..

راشا: کاری به صیغه میغه نداره.. همون گیر افتادیم..

تارا: خودم می دونم گیر افتادیم.. ولی اخه چرا؟.. شاید دارن سوار میشن..

راشا: الان 5 دقیقه ست وایساده.. کجا سوار میشن؟.. راستی یه سوال خانواده ت چطور اجازه دادن تنهایی سوار بشی؟..

تارا: به شما ربطی نداره..
 راشا: خب اره.. ربطی نداره.. ولی برام جالب بود بدونم چطور اجازه دادن تو با یه پسر جوون تو یه کابین تنها باشی..
 تارا کمی نگاهش کرد و چیزی نگفت..
 راشا: جواب نمیدی؟.. اهان شاید تنهایی اومدی اره؟..
 تارا: گفتم که به شما مربوط نیست.. اما واسه اینکه حس فضولیتون کاملا بخوابه اینو میگم.. همراه خواهرام اومدم ولی اونا نمی دونن که..
 ادامه نداد.. راشا سرش و انداخت بالا و گفت: اهان.. که اینطور.. الان حس کنجکاویم کاملا فروکش کرد.. دست شما درد نکنه..
 تارا جوابی نداد و در عوض زیر لب با خودش گفت: اه.. چرا راه نمی افته؟.. حوصله م سر رفت این بالا.. عجب سرده..
 راشا شنید و گفت: سردته؟..
 تارا با حرص زیر لب غرید: نخیر..
 چیزی نگفت.. تارا نگاهش کرد.. راشا به پایین نگاه می کرد و سکوت کرده بود..
 چند لحظه محو صورتش شد ولی بعد صورتشو برگرداند و در دل به خود تشر زد..
 راشا جذاب بود.. موهای مشکی با مدل امروزی.. کوتاه و جذاب که از یک سمت به حالت فشن صاف روی پیشونی ریخته بود.. بینی متناسب و کوچک.. لب های کوچک و کمی گوشته.. وقتی می خندید گوشه ی لبش حلال جذابی نقش می بست.. چشمان قهوه ای که توی اون تاریکی مشخص نبود چه رنگی ست روشن یا تیره.. پوست گندمی.. صورت کمی کشیده.. به او می خورد که 23 یا 24 ساله باشد.. در کل چهره ای گیرا و جذاب داشت.. به طوری که نمی شد به راحتی از او چشم برداشت..
 تارا نگاهش را برداشته بود.. هنوز هم زیر چشمی گه گاه نگاهی به راشا می انداخت ولی لحظه ای بود..
 راشا سرش و بلند کرد و به تارا نگاه کرد.. ولی تارا توجهی به او نداشت.. موبایلش را در آورد.. اتن نمی داد.. پوفی کرد و گوشه را تو دستش چرخاند..
 تارا هم موبایلش و چک کرد.. اون هم اتن نمی داد.. با حرص پرت کرد تو کیفش..
 همان موقع چرخ و فلک حرکت کرد.. لبخند رو لب های تارا نشست.. به راشا نگاه کرد.. ولی راشا کج شده بود و پایین رو نگاه می کرد.. بوی ادکلن راشا مشامش را پر کرد.. تند و تلخ.. ولی عالی بود.. یک تیشرت جذب سفید که روی قسمت بازوی چپ طرح داشت.. قسمت جلوی تیشرت هم یه بیت شعر از حافظ با خط زیبایی نوشته شده بود.. شلوار چین مشکی.. کفش اسپرت مشکی و سفید.. در کل تپیش عالی بود..

خوب که ارزیابیش کرد ازش چشم برداشت..
 حالا نوبت راشا بود..نگاهی به تارا انداخت..پوست سفید..لب های
 گوشتی و صورتی..گونه ی کمی برجسته و چشمان درشت
 مشکی..نگاهش شیطون بود..راشا سن تارا را پیش خود ارزیابی کرد
 که شاید 18 یا 19 سال داشته باشد..مانتوی براق مشکی..شلوار جین
 مشکی..کفش و شال طوسی تیره که رگه های مشکی داشت..کیف
 هم ست شده با لباسش بود..ترکیبی از همین رنگ..
 در دل خندید و گفت :شده عین کلاغ..بالا تر از سیاهی که رنگی
 نیست..هه..
 نا خداگاه ازاین فکر لبخندی روی لبهایش نشست..نگاه تارا که به او
 افتاد لبخندش پررنگ تر شد..
 تارا با تعجب ابروش و انداخت بالا و گفت :به من می خندی؟..
 راشا با لبخند سرش و تکون داد و گفت :قسم می خورم نه..
 تارا دهان باز کرد تا حرفی بزند که چرخ و فلک از حرکت ایستاد..رسیده
 بودند..
 راشا در کابین رو باز کرد و به بیرون اشاره کرد:بفرمایید..
 تارا زیر چشمی نگاهش کرد و از کابین بیرون رفت..بوی عطر ملایمش
 بینی راشا رو نوازش کرد..بی اختیار لبخند زد..
 او هم پیاده شد..هر دو از بین نرده ها گذشتند..
 نگاه تارا به تانیا و ترلان افتاد که با دو مرد جوان در حال جر و بحث کردن
 بودند ..

ترلان:تانیا من برم دوتا بستنی بگیرم پیام..
 تانیا:باشه برو..راستی قیفی بگیر..دو رنگ..
 ترلان:باشه..

تانیا نگاهش به چرخ و فلک بود که تازه از حرکت ایستاده بود..کابینی
 که تارا سوار شده بود خیلی از زمین فاصله داشت..
 ترلان با دوتا بستنی قیفی بزرگ برگشت..یکیش و داد به تانیا..
 تانیا:نمی دونم چرا حرکت نمی کنه..
 ترلان:لابد خراب شده..می دونی که هر چی وسیله ی بازی و تفریحی
 سنگین تر باشه مشکلاتش هم بیشتره..مخصوصا این وسیله ی رُعب
 و وحشت که دیگه جای خودشو داره..
 تانیا:بریم رو صندلی بشینیم..خسته شدم همه ش اینجا وایسادیم..
 ترلان:باشه بریم..

هر دو همزمان برگشتند که بی هوا خوردند به دو نفر..صدای " اخ " هر 4 نفر بلند شد..

بستنی ها کامل برگشته بود رو لباس دخترا..اون دوتا پسر هم جز رادوین و رایان شخص دیگری نبودند..

بستنی له شده افتاده بود جلوی پایشان و نگاه متعجب هر 4 نفر به همدیگر بود..کم کم اخم کمرنگی رو پیشانی دخترا نشست..

رادوین:اوه..خانم از عمد نبود..

تانیا:از عمد نبود چیه اقا؟..یه نگاه به سرتا پای ما بنداز..

رادوین هم با خسارت نگاهه دقیقی به سرتا پای تانیا انداخت..

تانیا:هووووی..چکار می کنی؟..

رادوین:دارم به سرتا پاتون نگاه می کنم ..خودتون گفتید..

بعد از این حرف لبخنده خاصی تحویل تانیا داد..تانیا از خشم سرخ شده بود..

رایان:حالا که چیزی نشده..بریم رادوین..

اینبار ترلان گفت :یعنی چی که چیزی نشده؟..اقای محترم بستنی ها رو ریختید رو لباس ما تازه می خواهید برید؟..

رایان:پس چی؟..وایسیم خسارت بدیم؟..

ترلان:بله که باید خسارت بدید؟..

رایان دست تو جیبش برد و گفت:چقدر؟..

تانیا با تعجب گفت:چی چقدر؟!..

رایان:خسارت..

به لباسای دخترا اشاره کرد..ترلان با حرص گفت:اقا مواظب حرف زدنت باش..من دست بکنم تو کیفم می تونم همه ی هیكلتو بخرم..حالا وایسادی واسه من چقدر چقدر می کنی؟..

رادوین:خانم ما فروشی نیستیم که شما بخوای همه ی هیكل ما رو به جا بخری..گفتی خسارت می خوای ما هم داریم میدیم..دیگه حرفیه؟..

تانیا:منظور ما خسارت مالی نبود..

رایان با مسخرگی گفت:اهان..جانی؟..خب کدوم عضو رو هدیه کنیم خدمتتون؟..تو رو خدا تو رودروایستی گیر نکنید بگید انگشت کوچیکه ی پاتون..بگید مثلا دستی..پایی..این همه جا..

تانیا و ترلان نگاهی به هم انداختند..تو نگاهشون خشم بیداد می کرد..

ترلان رو به رایان گفت:اقای بی مزه..جونت واسه خودت..چون واسه ما کمترین ارزشی نداره..میری دوتا بستنی قیفی دوپل میخری میاری..تا همین بلا رو ما هم سر شما در بیاریم..وگرنه نمیداریم از اینجا جم بخورین..فهمیدی؟..

رادوین و رایان با تعجب اول نگاهی به هم و بعد به دخترا انداختند..

هر دو همزمان گفتند:چکارکنیم؟!..!!

ترلان پوفی کشید و رو به تانیا گفت: ابجی اینا که کرن.. خودت بهشون بگو..

رادوین: خانم محترم مواظب حرف زدنت باش.. ما همچین کاری رو نمی کنیم..

ترلان: نمی کنید؟..

رایان: معلومه که نه.. مگه زده به سرمون؟..

ترلان: خیلی خب.. الان میرم با نگهبان پارک بر می گردم.. اونوقت ببینم قبول می کنید یا نه..

رایان: حالا مثلا بری با نگهبان برگردی چی میشه؟..

ترلان: وایسا تا بهت بگم.. وقتی نگهبان اومد بهش میگم شماها مزاحمون شدین و ما باهاتون برخورد کردیم بستنی به طرفمون پرت کردین.. اونوقت که تحویل قانون دادمتون حالتون جا میاد.. حالا صبر کن و بین..

ترلان خواست بره که تانیا بازوش و گرفت .. زیر گوشش گفت: دختر ولشون کن.. دردسر میشنا..

ترلان: چی چی رو ولشون کنم؟.. اینا کارشون همینه.. به سر و تیپ و شکل بیستشون نگاه نکن... از اون بچه پولدارای بی دردن.. باید حالشونو بگیرم..

تانیا خندید و سرش و تکون داد.. همون موقع تارا به طرفشون اومد.. همزمان راشا هم به طرف رادوین و رایان رفت و کنارشان ایستاد..

نیم نگاهی به دخترا انداخت و با تعجب گفت: چی شده؟!..

رایان همه چیز رو برای راشا تعریف کرد.. راشا با شیطنت خندید و گفت: ایول.. منم میرم تو گروهه اینا..

رادوین: تو یکی خفه..

راشا: نه بین جونه راشا خیلی حال میده.. اصلا من میرم بستنی می گیرم یکی هم واسه خودم.. اون دوتا که کارشون با شماها تموم شد منم یکی می زنم دقیق تو صورتتون.. آی حال میده..

رایان: راشا خفه میشی یا خفه ت کنم؟.. دو دقیقه زر نزن خاموش باش..

تارا هم همه چیز رو از زبان ترلان شنید و متوجه قضیه شد.. رو لبای تارا لبخند نشست..

راشا خندید و رو به دخترا گفت: خانمای محترم.. من برادر این دوتا آقای به اصطلاح محترم هستم.. خودم شخصا میرم واسه تون بستنی میخرم میارم.. هر بلایی خواستید سرشون بیارید..

دخترا با تعجب به راشا نگاه کردند.. راشا رو به تارا گفت: فقط چون تعداد زیاده و بنده هم 2 تا دست ناقابل بیشتر ندارم شما هم با من بیا..

تارا نیم نگاهی به خواهرانش انداخت و دنبال راشا رفت..فروشگاه درست روبه رویشان بود..

هر چی رایان و رادوین به راشا چشم غره می رفتند و چپ چپ نگاهش می کردند بی فایده بود..

ترلان:انگار عقل برادرتون بهتر از شما کار می کنه..

بعد هم خندید و به رایان نگاه کرد..

رادوین:حالا چی می شد می داشتید ما بریم؟..2 تا بستنی ارزشش و داشت؟..

ترلان:بستنی که اصلا..ولی کار شما رو باید تلافی کرد تا دیگه تکرارش نکنید..تازه انقدر رو دارید که جواب می دید و به معذرت خواهی هم زورتون میاد بکنید..

رایان:ما که گفتیم از عمد نبود..

ترلان:ما هم نگفتیم از عمد بود..معذرت بخواین تا بذاریم برید..

پسرا نگاهی به هم انداختند و هر دو گفتند:عمرا..

دخترها هم دست به سینه نگاهی به اونها انداختند و با پوزخند گفتند:باشه..

همون موقع راشا همراه تارا در حالی که چندتا بستنی تو دستاشون بود به طرف اونها آمدند..

تارا بستنی تانیا و ترلان رو به دستشون داد ..راشا هم بستنی تارا رو به طرفش گرفت..

راشا و تارا کناری ایستاده بودند و در حالی که بستنی هاشون رو می خوردند به اون 4 نفر نگاه می کردند..

راشا:خب شروع کنید..

رادوین با خشم گفت:هر چی اتیشه از گور تو بلند میشه..ما که امشب میریم خونه راشا..

راشا:به من چه؟..خب معلومه که میریم خونه..

رایان:همون دیگه..الان چیزی نمی دونی..ولی وقتی رفتیم خونه می فهمی..

راشا بی خیال گفت:باشه..حالا برنامه تون رو اجرا کنید تا بعد..

هر دو با خشم به راشا نگاه می کردند..ولی رو لب های دخترها لبخند مرموزی خودنمایی می کرد..

سراشون رو چرخوندند که همزمان دختری بستنی ها رو پرت کردن سمت لباسشون..

پسرا دستاشون رو آوردن بالا و نگاهی به خودشون انداختند..تانیا و ترلان می خندیدند..

تارا که ذوق کرده بود ..حواسش نبود دستاشو برد بالا که بگه " هورا " بستنی از دستش ول شد سمت راشا و تیشرت راشا هم بستنی ای شد..

تارا دستشو گرفت جلو دهانش و گفت: ای وای.. حواسم نبود..
 راشا خندید و بستنی خودشو خیلی دقیق و با حوصله مالید به مانتوی
 مشکی و براق تارا و گفت: اشکال نداره.. در عوض من حواسم هست..
 تارا تو شوک بود.. راشا کارش که تموم شد.. گویی تابلوی بدیعی خلق
 کرده باشد دستشو زد زیر چونه ش و متفکرانه گفت: بازم دمِ خودم
 گرم.. یه کم از حالت کلاغ مانند بیرون اومدی.. حالا شدی جوجه اردک
 زشت.. واسه اینم یه فکری می کنم.. غصه نخور تو کاره بعدیم یه
 طاووس ازت در میارم..

تارا دندوناشو با حرص روی هم فشرد و زیر لب غرید: مرتیکه ی
 عوضی.. ببین با لباسم چکار کردی؟..
 راشا خواست جوابش را بدهد که صدای دست و سوت از اطراف بلند
 شد.. مردم که همه پسر و دختری جوون بودند دورشون تجمع کرده و
 برایشون دست می زدند..
 با دیدن جمعیت در وحله ی اول تعجب کردند.. تمام مدت اصلا متوجه
 اطراف نبودند.. ناخداگاه رو لبای هر 6 نفر لیخنده محوی نشست.. انگار
 تازه پی برده بودند که تا الان مثل 6 تا بچه ی لجباز با بستنی هاشون
 بازی می کردند..

تانیا و ترلان و تارا هر سه بدون هیچ حرفی از بین جمعیت رد شدند .. تا
 پسرا به خودشون بیان از پارک بیرون رفتند..
 مردم کم کم متفرق شدند.. هر سه به سمت دستشویی پارک رفتند تا
 کمی سر و وضعشون رو مرتب کنند..
 رادوین و رایان نگاهشون که به راشا افتاد تازه یاد کاری که کرده بود
 افتادند.. راشا هم که فهمید اوضاع قمر در عقرب است دوید..
 قرار امروزشون شهر بازی نبود .. همه ش به اصرار راشا بود که ان دو
 هم با او همراه شده بودند.. ولی حالا با این تفریحی که تو پارک انجام
 دادند روحیه شون به کل عوض شده بود..
 رادوین دستاشو خیس کرد و به لباسش کشید..
 رادوین: بچه ها کار امشبمون زیادی بچه گانه نبود؟..
 رایان: نه.. این خوی بچگانه تو همه ی ماها هست.. امشب هم خودشو
 نشون داد.. همیشه هم همیشه تو دنیای ادم بزرگا موند.. گاهی دوست
 داریم بزیم جاده ی فرعی و سرکی تو خاطرات کودکیمون بکشیم..
 راشا: اوهو.. چه باحال بود این جملاته گوهر بارت داش رایان.. ولی منم
 موافقم.. این تفریح و بچه بازی به نظرم واسه ی هر سه تای ما لازم
 بود.. الان روحیه مون بهتر نشده؟..
 رایان: چرا اتفاقا.. من که عالیم..
 رادوین هم با لبخند سر تکان داد..
 رایان: ولی دختری سیریشی بودنا.. مگه ول می کردن..
 رادوین: اره.. اونا هم مثل ما.. واسه شون تفریح شد..

راشا:البته نا گفته نمونه..به مردم بیشتر خوش گذشت..شاهد بستنی بازیه ما 6 تا دیوونه بودن..مفتی حال کردن..
 رایان خندید و گفت :اره اینو راست میگي..من وقتی دیدم دورمون کردن و دارن برامون دست می زنن یه لحظه فکرکردم داریم فیلم بازی می کنیم اونا هم تماشاچی هستن..شوکه شدم..
 رادوین:بهتره بریم خونه..این لکه ها پاک شدنی نیست..
 رایان:باشه بریم..
 رو به راشا ادامه داد: ولی من خونه با تو کار دارما..
 راشا با خنده گفت :چه کار؟!..!
 رادوین به جای رایان گفت :بعد خودت می فهمی ادم فروش....
 راشا که منظورشان را کاملا متوجه شده بود سریع دست هاش رو شست و زودتر از اونها بیرون رفت..
 رایان و رادوین به این عمل راشا خندیدند..

توی مسیر خونه بودند که تارا گفت :عجب ادمایی بودنا..
 ترلان:اول ما بهشون گیر دادیم..ولی اگه اون یکی پسره نرسیده بود رفته بودم پیش نگهبان پارک..
 تارا:پس ما به موقع رسیدیم..
 تانیا و ترلان همزمان گفتند:ما؟!..تو و کی؟!..!
 تارا:تعجب نداره..اره خب..منظورم من و اون یارو پسره بود..
 ترلان:می شناختیش؟..
 تارا:نه..تو کابین دیدمش..
 تانیا:تو کابین چکار می کرد؟..
 تارا:اومده بود جوراباشو بندازه لب کابین اون بالا خشک بشه.. د اخه اینم سواله تو پرسیدی ابجی؟..خب معلومه اونم مثل من اومده بود چرخ و فلک سوارشه..
 تانیا با اخم گفت :با یه پسر جوون و غریبه تنها تو کابین؟..دیگه چی؟..
 تارا:من چی میگم تو چی میگي؟..
 بعد هم همه چیز رو از زمان سوار شدنش تا وقتی پیاده شده بود برای تانیا و ترلان تعریف کرد..
 ترلان:که اینطور..پس تو اون بالا با اون درگیر بودی..من و تانیا این پایین با این دوتا..
 تارا شونه ش رو انداخت بالا و سکوت کرد..
 تانیا:با این حال درست نبود بری تو کابین پیشش بشینی..
 تارا:دیگه وقتی سوار شدم دیر شده بود..چرخ و فلک حرکت کرد..
 ترلان:ولی از حق نگذیریم چیزای بدی نبودنا..همچین پر و خوشگل..

تانيا با تعجب گفت : چي رو ميگي؟
 ترلان: وا .. پسرا رو ميگم ديگه..ديدي سر و شكلشونو؟..قيافه هاشون
 بيست بود..

تارا:اره..خدائيش اون دوتا رفتار بدی باهامون نداشتن..ولی اونی که
 تیشرت سفید تنش بود بستنیشو ریخت رو من..وای از دستش حرصی
 شدم در حد المپیک..دلم می خواست همونجا خفه ش کنم..بچه پررو..
 ترلان خندید و گفت :وای اره..به تو گفت کلاغ بعد هم که بستنی ریخت
 روت گفت جوجه اردک زشت..

تارا دهانشو کج کرد وگفت : هه هه هه..ببند ..من ميگم داشتم
 حرص می خوردم تو می خندی؟
 تانيا:اون بدبختکه ا می خواستن اروم باشن منتهی ما نمی داشتیم..
 هر سه نگاهی به هم انداختند و خندیدند..

تانيا:بچه ها آماده شدید؟..اقای شیبانی تو راهه..
 تارا:اره بابا من حاضرم..

ترلان کنار تارا ایستاد و گفت :منم حاضرم..گفته ساعت چند میاد؟
 تانيا در حالی که شال را روی سرش مرتب می کرد گفت :6..الانا ديگه
 می رسه..

هر سه توی سالن نشستند..

تانيا خواهر بزرگتر و 23 سالش بود..صورت گرد و کمی کشیده..پوست
 گندمی..ابروهایی که حالتشان کمانی بود..چشمان قهوه ای
 روشن..بینی کوچک و متناسب..لبان صورتی و کوچک..موهای مشکی
 و بلند که تا پایین کمرش می رسید..قد بلند و زیبا بود..صدای دلنشینی
 داشت..رشته ی تحصیلش عمران بود..دختری آرام و گاهی شیطون
 ..در همه حال هوادار و مراقب خواهرانش بود..ولی در بیشتر مواقع هر
 سه با هم شیطنت می کردند که تانيا هم جزوشان بود..
 ترلان خواهر دیگر آنها که 20 ساله بود..صورت کشیده و پوستی
 سفید..چشمان طوسی که از مادرشان به ارث برده بود..لبان گوشتی
 و برجسته به رنگ صورتی..بینی متناسب و زیبا..موهای حالت دار
 مشکی که بلندی آنها تا کمرش می رسید..رشته ی تحصیلش
 کامپیوتر بود..دختر شاد و زرنگی بود..

و خواهر کوچکترشان تارا که 18 ساله بود..دختری شیطون و
 بازیگوش..او هم در زیبایی چیزی از خواهرانش کم نداشت..به حیوانات
 علاقه ی وافری داشت و بی احترامی به آنها را به خود می دید..
 کسی در خانه جرات نداشت به حشره یا حیوانی ازار برساند..در مقابل
 هیچ کس هم از ترس جرات نداشت وارد اتاق تارا شود..

توی اتاقش چندین اکواریوم قرار داشت ..یک نوع مار که البته قبلا زهرش را کشیده بودند..افتاب پرست و مارمولک های رنگارنگ..ماهی های گوناگون و زیبا چه گوشت خوار و چه گونه های دیگر.. پروانه های خشک شده که تابلوی بزرگی از آنها در اتاقش نصب بود.. تانیا و ترلان جرات نداشتند وارد اتاق او شوند ولی گاهی مجبور می شدند..

هر سه منتظر آمدن آقای شیبانی بودند که زنگ در به صدا در آمد.. تانیا ایفون رو جواب داد..آقای شیبانی بود..در را باز کرد.. ترلان :خودش بود؟.. تانیا:اره..الان میاد تو..

هر سه جلوی در ایستادن..آقای شیبانی وارد شد..مردی قد بلند و چهارشانه..تقریبا 50 ساله..موهای جو گندمی و کوتاه..چشمان مشکی که در این سن هم نافذ بودنشان را نشان می داد..چونه ی چهارگوش که گویی همیشه در حالت منقبض شدن است و او را مردی محکم نشان می داد..

سالهای سال بود که آقای شیبانی وکیل خانواده ی کیهانی ست..وکالت اموال عمه خانم رو هم او بر عهده داشت.. بعد از سلام و احوال پرسی های روز..تانیا با دست به سالن اشاره کرد..آقای شیبانی با اجازه ای گفت و جلو حرکت کرد.. تانیا وسایل پذیرایی را روی میز چیده بود..

آقای شیبانی روی مبل نشست..تانیا و ترلان و تارا هم درست روبه روی او روی مبل سه نفره ای نشستند.. کیفش را کنارش گذاشت و گفت :خب..چه خبر؟..همه چیز بر وفق مراده؟..

تانیا لبخند زد و گفت :اره خداروشکر..همه چیز خوبه..شما خوبین؟..خانواده ی محترمتون..

آقای شیبانی:خوبن دخترم..همگی سلام دارن خدمتتون..خب..بهبتره بریم سر اصل مطلب..موضوعی که باید حتما شخصا می اومدم و بهتون می گفتم.. تانیا:بله..بفرمایید..

برگه ای از داخل کیفش بیرون آورد و به طرف تانیا گرفت.. آقای شیبانی:این برگه..وصیت نامه ی پدرتونه..نسخه ی دومش.. تانیا برگه رو گرفت و نگاهی به ان انداخت..ترلان و تارا هم نگاهی به برگه انداختند..

آقای شیبانی:همونطور که گفتم این برگه..نسخه ی دوم وصیت نامه ی پدر شماست که طبق گفته ی آقای کیهانی..یعنی پدر شما پیش من موند..ایشون به من گفتند که تا کارهای مربوطه ی ویلا انجام نشده

شما رو در جریان قرار ندم..تنها قسمتی که تو وصیت نامه ی اول ذکر نشده همون قسمت ویلاست..بنا به دلایلی که خدمتون میگم..
 تانیا برگه رو گذاشت روی میز وگفت :بله درسته..پدرم توی این وصیت نامه با خط خودش درمورد ویلا هم نوشته..حتی ادرس و پلاکش رو هم گفته..

اقای شیبانی:درسته..ویلا تو خود منطقه ی تهران واقع هست..البته نه این مناطق ..میشه گفت خارج از شهر ..منطقه ی باصفا و سرسبزی هم هست..

تانیا:می تونیم اونجا رو ببینیم؟..

اقای شیبانی:البته..ولی الان نه..باید با وارثین اقای بزرگوار هم صحبت کنم..اونها هنوز در جریان این ویلا قرار نگرفتن..
 ترلان:مگه وکیل پدر اونها هم بودید؟..

اقای شیبانی:نه..ولی خب وقتی 3 دونگ ویلا به نام پدر شماست و من هم وکیل ایشون هستم اون 3 دونگ باقی می مونه که متعلق به وارثین اقای بزرگوار هست..همونطور که سه دونگ پدرتون متعلق به شماست..در اینصورت تکلیف اون هم باید مشخص بشه..اقای کیهانی قبل از ذکر و ثبت وصیت نامه با اقای بزرگوار مشورت کرده بودند..طبق توافقه هر دو طرف این وصیت نامه صورت گرفت که تا به الان سر بسته باقی موند..

تارا:خب بابا که ویلا زیاد داشت..اینم مثل بقیه..فکر نکنم زیاد مهم باشه..سه دونگمون رو می فروشیم به وارثین اقای بزرگوار و خلاص..
 اقای شیبانی لبخند زد و گفت :مگه وصیت نامه رو کامل نخوندید؟..پدرتون این رو هم ذکر کردن که هیچ کس حق فروش این ویلا رو نداره..گفتم که هم ایشون و هم اقای بزرگوار توافق کردند که کسی ویلا رو نفروشه..

تارا:خب نمی فروشیم..اهمیتی هم نداره..

اقای شیبانی:ولی من اینطور فکر نمی کنم..مطمئنم با دیدن ویلا نظرتون تغییر می کنه..

تانیا:با این اوصاف من مشتاق شدم هر چه زودتر ویلا رو ببینم..خواهش می کنم هرچه سریعتر کارهاشو انجام بدید تا بتونیم ویلا رو ببینیم..

اقای شیبانی:باشه چشم..من فردا با پسرهای اقای بزرگوار هم حرف می زنم و موضوع رو بهشون میگم..بعد هم به شما اطلاع میدم که چه موقع می تونید برای دیدن ویلا اقدام کنید..

با زدن این حرف از جا بلند شد و ایستاد..

تانیا:شما که چیزی نخوردید..بشینید تا براتون چایی بیارم..

آقای شیبانی با لبخند سرش و تکان داد و گفت: نه دخترم.. باید برم.. کلی کار دارم.. انشاالله تو به فرصت مناسب حتما با خانواده خدمتتون می رسمیم..
 تانیا: خوشحال میشیم.. بابت همه چیز ممنونم..
 آقای شیبانی: نیازی به تشکر نیست دخترم.. هم وظیفم رو انجام دادم و هم اینکه من و کیهانی خدایامرز دوستان صمیمی بودیم.. حق رفاقت رو به جا اوردم..
 ترلان و تارا هم تشکر کردند.. بعد از رفتن آقای شیبانی هر سه رفتند تو باغ و روی صندلی زیر درخت نشستند..
 خانه یشان ویلایی بود.. سمت چپ کنار دیوار سرتاسر درختان و گلها با حالتی م*ستطیل شکل کاشته شده بودند.. سمت راست هم به همان صورت ولی با فاصله.. زیر درخت میز و صندلی گذاشته بودند و کمی بالاتر هم تاب فلزی و بزرگی قرار داشت..
 فضای روبه رو هم یک سنگ فرش طویل که انتهای آن به ویلایی با نمای سنگی به رنگ سفید و کمی هم رنگ های مات می رسید..
 استخر هم درست زیر ساختمان قرار داشت.. که با چند پله به پایین منتهی می شد..
 تارا: من که خیلی مشتاقم زودتر ویلا رو بینم..
 ترلان: منم همینطور.. اینطور که آقای شیبانی گفت وقتی ببینید نظرتون تغییر می کنه منم دلم خواست بینمش..
 تانیا: فعلا باید منتظر باشیم ببینیم چی میشه.. گفت خبرمون می کنه..
 ترلان: اگر پسراش ویلا رو نخواستن همه ی سهمشون رو بخریم؟..
 تانیا: مگه نشنیدی آقای شیبانی چی گفت؟.. بابا گفته حق فروشش رو ندارن..
 تارا: بابا واسه ما گفته نه اونا.. اونا اگر بخوان می تونن بفروشش.. وصیت بابا ربطی به بچه های آقای بزرگوار نداره.. اگر بتونیم سه دونگ رو ازشون بخریم عالی میشه..
 ترلان: حالا صبر کن بریم بینیمش.. شاید همچین مالی هم نباشه..
 تانیا: حتما چیز مهمی بوده که بابا انقدر روش اصرار داشته.. می دونید که بابا بیخود رو به چیز ی اصرار نمی کرد..
 ترلان: اره اینم حرفیه..
 تارا: پس تا بینیمش نمی تونیم در موردش تصمیم بگیریم.. ولی من بازم میگم.. اگر بتونیم سه دونگشون رو ازشون بخریم خوب میشه..
 تانیا و ترلان در سکوت به هم نگاه کردند.. با اینکه هیچ کدام ویلا را ندیده بودند.. ولی احساس می کردند ندیده هم خواهانش هستند..
 موبایل تانیا زنگ خورد.. با دیدن شماره ی روهان اخمهایش را در هم کشید..
 تارا: روهانه؟..

تانيا سرش را تكان داد و رد تماس زد..
 تارا: همچين اخماتو كشيدي تو هم حدس زدم بايد خودش باشه..
 گوشيش دوباره زنگ خورد..
 ترلان :جواب بده..تا كي مي خواي سكوت كني؟..
 تانيا نگاهی به ترلان انداخت..حق با او بود..با سكوت به جايي نمي
 رسيد..
 سرش را تكان داد و از جا بلند شد..
 گوشي همچنان زنگ مي خورد..جواب داد..

فصل چهارم

تانيا: الو..
 روهان: سلام عزيزم..
 تانيا مكث كرد..نگاهی به تارا و ترلان انداخت..
 روهان: الو..خانمي چرا جواب نميدي؟..صدام مياد؟..الو..
 تانيا: سلام..
 روهان: وای نمي دوني چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود
 تانيا..خوبي؟..
 تانيا: ممنون..واسه چي زنگ زدي؟..
 روهان: نامزدمي..حق ندارم حالتو بپرسم؟..
 تانيا با خشم كنترل شده اي گفت :براي بار هزارم ميگم روهان..هيچي
 بين ما نيست..پس بيخود نامزدم نامزدم نكن..اينجوري اعصابمو داغون
 مي كني..
 روهان: ولى من و تو نامزديم..در حضور پدرت و بقيه ي اعضاي فاميل
 اين نامزدي رسمي شد..
 تانيا: درستة..رسمي شد..ولى الان ديگه رسميتي نداره..حلقه ت رو
 بعلاوه ي هرچي كه برام به عنوان كادو آورده بوديد پس
 فرستادم..درست 2 ماه بعد از مرگ بابا..
 روهان: اره..مي دونم كله شقي..اون كارت رو جدی نگرفتم..هنوز هم تو
 نامزد مني..
 تانيا: گوش كن بين چي ميگم..
 روهان: نه تو گوش كن ..اخر همين هفته همراه خانواده م ميایم اونجا تا
 بقيه ي حرفامون رو بزيمم..اينبار نه واسه نامزدي و اين حرفا..فقط
 ازدواج..شنيدي چي گفتم؟..
 پاهای تانيا لرزيد..توان ايستادن نداشت..روي صندلي نشست..تارا و
 ترلان با نگرانی نگاهش مي كردند..

با صدای مرتعش و لرزانی گفت: هرکار دلت می خواد بکن.. جواب من فقط و فقط یک چیزه.. نه.. بالا بری.. پایین بیای.. خودتو هم بکشی من میگم نه..

روهان: نه خودمو می کشم و نه بالا و پایین میشم.. روی زمین پیدات کردم.. روی زمین هم به دست میارم.. منتظرم باش عزیزم.. بای..

صدای بوق ممتد نشان از قطع تماس داشت..

دست تانیا افتاد.. گوشه‌ی هنوز تو دستش بود.. ترلان تکانش داد..

ترلان: تانیا.. روهان چی گفت؟.. چرا رنگت پریده؟..

تانیا سکوت کرده بود.. نگاهش تنها به رو به رو بود..

ترلان رو به تارا گفت: برو به لیوان آب قند براش درست کن بیار.. حالش خوب نیست..

تارا سرش را تکان داد و از پشت میز بلند شد..

ترلان شانه‌ی تانیا رو ماساژ داد و گفت: باز باهاش بحث کردی؟.. اینبار دیگه چی می گفت؟..

تانیا زمزمه وار گفت: پسره‌ی بی همه چیز.. میگه آخر همین هفته با خانواده‌ش میاد قرار ازدواج رو بذارن..

ترلان: غلط کرده بی شعور.. با اون گندی که بالا آورده عجب رویی داره باز می خواد پاشه بیاد اینجا..

تانیا پوزخند زد: اون عوضی که این چیزا حالیش نیست.. انگار نه انگار من از تموم کثافت کاریاش با خبرم..

ترلان: خودتو ناراحت نکن.. هنوز انقدر بی کس و تنها نشدیم که اون عوضی هرکار دلش خواست بکنه..

تانیا نگاهش کرد و گفت: چکارکنیم؟.. هان؟.. به عمو خسرو بگیریم؟.. اون که با بابای روهان دوست گرمابه و گلستانه؟.. به عمه خانم بگیریم؟.. اون که از خدایه من با یه خانواده‌ی پولدار و سرشناس ازدواج کنم.. به خاله ریحانه بگیریم؟.. اون که درگیر بچه‌های خودش و شوهر معتادشه.. چکار می تونه بکنه؟.. ما کی رو داریم ترلان؟.. هان؟.. کی ازمون حمایت می کنه جز خودمون؟..

قطرات اشک صورت ظریف و لطیفش را خیس کرد.. تارا با لیوان آب قند کنارش ایستاد.. تانیا کمی از محتویات لیوان خورد..

تارا: یکی به من بگه اینجا چه خبره؟.. باز این پسره‌ی الوات چی گفته؟.. ترلان موضوع رو برای تارا تعریف کرد..

تارا با حرص نشست رو صندلی و گفت: به روح هفت جد و ابادش خندیده.. کم کثافتکاری تو عمرش کرده که حالا پررو پررو پاشه بیاد قرار مدار عروسی بذاره؟.. هه.. فکر کرده..

ترلان حرف‌های تانیا رو برای تارا بازگو کرد..

تارا: خب درسته کسی پشتمون نیست.. ولی خودمون که هستیم.. اگر شل بگیریم کلاهمون پسه معرکه ست..

تانيا: تو ميگي چكار كنيم؟..
 تارا: به جاي ابغوره گرفتن خواهر من بايد فكر راه چاره باشيم.. امروز
 شنبه ست.. تا اخر هفته كلي وقت داريم.. صبر كن بينيم چي ميشه..
 ترلان با حرص گفت: اگر به خاطر بابا نبود با يه تيبا بيرونش مي
 كرديم.. ولي حيف كه بابا قبل از مرگش تانيا و روهان رو به اسم هم
 خوند..
 تانيا: بابا اينو گفت ولي سند و مدركي نيست كه بخوايم بگيم بابا روش
 اصرار داشت..
 تارا: اره خب.. ولي ما از روی احترام داريم باهاشون مدارا مي كنيم..
 ترلان: هم احترام.. و هم حرف بابا.. اينكه روهان رو مثل پسرش دوست
 داشت.. درسته كه يكي از فاميلاي دورمون.. ولي تا وقتي بابا زنده بود
 رابطه ي نزديكي باهاشون داشتيم..
 تارا: درسته.. من خودم روهان رو مثل برادرم دوست داشتم.. ولي زد و
 پسره تو زرد از اب در اومد..
 تانيا: من هيچ علاقه اي بهش نداشتم.. صرفا به خاطر بابا و عقايد
 خاصش مي خواستم باهاش ازدواج كنم.. فكر مي كردم هر كي رو كه
 بابا بگه خوبه حتما خوبه.. ولي نامزد كه كرديم تازه بعد از فوت بابا نقش
 در اومد كه اقا زن صيغه اي داشته و زنه هم ازش حامله ست..
 ترلان: هه.. تازه يادته وقتي با مدرك حرفمونو بهش زديم بچه پررو زل زد
 تو چشمامون و گفت "مدت صيغه تموم شده.. مهسا مي خواد بچه رو
 بندازه.. ديگه سدي بينمون نيست".. واي كه عجب رويي داره..
 تانيا: اره.. همه ي اين رو يادمه.. اين يكيش بود.. مرتيكيه ي بيشعور فكر
 كرده من خرم.. خيلي خوب مي دونم كه قبلا تو كار پخش مواد
 بوده.. الان هم نمي دونم هست يا نه.. حالا خوبه مهسا جونش همه رو
 لو داد و گفت كه روهان گولش زده و كثافت انقدر پست بوده كه بدون
 هيچ عقد و صيغه اي باهاش رابطه داشته.. تازه بعدش به اصرار مهسا
 ميرن صيغه مي خونن.. اونم 1 ماهه.. مگه يادتون نيست كه خود مهسا
 گفت تو همون رابطه ي اول ازش حامله شده.. بعدش هم تو دعوا و جر
 و بحثشون بچه سقط ميشه.. هه.. واقعا رو داره.. با اين همه ي
 كثافتكاري ها باز دست بردار نيست.. ديگه نمي دونم بايد چكار كنم..
 ترلان سرش و تكان داد و محزون گفت: واقعا بي رحمه.. نه.. يه
 حيوونه.. كثافته رذل..
 تارا: به حيوونه بيچاره چكار داري؟.. روهان پست و رذله به اون زبون
 بسته چكار داري؟..
 ترلان: اي بابا!!!.. باز خانم مدافعه حقوق حيوانات شد.. منظور ما يه چيز
 ديگه ست.. خوي حيووني نه خود حيوون به قوله تو زبون بسته..
 تارا: حالا هر چي.. حيوون حيوونه..
 ترلان خنديد و چيزي نگفت..

تانيا لبخند مصنوعی به لب نشاند و گفت: فعلا بی خیالش میشیم.. من که تصمیم خودمو خیلی وقته گرفتم.. همون موقع که حلقه ش رو پس فرستادم دیگه همه چیز بین من و روهان تموم شد.. الان هم هیچ کاری نمی تونه بکنه.. اختیارم دست خودمه.. منم تا دنیا دنیاست میگم نه.. تارا: ایول همینه.. ولی بچه ها اون عملیاته رو یادتونه؟.. رفتیم زاغ سیاهه روهان رو خوب بزیم.. وای عجب هیجانی داشت.. تانيا پوزخند زد و گفت: اره.. با یه تلفن مشکوک شروع شد.. مهسا بود که گفت زن صیغه ایه روهانه.. بعد هم نامحسوس افتادیم دنبالش.. ترلان: خداروشکر زود متوجه شدیم.. تارا: اره.. همین که کار به جاهای باریک نکشید جای امیدواری داشت.. الان هم پا پس نکش و تا آخرش وایسا.. تانيا: وایسادم.. کنار نمی کشم.. ترلان: ایول داری ابجی.. هر سه خندیدند..

راشا وارد خونه شد.. مثل همیشه همه جا را سکوت فرا گرفته بود.. خواست به طرف اتاقش برود که رایان صدایش زد.. رایان: راشا.. راشا که فکر نمی کرد کسی تو خونه باشه با ترس تو جاش پرید.. راشا: کوفت و راشا.. تو این موقع روز خونه چه کار می کنی؟.. این چه وضعه صدا زدنه؟..

به طرفش رفت و روی مبل نشست.. رایان: مگه چجوری صدات زدم؟.. خودت خواست نبود.. راشا: تو که تو خونه ای یه جوری به ادم برسون.. نه اینکه زرتی اسممو صدا بزنی زهر ترکم کن.. حالا نگفتی.. این موقع روز خونه چکار می کنی؟..

رایان خودشو کمی جلو کشید و اروم گفت: خواستم تا قبل از اومدن رادوین باهات حرف بزیم.. راشا: حرف بزنی؟!.. خب بزنی.. رایان بی مقدمه گفت: پایه ی دزدی هستی؟..

راشا کمی نگاهش کرد.. به پشتی مبل تکیه داد و گفت: برو بابا دلت خوشه.. من و باش گفتم چی می خواد بگه.. ما که دیگه دزدی رو ماچ کردیم گذاشتیم کنار.. حتی قول دادیم.. قسم خوردیم.. مگه قرار نشد که..

رایان: نه صبر کن بین چی میگم.. امروز یه خانمه اومده بود مغازه.. یه گوشه خوش دست و شیک می خواست.. معلوم بود از اون مایه داراست.. تا دلتم بخواد نخ می داد.. آخر سر هم کارتشو ازش گرفتم.. یه شرکت بزرگ مهندسی داره.. از اون خر پولاست..
 راشا: خب که چی؟.. دوست دختر جدید مبارک.. شیرینش کو؟..
 رایان: نه دیوونه.. دوست دختر چیه؟.. ازت می خوام بریم گاو صندوقشون رو برق بندازیم.. شرکتشو دیدم.. خفنه جانه راشا..
 راشا: جانه خودت این اولاً.. دوما من که گفتم بی خیاله دزدی بشیم.. به قول رادوین تهش میندازنمون اونجایی که عرب نی انداخت.. همون زندونه خودمون.. من هوس اب خنک نکردم.. تو کردی بسم الله..
 رایان: کی خواست بره زندان؟.. من فکر همه جاشو کردم.. نقشه ای کشیدم که مو لا درزش نمیره.. همینجوری هرتی پرتی که نمیریم گاو صندوقشو بزیم.. خوب همه چیزو محاسبه می کنیم.. بعد وارد عمل میشیم..

راشا: به رادوین هم بگو..
 رایان: می خوام بگم.. ولی مطمئنم قبول نمی کنه.. تازه یه جورایی ما رو هم منصرف می کنه..

راشا: یعنی بدون اطلاع اون؟..
 رایان: اره دیگه.. راه دیگه ای نیست..
 راشا: ما که وضعمون خوبه.. یعنی جوری نیست که باز بریم خلاف.. پس دردت چیه؟..

رایان کمی نگاهش کرد.. با صدای اروم و گرفته ای گفت: تو و رادوین وضعیتون بدک نیست.. ولی من جدیداً چک و سفته بالا اوردم.. مدتیش هم تا 2 ماهه دیگه ست.. همون شبی که رادوین گفت بکشیم کنار قبول کردم.. باورکن از ته دل گفتم.. ولی حالا مثل خر تو گل گیر کردم.. راهی هم برام نمونده..

راشا: چرا زودتر نگفتی؟.. چقدری هست؟..
 رایان: 50 میلیون..

چشمان راشا گرد شد.. با تعجب گفت: 50 میلیون؟!.. تومن یا ریال؟!..
 رایان: شوخیت گرفته؟.. معلومه.. تومن..

راشا: دیوونه مگه چی معامله کردی؟.. شمش طلا؟..
 رایان: یه سری جنس وارد کردم.. همه درجه 1.. بعلاوه ی لوازم جانبیشون که خب سرجمع اینقدر شد.. گرونیه برادر من.. فکر کردی الکیه و من از روی خوشی میگم بریم دزدی؟.. وقتی این مادمازل خانمه پولدار امروز گذرش به مغازه ی من افتاد یه جرقه تو سرم زده شد که برای آخرین بار..

راشا ادامه داد: بری دزدی و خودتو خلاص کنی اره؟..
 رایان سرشو تکون داد و گفت: اگر راه دیگه ای سراغ داری بگو..

راشا کمی فکر کرد و گفت : نه خب.. منم تو حسابم 10 میلیون هم ندارم.. امارِ رادوین رو هم دارم.. اونم 20 تا داره.. سرجمع میشه 30 تا.. می مونه 20 تای دیگه که باید یه جوری جورش کنیم..
 رایان: به بچه ها سپردم اونا هم ته کیسه شون اینقدر نمیشه..
 راشا متفکرانه نگاهش کرد و گفت : خب با این اوصاف باید چکار کنیم؟.. بریم دزدی؟..
 رایان: راه دیگه ای هم دارم؟.. همه ی ارثیه مون همون فروشگاهه بابا بود که فروختیم اینجا رو خریدیم تا از دست غرغرای صاحب خونه راحت بشیم.. کار کردیم و توی این 1 سال دزدی کردیم خودمونو کشیدیم بالا.. ولی بعد کشیدیم کنار.. وضعمون هم خوبه.. انقدری هست که بشه باهانش زندگی کرد.. ولی حالا این مشکل برام پیش اومده.. اگر چک ها رو به موقع وصول نکنم یه راست باید برم اب خنک بخورم.. واسه اینکه اینجوری نشه میگم بریم دزدی.. همین یه بار واسه آخرین بار.. قول میدم.. حالا چی میگی؟..
 راشا: رایان قول دادیا.. برای آخرین بار؟..
 رایان: ااره.. قول دادم.. سرش وایسادم دیگه..
 راشا نفسشو داد بیرون و سرشو تکون داد: خیلی خب.. هر وقت نقشه ت کامل شد خبرم کن..
 رایان لبخند محوی زد و گفت : دمت گرم.. می دونستم تنهام نمیذاری..
 راشا: ما مخلص شما هم هستیم.. حالا چکار کنیم رادوین نفهمه؟.. می دونی که زرنگه..
 رایان: اگر کمکمون می کرد خوب بود.. ولی می دونم موافقت نمی کنه.. می شناسیش که؟.. تو هر کاری مصممه.. بگه نیستم یعنی نیستم.. بگه هستم یعنی تا تهش هستم.. اون شب گفت کشیدم کنار یعنی زمین و آسمون جاشون عوض بشه هم رادوین دزدی بکن نیست.. خودم یه کاریش می کنم.. نباید بذاریم بویی ببره.. تا بعد ببینیم چی میشه..
 راشا سکوت کرد و چیزی نگفت..

 هر سه توی هال نشسته بودند.. عصر بود.. رادوین مجله ی ورزشی می خواند.. رایان با تلویزیون ور می رفت.. راشا هم کوک گیتارش را تنظیم می کرد..
 صدای زنگ ایفن بلند شد.. رادوین از جا بلند شد و گوشه ی رو برداشت..
 رادوین: بله؟..
 --سلام.. منزل آقای بزرگوار؟..
 رادوین: بله.. شما؟!..
 --من شیبانی هستم قربان.. می تونم چند لحظه وقت شریفتون رو بگیرم؟..

رادوین مکث کوتاهی کرد و گفت: به جا نمیارم..
 --عرض کردم شبیانی هستم..وکیل آقای کیهانی..با شما کار مهمی
 داشتم..
 رادوین نگاهی به رایان و راشا انداخت که با کنجکاوی به او نگاه می
 کردند..
 رایان:کیه؟..
 رادوین جلوی دهانه ی گوشی رو گرفت و گفت:یه یارویی اومده میگه
 شبیانیه..وکیل آقای کیهانی..
 راشا خندید و گفت:اِ...اِ...یارو عقده داره اومده پشت در خونه ی ما
 خودشو معرفی می کنه؟..بگو زنگ و اشتباه زده اینجا کسی رو ثبت
 نام نمی کنن..
 رادوین: میگه کار مهم داره..بذار بیاد تو بینیم چی میگه..
 توی گوشی گفت:بفرمایید تو..طبقه ی 4 واحد 12..
 دکمه ی در باز کن رو زد و گوشی رو گذاشت..
 هر سه به طرف در رفتند..

با بلند شدن صدای زنگ اپارتمان رادوین در را باز کرد..آقای شبیانی با
 لبخند پشت در ایستاده بود..
 رادوین درو کامل باز کرد..آقای شبیانی وارد شد..با پسرا دست داد و
 بعد از سلام و احوال پرسی رادوین با دست به سالن اشاره کرد..
 رادوین: بفرمایید..
 آقای شبیانی تشکر کرد و به همان سمت رفت..همگی
 نشستند..پسرها منتظر چشم به او دوخته بودند که هر چه زودتر علت
 ورودش به آنجا را بیان کند..
 آقای شبیانی صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت:اسم من
 امیر شبیانی..وکیل آقای کیهانی..شما ایشون رو می شناسید؟..
 پسرا نگاهی به هم انداختند..رادوین گفت:والا یه چند باری خیلی وقت
 پیش دیده بودیمشون..فکر می کنم از دوستان پدرم باشن..خیلی
 صمیمی بودن..
 آقای شبیانی سرش رو تکون داد و گفت:درسته..آقای بزرگوار و آقای
 کیهانی دوستان صمیمی بودند..
 رایان: ولی هیچ وقت باهاشون رابطه ای نداشتیم..در کل پدر ما اهل
 رفت و آمدهای ان چنانی نبود..
 راشا:درسته..درضمن پدر ما نزدیک به 7 ماهه که فوت شده..قبل از
 اون هم ما 2 سالی میشه تهران زندگی می کنیم..
 آقای شبیانی:بله..تا حدودی در جریان هستم..خبر دارید که آقای
 کیهانی هم..

رادوین: بله.. ولی اون موقع ما تهران بودیم و از بابا و اتفاقاته پیش آمده خبر نداشتیم.. وقتی رفتیم دیدنش بهمون خبر فوت آقای کیهانی رو داد.. یادمه خیلی هم از این بابت ناراحت بود..
 راشا: حالا گذشته از این حرفا.. شما واسه چه کاری می خواستید ما رو ببینید؟..
 آقای شیبانی کمی جا به جا شد و گفت: خب کار من خیلی مهم و حیاتی.. اول از همه یه سوال از حضورتون داشتم..
 رادوین: چه سوالی؟!..
 آقای شیبانی: پدرتون به جز اون فروشگاه چیز دیگه ای هم برای شما به ارث نداشته بود؟..
 پسرا نگاهی به هم انداختند و رایان با تعجب گفت: ببخشید.. ولی این موضوع به شما چه ربطی داره؟..
 آقای شیبانی: خواهش می کنم دچار سوتفاهم نشید.. حرفی که می خوام بزنم به این موضوع بستگی داره.. می خوام بدونم شما آگاه به دارایی های پدرتون بودید؟..
 راشا: آقا کجای کاری؟.. بابای ما خدایا مرز شغلش آزاد بود.. یه مغازه ی لباس فروشی داشت همین.. هیچ وصیتی هم در کار نبود.. بعد از فوتش هم اونجا رو فروختیم..
 آقای شیبانی: بله اینا رو می دونم.. پدرتون در رابطه با چیز دیگه ای.. مثلا خونه.. باغ یا حتی ویلا با شما صحبتی نکرده بود؟..
 راشا خندید و گفت: ویلا؟!.. باغ؟!.. نه آقای محترم این حرفا نبود.. پدرم یه خونه ی قدیمی داشت که خیلی وقت پیش گفته بود بعد از مرگش بفروشیم پولشو بدیم بهزیستی.. ما هم همین کارو کردیم.. وصیت نامه ای در کار نبود.. تازه این رو هم همیشه لفظی می گفت..
 رایان: درسته.. وضعیت مالیمون عالی نبود.. ما هم جهت کار از کرج اومدیم تهران.. گاهی هم بابا می اومد پیشمون که صبح های زود می رفت تو پارک ورزش می کرد.. ولی این اواخر کمتر بهمون سر می زد.. ما هم مشغله زیاد داشتیم.. نمی رفتیم سرش بزنیم..

هر سه نیم نگاهی به همدیگر انداختند..
 آقای شیبانی گفت: خب اگر الان من بهتون بگم پدر شما یه ویلا هم داشته ولی شما از وجودش بی خبرید چی؟..
 هر سه متعجب گفتند: ویلا؟!.. بابای ما؟!..!!
 آقای شیبانی: بله.. تعجب کردید؟..
 رادوین: حتما شوخی می کنید..
 آقای شیبانی: نه.. اتفاقا برعکس.. کاملاً جدی گفتم.. سه دونگ یه ویلا به نام پدر شماست.. قانونا..
 دهان هر سه باز مانده بود..

راشا زد زیر خنده و گفت: اقای وکیل یه چیزی بگو بگنجه.. بابای ما اگر
 ویلا داشت که وضعش اون نبود.. به ما هم می گفت.. ناسلامتی
 پسرش بودیم..
 اقای شیبانی: من براتون توضیح میدم.. خوب گوش کنید..
 همه چیز را از وجود ویلا تا وجود سه وارث دیگر از اقای کیهانی برای
 آنها تعریف کرد.. لحظه به لحظه بر تعجب پسرها افزوده می شد ..
 چشمان و دهانشان از تعجب باز مانده بود..
 راشا: اقای وکیل ..جونه من الان اینایی که گفتی راست بود؟..
 اقای شیبانی اروم خندید و گفت :بله.. همه ش حقیقته محض بود..
 رادوین: اچه چطور ممکنه؟..
 اقای شیبانی: ممکنه پسرم..
 رایان: اگر حرفای شما راست باشه پس پاشین بریم این ویلایی که
 ازش حرف می زنید رو ببینیم..
 هر سه با یک حرکت از جا بلند شدند که اقای شیبانی گفت: صبر
 کنید.. چه عجله ایه؟.. من باید با دخترانه اقای کیهانی هم هماهنگ
 کنم.. بعد بهتون اطلاع میدم..
 بعد از زدن این حرف از جا بلند شد و ایستاد..
 اقای شیبانی: خب من به وظیفه م عمل کردم و شما رو در جریان قرار
 دادم.. فردا با خانواده ی کیهانی هم مشورت می کنم و زمان دقیق رو
 برای دیدن ویلا به اطلاع شما می رسونم..
 راشا کارتتش رو به طرف اقای شیبانی گرفت و گفت: این کارت
 منه.. یعنی کارت موسسه ای هست که درش موسیقی تدریس می
 کنم.. شماره ی همراهه من هم روشن نوشته شده.. هر وقت خواستید
 اطلاع بدید بهم زنگ بزنید..
 اقای شیبانی با لبخند سرش را تکان داد و کارت را گرفت..
 کارت خودش را به راشا داد و گفت: بسیار خب.. این هم کارت منه.. هر
 کاری داشتید می تونید با من تماس بگیرید.. فعلا از حضورتون مرخص
 میشم.. خدانگهدار..
 هر سه تا دم در او را همراهی کردند.. بعد از رفتن اقای شیبانی توی
 هال نشستند..
 راشا: یعنی راست می گفت؟!..
 رادوین: واسه چی باید دروغ بگه؟..
 رایان: نه دروغ نمی گفت.. مطمئنم..
 راشا: اچه بابا اگر ویلا داشت که به ما می گفت..
 رادوین: مگه نشنیدی وکیل چی گفت؟.. بابا و اقای کیهانی دست به
 یکی کردن که کسی چیزی نفهمه..

رایان: وکیل گفت کیهانی وصیت کرده تا کارهای مربوط به ویلا تموم نشده کسی باخبر نشه.. ولی بابا که می تونست به ما بگه.. اون که وصیتی نکرده بود.. دلیلش چی بوده؟! ..
 رادوین: همینش منو گیج کرده.. دلیل بابا برای پنهان کردن این موضوع چی بوده? ..
 راشا: بچه ها قضیه یه نمه بودار نیست? ..
 رایان و رادوین نگاهش کردند..
 راشا ادامه داد: اچه هیچ چیزه این قضیه با هم نمی خونه.. ویلا؟! .. سه دونگش به نامه بابا؟! .. من و شما هم که بوق نیستیم این وسط.. مثلا پسراش بودیم.. ولی کاملا از وجود ویلا بی خبر بودیم.. یعنی بابا واسه چی از ما پنهونش کرده?! ..
 نگاه رایان با شک بود.. رادوین متفکرانه به گوشه ای زل زد..
 ذهن هر سه نفر حسابی مشغول شده بود..

راشا که احساس تشنگی می کرد از اتاقش بیرون اومد .. به طرف آشپزخونه می رفت که دید چراغ هال روشن است..
 با تعجب راهشو به اون سمت کج کرد.. رایان کفه هال نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته بود.. چونه ش رو گذاشته بود رو زانوش و به پایه ی میل خیره شده بود..
 حضور راشا را حس کرد.. نگاهشو بالا کشید..
 رایان: مگه نخوابیدی? ..
 راشا: اومدم اب بخورم.. چیه? .. چرا زانوی غم بغل گرفتی? ..
 راشا هم کنارش نشست و درست مثل رایان زانوهاشو بغل گرفت..
 رایان نفسش را با اه بیرون داد و گفت: خواب دیدم..
 راشا ابروشو انداخت بالا و گت: اوخی.. داداشی خواب بد دیدی لالات نمی بره? .. بیا من امشب پیشت می خوابم..
 رایان پوزخند زد و گفت: برو بابا دلت خوشه.. تو که بیای پیشم بخوابی کاب*وس می بینم..
 راشا: اِ اِ اِ.. من تا الان چیز دیگه فرض می کردم.. حالا چه خوابی می دیدی? .. آگه بالا 18 ساله بگوها.. مشکلی نداره .. من به سن قانونی رسیدم.. خیالت تخت..
 رایان زد به پاش و گفت: کم چرت بگو.. دارم میگم خواب دیدم..
 راشا: خب منم نگفتم تو بیداری دیدی که.. همون تو خواب دیدی رو بگو.. نیششو باز کرد و با شیطنت ادامه داد: حالا چی دیدی? .. چندتا بودن? .. به منم بگو.. شاید رو ذهن منم تاثیر گذاشت از این خوابای رنگ و وارنگ دیدم.. چونه راشا بگو..

بلندتر گفت:اره..راست میگی..منم مطمئنم منظور بابا همین بوده..ولی..

راشا:ولی چی؟!..!

رایان:ولی اچه من مجبورم راشا..20 میلیون از کجا بیارم؟!..20 تا رادوین و 10 تا تو..می مونه 20 تایی دیگه..دوستام هم میگن ندارن و یه سری هاشونم جنس وارد کردن ..در کل وضعیتم خوب نیست..
راشا:نمی دونم..ولی این خواب شاید یه هشدار هم باشه..اگر رفتیم دزدی و اون شب گیر افتادیم چی؟!..به اینش فکر کردی?!..

رایان:ولی توی این مدت کی گیر افتادیم که اینبار گیر بیافتیم?!..

راشا:رایان رو این حساب که همیشه رفت دزدی..شاید اون موقع شانس می آوردیم..وگرنه یادته که یه بار چی شد؟!..اگر رادوین به موقع عمل نکرده بود الان هر سه پشت میله های زندان بودیم..اینبار که من و تویم..رادوین هم کشیده کنار..باور کن گیر می افتیم..بین کی گفتم..

رایان سرشو تو دست گرفت و گفت:پس چکار کنم؟!..2 ماهه دیگه وقت وصولشونه..بدبخت میشم راشا..

راشا:تا دو ماه خیلی مونده..صبر داشته باش..منم به چند نفر می سپرم..خورد خورد جمع میشه دیگه..فقط بذار به رادوینم بگم..دوست و آشنا زیاد داره..

رایان:خیلی خب..منم با خوابی که امشب دیدم ته دلم خالی شد..یه جورایی ترس برم داشت..خودم به رادوین میگم..
راشا خندید و گفت:پاشو برو بخواب..شاید اینبار واقعا خواب خوشمزه دیدی..

رایان خندید و گفت:نه من از این شانسها ندارم..

راشا:شانس نمی خواد برادره من..جرات می خواد..

اهی کشید و ادامه داد :یه دوست دخترم ندارم عاشقش بشم ..بعد

بخوام باهاش ازدواج کنم..باباش دسته چکشو در بیاره و بگه

چقدر بنویسم پاتو از زندگی دختر من بکشی کنار؟!..منم بگم عشق رو

نمیشه با پول خرید..بعد پدر دختره بگه 50 میلیون میدم بهت بکش

کنار ..

منم نیشمو باز کنم بگم..

رایان پرید وسط حرفشو گفت:عشقم مهمه نه پول..

راشا:نه دیوانه..اون موقع عشق اندازه ی هویج هم ارزش نداره..میگم

هر چی شما بگین پدر جان ..من رو حرفِ بزرگِ ترا حرف نمیزنم..دمه

شما هم گرم..

رایان خندید و گفت:خیلی خری..

راشا:چاکریم..

رایان: باش تا امورات بگذره..
 راشا: چه باشم چه نباشم اموراته من خود به خود می گذره..خاطرت
 جمع داداش..
 رایان: کم نیاری یه وقت..
 راشا: نه بیارم از تو می گیرم..ماشالله چنته ت پره..
 رایان با خنده از جا بلند شد..راشا هم کنارش ایستاد..
 رایان: من برم بخوابم..تو هم برو بکپ کم اراجیف سر هم کن..
 راشا: به سخنان گوهر باره من نگو اراجیف داداش جان..اینا رو باید با اب
 طلا نوشت قاب کرد..راستی خواب بد دیدی صدام کن سه سوت
 خودمو می رسونم..خواستی خوابای رنگی رنگی هم ببینی یه سوت
 بزنی کافیه..خودمو رسوندم..
 رایان به طرف اتاقش رفت و گفت: نه دیگه فکر نکنم خواب ببینم..
 راشا: حتی به خاطره من؟..
 رایان تو درگاه اتاقش ایستاد و گفت: مخصوصا به خاطره تو..
 راشا: داداشه بد به تو میگن دیگه..
 رایان رفت تو .. در همون حال گفت: حالا هرچی..شب بخیر..
 راشا خندید و گفت: شب بخیر..
 با لبخند به سمت اشپزخونه رفت تا اب بخورد..

فصل پنجم

راشا جلوی اینه ایستاده بود و با دقت و حوصله موهایش را مرتب می
 کرد..
 رادوین بهش تنه زد و گفت: بسه دیگه..چقدر می کشی این بدیختا
 رو؟..انقدری که تو و رایان به موهاتون می رسید اگر به بوته چغندر
 رسیده بودید تا الان هلو داده بود..
 راشا: حالا چرا گیر دادی به موهای نازنین من؟..واسه من که
 معمولیه..برو به اون یکی داداشت بگو که پدر اُتو مو رو در آورده..
 رایان در حالی که با موبایلش ور می رفت از اتاق بیرون آمد...
 همونطور که سرش تو گوشیش بود گفت: باز شما دوتا پشت سر من
 حرف زدید؟..غیبت خوب نیستا..
 راشا: اره راست میگه..غیبت ماله خانماست..ما اقایون رو در رو حرف
 می زنیم..پس رایان جان بیا اینجا می خوام رو در رو یه چیزی بهت
 بگم..
 رایان که هنوز نگاهش به صفحه ی گوشیش بود جلوی راشا ایستاد..
 رایان: هوم؟..چیه؟..

راشا گوش‌ی رو از دستش کشید و گذاشت رو میز..
 راشا: ول کن این لامصبو.. دارم بهت میگم رو در رو .. سرتو تا گردن کردی
 توی این جفجه؟..
 رایان دست به سینه با حالتی خاص ایستاد و گفت: خیلی خب بگو.. می
 شنوم..
 رادوین: بیاین بریم .. مگه شبیانی زنگ نزد گفت سر خیابون منتظره؟..
 راشا: ای بابا.. اگر گذاشتید دو کلوم مردونه اونم رو در رو حرف بزنیم..
 رایان: بزن دیگه..
 راشا یهو داد زد: من چی بگم به تو هان؟! ..د اخه چرا زنگ گوش‌ی
 منو عوض کردی؟ .. این صدای خرناس چیه گذاشتی رو زنگش؟ .. صبح
 زنگ زد همچین از خواب پریدم که چارچنگولی چسبیدم به سقف..
 رایان و رادوین می خندیدند..
 رایان: خیلی خب چرا جوش آوردی؟ .. دیشب گفتی گوشیت هنگ می
 کنه .. یه دستی بهش کشیدم .. زنگش زیادی با کلاس بود .. خوشم نیومد
 عوضش کردم .. صدای به این باحالی کجاش خرناسه؟..
 راشا با همان صدای بلند گفت: مگه گوشیه تو که از صداش خوشت
 نیومد؟ .. اگه خرناس نیست پس چیه؟ .. گوش کن..
 با گوش‌ی خونه به موبایلش زنگ زد .. انواع صداهای خرناس و عُرش
 فضای اطراف رو پر کرد..
 رادوین گوشاش رو گرفت: بسه بابا کر شدم .. خفه ش کن راشا!!!!!!..
 راشا قطعش کرد .. گوش‌ی رو تکان داد و گفت: من از این صداها تو
 گوشیم نداشتم .. همه لایت و با کلاسه..
 رایان ابروشو انداخت بالا و گفت: من برات بلوتوث کردم .. واقعا صداش
 روح نوازه نه؟ .. با روحیه ی لطیف خوب جور در میادا افای هنرمند..
 راشا افتاد دنبالش که رایان هم فرار کرد .. دور سالن می چرخیدند..
 راشا داد زد: اره .. خیلی هم روح نوازه .. صبر کن تا یه روح نوازی نشونت
 بدم 10,20 تا بعلاوه ی اشانتیون از اینور و اونورش بزنه بیرون..
 رایان: اخه با اون صدایی که تو گذاشتی رو موبایلت بچه هم از خواب
 بیدار نمیشه .. اونوقت تو چطوری راس ساعت بیدار میشی؟ .. خواستم
 خواب نمونی بیچاره .. تازه باید تشکر هم بکنی..
 راشا: منم همینو میگم .. صبر کن تا پیام ازت تشکر کنم..
 راشا به طرفش رفت که رایان به سمت در دوید .. رادوین جلوی راشا
 ایستاد و با خنده گفت: بی خیال شو دیگه .. وقتی برگشتیم هرچقدر
 خواستید بزنید تو سر و کله ی همدیگه .. الان وقتش نیست .. شبیانی
 منتظره..
 رو به رایان که تو درگاه ایستاده بود گفت: اصلا مگه شماها نمی خواین
 ویلا رو ببینید؟ .. زود باشید دیگه ..

راشا دستی به لباسش کشید و با چشم واسه رایان که ابرو می
 نداخت بالا خط و نشون کشید..
 رادوین به طرف رایان رفت و گفت: به یکی دوتا از بچه ها زنگ
 زدم.. بهشون گفتم پول لازمم.. گفتن بتونن جور می کنن.. ولی قول
 ندادن.. بازم بینم چی میشه.. فعلا صبر کن..
 رایان نگاه گرفته ای به او انداخت و سرش را تکان داد.. رادوین با
 لبخندی محو روی شانه ش زد و از در بیرون رفت..
 هر سه سوار ماشین رادوین شدند و حرکت کردند..
 3 روز از دیدارشون با آقای شیبانی می گذشت که دیشب با همراه
 راشا تماس گرفت و قراره امروز صبح ساعت 5/11 را گذاشت..
 هر سه مشتاق بودند ویلا را ببینند.. آقای شیبانی گفته بود راس
 ساعت 10 سر خیابان منتظرشان می ایستد تا راه را نشان دهد..
 ادرس ویلا را برای راشا اس ام اس کرده بود.. ولی جاده پر پیچ و خم
 بود..

تانیا و ترلان و تارا عینک های افتابیشان را به چشم زدند و سوار
 ماشین تانیا شدند..
 ترلان: خب من با ماشین خودم می اومدم دیگه..
 تانیا: جاده ش پیچ و خم زیاد داره.. یکی باشیم بهتره..
 تانیا حرکت کرد..
 تارا: ادرسو دقیق بلدی؟..
 تانیا: دقیقه دقیق که نه.. اگر به مشکل بر خوردیم به شیبانی خبر
 میدم..
 ترلان: خب میذاشتی با ما بیاد بهمون ادرسو بگه.. راحت تر بودیم..
 تانیا: گفت پسرای بزرگوار ادرسو بلد نیستن.. منم گفتم با اونا بیاد..
 تارا دستاشو زد به هم و با ذوق و شوق گفت: وای بچه ها هیچانی
 شدم شدیددددد.. دوست دارم زودتر ویلا رو بینم..
 ترلان خندید و گفت: من از تو بدترم.. نمی دونم چرا ندیده شیفته ش
 شدم..
 تانیا: یه حسه ابجی.. منم همینجوریم..
 تارا: انقدر شیبانی ازش تعریف کرده که انگار قصر پسر پادشاست..
 هر سه خندیدند..
 ترلان: شاید کمتر از اونم نباشه.. ما چه می دونیم..
 تارا: من بازم میگم.. باید سه دونگه پسرای بزرگوار رو بخریم..
 تانیا: هنوز چیزی مشخص نیست.. شاید نخواستن بفروشن..
 ترلان: اره خب اینم حرفیه.. ولی اگر راضی بشن خوب میشه..
 تانیا: ما که 2 تا ویلا داریم.. دیگه اینو می خوایم چکار.. بذار سه دونگش
 واسه اونا باشه..

تارا: پولشو میدیم..مفتی که نیست..
 تانیا: خب شاید پولشو نخوان..ویلا رو بخوان..
 تارا: بیخود بیخود..از این خیرا نیست..
 ترلان کلافه گفت: ای بابا حالا صبر کن برسیم..ویلا رو بینیم..بعد واسه
 ش نقشه بکش..به قول تانیا هنوز چیزی مشخص نیست..
 تارا: به هر حال من نظرمو گفتم..
 هر سه سکوت کردند..تانیا با دقت و حوصله رانندگی می کرد..محو
 محیط اطراف شده بودند..
 فضایی سرسبز که پر بود از درختانه سر به فلک کشیده..
 خانه های اطراف همه ویلایی بودند..گاهی به سراشیبی بر می
 خوردند و گاهی هم سر بالایی..
 تارا: چه جای باحالیه بچه ها..تا حالا اینجا نیومده بودم..
 ترلان: فوق العاده ست..تانیا از شهر خارج شدیم؟..
 تانیا:اره..
 ترلان سرشو تکون داد و گفت: به نظرت چقدر دیگه مونده برسیم؟..
 تانیا نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: راس ساعت 5/11
 اونجاییم..
 تارا که از دیدن محیط اطراف سیر نمی شد با ذوق گفت: وای اینجا از
 بس سبزه جون میده مار و خرگوش و گربه و افتاب پرستمو ول کنم
 توش تا واسه خوشون عشق و حال کنن..
 ترلان با مسخرگی گفت: اینجا هم دست بر نمی داری؟..خواهشا با این
 جک و جونورات امنیت اینجا رو به هم نزن..همون خونه رو کردی باغ
 وحش بسه..
 تارا شاک می شد وگفت: حیوونای من امنیت هیچ کس رو به هم نمی
 زنن..تربیت شدن..
 ترلان: اره.. مثل خودت..
 تارا: بین باز داری به حیوونای من توهین می کنیا..
 تانیا: بسه بچه ها..ولی منم یه جورایی با ترلان موافقم..
 تارا اینبار رو به تانیا گارد گرفت..ترلان خندید و گفت: ایول ابجی..
 تارا گفت: کجاش خنده داره؟..من نمی فهمم..این زبون بسته ها با شما
 چکار دارن که چشم دیدنشون رو ندارید؟..
 تانیا از تو اینه ی جلو نگاهش کرد..ترلان هم کامل برگشت عقب و
 نگاهشو به تارا دوخت..
 تارا به هر دو نگاه کرد و گفت: هوم؟..چیه؟..
 تانیا: خدایش عجب رویی داری تو دختر..کم مصیبت از دست جونورای
 تو کشیدیم؟..
 تارا پشت چشم نازک کرد و گفت: کارشون داشتید که اون بلا رو سرتون
 آوردن..اگر اذیتشون نمی کردین اونا هم کاری باهاتون نداشتن..

ترلان: روتو برم هی..
 تارا صورتشو برگردوند و بیرون و نگاه کرد.. تانیا و ترلان اروم خندیدند..
 بالاخره رسیدند.. تانیا نگاهی به پلاک ویلا انداخت.. 17.. خودش بود..
 دقیقا همان موقع ماشین رادوین درست رو به روی ماشین تانیا پارک کرد..
 ولی نگاهه سرنشینان هر دو ماشین به سمت ویلا بود..
 هنوز متوجه ی یکدیگر نشده بودند..
 پیاده شدند.. نگاه بهت زده ی هر 6 نفر به ویلا بود.. جلوی در زده ای بلندی ایستادند.. دستشان را به زده ها گرفتند.. م*ستقیم به ویلا خیره شدند..
 رادوین: عجب ویلای بزرگ و باحالیه..
 رایان: اره فضاشو جونه رادوین حال می کنی؟..
 راشا: آه بچه ها از پشت زده انقدر خوشگله بریم توش دیگه چیه؟..
 سنگینی نگاه دخترا رو روی خود حس کردند.. همین که سرشان را چرخاندند سه تا دختر جوان را درست کنار خود دیدند..
 هر سه به خود آمدند و صاف ایستادند..
 چهره ی پسرا برای دخترا آشنا بود و چهره ی دخترا هم برای پسرا..
 راشا اروم گفت: ما اینا رو یه جایی ندیدیم؟.. آشنا می زنی..
 رایان: اره به نظر منم اشنان..
 رادوین گفت: یادتون نیست؟.. اینا همون سه تا دختری هستن که تو پارک باهاشون جنگ بستنی راه انداخته بودیم..
 راشا: اِ اِ اِ راست میگه.. خودشون..
 رایان: اره.. اینجا چکار دارن؟..
 تارا اروم رو به تانیا و ترلان گفت: شناختیشون؟..
 تانیا: اره.. همون خرابکارای توی پارکن..
 ترلان: راست میگه.. اینجا چی می خوان؟.. همچین زل زده بودن به ویلا که انگار ماله باباشونه..
 هر سه سکوت کردند.. نگاهشون رو اروم به طرف هم کشیدند.. چند لحظه تو صورت همدیگه خیره شدند..
 با تعجب گفتند: نه.. یعنی..
 آقای شبیانی با لبخند جلو آمد و گفت: بله اینجا همون ویلاییه که در موردش باهاتون صحبت کردم..
 به پسرا اشاره کرد و رو به دخترا گفت: اقایون بزرگوار هستن..
 به دخترا اشاره کرد و اینبار رو به پسرا گفت: این خانم های محترم هم دخترانه آقای کیهانی هستن.. وارث سه دونگه همین ویلا..
 دستشو رو به ویلا گرفت و گفت: بفرمایید داخل..
 رایان به قفل اشاره کرد با لبخند گفت: شما قفلو باز کن بعد ما می فرماییم داخل..

آقای شیبانی با لبخند گفت: شرمنده.. چند لحظه صبر کنید..
 کلید قفل رو از داخل جیبش در آورد.. در همون حال که داشت قفل رو
 باز می کرد.. پسرا نیم نگاهی به دخترا انداختند.. دخترا هم درست
 همین حرکت رو انجام دادند..
 دست به سینه با نگاهی مغرور پشت آقای شیبانی ایستاده بودند..
 آقای شیبانی در ویلا رو باز کرد و کناری ایستاد..
 پسرا خواستند زودتر وارد شوند ولی دخترا جلوتر بودند.. همین که
 خواستند رد شوند برای اینکه به هم برخورد نکنند از حرکت
 ایستادند.. نگاهی به هم انداختند..
 تارا با حرص گفت: خانما همیشه مقدم ترن کسی یادتون نداده؟..
 راشا: خانم ما هنوز به هم سلام هم نکردیم.. بذار برسیم بعد بیا
 پاچ.. یعنی هار.. نه همون وق.. اصلا هیچی بابا بیا برو تو..
 کنار کشید.. با این کار بقیه هم کنار کشیدند و دخترا بعد از اینکه نگاه
 چپی به پسرا انداختند رد شدند..
 رایان زیر گوش راشا به طوری که رادوین هم بشنود گفت: پاچه بگیر
 .. هار شو.. وق بز.. ارررره؟.. خوب شد نگفتی بهش وگرنه همه ی
 اینارو سرمون پیاده می کرد ..
 نگاهی به هم انداختند و با شیطنت خندیدند..
 آقای شیبانی: بفرمایید خواهش می کنم.. وقت نیست.. باید هر چه
 سریع تر به کارهای ویلا رسیدگی کنیم..
 رادوین در نرده ای رو کامل باز گذاشت... هر 4 نفر وارد شدند.. دخترا
 وسط باغ ایستاده بودند..
 پسرا نگاهی به اطراف انداختند.. از همون لحظه ی ورود نگاهشون به
 فضایی کاملا سر سبز و زیبا افتاد.. سمت راست درختان میوه.. سمت
 چپ باغچه ای پر از گل از همه رنگ..
 کمی بالاتر درخت بید مجنون که زیرش میز و صندلی گذاشته شده
 بود.. درست مشابه همین درخت و میز و صندلی سمت راست هم بود..
 هر چی جلوتر می رفتند بیشتر تعجب می کردند.. سمت راست به
 فواره به شکل ماهی.. سمت چپ فواره ای به شکل کوزه..
 جلوتر رفتند.. دیوارهای بلند که روی آنها حفاظ هایی به شکل سیم
 خاردار نصب شده بود.. سر تا سر باغ چمن کاری شده بود.. بوته های
 گل اطراف دیده می شد..
 به ویلا رسیدند.. اینبار بیش از پیش تعجب کردند..
 راشا با تعجب گفت: یا ویلا خیلی بزرگه یا اینکه دوتا است به هم
 چسبوندنشون.. شاید هم من دوتا می بینم در اصل یکیه..
 آقای شیبانی به ویلا اشاره کرد و با لبخند گفت: خیر.. اینجا قبلا به ویلا
 بوده.. البته تا قبل از اینکه تقسیم بشه.. بعد از اون آقایان کیهانی و
 بزرگوار تصمیم گرفتند ویلا رو نصف کنند.. ویلا قبل از این خیلی خیلی

بزرگ بود.. ولی برای راحتی هر دو خانواده این ویلا تقسیم شد.. و اینی که الان می بینید نتیجه ی کاری ست که اون دوتا خدایامرز انجام دادن..

هر 6 نفر رفتند جلو تا از نزدیک ویلا رو مورد بررسی قرار بدهند.. ویلا در ظاهر دو تا بود.. ولی در اصل یکی بود که میشه گفت به دو نیم تقسیم شده بود.. قسمت وسطی ویلا کاملاً برداشته شده بود و با یک در جدا قسمت راست از چپ جدا شده بود..

دو تا در درست رو به روی هم.. سمت چپ برای ویلای سمت چپ.. راست هم برای ویلای سمت راست..

رادوین: سمت راست واسه بابای ما بوده یا چپ؟
اقای شیبانی: سمت راست..

تانیا: اینجا عالییه.. اصلاً فکر نمی کردم نماش انقدر جذاب و گیرا باشه..
اقای شیبانی: بله.. بعد از تقسیمش بهترین معمارها و نقاشان که پدرتون سراغ داشتند روش نظارت کردند..

هر دو ویلا درست شبیه به هم بودند.. چون سببی که از وسط نصف شده باشد.. با چند پله به بالکن منتهی می شد.. ستون هایی بلند با نقش هایی برجسته و زیبا.. دور تا دور بالکن نرده های فرفورژه ی قهوه ای روشن کار شده بود.. ویلا نمای فوق العاده ای داشت..
پسرا ویلای سمت راست رو نگاه می کردند و دخترا سمت چپ.. هنوز با هم حرف نزده بودند.. چند باری که نگاهشون به طرف هم کشیده شده بود.. خیلی سریع ان را دزدیده بودند.. با این کار اخمی بر چهره می نشانند و ویلا را نگاه می کردند..

اقای شیبانی: وقت برای دیدن جای جای ویلا زیاده.. فعلاً باید در مورد مسئله ای باهاتون صحبت کنم..

با زدن این حرف به طرف میز و صندلی که زیر درخت قرار داشت رفت.. 6 نفر هم بدون هیچ حرفی پشت سرش حرکت کردند..

ترلان اروم گفت: یعنی شیبانی چی می خواد بگه؟!..

تانیا: چه می دونم.. من از الان عزا گرفتم واسه شب..

تارا: چرا؟!..!

تانیا: آه.. روهان رو میگم دیگه.. امشب قراره بیان..

ترلان: اره راست میگی.. به کل یادم رفته بود.. بی خیال تانیا.. مطمئن باش برنده تویی نه روهان..

تانیا: نمی دونم.. نمی دونم تهش چی میشه.. ولی استرس دارم..

ترلان: فعلاً بی خیال استرست شو.. بیا بریم ببینیم شیبانی چی

میگه.. بعد درموردش حرف می زنیم..

دخترا نشستند ولی پسرا ایستاده بودند..

آقای شیبانی نشست و کیفش را روی میز گذاشت.
 رادوین گفت: آقای شیبانی به سوال داشتم..
 آقای شیبانی نگاهش کرد و سرش را تکان داد: بله بفرمایید..سوالتون
 چیه؟..
 رادوین: راستش پدر ما نه پولدار بود و نه ملک و املاکی داشت..یعنی تا
 جایی که ما مطلع بودیم..حالا سه دونگه این ویلا به نام پدر ماست
 ..می خواستم بدونم پدرم پول خرید سه دونگ رو از کجا آورده بود؟..با
 توجه به اینکه توانایی خریدش رو نداشت پس چطور تونست سه
 دونگه اینجا رو بخره؟..
 آقای شیبانی سکوت کوتاهی کرد..دستاش و روی میز گذاشت و
 انگشتاش و توی هم قفل کرد..همه ..حتی دخترا هم منتظر چشم به
 او دوخته بودند..
 آقای شیبانی: اونطور که من از خانم و آقای کیهانی شنیدم این ویلا
 خاطرات دوران کودکی و نوجوانی و جوانیه آقای کیهانی و آقای بزرگوار
 بوده..خیلی قبل پیش..یعنی درست زمانی که این دو سن کمی
 داشتند..ویلا کناری که به ساختمان کوچیک و نقلی بوده متعلق به
 خانواده ی بزرگوار بود..البته الان دیگه نیست..اونجا رو کوبیدن و جاش
 یه ویلا وسیع ساختن..بله داشتم می گفتم که توی اون ساختمان
 خانواده ی بزرگوار زندگی می کردند..همسایه بودن ولی در عین حال
 صمیمیته خاصی بینشون بوده..بعد از اینکه آقای کیهانی ازدواج کردند
 اومدن تهران..خانواده ی بزرگوار هم برای سکونت رفتند کرج..دیگه
 بقیه ش رو نمی دونم که چی شد ولی تا اینجا می دونم که خیلی
 اتفاقی این دو دوست همدیگرو پیدا می کنند..ظاهرا شما اون موقع
 نوجوون بودید..خانه ی پدری آقای بزرگوار هنوز پا برجا بوده..آقای
 بزرگوار اون رو می فروشن و با پولش سه دونگ از ویلا رو می
 خرنند..البته این تصمیم رو آقای کیهانی گرفته بود که خب عملیش هم
 کردند..
 رایان: پس در اینصورت پدر ما سهم الارثش رو داده و سه دونگه این
 ویلا رو خریده درسته؟..
 آقای شیبانی: بله درسته..ایشون خواهر یا برادری نداشتن؟..
 اینبار راشا جواب داد: نه بابا تک فرزند بود..البته یه خاله خانم هم
 هست که خیلی پیره و شهرستان زندگی می کنه..خاله ی پدرم..
 آقای شیبانی سرش را تکان داد و گفت: در هر صورت اطلاعاته من تا
 همین قدر بود..و حالا می پردازیم به بحث خودمون در رابطه با ویلا..
 همه با اشتیاق به آقای شیبانی خیره شدند که گفت: ویلا ی سمت
 راست متعلق به آقایان بزرگوار..و ویلا ی سمت چپ هم متعلق به خانم
 ها کیهانی هست..

به اطراف اشاره کرد وگفت: همونطور که می بینید همه چیز از هم جداست..میز و صندلی..امکانات و سرویس بهداشتی که هم داخل و هم خارج از ویلا قرار داره..حتی فواره..یعنی شما چیز مشترکی با هم ندارید..من وظیفه م بود شما رو از وجود این ویلا آگاه کنم که کردم..از اینجا به بعد با خود شماست..

تانیا با تعجب گفت: یعنی چی؟!..میشه واضح تر بگید؟!..
 آقای شیبانی: خب الان شما 6 نفر صاحب کل این ویلا هستید..هر 6 نفر شما هم می تونه برای این ویلا تصمیم بگیره..و اینکه.. همان موقع صدای زنگ موبایلش بلند شد..عذرخواهی کرد و از جا بلند شد..جواب تلفنش را داد..هیچ کس حرفی نمی زد..نگاهشان به آقای شیبانی بود..

آقای شیبانی گوشی را قطع کرد و رو به 6 نفر گفت: معذرت می خوام..باید برم..کار مهمی برام پیش اومده..
 رادوین: باشه من می رسونمتون..
 آقای شیبانی با لبخند کیفش را برداشت و گفت: نه پسرم اژانس نزدیکه..شما تازه با ویلا آشنا شدید..هنوز مدت زمان زیادی هم نیست که رسیدید..خودم میرم..شرمنده عجله دارم..فعلا با اجازه..

به طرف در نرده ای رفت و از آن خارج شد..
 دخترا از روی صندلی بلند شدند و ایستادند..
 ترلان نگاهی به فضای اطراف و ویلا انداخت و گفت: جای فوق العاده ایه..دلم نمی خواد برگردم خونه..
 تانیا: اره..منم درست همین حس رو دارم..
 تارا: ولی من باید برگردم خونه..هنوز غذای نونو رو ندادم..
 ترلان: بی خیال بابا..تو هم با اون نونو جونت..بچه ها من میگم بیایم همینجا زندگی کنیم..واسه به مدت حال و هوامون هم عوض میشه..
 تانیا نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند گفت: فکر بدی هم نیستا..منم موافقم..

تمام مدت پسرا شاهد گفت و گوی آنها بودند..
 رایان اروم رو به رادوین و راشا گفت: اینا رو باش..نیومده موندگار شدن..

راشا: عمرا..شما رو نمی دونم ولی من که بدجور پابنده این ویلا شدم..جون میده به مدت اینجا بمونیم عشق و حال کنیم..فکرشو بکنید..من برم لبه اون فواره بشینم گیتار بزنم..واااااای حسشو بگو..مهرکه میشه..

رادوین خندید و اروم گفت: اینو بگو..صبح زود لباس ورزشیمو بیوشم کل باغ رو بدم..وای حس وحالی داره ها.. اون موقع از صبح زیر درختا بدوی..

رایان هم که لبخند بر لب داشت گفت: وای مهمونی رو بگو پسر.. به افتخار ورودمون به مهمونی ترتیب می دیدم بر و بچ همگی بریزن اینجا.. عجب چیزی بشه.. می ترکونیم..

راشا: ایول اره.. منم براتون می زخم حال کنید..

رادوین به دخترا اشاره کرد و گفت: باید به جوری اونا رو دک کنیم.. اینطور که معلومه دارن واسه خودشون نقشه می کشن..

راشا: عمرا بتونن بمونن.. هنوز راشا رو نشناختی.. مگه میذارم؟..

دخترا نگاهی به پسرا انداختند.. تانیا اروم گفت: نکنه اونا هم می خوان بمونن؟.. بدجور دارن بچ می کنن..

تارا: اره.. همه ش لبخند تحویله هم میدن و به ویلا اشاره می کنن.. غلط نکنم قصد دارن تلب شن..

ترلان: بیخود کردن.. اینجا فقط جای ماست..

تانیا ابروشو انداخت بالا و گفت: کاملاً باهات موافقم..

تارا: صبر کنید الان می فهمیم می خوان چکار کنن..

بعد رو به پسرا بلند گفت: ببخشید اقایون..

پسرا نگاهش کردند..

تارا دست به سینه با نگاهی مغرور گفت: ما قصد داریم مدتی رو اینجا بمونیم.. البته کاری به سهم شما نداریم.. تو ویلای خودمون هستیم.. امیدوارم مشکلی نداشته باشید..

راشا جلو آمد و گفت: مشکل که سرتاپاش مشکله.. چون این ما هستیم که مدتی رو می خوایم اینجا بمونیم سرکار خانم..

ترلان یک قدم جلو آمد و کنار تارا ایستاد: خیاله خام.. ما زودتر گفتیم.. پس فعلاً ما می مونیم.. بعد که برگشتیم هر کار خواستید بکنید به ما مربوط نیست..

رایان یک قدم جلو آمد و گفت: ظاهراً شما خیالات ورت داشته خانم.. صف نونوایی نیست که هر کی زود گفت کارش راه بیافته.. ما اینجا می مونیم.. شما بر می گردی.. هر وقت خسته شدیم و قصد برگشت پیدا کردیم.. اونوقت بفرما ویلا در خدمتون..

تانیا اوامد جلو و معترضانه گفت: هه.. گرمیتون نمی کنه اونوقت؟..

رادوین هم جلو آمد و کنار راشا و رایان ایستاد: نه خانم شما نگران نباش.. ما هم سرماشو کشیدیم هم گرماشو..

سه تا پسر درست رو به روی سه تا دختر قرار گرفتند.. چشم تو چشمه هم با نگاهی معترض..

تارا: فقط ما سه نفر اینجا می مونیم.. همین و بس..

راشا: نه خانم.. اگر بنا به سه نفره که اون سه نفر ماییم.. نه شما.. و سلام..

اعتراضشون بالا گرفت.. هیچ کدام کوتاه نمی آمدند..

در این بین رادوین بلند گفت: ساکت..

همگی سکوت کردند و نگاهشون رو از روی همدیگر برداشتند و به رادوین دوختند..

رادوین با اخم کمرنگی گفت: اینجوری که همیشه.. باید منصفانه تصمیم بگیریم..

تانیا: همیشه بفرمایید انصاف جلو چشمه شما چیه و چطوره؟..
 اخم های رادوین باز شد و لبخند زد.. رو به رایان گفت: اون جا کلیدیت که شبیه به مهره ی تاسه رو بده..

رایان سرشو تکون داد و جاکلیدیشو از تو جیبش در آورد و به رادوین داد..

اون هم مهره رو ازش جدا کرد و رو به بقیه گفت: هر کی اسمش رو روی برگه می نویسه.. بعد اسامی رو گلوله می کنیم و می ریزیم زیره میز.. یکی از ما مهره رو میندازه.. دخترا میندازن.. پسرا هم همینطور.. تا جایی که یکمون 6 بیاره.. اونوقت همون یه نفر کج میشه و از زیر میز یکی از اسما رو برمی داره.. اگر از دخترا بود اونا می مونن.. اگر یکی از اسمای ما بود ما می مونیم.. قرعه به نام هر کی افتاد اون سه نفر می مونند.. خب موافقید؟..

ترلان: تا حدودی اره موافقم.. روشه خوبیه.. ولی کی اول تاس میندازه؟..
 رایان: واسه اینم سکه میندازیم.. شیر و خط.. چطوره؟..
 ترلان: باشه قبوله..

رادوین سکه رو از رایان گرفت.. همه چشم به دست او دوختند..
 رادوین: شما شیر.. ما هم خط.. نظرتون چیه؟..

دخترا سراشون رو به نشونه ی موافقت تکان دادند..
 رادوین سکه رو تو دستش چرخوند و بالا انداخت.. با چشم دنبالش کردند.. سکه روی چمن ها افتاد.. رادوین کج شد و جلوی چشم همه سکه رو برداشت و بالا آورد..

با لبخند به دخترا نگاه کرد.. دخترا چپ چپ به پسرا نگاه کردند و اخماشون رو در هم کشیدند..

رادوین: خب حالا که خط اومد پس ما مهره رو میندازیم.. اعتراضی ندارید؟..

تانیا و ترلان و تارا فقط سکوت کردند.. همین سکوت نشانه ی اعتراضشان بود ولی پسرا بی توجه بودند..

رایان: من کاغذ خودکار همراهم نیست.. کسی نداره؟..
 تانیا اروم گفت: من دارم..

نیم نگاهی به پسرا انداخت و از تو کیفش دفترچه و خودکارش و در آورد.. به تعداد برگه کند و به همه داد..

رادوین: خیلی خب حالا هر کی اسم خودشو رو برگه بنویسه..

پسرا شنیدن..رایان گفت:کم از المپیک نیست..وگرنه شما اینجا
 واینمیستادی پا به پای ما مهره بندازی..
 ترلان زیر لب جملاتی را زمزمه کرد و رویش را برگرداند..
 رادوین:خب بریم سر وقته قرعه بینیم کی برنده میشه..
 راشا خندید:جو ما رو گرفته ها..همچین ذوق کردیم انگار از طرف بانک
 می خوان قرعه کشی کنن این وسط یه ماشین آخرین مدل هم
 گیرمون میاد..
 تانیا رو به هر سه گفت:ماشین آخرین مدل پیش کشتون..ویلا رو در
 اختیار ما بذارید دیگه با شما کاری نداریم..
 رادوین:همچین چیزی امکان نداره..
 تانیا زل زد تو چشماش و گفت:شما فعلا برو قرعه رو بکش بیرون..بعد
 به احتمالاتش فکر کن..
 رادوین بدون هیچ حرفی رو پا نشست و دستشو برد زیر میز..سرش
 بالا بود و نگاهش به بقیه..
 راشا که دید رادوین داره طولش میده گفت:د زود باش دیگه..مگه
 دستتو کردی تو صندوقه آرا که انقدر طولش میدی؟..6 تا بیشتر نیستا..
 رادوین دستش و بیرون آورد..یکی از کاغذ تو دستش بود..همه دورش
 حلقه زدند..دختر مضطرب و پسرا مشتاق..
 رادوین نگاهی به تک تکشون انداخت و کاغذ رو باز کرد..نگاهش رو به
 کاغذ دوخت..
 چند لحظه فقط به اسم خیره شد..لبخند اروم اروم مهمون لبه‌اش
 شد..با این لبخند دخترا پوفی کردند و افتادن رو صندلی..پسرا با هیجان
 و خوشحالی پریدن بالا و ایول گفتن..ولی نگاه رادوین هنوز به کاغذ
 توی دستش بود..
 اروم رو به دخترا کرد و گفت:تانیا کدومتونین؟..
 تانیا با تعجب نگاهش کرد:تو اسم منو از کجا می دونی؟!..
 رادوین با لبخند کاغذ و برگردوند..روی کاغذ اسم تانیا نوشته شده بود..
 رادوین ابروش و بالا انداخت و با شیطنت نگاهش کرد:به به..چه
 اسمی..میگم خوشگله ها..
 دخترا از جا پریدن..تارا و ترلان با خوشحالی دستاشونو به هم زدند..
 تانیا بالبخند ولی نگاهی جدی به طرف رادوین رفت..کاغذ رو از تو
 دستش کشید و نگاهی بهش انداخت..درست بود..اسم تانیا روش
 نوشته شده بود..
 سرشو بلند کرد..رادوین همچنان با لبخند به او زل زده بود..تانیا هم
 لبخند به لب داشت ولی لحنش خاص بود..
 تانیا:اگه خوشگله به صاحبش مربوط میشه نه کس دیگه..
 کاغذ و آورد بالا و جلوی صورتش تکون داد:اینم از قرعه که به نامه ما
 سه نفر افتاد..دیگه حرفیه؟..

رادوین که همچنان لبخندش و حفظ کرده بود دستاشو برد بالا و گفت: نه خانم.. کی خواست اعتراض کنه؟..
 به ویلا اشاره کرد وگفت: این شما و این هم ویلا.. خوش بگذره.. روز خوش خانمای محترم..
 بعد هم پشتشو به دخترا کرد و رو به رایان و راشا چشمک زد.. دخترا ندیدند..
 رایان و راشا وقتی فهمیدند قرعه به نام دخترا افتاده ناراحت شدند ولی بیشتر از این حرکت رادوین تعجب کرده بودند..
 بدون هیچ حرفی دنبال او رفتند.. دخترا هم با نگاهشان اونها رو دنبال کردند..
 رایان معترضانه رو به رادوین گفت: کجا میری؟.. پس چرا اینجوری شد؟.. از در بیرون رفتند.. رادوین در حالی که به طرف ماشینش می رفت گفت: خب دیدید که.. قرعه به نامشون شد.. ولی..
 در ماشین رو باز کرد.. قبل از اینکه سوار بشن راشا گفت: ولی چی؟.. جونه من بگو..
 لبخند شیطنت آمیزی تحویلش داد و گفت: نکنه برایشون خواب های اشفته دیدی؟..
 رادوین خندید و گفت: سوار شین تو راه بهتون میگم.. فعلا باید خیالشون رو راحت کنیم که رفتیم.. پس پیرید بالا..
 پسرا لبخند بر لب سوار شدند..

فصل ششم

تانیا و ترلان و تارا هر سه تو مسیر برگشت بودند..
 تانیا رو به دخترا گفت: بچه ها.. به نظرتون یه نمه مشکوک نمی زدن؟.. ترلان: کیا؟..!
 تانیا: پسرا دیگه.. مخصوصا اونی که قرعه رو کشید..
 تارا جواب داد: نه.. واسه چی مشکوک؟!.. خب رای به ما افتاد و اونا هم دمشونو گذاشتن رو کولشون و رفتن پی کارشون..
 ترلان: حق با تاراست.. ما که نمی شناسیمشون.. همون بهتر که رفتن..
 تانیا لباسو جمع کرد و متفکرانه گفت: نمی دونم والا.. ولی عجب ادمای سیریشی بودنا.. آخرش مجبور شدیم قرعه بندازیم..
 ترلان: حالا هر چی که بود تهش به نفع ما شد..
 تارا با شوق و ذوق گفت: اره همین مهمه.. روشون کم شد اساسی..
 تانیا خندید و چیزی نگفت..

ترلان وارد اتاق تانیا شد..تانیا زیبا و اراسته در حالی که کت و دامنی به رنگ شیری به تن داشت روی تختش نشسته بود..یک شال هم‌رنگ لباسش هم روی سرش انداخته بود..ولی زیاد بسته نبود..موهای جلو قسمتی از آن به زیبایی روی پیشانی‌اش ریخته بود..

ترلان کنارش نشست و گفت:چرا غم‌برک زدی ابجی؟..روهان و خانواده‌ش الاناست که برسن..نمیای بیرون؟..

تانیا سرشو بلند کرد..نگاهشو به ترلان دوخت و با صدایی اروم و گرفته گفت:اعصابم داغونه ترلان..

ترلان:مگه نمی‌خوای امشب آب پاکی رو بریزی رو دستت و خودتو خلاص کنی؟..پس دیگه دردت چیه؟..

تانیا:چرا..اتفاقا توی این مدت همه‌ش دارم حرفامو با خودم زمزمه می‌کنم که یادم نره..امشب همه چیز و تموم می‌کنم..

ترلان:همین درسته..ما که خورده برده‌ای ازشون نداریم..یه کلام ختمه کلام..میگی اقا من شما رو دوست ندارم..یه خبطی کردم نامزده تو شدم بعدش هم دیدم اخلاقامون به هم نمی‌خوره..کشیدم کنار..حالا هم شما رو بخیر و مارو به سلامت..

تانیا لبخند زد و گفت:فقط خدا کنه به همین راحتی بکشه کنار..می‌شناسیش که..

ترلان:هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه مجبوره بکشه کنار..اختیارت دسته خودته..کسی نمی‌تونه مجبورت کنه..

تانیا:مشکل من می‌دونی چیه؟..اینکه بابا ما سه تا رو سپرده به عمه خانم..می‌ترسم اون به این ازدواج اصرار کنه بعد بمونم تو روش چی بگم..

ترلان با حرص گفت:تانیا این حرفا از تو بعیده..عمه خانم حرف زیاد می‌زنه تو که نباید گوش کنی..شاید اون گفت با سر شیرجه بزنی برو تو چاه تو هم باید بری؟..محکم و ایسا و حرفتو بزنی..مطمئن باش هیچی نمیشه..

تارا وارد اتاق شد و گفت:تانیا،تری..اومدن..از پشت پنجره ماشینشونو دیدم..بیاین بیرون..

تانیا و ترلان از رو تخت بلند شدند..تانیا دستی به لباسش کشید.. از اتاق بیرون رفتند..

ترلان کت و شلوار سبز کم‌رنگ و تارا هم بلوز و شلوار مشکی براق که خط‌های قرمز و سفید که به رنگ اکیلی روش کار شده بود به تن داشتند..

هر سه فوق‌العاده زیبا شده بودند..

روهان به همراه خانم و آقای سزاوار توی سالن نشسته بودند.. خدمتکار سینی چای رو گردوند و بعد از اون از سالن بیرون رفت..

خانم سزاوار که مادر روهان بود پشت چشم نازک کرد و گفت :وا.. تانیا جون چرا خودت چای رو نیاوردی؟..

تانیا با اخم کمرنگی گفت:چرا باید من می اوردم؟..

خانم سزاوار دستانش که چند ردیف النگو و جواهرات گران قیمت بهشان اویزان بود رو تو هوا تکون داد و گفت : وا خب همه جا رسم بر اینه که عروس چای رو بگردونه.. شما هنوز اینا رو نمی دونی؟..

تانیا دستشو مشت کرد وبا همون حالت قبلی گفت:چرا می دونم.. منتها من که عروس نیستم.. این دیدار هم جنبه ی خواستگاری نداره.. صرفا جهت مهمونی تلقی میشه.. البته از نظر من و خواهرام که اینطوره.. شما رو نمی دونم..

نگاهی بین خانم و آقای سزاوار رد و بدل شد.. هر دو متعجب بودند..

آقای سزاوار رو به تانیا گفت:دخترم این حرفه تو چه معنی میده؟.. مگه با روهان قرار مداراتون رو نداشته بودید که امشب بیایم و زمان عروسی رو تعیین کنیم؟..

تانیا نگاه پر از خشمش رو به چشمای مشکی و وحشی روهان دوخت و گفت:خیر.. من چنین قراری با پسر شما نداشتم.. این مهمونی هم به اصرار ایشون بود..

روهان با اخم از روی میل بلند شد و ایستاد.. با صدای پر تحکم گفت :بیا بیرون می خوام باهات حرف بزنم..

تانیا:من با تو جایی نیام.. حرفی داری همینجا در حضوره همه بزن..

روهان دستاشو مشت کرد و زیر لب غرید :حرفام خصوصیه.. به نفعته که بیای.. منتظرم..

با قدم هایی بلند از در خارج شد.. تانیا اب دهانش رو قورت داد و به خواهرانش نگاه کرد..

ترلان اروم گفت:خب برو بین چی میگه.. حرفاتو هم بهش بزن..

تانیا مردد از جا بلند شد.. تصمیمش را گرفته بود همین امشب باید اب پاکی را روی دستان روهان بریزد..دیگر بیش از این جایز نبود این موضوعه مسخره کش پیدا کند..

با اجازه ای گفت و از سالن خارج شد..از در بیرون رفت..

نگاهش رو اطراف چرخاند..روهان روی تاب فلزی نشسته بود..به طرفش رفت..

روهان با حرصی مشهود پاشو به زمین می کوبید و با این کار تاب را به حرکت در می آورد..

حضور تانیا رو حس کرد.. سرش رو بلند کرد و از روی تاب بلند شد.. رو به روی هم ایستادند.. تانیا بی توجه به او روی تاب نشست..
 به رو به نگاه کرد و گفت: خیلی حرفا دارم که می خوام بهت بزنم.. ولی اول می خوام حرفای تو رو بشنوم..
 روهان لبخند زد و کنارش نشست.. تانیا کمی خودش رو جمع و جور کرد..
 روهان گفت: نه اتفاقا این تویی که اول باید حرفاتو بزنی.. گوش می کنم.. بگو..
 تانیا که دیگر صبرش لبریز شده بود و طاقت حضور او را در کنارش نداشت گفت: خیلی خب.. از خدایه که این بازی مسخره هر چه زودتر تموم بشه..
 روهان: بازی؟.. کدوم بازی؟.. عشقه من به تو بازی نیست تانیا.. چرا نمی خوای بفهمی؟..
 تانیا پوزخند زد و گفت: هه.. ااره عشق.. عشقه چی روهان؟.. عشقه تو عشق نیست همه ش کشکه.. تو برای من حکم یه لکه ی ننگ رو داری که می خوای به زور بهم بچسبونیش.. و من این ننگ رو نمی خوام.. بهتره بکشی کنار..
 روهان از جا بلند شد و رو به روی تانیا ایستاد.. با صدای بلند گفت: اگر ننگم و اینو نمی خوای مهم نیست.. حتی ذره ای برام اهمیت نداره.. تو ماله منی اینو می فهمی؟.. نامزده منی.. تا اخر هفته هم قانونا و شرعا زنم میشی.. دیگه حرفی هم نمونده که بخوایم بزنیم.. الان هم میریم داخل و تو به مامان و بابا میگی که تصمیمت رو گرفتی و می خوای با من ازدواج کنی.. شنیدی چی گفتم؟..
 تانیا از جا بلند شد.. با خشم زل زد تو چشمای سرخ شده ی روهان.. با نفرت گفت: حالم ازت بهم می خوره روهان.. ارزومه بری به درک.. پست فطرته رذل.. اون مهسای بدبختو به خاکه سیاه نشوندی بس نبود؟.. حالا نوبته منه؟.. منو نشونه گرفتی و می خوای این وسط چی رو به دست بیاری؟.. پول؟.. قدرت؟.. کم داری؟.. ااره؟.. خودت کم داری که بازم حرص می زنی؟..
 روهان بی هوا بازوی تانیا رو گرفت و فشرد.. با خشم و غضب گفت: خوب گوشای گرتو باز کن بین چی میگم.. برای آخرین بار میگم تو با من ازدواج می کنی.. مهسا و هر خره دیگه ای هم که بینمون بوده رو فراموش می کنی.. مهسا رفت به درک.. دیگه مهسایی وجود نداره.. پس هی اسمشو جلوی من به زبون نیار..
 تکان محکمی به او داد و گفت: الان میریم تو و همون کاری که من گفتم رو می کنی.. وگرنه.. هر چی دیدی از چشم خودت دیدی تانیا.. گله ای نباید بکنی.. شیرفهم شد؟..

تانیا بازوشو محکم از بین دستان روهان بیرون کشید.. در حالی که با دست بازوشو ماساژش می داد.. اخم غلیظی بر پیشانی نشاند و گفت: کم هارت و پورت کن.. هر کی ندونه من که می دونم هیچی بارت نیست.. حرفات همه باده هواست.. هیچ غلطی زیاد نمی تونی بکنی.. روهان پوزخند زد و نگاه خاصی به او انداخت: جدا؟!.. ولی زیاد هم مطمئن نباش عزیزم.. ظاهرا هنوز روهان رو نشناختی.. من می تونم کاری بکنم به دست و پام بیافتی.. اره.. همینی که جلوت وایساده داره بهت میگه اگر نخوای به این ازدواج تن بدی باید پی همه چی رو به تنت بمالی.. حالا چی؟!.. بازم می خوای رو حرفت بمونی؟!.. تانیا با تعجب و چشمان گرد شده گفت: روهان چی تو اون سرته؟!.. منظورت از این حرفا چیه?!.. روهان خندید.. اروم اروم خنده ش بلندتر شد.. قهقهه زد و دور خودش چرخید.. با سرخوشی می خندید.. تانیا متعجب نگاهش می کرد.. به هیچ وجه سر از کارش در نمی آورد.. معنی حرف هایش را نمی فهمید.. روهان در حالی که هنوز می خندید به تانیا نگاه کرد.. صورت و چشمانش سرخ شده بود.. روهان دستشو توی جیبش برد.. بعد از چند لحظه دستشو بالا آورد و رو به روی صورت تانیا گرفت.. کف دستشو باز کرد.. زنجیر ضخیمی از جنس طلا از لابه لای انگشتان روهان اویزان شد.. چشمان تانیا از زور تعجب گرد شد.. چند لحظه فقط به زنجیر خیره شد.. بهت زده گفت: این.. این گردنبند دست تو چکار می کنه?!.. روهان با لبخند و نگاهی خاص گفت: می شناسیش؟!.. تانیا: معلومه که می شناسمش.. این گردنبنده مادرمه.. پرسیدم دسته تو چکار می کنه?!.. دستشو جلو برد تا گردنبند را از او بگیرد ولی روهان خیلی سریع دستشو عقب کشید.. گردنبند رو تو مشتش فشرد: درست حدس زدی عزیزم.. این گردنبند بعلاوه ی خیلی چیزای دیگه که مربوط به خانواده ی کیهانی میشه دسته منه.. تانیا که در ابتدا از گفته های روهان متعجب شده بود.. کم کم اخم بر پیشانی نشاند و گفت: خیلی پستی روهان.. واقعا نمی دونم چی بهت بگم.. از ماله ما دزدی می کنی.. اونوقت خیلی ریلکس جلوی من می ایستی و تهدید می کنی؟!.. روهان قهقهه زد.. تانیا با حرص نگاهش می کرد.. روهان: اخم که می کنی خوشگل تر میشی.. با دل من بازی نکن عشقم..

تانيا تقريباً داد زد: خفه شو دزدِ عوضی.. یادگار مادرمو پس بده بعد هم گورتو از خونه ی من گم کن..

روهان با بدجنسی نگاهش کرد: دزد؟.. هه.. خانمی کسی به نامزدش از این حرفا نمی زنه..

مشتشو آورد بالا و ادامه داد: این گردنبند و یادگاری های خانوادگیتون دسته منه.. ولی از راه دزدی به دستتون نیاوردم.. پدرت اونا رو به من داد..

تانيا با تعجب گفت: پدرم؟!.. داری دروغ میگی.. اینو بدون با این حرفای صدمن یه غازت عمرا بتونی خامم کنی..

روهان: مگه نمی خوای بدونی کی اینا رو بهم داده؟.. خب من هم گفتم پدرت.. چراشو بهت نمیگم.. تا همینقدر که بهت گفتم هم براتش دلیل داشتم..

تانيا: روهان چی توی اون کله ی بی مغزت می گذره؟.. اینبارچه خوابی دیدی؟..

روهان نگاهی به اطرافش انداخت.. هوووووومی کرد وگفت: خب خواب که دیدم.. ولی خوشه.. خیالت راحت..

تانيا دستشو برد جلو و گفت: اون گردنبند رو بده و همراه پدر و مادرت از اینجا برو.. بذار همه چیز به خوبی و خوشی تموم شه.. دیگه کم کم داری با این کارا و حرفات حوصله م رو سر می بری..

روهان دست تانيا رو توی دستش گرفت.. تانيا با حرص دستشو کشید ولی روهان محکم نگهش داشته بود..

روهان: تقلاً نکن عشقم.. فقط درخواستمو قبول کن.. مطمئن باش بهترین عروسی رو برات می گیرم.. برات بهترین زندگی رو می سازم.. فقط با من باش.. در اونصورت گردنبندِ مادرت و هر چیزه دیگه ای که به تو و خانواده ت مربوط میشه رو پس میدم.. حتی از خودم هم بهت میدم.. فقط برای من باش..

تانيا خشکش زده بود.. در چشمان روهان خیره شد.. حتی پلک هم نمی زد..

تانيا: روهان نگو که.. نگو که می خوای..

روهان سرش رو تکون داد: دقیقاً.. افرین.. معلومه دختر باهوشی هستی.. البته در این شک نداشتم وگرنه انتخابت نمی کردم.. تو دخترِ فهمیده و زرنگی هستی.. گاهی هم شیطون و سرتق.. از تمومه خصوصیات خوشم میاد.. تو همونی که من می خوام.. پس مطمئن باش به این اسونیا ولت نمی کنم..

تانيا با خشم دستشو بیرون کشید و یه قدم به عقب برداشت.. انگشت اشاره ش رو آورد بالا و تهدید کنان گفت: به ارواح خاکِ پدر و مادرم قسم می خورم که هیچ وقت این ازدواج سر نگیره.. قسم می خورم روهان.. من تانیا.. تانیا کیهانی.. بدون داری با کی حرف می

زنی..تهدیدات تو کتم نمیره..نه..به هیچ وجه ازت نمی ترسم..هر غلطی هم دلت می خواد بکن..اصلا از همین امشب برو بشین واسه م هزارتا نقشه بکش..ولی مطمئن باش خودم سدی جلوت می سازم تو که هیچ صد نفر مثل تو هم نتونه اونو بشکنه و ازش رد بشه..
 روهان دهان باز کرد حرف بزنه که تانیا سرش داد زد :خفه شو کثافت..فقط خفه شو..خوب گوش کن بین چی دارم بهت میگم..اون موقع که قبول کردم نامزدت بشم صرفا به خاطر عقاید پدرم بود..گفت روهان مردِ زندگیه و اقا و سرشناسه..منم گفتم چشم و اون خبط رو کردم..ولی بعد که فهمیدم چه کثافتی هستی کشیدم کنار..پدرم فوت شده بود و ندید که تو چه ردلی هستی..از تمومه کثافت کاریات خبر دارم..فکر نکن سرمو عین کبک کردم زیر برف و ساکت نشسته م که تو بیای بگی عشقم..عزیزم..منم برات غش و ضعف کنم..نه اقا..اینجا رو اشتباه اومدی..تا تهشو خوندم..می دونم قصدت چیه..میخوای بگی اگر باهات ازدواج نکنم یادگار خانوادگیمو بهم پس نمیدی..منم میگم خب نده..برو به درک..نه اونا برام ارزشی دارن نه تو..ولی گردنبنده مادرم رومی خوام..و مطمئن باش ازت پس می گیرم..اون تنها یادگار مادرمه..ازت می گیرمش ولی تن به ازدواج با تو نمیدم..این هم حرفه اخر منه..حالا هم از خونه ی من گمشو بیرون..اگر هم بخوای برام مزاحمت ایجاد کنی اینو بدون با پلیس و 110 طرفی..

روهان ساکت و خاموش با نگاهی پر از خشم و در عین حال پر تعجب به تانیا خیره شده بود..
 فکش منقبض شده بود..پوست سبزه ش به سرخی می زد..چشمان مشکیش از زور خشم قرمز شده بود..لبان نازک و مردانه ش را با حرص روی هم می فشرد..
 دستی بین موهایش کشید..اتش گرفته بود..حرف های تانیا او را به اوج عصبانیت رسانده بود..

تانیا بیش از ان نایستاد..با قدم هایی بلند به طرف خونه رفت..در رو باز کرد و داخل شد..بدون اینکه به سالن نگاهی بیاندازد از پله ها بالا رفت..

اقا و خانم سزاور که حدس زده بودند قضیه از چه قرار است سرسنگین خداحافظی کردند و از خونه بیرون رفتند..
 تارا و ترلان تا پشت در همراهیشون کردند و در رو بستند..
 از پشت پنجره بیرون رو نگاه کردند..اقا و خانم سزاور با روهان جر و بحث می کردند..تا اینکه از باغ خارج شدند..

تانیا توی اتاقش روی تخت دراز کشیده بود.. ترلان و تارا هم کنارش
 نشسته بودند.. هر چه را که بینشان اتفاق افتاده بود رو برای
 خواهرانش تعریف کرد..
 ترلان نفس عمیقی کشید و گفت: یعنی یادگار خانوادگیمون برات
 ارزشی نداره؟.. می خوامی به همین اسونی ازشون بگذری؟..
 تانیا تو جا نیمخیز شد.. به دستشو گذاشت زیر سرش و گفت: نه
 بابا.. اون موقع اینو گفتم تا حرصشو در بیارم.. می خواستم بهش
 بفهمونم با وجوده اونا هم نمی تونه منو مجبور به کاری کنه.. قصدم
 همین بود..
 تارا: حالا می خوامی چکار کنی؟.. گردنبند مامان دسته اونا نامرد چکار
 می کنه؟..
 تانیا به تکی ابروشو بالا انداخت: نمی دونم.. خودش که گفت بابا بهش
 داده.. ولی نگفت چطوری..
 ترلان: شاید هم داره دروغ میگه..
 تانیا: شاید.. نمی دونم.. در هر حال همه چیز تموم شد.. حالا باید به
 فکری بکنیم تا بتونیم گردنبند رو به دست بیاریم.. از وقتی تو دستش
 دیدم ذهنمو به خودش مشغول کرده..
 تارا: من که میگم فعلا نباید کاری بکنیم.. بذار به مدت بگذره.. وگرنه
 اونجوری آتو میدیم دستش که اره واسمون مهمه.. ولی اگر به مدت بی
 خیالش بشیم اونم پیشه خودش فکر می کنه برامون مهم نیست.. بعد
 از اونم به فکری می کنیم..
 ترلان: منم با تارا موافقم.. فعلا بی خیالی طی کنیم تا بعد ببینیم چی
 میشه..
 تانیا: تا کی؟..
 ترلان: تا هر وقت که زمانش مناسب باشه.. فعلا جز صبر کار دیگه
 نمیشه کرد..
 صدای میومیو از پشت در می اومد.. تارا با لبخند از جا بلند شد: ای
 جوووووونم.. نونوی من اومده پشته در داره صدام می کنه..
 درو باز کرد.. بچه گربه ی سفید و پشمالویی پشت در نشسته بود و با
 صدای ریزی میومیو می کرد.. با دیدن تارا سرشو بلند کرد و نگاه
 درخشان و مظلومش رو به او دوخت..
 تارا بغلش کرد.. خیلی اروم نوازشش می کرد.. روی تخت
 نشست.. گربه ی ملوسی بود.. از اینکه تارا نوازشش می کرد خوشش
 اومده بود..
 ترلان خندید: اینو نگاه.. انقدر که تو نونو جونتو نوازش میکنی به مادر
 بچه ش رو نوازش نمی کنه.. بسه دیگه..
 تارا اخماشو کشید تو هم: اولاً چه ربطی داشت؟.. دوماً چطور دلت
 میاد؟.. بین چه نازه؟.. وای فداهش بشم..

تانیا با لیخند سرشو تکون داد: خدا یه عقلی بهت بده دختر..خونه رو کردی باغ وحش..همه جور جک و جونوری تو اتاقت پیدا میشه..خداوکیلی شبا خوف برت نمیداره با مار و افتاب پرست هم اتاق میشی؟..

تارا: نه مگه مار و افتاب پرست هم ترس داره؟..اونا تو اکواریومه خودشونن..درضمن جاشون سواست..ور دله من که نیستن.. ترلان: حالا هرچی..من یه سوسک تو اتاقم باشه تا صبح خوابم نمی بره..تا نکشمش اروم و قرار ندارم..اونوقت تو با این هیولاها سر می کنی؟..من در عجبم به خدا.. تارا با حرص گفت: نمی خواد در عجب باشی..کار به جونورای عزیزه من نداشته باشی کافیه.. تانیا پوفی کشید و گفت: بیچاره اونی که بخواد تو رو بگیره..از همین الان دلم براش کبابه..

ترلان خندید: وای همینو بگو..پسره بیچاره هر شب باید قبل از خواب یه شب بخیر به تمامی جک و جونورا و حشرات محترمه چه سوسک و پشه و مگس و پروانه بگه..بعد هم بره سراغه مار و مارمولک و افتاب پرست..بعدش نوبتی هم باشه نوبته ماهی ها و ابریزانه..خوب که همه رو یه دور زیارت کرد و بهشون شب بخیر گفت یه جست می زنه تو تخت که مثلا به جونوره اخری که همون نونو جونه شب بخیر بگه که می بینه نه نونو تشریف داره نه خانم خانماش..اینورو بگرد اونورو بگرد..نخیر..می بینه خبری ازش نیست..یهو در اتاق باز میشه هیکل خانم تو درگاه نمایان میشه..یه شیشه شیر کوچولو دستشه داره به نونو شیر میده..اخه نونوجان قبل از خواب شیر ولرم میل می کنن..اگه نخوره خوب خوابش نمی بره..بعد از 1 ساعت که شیر خوردنش تموم شد با تمامه احساس میذارش تو سبزش که بگیره بکپه..این وسط شوهره بیچاره ش هم هفتاد و هفت تا خواب از پادشاهانه عزیز رو دیده..زیر لب یه "ایش" تحویلش میده و می گیره می خوابه..بشمر سه هم به خواب میره..باور کن عینه همین واسه تارا اتفاق میافته..من مطمئنم..

تمام مدت که ترلان حرف می زد تانیا می خندید.. تا حدی که از زور خنده سرخ شده و از چشمانش اشک جاری شده بود.. ترلان هم می خندید که تارا رو به هر دو دهانش و کج کرد وگفت: هه هه هه هه هه..یه مشمت چرت و پرت بلغور کردی دادی تحویله تانیا بعد هم نیشتونو باز کردین می خندین؟..اولا من حالا حالاها شوهر بکن نیستم..دوما اگر هم خر مغزمو گاز گرفت خواستم چنین اشتباهی رو

مرتکب بشم میرم زنه یه جانور شناس میشم که لااقل مثله خودم به حیوونا علاقه داشته باشه و بهشون احترام بذاره..

ترلان :خوبه اونجوری میشین دوتا.. یه باغ وحش بین المللی دایر می کنید.. به چه شود..اونوقت سر درش هم می زنید باغ وحشه وحشیان.. با مدیریته تارا کیهانی و جنابه همسر..شوهرت هم مثله خودت یه پا دیوونه از اب در میاد دیگه.. غیر از این که همیشه..

تانیا با لبخند گفت : خدا خوب در و تخته رو با هم جور می کنه..

ترلان خندید و گفت :حالا باز خوبه تارا واسه شوهره اینده ش نقشه کشیده و می دونه چی می خواد ..منو بگو که گمونم اسب سفید شاهزاده م رو کشتن و باهانش هات داگ درست کردن که پیداش نیست وگرنه امکان نداشت اینقده دیر کنه..

اینبار تارا هم اخماش باز شد و خندید..

تارا:چیه؟..نکنه هوس شوهر کردی؟..

ترلان با نیش باز گفت :عمرالله..این یه قلم به من نمیاد..

تارا نگاهی به هر دو انداخت .. با ذوق نونو رو نوازش کرد و گفت :بچه ها یه تصمیمی گرفتم..میخوام حیوونامو هم با خودم بیارم ویلا..اینجا که نمی تونم تنهاشون بذارم..

لبخند از روی لبان تانیا و ترلان محو شد..

با چشمان گرد شده گفتند :چی؟؟!!

تارا :چیت نه و چلوار..ساده نه گلدار..چی نداره..

تانیا :تارا این یه مورد و خواهشا بی خیال شو ..ما یه مدت میریم اونجا حال و هوامون عوض بشه..نهایت 2 یا 3 ماه..بذار جک و جونورات همینجا واسه خودشون عشق و حال کنن..جونه من بر ندار بیارشون..

تارا اخم کرد :نمی تونم اینجا ولشون کنم به امانه خدا..زبون بسته ها از بی ابی و بی غذایی تلف میشن..

ترلان لباسو ورچید و گفت :اوخی..نگو که دلم کباب شد..

تارا نگاهش کرد :تو از همون اولش با حیوونای من ضد بود..اخه چکارت کردن که انقدر ازشون بدت میاد؟..

ترلان:همه جور بلایی به سر من و تانیا آوردن..خودت هم خوب می دونی..

تانیا:به نعمت می سپرم غذاشون رو بده..فقط اینا رو با خودت ور ندار بیار..

تارا:نعمت فقط سرایداره.. چه می دونه اینا چی می خورن یا چه موقع باید بهشون غذا بده؟..نه خودم باید باشم..

ترلان با حرص نگاهش کرد و گفت :خیلی خب..فقط 2 تا شون رو بیار..بقیه رو بذار باشن نعمت بهشون می رسه تا ما برگردیم..

تارا لبخند پت و پهنی تحویل ترلان داد: 3 تاشونو میارم..نونو و پولکی و افتاب..بقیه باشن پیش نعمت..

تانیا با صدای ناله ماندی گفت: وای خدایا خدایا...حالا نونو هیچی دیگه چرا اون دوتا هیولا رو میاری؟..

تارا: چون رسیدگی به اونا سخت تره..نعمت که نمی تونه به مار و افتاب پرستم درست و حسابی برسه..باید خودم اینکارو بکنم..

ترلان با کف دست به پیشونی خودش زد و گفت: رسماً بدبخت شدیم رفت..گفتیم میریم اونجا لاقل یه مدت از شر جونورای تو راحت میشیم..از شانسه ما گلچینشون کرده می خواد با خودش بیاردشون..اونم چی؟..گره و مار و افتاب پرست..اخه پولکی هم شد اسمه مار؟..

تارا: تو چه کار به اسمش داری؟..من صاحبشم که دلم می خواد اسمشو بذارم پولکی..مشکلی داری؟..

خندید: با اسمش نه ولی با خودش اره..

تارا پشت چشم نازک کرد: به هیچ وجه مهم نیست..داشته باش..

تانیا: وای روتو برم دختر..خیلی خُب بیار..مگه کسی حریفه تو میشه؟..

تارا خندید: خوشم میاد خودتون می دونید تهش کیش و مات می شنید باز حرف خودتونو می زنید..

ترلان اخم کرد و گفت: هرهر نکن واسه من..من و تانیا از تو بزرگتریم باید هر چی میگی بی چون و چرا بگی چشم..

تارا اداشو در آورد گفت: اوه اوه حالا به جای چشم بگم باشه چی؟..اشکال نداره؟..

ترلان با حرص گفت: مسخره می کنی؟..برو یه کم ادب یاد بگیر دختر..

تارا: ادب دارم ولی رو حیوونام حساسم حواستو جمع کن ابجی..

ترلان چپ چپ نگاه کرد..تانیا به جر و بحثشون می خندید..

تانیا: بسه دیگه سرمو خوردید..پاشین برید بخوابید..فردا کلی کار داریم..باید وسایلمون رو جمع کنیم..

ترلان و تارا از روی تخت بلند شدند..تارا همونطور که نونو رو نوازش می کرد رو به تانیا گفت: دقیقا کی حرکت می کنیم؟..

تانیا: 3 یا 4 روز دیگه..می خوام به عمه خانم هم خبر بدم..

ترلان: من جای تو بودم اینکارو نمی کردم..می خواد باز بیافته به جونمون؟..

تانیا چشم غره رفت و گفت: ترلان اینو نگو..اون بزرگترمونه..اینو یادت نره که بابا ما رو به اون سپرده و الان یه جورایی سرپرستمونه..درسته به میل خودمون نرفتیم خونه ش و گفتیم اینجا راحت تریم..ولی دلیل همیشه که اونو هم در جریان قرار ندیم..

ترلان لبخند کمرنگی زد و اروم سرشو تکون داد: باشه..شب بخیر..

تارا هم شب بخیر گفت..تانيا با لبخند جوابشون رو داد..دختر از اتاق بیرون رفتن و ترلان درو بست..
 تانيا از جا بلند شد و لباس خوابش رو پوشید..یه بلوز یقه دار که از جلو چند تا دکمه می خورد..به رنگ سفید با گل های ریز آبی..بلوز وشلوار سر هم بود..
 چراغ خواب رو روشن کرد و برق اتاق رو خاموش کرد..به ساعتش نگاه کرد..12بود..
 روی تخت که دراز کشید اتفاقاتی که تو طول روز براشون پیش اومده بود رو مرور کرد..
 ویلا..پسرا..کل کل باهاشون..امشب..روهان و حرفاش..
 ازاینکه بالاخره روهان رو رد کرده بود خوشحال بود..ولی به خاطرگردنبند نگران بود..
 چشمانش کم کم گرم شد و به خواب فرو رفت..

پسرا توی اشپزخونه دور میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند..
 رایان رو به راشا گفت :برنامه ی امروزت چیه؟..
 راشا یه قلوپ از چاییشو خورد و گفت :برنامه ی خاصی ندارم..تا 12 کلاس و بعدم میام خونه..عصر هم یه سر به باشگاهه رادوین می زنم..چطور؟..
 رایان شونه ش رو بالا انداخت و رو به هر دو گفت:هیچی..گفتم اگر پایه هستید امشب شام بریم بیرون..
 رادوین نگاهش کرد و گفت :من حرفی ندارم..
 راشا رو به رایان گفت :فکر خوبیه..ولی رایان تو کار و زندگی نداری ؟..نمی خوای محض رضای خدا هم که شده در اون مغازه ی بدبختتو باز کنی ؟..شاید دری به تخته خورد و یه بنده خدایی اومد توش مشتری شد..

رایان که صبحانه ش رو تموم کرده بود از پشت میز بلند شد..
 تکیه ش رو به کابینت داد و گفت :نه بابا کار و بار کساته..هنوز جنسایبی که اون سری وارد کردم چند تاییش رو دستم مونده..
 رادوین هم از پشت میز بلند شد..فنجونش رو برداشت و گذاشت تو سینک ..شیر آب رو باز کرد..
 رادوین :اگر درستو ادامه داده بودی الان به یه جایی می رسیدی..ولی وسطش ول کردی الان این وضعته..
 رایان پوزخند زد و گفت :همین فوق دیپلم کامپیوتر هم زیاده..الان فوق لیسانسه ها و بالاتراش بیکار وبی عار دارن دور خودشون می چرخن..باز من این مغازه و کسب و کار رو دارم..

رادوین داشت با حوله دستاشو خشک می کرد..راشا از پشت میز بلند شد..نگاهش پر از شیطنت بود..
 رو به رایان گفت :نافلا دوست دختر جدید پیدا می کنی و لو نمیدی؟..
 رایان با تعجب گفت :کی؟!..من؟!..برو بابا دلت خوشه..
 راشا:اررررره..رایان جون هر کی رو بتونی سیا کنی منو نمی تونی..دیشب که گوشیت رو میز تو هال بود صفحه ش روشن شد..دیدم اس اومده..اون موقع تو اتاقت بودی..فکر نکنی از روی فضولی بودا..نه جانه تو..حس کنجاویم تحریک شده بود..انگشتم همینجور یهویی خورد رو دکمه ش و اس ام است باز شد..صبر کن یادم بیاد چی بود؟..
 دستی به چونه ش کشید..رایان چپ چپ نگاهش می کرد..
 راشا عقب عقب به طرف در اشپزخونه رفت با همون نگاه شیطون گفت :اهان یادم اومد..همگی گوش کنید ببیند چی گفته این لیدی محترم..
 با صدای ظریف و زنونه ای گفت : "رایان جونم تو که میدونی من به خیابونا وارد نیستم میشه بهم بگی باید از کدوم طرف قربووونت بررررم؟!"
 رادوین با صدای بلند زد زیر خنده..رایان که از زور خشم سرخ شده بود یه قدم به طرف راشا برداشت..
 راشا هم در حالی که قهقهه می زد سریع از اشپزخونه زد بیرون..

فصل هفتم

موبایل راشا زنگ خورد..گوشی روی میز بود..برداشت..نگاهی به شماره انداخت..
 با تعجب رو به رادوین و رایان گفت:شیبانی..ِ
 جواب داد :الو..
 --الو..سلام..اقای راشا بزرگوار؟..
 راشا:بله خودم هستم..بفرمایید..
 --به جا اوردید؟..
 راشا:بله..اقای شیبانی..اتفاقی افتاده؟..
 --خیر..همه چیز رو به راهه..شرمنده دیروز کار مهمی برام پیش اومد مجبور شدم با عجله برگردم..
 راشا:نه خواهش می کنم..کار پیش میاد دیگه..درک می کنم..
 --ممنونم..در مورد یه سری مسائل که مربوط به ویلا میشه می خواستم شما و برادراتون رو امروز عصر توی دفترم ملاقات کنم..
 راشا نگاهی به پسرا انداخت..هر دو رو به روی راشا ایستاده بودند و با کنجاوی نگاهش می کردند..

راشا: یه چند لحظه گوشی..
 --بله خواهش می کنم..
 راشا گوشی رو پایین آورد.. جلوی دهانه ش رو گرفت و گفت: میگه
 امروز عصر بریم دفترش می خواد باهامون حرف بزنه..
 رادوین: چه حرفی؟..
 راشا: مثل اینکه درمورد ویلاست..
 رایان نگاهی به هردو انداخت و گفت: میریم بینیم چی میگه..
 رادوین هم سرش رو تکون داد و رو به راشا گفت: بهش بگو چه
 ساعتی بیایم؟..
 راشا گوشی رو کنار گوشش گرفت و گفت: چه ساعتی بیایم آقای
 شیبانی؟..
 --ساعت 5/5..
 راشا: باشه.. سر ساعت اونجاییم..
 --ممنونم.. پس فعلا..
 راشا: خداحافظ..

گوشی رو قطع کرد.. رو به پسرا گفت: یعنی چی می خواد بگه؟..
 رادوین به طرف چوب لباسی رفت و کت اسپرت مشکیش رو برداشت..
 درهمون حال که کت رو به تن می کرد گفت: حتما مهمه که به خاطرش
 این موقع از صبح تلفن زده.. من امروز 4 میام خونه.. فعلا..
 بعد از زدن این حرف از خونه بیرون رفت و در رو بست..
 رایان از گوشه ی چشم نگاهی به راشا انداخت و با اخم کمرنگی
 گفت: کی به تو گفته بدون اجازه ی من به گوشیم دست بزنی؟..
 راشا خندید و گفت: مگه باید اجازه می گرفتم؟.. شرمنده نمی
 دونستم.. ایشالله دفعه ی بعد..
 رایان دندوناشو روی هم فشرد و گفت: دفعه ی بعدی وجود نداره.. بار
 آخرت باشه راشا.. وگرنه من می دونم و تو..
 راشا دستاشو برد بالا و گفت: خیلی خب غلاف کن هفتیرتو.. حالا
 خداییش دوست دخترت بود؟.. اسمش چیه؟..
 رایان: تو که پیامکشو خوندی.. یه نگاه به اسمشم مینداختی..
 راشا روی مبل نشست و گفت: تقصیر خودت شد زود از اتاقت اومدی
 بیرون.. فقط تونستم اس رو بخونم..
 رایان اروم با پاش به پای راشا زد و گفت: عجب رویی داری تو.. درضمن
 هانی دوست دخترم نیست..
 راشا سوت کشید و ابروشو انداخت بالا..
 راشا: اوه... پس اسمش هانی.. اونوقت چرا دوست دخترت
 نیست؟.. عیب و ایرادی داره؟..

رایان کنارش نشست .. کمی خودش رو به جلو خم کرد.. انگشتاشو تو هم گرده کرد وگفت: از اون لحاظ نه.. اتفاقا هم خوشگله هم پولدار.. ولی زیادی شیفته ست.. عین گنه می مونه.. از اینجور دخترا خوشم نمیاد.. راشا خندید و گفت: اوکی گرفتم چی میگی.. حتما عاشقت شده داش رایان..

رایان هم خندید و گفت: بی خیال بابا.. من میگم دختره گنه ست تو میگی عشق و عاشقی؟.. تازه دعوت کرده اخر هفته پارتی.. راشا اروم زد پشتشو گفت: دمت گرم.. عجب شانسی.. مفتکی عشق و حال؟..

رایان: باز گفت عشق و حال.. دارم میگم من باهاش رابطه ای ندارم.. نمی خوام هم داشته باشم.. راشا: چرا؟.. مگه نمیگی دختره از اون خرپولاست؟.. پس بچسب ولش نکن..

رایان: اره.. پولشون از پارو بالا میره.. جلوی مغازه باهاش آشنا شدم.. داشتم درو می بستم که دیدم یکی موبایلش افتاد جلوی پام.. خم شدم برش داشتم.. همین که سرمو بلند کردم چشمم بهش افتاد.. چشمای مشکلی و پوست برنز.. دماغمش عمل کرده.. تپیش امروزیه ولی زیادم زننده نیست.. میگم باهاش مشکلی ندارم فقط خیلی سیریشه.. موبایلش ضربه دیده بود واسه ش درست کردم.. گفت کارت مغازه رو بهش بدم که اگر موبایلش عیب و ایرادی پیدا کرد زنگ بزنه.. باور کن همچین جدی اینا رو می گفت که من باورم شده بود قصدی نداره.. ولی اون زنگ تر از این حرفا بود.. چند بار به بهانه ی گوشی زنگ زد.. ولی بعد اس داد.. من جوابشو می دادم.. نه از روی قصد و غرض.. همین دوستی و این حرفا.. تا اینکه چند وقت پیش گفت می خواد پارتی بگیره و منو هم دعوت کرد.. راشا: حالا مگه چی شده؟.. چرا دودلی؟..

رایان: اچه مطمئنم این پارتی رو که برم دیگه اویزون شدنش رو شاخه.. با قبول درخواستش یعنی رابطه مون محکم تر میشه .. اینجوری به هم نزدیک میشیم و دیگه.. راشا با تعجب گفت: مگه از اوناشه؟..!

رایان از گوشه ی چشم نگاهش کرد وگفت: چه می دونم.. ولی بر حسب تجربه مطمئنم اینجوری میشه.. از اون دخترایی نیست که سریع خودشو ولو کنه تو بغلت.. ولی اگر رابطه ی دوستیمون ادامه پیدا کنه.. تهش شاید به یه جاهایی ختم شد که برای من خوشایند نیست.. راشا: خب کاری نداره.. بهش بگو نمی تونی بیای.. بعد هم یه بهونه ی تپل جور کن تحویلش بده..

رایان اخماشو کشید تو هم و کلافه گفت: اچه اینم نمیشه.. راشا: دیگه چرا؟..

نفس عمیقی کشید و گفت :اخه بدبختیش اینجاست بابای این هانی خانم یکی از همونایی که چک من دستشه..می ترسم دست رد به سینه ی دخی جونش بزنم از اونورم باباش کار دستم بده..می فهمی که چی میگم؟..

راشا با مشت زد به بازوی رایان وگفت :یعنی خاک..اخه ایکیو دیگه چرا رفتی با دختره طرف رفیق شدی؟..

رایان:اولا هنوز هیچی بینمون نیست..در حد دوستی معمولیه..دوما منه خر چه می دونستم هانی دختره شهسواریه..بعداً از زبونه خودش شنیدم..

راشا نچ نچی کرد وگفت :هه..عجب شانسی داری تو..حالا می خوای چه گلی به سرت بگیری؟..

رایان گرفته گفت : نمی دونم..واسه ی همین دو دلم..

راشا:اگر اینجوریه که تو میگی چاره ای نداری جز اینکه درخواستشو قبول کنی..حالا شاید شدی داماده شهسواری تهش عاقبت بخیر شدی دست منو هم گرفتی ..والا..همیشه ادم اولش بدشانسی میاره تهش می فهمه نه بابا..تا الان داشتی پله های خوشبختی رو طی می کردی و از بدبختی دور می شدی..

رایان:برو بابا تو که خیلی دلت خوشه..این حرفا کجا بود؟..من و چه به داماد شدن اونم چی؟..داماده شهسواری؟..هه..عمرا..

راشا:حالا شایدم شد..

با شیطنت ادامه داد :چیه؟..نکنه می خوای اول عاشق بشی بعد ازدواج کنی؟..

رایان پوزخند زد وگفت :عشق کیلویی چند؟..تو این دوره و زمونه به اندازه ی یه سره سوزنم گیرت نمیداد..هه..عشق..

راشا:حالا شاید هم هست ولی گیر ما نمیداد..

رایان از جا بلند شد و گفت :همون بهتر که نیاد..توی این هاگیرواگیر فقط عشق وعاشقی رو کم دارم..بی خیال ..من برم دیگه..

راشا هم از روی مبل بلند شد و گفت :یادت نره عصر باید بریم دفتر شیبانی..

رایان سوئیچ ماشینش رو برداشت و گفت :نه یادمه..ساعت 5/3 خونه م..فعلا..

از خونه بیرون رفت و در رو بست..راشا هم آماده شد..

امروز کلاس موسیقی دیرتر دایر می شد..از طرفی زودتر هم بر میگشت..

رادوین 27 ساله..لیسانس تربیت بدنی..یه مدت کوتاه تو دبیرستان پسرانه مربی تربیت بدنی بود..ولی از اون شغل استعفا داد..به دلایلی

که یکی از آنها دایر کردن باشگاه ورزشیش بود..یه باشگاه کوچک که رادوین علاقه ی خاصی به ان داشت..

در زمینه ی شنا .. بدنسازی و والیبال تبحره خاصی داشت..

چشمان ابی.. پوست گندمی..بینی متناسب ..قد بلند و چهارشانه..شخصیتی گاه جدی و مغرور و گاهی هم شاد و شیطون..

رایان هم جوانی قد بلند و چهارشانه وبسیار جذاب بود..ولی رادوین به خاطر ورزشکار بودنش چهارشانه تر به نظر می رسید و هیکل و عضله های ورزیده ش را جذاب و گیرا به رخ می کشید..

رایان 25 ساله بود..چشمان قهوه ای تیره..پوست گندمی مایل به برنز..بینی قلمی و متناسب که به قول راشا از صدقه سر پدر ومادرشون هیچ کدوم صورت و بینی نا فورمی نداشتند..

تا مقطع فوق دیپلم در رشته ی کامپیوتر پیش رفته بود..ولی از انجایی که پول را در ادامه دادن به درس و رشته ش نمی دید ان را رها کرد و به کار در بازار روی آورد..

مغازه ی نسبتا بزرگ موبایل فروشی به همراه لوازم جانبی انها..در کنارش قطعات کامپیوتر هم خرید و فروش می کرد..

شخصیتی شوخ و در عین حال زرنگ..همیشه راهی برای رهایی از مشکلاتش داشت..

و راشا که برادر کوچک انها محسوب می شد..23 ساله..با چهره ای جذاب..موهای مشکی..چشمان قهوه ای که توی نور روشن به نظر می رسید ولی تو تاریکی و سایه تیره می شد..

لیسانس موسیقی در رشته ی نوازندگی گیتار..کارش فوق العاده بود..همینطور صدای خوبی داشت..

در یکی از آموزشگاه های موسیقی گیتار تدریس می کرد..

رادوین در حال زدن وزنه ی ازاد بود..با قدرت دمبل های سنگین را بلند می کرد..

یکی از بچه های باشگاه به اسم سیامک که در نبود رادوین باشگاه را اداره می کرد کنار او ایستاد و گفت:رادوین یکی دم در کارت داره..

رادوین دمبل ها را زمین گذاشت و ایستاد..با حوله عرقش را خشک کرد..

درحالی که سر بطری اب را باز می کرد گفت :کیه؟..

سیامک:نمی دونم..یه دختره ست..میگه با تو کار داره..

رادوین سرش رو تکون داد..چند قلوپ از اب داخل بطری را خورد..به صورتش اب زد..با حوله ی تمیزی صورتش را خشک کرد..گرمکنش را پوشید و کلاهش رو روی سر انداخت..از در خارج شد..

کسی انجا نبود..از پله ها بالا رفت..روی اخرین پله بود که دلناز را دید..با ارایش زنده..

رادوین ان یک پله را هم بالا آمد و رو به روی دلناز ایستاد.. با اخم غلیظی نگاهش کرد.. لب باز کرد حرفی بزند که دلناز پیش قدم شد.. دلناز: سلام رادوین جون.. خوبی؟.. رادوین توپید: چی می خوای؟.. تو که باز اینجا پیدات شد.. مگه نگفته بودم که دیگه نمی خوام بینمت؟.. دلناز پوزخندی زد و از توی کیفش یه پاک بیرون آورد.. به طرف رادوین گرفت و گفت: اول دلیل اومدنم روپرس بعد داد و هوار راه بنداز.. بیا بگیر.. اخر هفته ی دیگه عروسیمه.. خوشحال میشم تو هم بیای.. با بدجنسی به او نگاه کرد.. ولی رادوین هیچ تغییری تو حالت صورت و رفتارش نداد.. خیلی اروم کارت را پاره کرد و پرت کرد بیرون.. رادوین: خیلی خب.. کارتت رو دادی.. حالا می تونی بری.. دلناز لبخند زد و گفت: باشه.. میرم.. این که حرص خوردن نداره.. راستی شاید برات جالب باشه که بدونی داماد هم شروینه.. روز خوش عزیزم.. با همون لبخند صورتش رو برگرداند و رفت.. رادوین با خشم دستشو مشت کرد و زیر لب غرید: هرزه ی عوضی.. واقعا با چه رویی پا شده اومده اینجا به من کارت عروسیشو میده؟.. کثافت فکر کرده برام مهمه.. هه.. برو به درک.. لیاقته تو رو همون امثال شروین دارن.. بعد هم به سرعت از پله ها پایین رفت.. حرصش گرفته بود.. این کار دلناز را نوعی توهین به خود می دانست.. البته حق هم داشت.. دلناز با این کار می خواست غرور رادوین را خورد کند.. فکر می کرد رادوین هنوز هم به او دلبستگی دارد.. در صورتی که رادوین از همان اول هم ذره ای علاقه به او نداشت.. همه ی حرصش از ان بود که دلناز قصد خورد کردنش را داشته و از این بابت عصبانی بود.. و این خشمش را سر دستگاه ها خالی می کرد و با شدت بیشتری وزنه ها را بلند می کرد..

رادوین ترمز کرد.. هر سه نفر نگاهی به نمای ساختمان انداختند.. رایان: همینجاست؟.. راشا نگاهی به گوشیش انداخت و گفت: اره.. تو اس ام اس آقای شیبانی ادرس درست همینجاست.. هر سه پیاده شدند.. نگاهشان به تابلویی که سر در ساختمان نصب شده بود افتاد.. چندین تابلو کنار هم که هر کدام مختص به یکی از دفاتر موجود در ساختمان بود.. بین اونها تابلوی دفتر آقای شیبانی هم قرار داشت.. روی ان نوشته بود (دفتر وکالت امیر شیبانی..)

رادوین :ظاهرا که خودشه..بریم تو..

وارد ساختمان شدند..

راشا رو به پسرا گفت:بچه ها طبقه ی چهارمه..

رایان دکمه ی اسانسور را فشرد..

وارد دفتر شدند..منشی پشت میزش نشسته بود..با دیدن پسرا لبخند

بر لب سلام کرد..

رادوین خشک و جدی گفت :می تونیم آقای شیبانی رو ببینیم؟..

منشی با صدای نازک و ظریفی گفت :شدن که میشه..ولی قبلا وقت

گرفته بودید؟..

راشا خندید و گفت :مگه اومدیم مطب دکتر که باید وقت بگیریم؟..قبلا

هماهنگ شده شما بگو بزرگوار اومده خود آقای شیبانی در جریان

هستن..

منشی چشماشو باریک کرد و با ناز گوشه رو برداشت..

--الو..آقای شیبانی سه تا اقا اومدن میگن بزرگوار هستن و با شما کار

دارن..بله..باشه چشم..

گوشه رو گذاشت..از جا بلند شد و با دست به اتاق اشاره کرد..

با همون لبخند و صدای ظریف که کمی ناز هم چاشنیش شده بود گفت

:بفرمایید..آقای شیبانی منتظرتون هستن..

هر سه بدون هیچ حرفی به طرف اتاق رفتند..

منشی روی صندلی نشست و نگاه پر از حسرتی به پسرا انداخت..

دخترها هم داخل اتاق منتظر نشسته بودند..پسرا با دیدنشان لبخند

شیطنت آمیزی بر لب نشانند ولی خیلی زود لبخندشان محو شد..

بعد از سلام و احوال پرسی که از جانب پسرا گرم و از جانب دخترا

سرد بود آقای شیبانی به اصل موضوع پرداخت..

آقای شیبانی با لبخند رو به 6 نفر گفت :اول از همه ازتون ممنونم که

درخواستمو قبول کردید ..

دستانش را روی میز گذاشت و انگشتانش را در هم گرده کرد: من

تمامه اسناد و مدارکه مربوط به ویلا رو جمع اوری کردم و باید به

اطلاعتون برسونم که دیگه کاری نمونده..با دفترخونه ی اسناد رسمی

هم هماهنگ کردم..اگر مایل باشید همین فردا صبح میریم اونجا .. با

امضای برگه های اسناد شش دونگ به نامتون میشه و اینجوری خیال

هر دو طرف هم راحت میشه..

تانیا تک سرفه ای کرد و گفت :من حرفی ندارم..فردا صبح چه

ساعتی؟..

آقای شیبانی :راس ساعت 11..درضمن این رو هم باید بگم با توجه به

اینکه این ویلا جزو ارثیه ی طرفین محسوب میشه من توی این مدت

کارهای اداری و قانونیش رو انجام دادم..البته با توجه به اختیارات
 کاریم که در حوزه ی اختیاراتم بوده و اون هم وکالت آقای کیهانی
 ست..برای همین کار ورته ی آقای کیهانی تماما انجام شده..

رو به پسرا ادامه داد : سه دونگه ویلا فردا میخواد به نام شما
 بشه..اینجا باید به من بگید که می خواید این سه دونگ به نام کدوم یک
 از شما آقایان بشه؟..

هر سه نگاهی به هم انداختند..هیچ کدام جوابی نداشتند..
 ولی رادوین جدی رو به آقای شیبانی گفت :هر 1دونگ از ویلا به نام هر
 کدوم از ما زده بشه..اینجوری کاملا منصفانه ست..درسته؟..
 آقای شیبانی لبخند زد و سرش را تکان داد :درسته..شما هم درست
 همون تصمیمی رو گرفتید که دختران آقای کیهانی گرفتند..
 پسرا با تعجب به دخترا نگاه کردند..انها هم هر کدام 1 دونگ به نامشان
 می شد..

آقای شیبانی: البته من چون وکیل آقای کیهانی بودم کارهاشون به
 من محول شده بود و مشکل قانونی وجود نداشت..ولی با این حال
 چون از قصده شما آقایون خبر نداشتم شاید کارهای مربوط به شما به
 روز عقب بیافته..ولی من دوست و آشنا توی دفترخونه دارم..نهایتش
 فردا کارها رو انجام میدم..شما 6 نفر لطفا پس فردا راس ساعت 11
 صبح دفترخونه باشید..موافقید؟..
 اینبار ترلان گفت :چاره ی دیگه ای نیست..فقط سریعتر کارا انجام بشه
 بهتره..چون ما مدتی رو می خوام تو ویلا بگذرونیم و نهایت 3 روز دیگه
 حرکت می کنیم..

آقای شیبانی اروم خندید و گفت : با این حساب معلومه که از ویلا
 خوشتون اومده درسته؟..

تارا لبخند زد و گفت :اوه چه جورم..فوق العاده ست..ولی در ورودی
 ویلا قفل بود نتونستیم بریم داخل..

آقای شیبانی :بله ..زمانی که ویلا به نامتون شد و تکلیفه ارث و ورثه
 ی پسران آقای بزرگوار مشخص شد کلید بهتون داده میشه..

رایان گفت :یعنی اگر بخوایم داخلشو ببینیم این اجازه رو نداریم؟..

آقای شیبانی :اجازه که دارید..منتها کلید زمانی بهتون داده میشه که
 ویلا تکلیفش مشخص بشه..می فهمید که چی میگم؟..

رایان سرش رو تکان داد و گفت :بله..کاملا متوجه هستم..

آقای شیبانی رو به دخترا گفت :پس نهایت تا 3 روز دیگه توی ویلا
 اقامت می کنید؟..

تانیا :بله..

آقای شیبانی :خوبه ..تا اون موقع تکلیفش مشخص شده..

ترلان :اینجوری بهتره..لااقل با خیال راحت میریم..واقعا جای باصفایی بود..
 آقای شبیانی با تکان دادن سر حرف ترلان را تایید کرد..
 رو به پسر گفت :شما چطور؟..
 راشا با لبخند جواب داد :نه ما فعلا نمیریم..قرعه انداختیم به اسم خانما افتاد..فعلا مجبوریم بی خیال بشیم..همیشه خانما مقدم ترن..
 با این حرف به تارا نگاه کرد ..تارا که کاملا متوجه منظور راشا شده بود پشت چشم نازک کرد و روشو برگردوند..

آقای شبیانی :درک می کنم..به هر حال ویلا امکاناتش جداست ولی دراصل هیچ دیواری این دو ویلا رو از هم جدا نکرده و در این صورت اگر هر 6 نفر بخواین تو ویلا باشید هیچ استقلالی ندارید و مطمئنا هیچ کدوم راحت نیستید..
 تانیا سرشو تکون داد و گفت :درسته ..ما هم واسه ی همین مخالف بودیم..
 رادوین اروم خندید و با لحن خاصی که فقط پسر ازش سر در می آوردند گفت : دقیقاً حق با شماست خانم کیهانی..به هیچ عنوان کار درستی نیست ..ما هم این رو قبول داریم..

دخترها به تک تک پسران نگاهی انداختند..ولی اونها بدون اینکه تغییری در حالت صورتشان بدهند فقط لبخند می زدند و چیزی نمی گفتند..

بالاخره کارهای ویلا انجام شد و حالا هر 6 نفر صاحب انجا بودند..
 دخترا در تکاپوی بستن چمدان ها و جمع کردن لوازم مورد نیازشان بودند که زنگ در به صدا در آمد..
 تارا :این موقع روز کیه؟..
 ترلان به طرف ایفن رفت..
 ترلان: کیه؟..
 --باز کن دختر..

ترلان با چشمانی پر از تعجب به تانیا و تارا نگاه کرد..تانیا جلو اومد و گفت :کیه ترلان؟..
 ترلان سرشو تکون داد و توی گوشه گفت :بفرمایید تو عمه خانم..
 دکمه ی در باز کن رو زد و گوشه رو گذاشت..
 تارا با تعجب گفت :این دیگه اینجا چکار می کنه؟!..
 ترلان :من چه می دونم..فقط همینو کم داشتیم..
 تانیا به طرف در رفت و گفت :من عصر می خواستم برم خونه ش و بهش بگم داریم میریم..اتفاقا اینجور بهتر شد که خودش اومد..

در رو باز کرد.. عمه خانم عصا زنان به طرف ساختمان می آمد.. تانیا به طرفش رفت و با لبخند سلام کرد.. عمه خانم سرد و خشک جواب داد.. تانیا زیر بازویش را گرفت و کمکش کرد از پله ها بالا برود.. وارد ساختمان شدند.. تارا و ترلان سلام کردند که عمه خانم با همان لحن سردش جوابشان را داد.. تانیا کمک کرد روی مبل بنشیند.. هر سه توی سالن نشستند..

تانیا با لبخند رو به عمه خانم گفت: چه عجب عمه خانم.. واقعا تعجب کردیم..

عمه خانم همراه با نیش کلامش گفت: اره خب.. بایدم تعجب کنید.. مگه اینکه کارتون داشته باشم اونطرفا پیداتون بشه.. وگرنه حتی زورتون میاد یه تلفن بزنید..

ترلان لبخند کمرنگی زد و گفت: این حرفا کدومه عمه خانم.. خب هر کدوم از ما مشغله ی خودشو داره.. 1 ماه دیگه دانشگاهمون شروع میشه.. فعلا تعطیلاتیم ولی داریم خودمونو آماده می کنیم.. خانم بزرگ با عصا به تارا اشاره کرد: اینا درس و دانشگاه دارن تو چی؟.. تو چه بهونه ای داری؟..

تارا لبخندی به پهنای صورت زد: من که از اینا بیشتر سرم شلوغه.. از صبح بیدار میشم باید غذای تک تکه حیوونامو بدم.. نونو.. پولکی.. افتاب.. سمند ر.. شکوفه.. م..

عمه خانم دستشو آورد بالا با توپ و تشر گفت: بسه بسه.. دختر تو خجالت نمی کشی با این سنت داری یه باغ وحش رو اداره می کنی؟.. اینجا طویله ست یا خونه؟.. من به سن تو بودم 2 تا شکم زاییده بودم.. همسناات تو خونه ی شوهراشون دارن بچه داری می کنن.. اونوقت تو اینجا واسه خودت باغ وحش راه انداختی خجالتم نمیکشی؟..

تارا که به اوج عصبانیت رسیده بود با صورتی سرخ از خشم ولی لحنی اروم گفت: عمه خانم الان که تو عصر هجر زندگی نمی کنیم.. دخترای به سن من عشق و حالشون رو خونه ی پدر ومادراشون می کنن نه اینکه برن خونه ی شوور کهنه بچه اب بکشن.. کی خواست شوور کنه شما هم یه چیزی می گیدا.. درضمن نگهداری از حیوونا طویله داری نیست.. من بهشون علاقه دارم..

عمه خانم نگاه بدی به او انداخت: بهشون علاقه داری؟.. دختر حیا کن این چه حرفیه می زنی؟.. کدوم ادم عاقلی به حیوون علاقه مند میشه که تو شدی؟..

تارا بلند خندید: عمه خانم منظور من اون علاقه نبود.. یه حس دیگه ست..

تانیا و ترلان با لبخند سرشون و پایین انداختند.. عمه خانم نگاهی به هر سه انداخت :خوشم باشه..نه..می بینم که خیلی خوب تربیت شدید..کارتون به جایی رسیده که به حرفای منی که بزرگرتونم می خندید اره؟..

تانیا سریع گفت :نه عمه خانم سوتفاهم نشه..ما منظوری نداشتیم..فقط..

عمه خانم :خیلی خب..نمی خواد ماست مالیش کنید..خیلی خوب فهمیدم منظورتون چیه..اصلا من واسه چیز دیگه ای اومدم اینجا.. رو به تانیا با اخم گفت :دختره ی چشم سفید واسه چی به روهان جواب رد دادی؟..

تانیا با شنیدن اسم روهان ابروهایش را در هم کشید و گفت :شما از کجا می دونید؟!..

عمه خانم :دیروز مادرش بهم زنگ زد و همه چیزو گفت..ولی اینو هم گفت که روهان دست بردار نیست و هنوز هم میگه که تو رو می خواد..

ترلان دخالت کرد :خیلی بیخود کرده که تانیا رو می خواد..تانیا هیچ علاقه ای بهش نداره..پسره عجب رویی داره ها..

تارا هم دخالت کرد و گفت :اره واقعا..تهدید می کنه تازه بعدش هم پا میشه میاد خواستگاری..

عمه خانم با صدای بلند گفت :ساکت شید بینم..شماها به چه حقی دخالت می کنید؟..مگه اون پسر چی کم

داره؟..اقا..تحصیل کرده..سرشنا س و پولدار..خانواده ی اسم و رسم دار..پدرتون هم خیلی دوستش داشت..یه کارخونه ی بزرگ داره که 100 نفر زیر دستش میان و میرن..

تانیا با حرص گفت : پس اون همه کثافت کاری که تو زندگیش کرده چی؟..مهسا رو یادتون رفته؟..

عمه خانم :نه یادم نرفته..دختره خودشو از قصد اویزونه روهان کرده بود..دخترای این دوره حیا رو خوردن ابرو رو انداختن جلو گربه..مشکل از دختره ست که با ناز وعشوه خودشو انداخته بود به روهان..وگرنه با پول دهنش بسته نمی شد..

ترلان :یعنی دختره اگر اویزون بود پسره هم باید هر غلطی دلش خواست بکنه؟..

عمه خانم :مرد..تا حدی می تونه خودشو نگه داره..زن انقدر تو ناز و عشوه ماهره که صد تا مرد و رو یه انگشتش می تونه بچرخونه..دلیلی نداره بگید روهان ادم بدیه و لیاقت تانیا رو نداره..

تانیا پوزخند زد :واقعا استدلال جالبی دارید..ولی قانع کننده نبود..

عمه خانم :از بس فدی دختر..اون پسر همه جوره خاطرتو می خواد دیگه ناز کردنت چیه؟..

تانيا با صداى نسبتا بلندی گفت :عمه خانم من احترام شما رو دارم..بزرگترم هستيد درست..پدرم ما رو به شما سپرده بازم درست..ولى خودم اختيارِ كارا و تصميماتم رو دارم..ميگم به روهان علاقه اى ندارم و به هيچ وجه هم نمى خوام باهاش ازدواج كنم و اينو بدونيد روى حرفم هم مى ايستم..

عمه خانم با عصبانيت عصاش رو به زمين زد :ساكت شو دختر..به چه جراتى تو روى من وايميسى؟..

تانيا :گفتم كه من همه جوره احترامتون رو نگو مى دارم..ولى بذاريد خودم براى اينده م تصميم بگيرم..

عمه خانم :انقدر بى صاحب نشدى كه بذارم همچين بازى با زندگيت بكنى..

رو به ترلان گفت :تانيا با روهان ازدواج مى كنه..تو هم با فرامرز پسر شيبانى..

ترلان معترضانه گفت :اِاِاِاِ..عمه خانم اين چه حرفيه؟..تانيا مى تونه واسه خودش تصميم بگيره ولى من بايد بهتون بگم نه از ريخته فرامرز خوشم مياد نه از صداش نه از كاراش نه از خودش وشخصيت شل و شيوليش ..از هيچي اين ادم خوشم نمياد .. برعكس تا سرحد مرگ ازش بيزارم..

عمه خانم صداشو برد بالاتر :خيلي پررو شدى ترلان..مگه فرامرز چى كم داره؟..سر به زير و نجيب..

تارا خنديد :اره از بس سر به زيره كه وقتى داره تو خيابون راه ميريه هزار بار با تير چراغ برق و سطل اشغلاى کنار خيابون تصادف مى كنه..يه بار هم با كله شيرجه زده بود تو خوب..از بس اين بشر سر به زيره ماشالله..

تانيا و ترلان خنديدند..ولى عمه خانم از خشم سرخ شده بود..

عمه خانم:شماها لياقت همچين پسرايى رو نداريد..روهان اون همه متشخص و اقا ..فرامرز هم با اون همه نجابت و سرسنگينى..واقعا كه..بايد از خداتون هم باشه..

تانيا جدى گفت :ما از خدامون نيست عمه خانم كه اونا رو به همسرى انتخاب كنيم..ولى از خدامونه يه ذره..فقط يه ذره به ما كه برادرزاده هاتون هستيم اهميت بديد و براى اينده مون نگران باشيد..

عمه خانم : چطور چنين حرفى رو مى زنى؟..من اگر براى اينده تون نگران نبودم نمى گفتم با روهان و فرامرز ازدواج كنيد..مى گفتم صبر كنيد بترشيد اخرش سبزي فروش سركوچه هم رغبتم نمى كنه نگاتون كنه چه برسه بياد خواستگارى..

ترلان: به هر حال ما فعلا قصد ازدواج نداریم.. اگر هم داشته باشیم با این دوتا موجوده ناشناخته نداریم..

عمه خانم با حرص از جا بلند شد و ایستاد.. در حالی که به عصاش تکیه کرده بود مثل همیشه خشک و جدی رو به دخترا گفت: من حرفامو باهاتون زدم.. به مادر روهان هم گفتم که تانیا فکراشو می کنه.. بهتره بیشتر روی سرنوشت و آینده ت فکر کنی..
تانیا با اخم جواب داد: لطفا هیچ قولی بهشون ندید عمه خانم.. روهان بالا بره پایین بیاد من در جواب درخواستش فقط میگم نه.. پس بهتره انقدر خودشو خسته نکنه و به این امید نداشته باشه که یه روز نظرم عوض میشه.. درضمن ما فردا حرکت می کنیم و مدتی رو تو ویلای بهشت می مونیم.. هم حال و هوامون عوض میشه هم اینکه یه مدت از این همه فکر و مشغله دور می مونیم..
عمه خانم *ستقیم زل زد بهش و گفت: ویلای بهشت دیگه کجاست؟..

تارا: همون ویلایی که بابا در موردش تو وصیت نامه گفته بود.. ما اسمشو گذاشتیم بهشت..
عمه خانم سرشو تکون داد: پسرای بزرگوار چی؟.. موافقن؟.. نکنه اونا هم می خوان بیان؟..

ترلان گفت: نه اونا نمیان.. بهشون هم گفتیم.. فقط ما سه تا توی ویلا می مونیم..
عمه خانم: خوبه.. اتفاقا میرید اونجا یه مدت فکرتون رو ازاد می کنید شاید سرتون به سنگ خورد فهمیدید روهان و فرامرز بهترین مورد برای ازدواج با شماها هستن.. رفتید اونجا بیشتر درموردشون فکر کنید..
تانیا برای اینکه به بحث خاتمه دهد سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد..

عمه خانم: چند وقت می مونید؟.. راستی نعمت رو هم با خودتون ببرید خوبیت نداره سه تا دختر تنها تو ویلا بمونند..
ترلان گفت: شاید 1 یا 2 ماه.. بستگی داره.. درمورد نعمت هم باشه بینیم چی میشه..

عمه خانم نگاهی به هر سه انداخت و به طرف در رفت..
هر سه به دنبالش رفتند..
تانیا: ناهار پیشمون می موندید.. چه عجله ایه..
عمه خانم: ناهار نمی خوام.. به اندازه ی کافی ازم پذیرایی کردید..
ترلان: از ما ناراحت نباشید عمه خانم.. خب به ما هم حق بدید دیگه..
عمه خانم: چه حقی؟.. اینکه بذارم با آینده تون بازی کنید؟..
عمه خانم پشتش به دخترا بود.. تانیا با چشم به ترلان و تارا اشاره کرد که دیگه چیزی نگویند..

عمه خانم را تا پشت در باغ همراهی کردند..راننده در ماشین رو برایش باز کرد..عمه خانم نشست..
 از پنجره ی ماشین رو به دخترا گفت :خواستون باشه چی بهتون گفتم..خواستید برید نعمت رو حتما با خودتون ببرید..زود هم برگردید..روی موضوع روهان و فرامرز هم فکراتونو بکنید..وقتی برگشتید با خانواده هاشون حرف می زنم..
 تانیا و ترلان مجبور شدند به نشانه ی تایید حرف های عمه خانم سرشان را تکان دهند..
 اینبار تانیا گفت :باشه عمه خانم..شما هم مواظب خودتون باشید..
 عمه خانم پاسخی نداد و به راننده اشاره کرد حرکت کند..
 بعد از اینکه ماشین از پیچ کوچه گذشت هر سه نفس هاشون رو دادند بیرون و تارا گفت :با تویه پر اومده بودا..
 ترلان خندید :اره می خواست مجبورمون کنه همین الان شناسنامه هامون رو بگیریم دستمون و بریم محضر عقد کنیم..
 تانیا :بریم تو..همینجوری سیخ و ايسادیم وسط کوچه..کلی کار داریم..
 هر سه رفتند تو..

تانیا در نرده ای رو با کلید باز کرد..ماشین را داخل بردند و پیاده شدند..هر کدام چمدان خودش را از ماشین بیرون آورد..
 تانیا کش و قوسی به بدنش داد و نگاهی به اطراف انداخت..ترلان نفس عمیق کشید..تارا لبخند بر لب به اطرافش نگاه می کرد..

تارا:عجب جای باحالیه..اصلا نمیشه ازش چشم برداشت..
 ترلان چمدونشو کشید وگفت :بیرونشو که قبلا زیارت کردیم..بریم توشو هم رویت کنیم..
 تانیا و تارا هم دنبال ترلان چمدان هایشان را کشیدند و به طرف ویلا رفتند..
 تانیا:مطمئنم داخلش صد برابر خوشگل تر از بیرونشه..

کلید رو تو قفل چرخاند..درش باز شد..قدم به داخل گذاشتند..
 تارا دستشو جلوی صورتش تکون داد و گفت :یه کم دم داره..نه؟..
 تانیا پنجره ها رو باز کرد :اره..معلوم نیست چند وقته درش باز نشده..هوای داخلش گرفته ست..
 ترلان ملافه های روی مبل و صندلی ها رو برداشت :عجب خاکی هم رو اثاثیه نشسته..به خونه تکونی توپ افتادیم بچه ها..
 تارا دو تا سوت زد و گفت :کار دو سوته ابجی..می کنیمش عینهو دسته ی گل..

بعد از زدن این حرف گوشه ی شالش را جلوی دهانش بست و دستانش رو به هم زد: بسم الله.. ما که رفتیم اهل کاراش بیان جلو.. شروع کرد صندلی ها رو جابه جا کردن.. تانیا و ترلان هم به کمکش رفتند و خونه در عرض 3 ساعت تمیز و مرتب شد.. نمای داخلش از رو به رو به سالن نسبتا بزرگ پر از میز و صندلی و مبل هایی با طرح و رنگ های متنوع بود.. سمت راست 3 تا در و سمت چپ 1 در قرار داشت.. آشپزخانه ش این بود که درست گوشه ی سمت چپ سالن قرار داشت.. دری هم که سمت چپ بود در حمام و دستشویی بود که حمام از طریق یه در صاف و کاملا شیشه ای مجزا شده بود.. داخل حمام وان و سرویس بهداشتی قرار داشت.. دستشویی هم فرنگی بود و هم ایرانی.. داخل آشپزخانه همه جور وسایل مورد نیازی دیده می شد.. ترلان یخچال را تمیز کرد و به برق زد.. تارا: باید امروز بریم خرید پُرش کنیم.. تانیا روی میز غذا خوری دستمال می کشید در همون حال گفت: اره واسه خونه هم چند تا خرت و پرت لازم داریم.. همه رو امروز می خریم.. ترلان تو یه لیست از چیزایی که لازم داریم تهیه کن.. ترلان سرش رو تکون داد.. تانیا بسته ی ساندویچ ها را روی میز گذاشت و گفت: خوبه ساندویچ نون و پنیر و خرما با خودم اوردم.. وگرنه ناهار هم نداشتیم بخوریم.. تارا: دمت گرم ولی امروز رفتیم بیرون ادرس و شماره تلفن چند تا رستوران و پیتزایی رو بگیر.. به دردمون می خوره.. تانیا: باشه.. همین کارو می کنم.. ترلان: بچه ها به نظرتون یه در دیگه پشت در نرده ایه بذاریم بهتر نیست؟.. تانیا با تعجب گفت: چطور؟!.. ترلان: اچه اگر بخوایم تو باغ ازادانه بیایم و بریم همیشه.. من صبح ها نمی تونم لباس بسته تنم کنم بعد برم نرمش.. تو تاب شلوارک ورزشی راحت ترم.. تارا هومی کرد و گفت: اره راست میگه.. باید یه فکری واسه ش بکنیم.. تانیا سرشو تکون داد و گفت: باشه.. امروز رفتیم بیرون ترتیشو میدم.. میگم فردا یکی بیاد درو کار بذاره..

ساندویچ هایشان را خوردند.. از قبل اتاق هایشان را مشخص کرده بودند.. بعد از خوردن غذا هر کدام با خستگی به اتاقهایشان رفتند و خوابیدند..

2 روز بعد..

ساعت 12 شب بود..رادوین و رایان و راشا هر سه جلوی ویلا ایستاده بودند..هر سه با چشمانی پر از تعجب به در ویلا نگاه می کردند.. رایان با شک گفت :بچه ها اون سری این در اینجا بود؟.. رادوین دستی به در کشید و گفت :نه بابا من یادمه..اینجا نبود..یه در نرده ای بود..

راشا هم جلو اومد و درحالی که به اطراف ویلا نگاه می کرد گفت :حتما دخترا اینو گذاشتن ما نتونیم بریم تو..ترسیدن شبونه قصد کنیم بیایم ویلا..

رادوین پوزخند زد و گفت :اره راست میگی..چون ما هم کلید ویلا رو داریم..

راشا با لبخند به دیوار اشاره کرد و گفت :یه پسر خوب وقتی دید در باز همیشه چکار می کنه؟..

رادوین و رایان لبخند بر لب گفتند :ازدیوار میره بالا.....

راشا تو هوا بشکن زد و گفت :ایول یکی 100 امتیاز از داش راشا دریافت کردید حالا بیاید قلاب بگیرید من برم بالا درو باز کنم..

رایان :من میرم..شماها قلاب بگیرید..

راشا :فکرش از من بود پس من میرم..

رادوین :خیلی خب شماها هم وقت گیر آوردید؟..راشا تو برو..

رادوین قلاب گرفت راشا هم رفت بالا..با یک حرکت دستاشو به لبه ی دیوار گرفت و خودش رو بالا کشید..

رادوین رفت کنار..راشا رو دیوار نشست..نگاهی به باغ انداخت و اروم گفت :کسی تو باغ نیست..چراغا هم خاموشه..حتما لالا کردن..

رایان با حرص گفت :برو درو باز کن واسه من امار میدی؟..معلومه این موقع شب همه خوابن..زود باش تا یکی نیومده..

راشا اروم پرید پایین و در رو باز کرد..رادوین و رایان هم وارد شدند و در رو بستند..اهسته اهسته به طرف ویلای خودشان می رفتند که چراغ ویلای دخترا روشن شد..

هول شده بودند ..دنبال مکانی می گشتند تا مخفی شوند..

رایان سریع پشت بوته های گل پرید و سرش را خم کرد..رادوین و راشا هم پشت سرش دویدند و درست پشت رایان مخفی شدند..

در ویلا باز شد..تارا به شال رو شونه بش انداخته بود ..تو بالکن ایستاد و اطراف رو نگاه کرد..نفس عمیقی کشید..بوی عطر گل یاس مشامش را پر کرد..

همان موقع صدا خش خشی از پشت بوته ها شنید..نگاهش را به سمت چپ چرخاند..چیزی ندید..ولی صدای خش خش دوباره به گوشش خورد..

لبانش را تر کرد و گفت :کی اونجاست؟!..

پسرا نگاهی به هم انداختند..صدای پای تارا را شنیدند که به ان طرف می آمد..

رایان پچ پچ کنان گفت:حالا چه غلطی کنیم؟..داره میاد اینطرف..
رادوین:متوجه ما نمیشه..نترسید..فقط تکون نخورید..
ولی تارا م*ستقیم به همان سمت می رفت..

یه دفعه راشا با صدای نسبتا بلندی گفت :میو میو..میو..میو..
رایان و رادوین لبخند زدند.. رایان اروم گفت :ایول.. ادامه بده..
راشا چند بار دیگر پشت سر هم صدای گربه را تقلید کرد..
تارا با ذوق گفت :ای جوووووووونم..قربونت برم چه صدای نازی داری
تو..

چشماشون گشاد شد..راشا با ذوق خیلی خیلی اروم گفت :با من
بودا..میگه قربونت برم..جونه من صدا رو حال کردید..دختر کشه
لامصب..

رایان پوزخند زد و اهسته گفت :اره تو میو میو کردن حریف نداری..فقط
دیگه ادامه نده تا فکر کنه گربه رفته..

رادوین :وگرنه میاد و تا پیداش نکنه ول کن نیست..
تارا دوباره گفت :پیشی..پیشی خوشگله..رفتی؟..

راشا با لبخند اروم گفت :بین ندیده می دونه من خوشگلم..
رایان :احمق جون با گربه ست نه با تو..

راشا:خب اون فکر می کنه من گربه م..ولی خودم که می دونم
نیستم..اون فکر می کنه مهم نیست چون منو ندیده همین که خودم
می دونم مهمه چون خودم از خودم مطمئنم..

رادوین خندید و اروم گفت :جونه رادوین خودت فهمیدی چی گفتی؟..
راشا هم اهسته خندید :قسم می خورم اره..
رایان :همون قسم خوردی فهمیدم..

رادوین :بچه ها دیگه چیزی نگید تا دختره متوجه ما نشده بره..
راشا:ما که داریم اروم حرف می زنیم..از پچ پچ هم ارومتر..
رادوین:در هر صورت باید مراقب باشیم..

هر سه سکوت کردند..صدای قدم های تارا را شنیدند که دورتر می
شد..هر سه از پشت بوته ها به اون سمت نگاه کردند..

تارا به طرف ویلا می رفت..نگاهی به اطراف انداخت که پسرا
سراشون رو دزدیدند بعد از اون هم صدای در ویلا رو شنیدند..
هر سه نفس هاشون رو بیرون دادند و ایستادند..

اینبار اهسته تر از قبل به طرف ویلا رفتند و بعد از اینکه رادوین در را باز
کرد وارد شدند..

فصل هشتم

دختر لباس ورزشیشون رو پوشیده بودند ..می خواستند تو باغ نرمش کنند..

تارا :میگم خوب شد نعمت رو با خودمون نیاوردیما..می خواستیم یه مدت دور و برمون شلوغ نباشه اونوقت عمه خانم می گفت نعمت رو هم ببرید..

تانیا زیب لباسشو بست و گفت :اره خونه رو هم نمی شد به امان خدا ول کرد..

تارا لباسو جمع کرد :دیشب بد خواب شده بودم..جام عوض شده بود خوابم نمی برد..رفتم تو بالکن ..وای بچه ها عجب هوایی بود..پاک..مطبوع..حال کردم خداییش..

ترلان:پس رفتی شب گردی..من که سرم به بالشتم نرسیده خوابم برد..

تانیا :منم همینطور..خیلی خسته بودم..از بس دیروز راه رفته بودم پاهام ناله می کرد..

تارا با لبخند گفت :اوخی..دلم برای این همه ناله کباب شد..

تانیا با لبخند به بازوش زد و گفت:شیطون..

تانیا گرمکن و شلوار ورزشی سفید به تن داشت..ترلان تاپ و شلوارک ابی با کلاه لبه دار به رنگ ابی تیره..تارا هم تیشرت استین بلند چسبون ورزشی به رنگ نارنجی کمرنگ با شلوار هم رنگش..یه سوت هم به گردنش اویزان بود..

تانیا و تارا هم کلاهشان را روی سر گذاشتند..تانیا رفت از تو یخچال بطری های ابشان را بیاورد..تارا پشت پنجره رفت و نگاهی به باغ انداخت..

چشمانش گرد شد..با دهانی باز به پسرا نگاه می کرد که هر سه توی باغ می دویدند..چشمانش را بست و باز کرد..نه..خودشان بودند..

بهت زده گفت :بچه ها بیاید ببینید بیرون چه خبررررره..

ترلان سریع کنارش ایستاد :ببینم مگه چی شده؟!..!

با دیدن پسرا تعجب کرد :اینا اینجا چکار می کنن؟!..!

تانیا کنارشان ایستاد واز پنجره بیرون رو نگاه کرد.. با تعجب گفت :مگه کلید داشتن؟!..در رو که عوض کرده بودیم..چطور اومدن تو؟!..!

ترلان پوزخند زد :هه..نگاشون کن چه ریلکس دارن واسه خودشون ورزش می کنن..

تانیا کلاهش رو مرتب کرد :بریم ببینیم اینجا چی می خوان؟!..

نگاهی به ترلان انداخت : برو لباسو عوض کن بیا..

ترلان سرش را تکان داد ..اینبار گرمکن همراه با شلوار طوسی رنگی به تن کرد..

هر سه از ویلا خارج شدند و روی بالکن ایستادند..رادوین سوت می زد
 پسرا هم تو په خط ایستاده بودند و ورزش می کردند..
 تانیا از همان جا داد زد :آهای..اونجا چه خبره؟..
 پسرا برگشتند و با دیدن دخترا لبخند خاصی روی لباشون
 نشست..دخترا از پله ها پایین آمدند و رو به روی پسرا ایستادند..
 ترلان :با اجازه ی کی وارد ویلا شدین؟..
 رادوین پوزخند زد و گفت :با اجازه ی خودمون..
 تانیا :خیلی بیجا کردید..مگه فرار نشد تا ما تو ویلا هستیم اینورا پیداتون
 نشه؟..

رایان ابروشو انداخت بالا و گفت :بله قرعه انداختیم که به اسم شما
 افتاد..ولی اون قرار رو زمانی گذاشتیم که ویلا به ناممون نشده بود..نه
 الان که هر کدوممون 1 دونگ به نامشه..
 تارا :چه ربطی داره؟..حرف زدید مرد باشید سر حرفتون وایسید..
 راشا با همان لبخند گفت :تو مردیمون که شک نکن ..شنیدی رایان چی
 گفت؟..اون موقع که اون حرفو زدیم ویلا رو هوا بود و ما هیچ تکلیفی
 نداشتیم..ولی الان ویلا سه دونگش ماله ماست و هر وقت که بخوایم
 می تویم بیایم توش..حرفیه؟..
 تانیا با حرص گفت :بهره هر چه زودتر از اینجا برید وگرنه زنگ می زوم
 پلیس بیاد و محترمانه بیرونتون کنه..با وجود شما ما اینجا آزاد نیستیم..
 رادوین خشک و جدی گفت :ما رو از پلیس نترسون خانم..پلیس هم
 بیاد مدرک نشونش می دیدم که این ویلا سه دونگش ماله ماست..بازم
 دستتون به جایی بند نیست که بخواید ما رو بیرون کنید..ما تو ویلا
 خودمون هستیم کاری هم به شما نداریم..

ترلان با پوزخند گفت :نه تورو خدا په کاری هم داشته باشید..تعارف
 نداریم که..حالا چی می شد 2 ماه دیرتر می اومدین تو ویلاتون؟..
 اینبار رایان گفت :چرا شما 2 ماه دیگه نمیاید؟..
 تارا گفت :چون ما زودتر اومدیم..
 راشا :صف نونوایی نیست خانم..زود اومدی که اومدی..اصل اینه که
 ما هم اومدیم و می خوایم بمونیم..قصد رفتن نداریم..

ترلان دست به سینه گفت :یعنی هیچ راهی نداره دیگه نه؟..
 رایان ابروشو انداخت بالا و گفت :نه..
 ترلان :خیلی خب..حالا که می خواین بمونید اینو بدونید ما هم از اینجا
 تگون نمی خوریم..همین الان په دیوار بین ویلاها می کشیم هر کی تو
 ویلا خودش..مثل دوتا همسایه..چطوره؟..

بلند خندید: ببخشید جو گیر شدم..
 تانیا با خنده گفت: میگن ادمو برق بگیره جو بگیره حکایته توست..
 هر سه خندیدند..

تارا نفسش رو بیرون داد و گفت: چی می شد تمامه ویلا واسه
 خودمون می شد؟.. اونوقت دیگه این همه مزاحم دور و برمون نبود..
 ترلان: من که میگم یه کاری کنیم سهمشون رو بفروشن.. آبی روشن
 کم میشه..
 تانیا نُچی کرد وگفت: نمیشه.. مگه نمی بیند چطور سه دونگشونو به
 رُخ می کشن؟.. فکر نکنم به این راحتیا بشه راضیون کرد..
 تارا: حالا ما میگیم شاید قبول کردن..
 تانیا: من که میگم قبول نمی کنن.. اینایی که من دیدم جون به عزرائیل
 نمیدن چه برسه به خونه..
 هر سه خندیدند..

بعد از صرف صبحانه رادوین سوار سمند سفید رنگش شد و از ویلا
 خارج شد..
 رایان و راشا داخل ویلا بودند..

رایان در حالی که دکمه ی بلوزش را می بست از اتاقش بیرون
 آمد.. راشا با تلویزیون ور می رفت..
 رایان نگاهی به او انداخت و گفت: چکار می کنی؟..
 راشا: می خوام شبکه ها رو بیارم.. سیم انتن بهش وصله ولی نمی
 دونم چرا کار نمی کنه..
 رایان: خیلی وقته کسی بهش دست نزده.. حتما خراب شده.. راستی تو
 مگه امروز کلاس نداری؟..

راشا همونطور که کانال های تلویزیون رو امتحان می کرد گفت: نه
 امروز چهارشنبه ست.. می دونی که چهارشنبه ها کلاس ندارم..
 رایان: اره راست میگى.. یادم نبود.. خیلی خب من دارم میرم.. فعلا..

راشا فقط سرشو تکون داد.. رایان از خونه خارج شد.. ماشینش که یه
 ال 90 نقره ای بود.. ان طرف باغ پارک شده بود..

سریع سوار شد و راه افتاد..

بدون اینکه پایین رو نگاه کنم گفتم: فرض کن دیدمش.. که چی؟..
 با حرص گفت: که چی نداره بذارش می خوام پیام پایین..
 ابرومو انداختم بالا و گفتم: متاسفانه همیشه.. خیلی سنگینه زورم بهش
 نمی رسه..
 لبخند نشست رو لباس.. تعجب کردم.. گفتم: چطور وقتی داشتی
 مینداختیش زورت بهش رسید الان نمی رسه؟.. چاخان نکن بذارش سر
 جاش..

اخم کردم و گفتم: اولاً مواظب باش چی میگی.. دوما انداختنش راحت
 بود برداشتنش به اون راحتیا نیست.. اگر می شد اینکارو نمی کردم..
 --خب مگه مرض داشتی که انداختیش؟..

با این حرفش اتیشی شدم و گفتم: حالا که اینطور شد همون بالا بمون
 تا حالت جا بیاد.. می خواستم کمکت کنم ولی..
 پرید وسط حرفمو گفت: خیلی خب خانم چرا جوش میاری؟.. من غلط
 کردم خوب شد؟.. اون نردبون رو بذار دیگه نمی تونم این لبه رو نگه
 دارم..

با بدجنسی گفتم: نه کمه.. درضمن کی بود می گفت تو مردیمون شک
 نکن؟.. خب جنابه مرد این عضله ها که فقط واسه خوشگلی
 نیست.. مقاومت کن شاید یکی اومد کمکت..
 با صدای ناله ماندی گفت: بالاخره که میام پایین..
 گارد گرفتم: بیای که چی؟..

--که هیچی.. که درد بی دوا و درمون.. که زهر هلاهل.. که یکی نیست
 بگه اخه راشای بیشعور میذاشتی وقتی کسی تو خونه بود می
 اومدی اتن رو درست می کردی.. د اخه از این ضعیفه ها که کاری بر
 نمیاد..

-هوی به ما میگی ضعیفه؟..

--فعلا که با توأم.. مگه ضعیفه نیستی؟..

-معلومه که نه..

با شیطنت گفتم: دِ نه دِ.. اگر ضعیفه نبودی که می تونستی یه نردبون
 رو جابه جا کنی.. دیدی حق با منه؟..

حالا فهمیدم نقشه ش چیه.. پوزخند زدم و گفتم: با این حرفا خر نمیشم
 جناب.. همون بالا بمون تا عین چمن سبز کنی اخرش شاید گل هم
 دادی..

یه دفعه یه کلاغ قارقار کنان از بالای سرش رد شد و روی لباسش کار خرابی کرد..وای با دیدن این صحنه دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده..

نگاش کردم صورتش با حالت چندش جمع شده بود و چپ چپ به لباسش نگاه می کرد..درست روی شونه ش لک شده بود..

صداشو شنیدم که گفت :آه آه..همینو کم داشتم..بین چه به روز لباسم آورد..ای تف به روت کلاغه بد صدا..خاک تو اون سرت..د اخه ادب هم خوب چیزیه..هر جا که رسیدی خودتو خالی نکن شاید یه بدبخته بی نوایی مثل من این بالا گیر افتاده یه ضعیفه ای هم اون پایین وایساده هر هر می خنده..

تا الان داشتم به حرفاش می خندیدم ولی تا گفت ضعیفه یه سنگ ریزه از رو زمین برداشتم پرت کردم سمتشو گفتم :همون بهتر که اون بالا بمونی کلاغا رنگیت کنن..روز خوش جنابه مرد..

مرد رو با حرص گفتم..بچه پررو عجب رویی داشت..ولی حقشه..
آی قربونه اون کلاغه برم که به موقع سر رسید..بهتر از این نمی شد..
با سرخوشی رفتم تو ویلا..

راشا که دید چاره ای جز پریدن ندارد..اروم اروم خودشو سُر داد پایین..ولی کنترلشو از دست داد و به سرعت لیز خورد ..
به موقع لبه ی پشت بام را گرفت..اویزان شده بود و با پایش دنبال ستون می گشت..ولی ستون با او فاصله داشت..
مجبور بود بپرد..نفس عمیقی کشید و به پشت سرش نگاه کرد..جای مناسبی بود و فاصله ش هم زیاد نبود..
با یک حرکت پرید..دستانش را روی زمین گذاشت و نفس حبس شده ش را بیرون داد..عرق کرده بود..
نگاهی به ویلای دخترا انداخت و با حرص لب هایش را روی هم فشرد..بعد از ان هم وارد ویلا شد..
تمام مدت تارا پشت پنجره نامحسوس نگاهش می کرد..

تانیا رو به تارا که مرتب لبخند می زد گفت :چته تو؟..همچین سنگول می زنی..
تارا با ذوق دستاشو زد به هم و گفت :وای تانیا یه کاری کردم کارستووووووون..

ترلان خندید :چه کار کردی آلتووووون؟..
 تارا با هیجام اتفاقات درون باغ را برای دخترا تعریف کرد..به روی
 لبانشان لبخند نشست..
 ترلان :ایول کارت حرف نداشت..بالاخره یکیشون دمش قیچی شد..
 تانیا گفت :خب اره..این بلا و بیشتر از اینا حشونه ولی نکنه یه وقت
 بخوان تلافی کنن؟..
 تارا پشت چشم نازک کرد و گفت :خیلی غلط کردن..اگر به فکر تلافی
 بیافتن یه پاتکی بهشون می زنم که تا عمر دارن یادشون نره..

پسرا سر میز نشسته بودند و شام می خوردند..راشا در مورد موضوع
 امروز توی باغ به پسرا چیزی نگفته بود..مطمئن بود با بیان اتفاقات
 پیش آمده حتما مورد تمسخر رایان قرار می گیرد..کلا اینجور مواقع
 ترجیح می داد سکوت کند..

رادوین که از موضوع پارتنی و مهمانی اخر هفته ای که رایان به ان
 دعوت شده بود با خبر بود سکوت بینشان را شکست و رو به رایان
 گفت :فردا پنجشنبه ست..پارتنی میری؟..
 رایان که در حال جویدن لقمه ش بود چند لحظه بی حرکت ماند..یه
 فلوپ اب خورد و گفت :مجبورم برم..
 رادوین سرش را تکان داد و گفت :فقط مراقب باش کار دست خودت
 ندی..یه وقت و پاتیل نشی و بعدش..
 رایان خندید و گفت :نه بابا حواسم هست..بار اولم که نیست..داش
 رایان رو دست کم گرفتی..

راشا لقمه ش رو قورت داد و گفت :کاری به دست کم گرفتن یا نگرفتن
 نداره که..ولی بخور نوش جونت جای منم بخور..
 رایان با شیطنت گفت :چی؟..
 راشا هم شیطون شد .. ابروشو انداخت بالا و گفت :اب شنگولی..
 هر سه خندیدند..

رایان گفت :شماها هم می اومدید خوش می گذشت..
 رادوین :نه ما بیایم کجا؟..اولا که دعوت نشدیم..دوما تو که می دونی
 من سر خورد جایی نمیرم..
 راشا :ولی من سرخود همه جا میرم..خواستی یه ندا بده سه سوته
 حاضر میشم..
 رادوین اخم کرد وگفت :لازم نکرده..رایان تنها میره..
 راشا:خب مگه چیه؟..میریم دور هم عشق و حال می کنیم..

رادوین سرشو تکون داد: مُنکر عشق و حالش نمیشم.. ولی من تصمیم دارم خودمون یه مهمونی ترتیب بدیم.. همه ی بر و بچ رو هم دعوت کنیم..

رایان و راشا با خوشحالی نگاهش کردند که رایان گفت: دمت گرم.. کارت درسته.. خوراکی و غذا و کلا تنقلاتش با من.. راشا دستشو برد بالا: منم بر و بچ رو خبر می کنم.. رایان از گوشه ی چشم نگاهش کرد و گفت: خسته نشی یه وقت؟..

راشا آدای دخترا رو در آورد و انگشتاشو خیلی ظریف تو هم گره کرد.. چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت: نه جیگر.. مگه نمی بینی تازه ناخونامو سوهان کشیدم.. خراب میشه.. دلت میاد؟..

رایان با خنده گفت: پاشو خودتو جمع کن خرسه گنده.. راشا به رادوین اشاره کرد واروم گفت: خرس که اینه.. من یه چیز دیگه بودم..

رادوین چپ چپ نگاهش کرد که راشا سریع گفت: از نظر هیکل میگم بابا.. ماشاالله بر و بازوت تو حلقم چی ساخته لامصب.. رادوین خندید: تو هم یه کم ورزشاتو سنگین کنی میشی مثل من.. راشا: نه دستت درد نکنه.. اون بار پدرمو در آوردی.. تا 1 هفته راه رفتنم مثل موج فرستادن موقع رقص تکنو شده بود.. همه تو خیابون چپ چپ نگام می کردن.. میونه ی من با لطافت و ظرافت بیشتر و بهتر جور در میاد..

رایان از پشت میز بلند شد که همون موقع صدای زنگ اس ام اس گوشیش تو فضای اشپزخونه پیچید.. موبایلش روی میز بود تا اومد برش داره راشا زودتر این کار و کرد و سریع از جاش بلند شد.. رایان می خواست گوشه ی رو بگیره ولی راشا دستشو برده بود بالا و نمی داشت..

رایان با حرص گفت: بده من گوشه ی رو.. راشا پوستتو می کنم گوشه ی رو بده.. راشا با خنده گفت: نه همیشه.. نا نفهمم کی اس فرستاده بهت نمیدم.. رایان: مگه تو فضولی؟.. بده من بهت میگم..

از دستش در رفت: اره تو فکر کن فضولم.. پس بذار به کارم برسم دیگه..

رادوین با خنده از جا بلند شد و دنبالشون رفت.. راشا و رایان دنبال هم می کردند.. در اخر راشا فرار کرد تو یکی از اتاق ها و درو قفل کرد..

یک دفعه در باز شد و رایان تا به خودش بیاد راشا از زیر دستش فرار کرد.. رایان دنبالش دوید.. آخر هم از پشت یقه ش رو گرفت و پرتش کرد رو زمین..

هر دو برادر با هم کشتی می گرفتند.. راشا می خندید و رایان با حرص به او ضربه می زد.. البته ضربه هایش انقدر درد نداشت ولی جوری بود که تمام حرصش را خالی کند..

راشا با خنده گفت : بدبخت گوشت داغون شد..
رایان با خشم گفت : به درک.. حال تو رو بگیرم روحم شاد میشه جیگرم حال میاد.. همین بسه..

راشا : پس روح شاد و یادت گرامی..
رایان : مرض.. می کشمت..

راشا با خنده در حالی که دستای رایان رو سفت چسبیده بود گفت : بیچاره از بس عقده ای هستی .. باشه بزنی عقده هات خالی شه..
رایان محکمتر زدش که صدای اخس در اومد ولی هنوز می خندید..
رادوین اومد جلو که از هم جداشون کنه ولی راشا دستشو گرفت و کشید.. رادوین افتاد کنارش..

حالا هر سه با هم کشتی می گرفتند و می خندیدند..

راشا در حالی که حوله ش را دور گردنش انداخته بود از دستشویی بیرون امد.. صورتش را خشک کرد و رو به رایان که سرش تو گوشیش بود گفت : نترس اس ندادم..

رایان : می دونم.. دارم جواب اس هانی رو میدم..
راشا با ذوق گفت : جونه من؟.. چی برات فرستادی؟..
رایان با اخم سرشو بلند کرد و گفت : باز هوس مشت و مال کردی؟..
راشا قولنج گردنش را شکست و گفت : نه قربون دستت.. دیگه تا 1 ماه مشت و مال نمی خوام.. حسابی کوبیده شدم..
رایان با لبخند گفت : حفته..

راشا: باشه حقمه.. فقط جونه من بگو چی فرستادی؟..
رایان: نگم خوابت نمی بره نه؟..
راشا: نه..

رایان: نه و نگمه.. هیچی گفتم فرداشب میام..
راشا عین لاستیک که پادش خالی شده باشد لباسو اویزان کرد و گفت : همین؟.. نه قربون صدقه ای.. نه فدات بشمی.. هیچی؟..
رایان با اخم گفت : نه اینا رو بگم واسه چی؟.. همین که میگم میام کافیه..

راشا به طرف اتاقش رفت و گفت :بابا تو دیگه کی هستی؟..دختره خوشگله ..پولداره..عاشقت هم که هست..دیگه ناز کردن نمی خواد که ..دو دستی بچسبش ولش نکن..
رایان :من می دونم دارم چکار می کنم..تو به فکر خودت باش..

راشا تو درگاه اتاقش ایستاد و با لبخند گفت :اخه تو توی ما خرشانس تشریف داری..وگرنه من اگه از این شانسا داشتم که الان اینجا نبودم..
رایان خندید و گفت :پس کجا بودی؟..

راشا ابروشو انداخت بالا و گفت :وَره دله یاره خوشگل و پولدارم..یا اینکه الان نامزد بودیم بهم زنگ می زد می گفت : "دوست دارم عشق من..خوب بخوابی زندگیم..بدون تو میمیرم..خواب منو ببینی..از دور میب*وسمت آرامش من..صدات نباشه من خوابم نمیره..لحظه لحظه ی من خوشه با تو و.." .. بقیه ش هم سانسوره نمیشه گفت..

رایان با خنده از جا بلند شد و گفت :هه..چه نجسبه این نامزدت.. خوب مته آدم بگه شب بخیر..
محکم زد رو شونه ی راشا و ادامه داد : باور کن اگر این لاوترکوندنا بعد از عروسی هم همینجور پا برجا و محکم می بود هیچکی نمی رفت محضر طلاق و..بعدش هم جدایی..

راشا که شونه ش رو می مالید گفت :قد شتر..دست زور گوریل..هیکل اورانگوتان..قیافه حالا میمون نه ته تهش وزغ..مگه غیر از اینه؟..شب بخیر..

سریع رفت تو اتاقش..رایان با لبخند گفت :داشته نامزد عزیزتو توصیف می کردی؟..
راشا با خنده و صدای پر از شیطنتی گفت :نه داشتم شرح حاله یکی از داداشای گلمو می دادم..می شناسیش؟..اسمش رایانه..نه از اون رایانه ها ..از این رایان بیخود بی مصرفا..
بعد هم بلند زد زیر خنده..

لبخند اروم اروم از روی لبان رایان محو شد..تازه متوجه معنا و مفهوم حرف های راشا شده بود..با حرص زد به در و گفت :مرض..رو اب بخندی بیشعور..دارم برات راشا..
راشا:مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشید..لطفا جهت کپیدن هر چه سریعتر اقدام فرمایید..

رایان په دونه با خشم زد به در ولی ناخداگاه به روی لبانش لبخند نشست..

همیشه با کارهای راشا هم حرصش می گرفت و هم روحیه ش شاد می شد..

کلا راشا همیشه پر انرژی بود و اگر یک روز در خانه نبود و بین برادرانش حضور نداشت خانه سوت و کور می شد و گویی روح و شادابی در فضای خانه جریان نداشت..

رادوین چون حسابی خسته بود زودتر از برادرانش به اتاقش رفته بود.. رایان با یاد اوری مهمانی فرداشب لبخندش محو شد و نفسش را بیرون داد..

دستی به گردنش کشید و به اتاقش رفت ..

فصل نهم

رایان شیک و آماده از اتاقش بیرون آمد.. یک بلوز اسپرت مشکی که قسمت چپ آن درست روی نیمی از سینه و شانه طرح های زیبایی از خطوط طوسی و سفید کار شده بود.. کت اسپرت مشکی و شلوار جین هم به رنگ مشکی تپیش را بی نقص نشان می داد.. جذاب تر از همیشه به چشم می آمد.. موهایش را به سمت بالا داده بود و تره ای از موهای جلوییش صاف به روی پیشانییش ریخته بود..

رادوین توی سالن نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد.. راشا هم توی اشپزخونه بود.. رادوین با دیدن رایان و آن سر و تیپ سوت کشید و گفت : اهووووو.. کی میره این همه راهو.. چه تپیی به هم زدی.. رایان لبه های کتاشو تو دست گرفت و چرخید .. با ژستی خاص ایستاد و گفت : چگونه؟..

صدای راشا را از پشت سرش شنید: بیست.. خفن دخترکش شدی.. کوفت بشه..

رایان همزمان برگشت که په حس سرما و خیسی را روی قسمت سینه ش حس کرد.. لیوان اب یخی که تو دستانِ راشا بود تمامش رو لباس رایان پاشیده شده بود..

رایان دستاشو از هم باز کرد و با حرص زیر لب گفت : چه غلطی می کنی؟.. بین چه به روزم آوردی.. آه..

راشا که هول شده بود تندتند گفت :اوه اوه شرمنده..داشتم واسه رادوین اب می اوردم یهو برگشتی و..
 رایان :حالا من چطوری به این مهمونیه کوفتی برم؟..
 رادوین ازهمونجا گفت :مگه همین یه دونه تیشرتو داری؟..برو یکی دیگه بپوش..
 رایان رو به رادوین گفت :چی میگی تو؟..این تیشرت با این کت سته..
 راشا :خب یه ست دیگه بپوش..مثلا تیشرت و کته طوسی..

رایان با نوک انگشت زد به پیشونی راشا و گفت :آی کیو..دارم میرم پارتنی شبونه..برای اولین بار تو مهمونیه این دختره و باباش حضور دارم..نمی خوام تیم عین بچه دبستانی باشه..تو که می دونی من رو این چیزا حساسم..د اخه چرا حواستو جمع نمی کنی تو؟..
 به طرفش خیز برداشت که راشا هم فرار کرد رفت کنار رادوین ایستاد..

راشا:ای بابا..به من چه؟..تا پارتنی 1 ساعت دیگه مونده..اصلا درش بیار می ندازیم لب بالکن خشک میشه..تابستونه دیگه یه باد بهش بخوره خشکه..
 رادوین:راست میگه درش بیار این کولی بازیا رو هم بذارید کنار..

رایان در همون حال که کتشو در می آورد گفت :می خواستم 1 ساعت زودتر حرکت کنم که سر ساعت اونجا باشم..لااقل زودتر هم برگردم خونه..اخره فاصله ی خونه شون با اینجا زیاده..

با یه حرکت که موهایش هم از حالت اراسته خارج نشود تیشرت را از تنش در آورد..
 پرت کرد تو بغل راشا و گفت:برو بندازش لب تراس..
 راشا هم تیشرتو پرت کرد تو بغل رادوین و تند تند با صدای زنونه گفت :اخ اخ دیدی چی شد؟..خاک به سرم غدام سوخت..

بعد سریع از جا پرید و رفت تو اشپزخونه..رایان و رادوین به این حرکت راشا می خندیدند..
 رادوین تیشرتو پرت کرد تو بغل رایان و گفت :خودت ببر بنداز..انقدرم دست دست نکن دیرت میشه..
 رایان با حرص گفت :به درک..ای کاش می شد نرم..د اخه اینم شانسه من دارم؟..آد باید هانی دختر شهسواری از اب در می اومد..
 رادوین:حقته..تا تو باشی سریع واندی..

رایان به طرف در رفت و گفت :وا کجا بود؟..دختره سیریش بازی در آورده..هنوزم بینمون چیزی نیست..هر چی هست از طرفه اونه نه من..
بعد هم رفت بیرون..

یه رکابی جذب مردونه به رنگ مشکی تنش بود..
عضله های مردانه و ورزشکاریش به زیبایی به رخ کشیده می شد..
با اون شلوار جین و موهای اراسته چون مدلی جذاب می درخشید..

"ترلان"

تانیا و تارا خوابیده بودن..همیشه عصرا می خوابیدن ولی من عادت نداشتم..
دیگه چیزی تا تاریک شدن هوا نمونده بود ولی همچنان خواب بودن..
دلم می خواست برم بیرون یه کم هوا بخورم..والا تو خونمون ازادتر از اینجا بودیم..بین این به قول تارا "سه کله پوک" بدجور گیر افتاده بودیم..

اول رفتم پشت پنجره تا بیرونو یه دید بزنم که اگر مزاحما نبودن بعد برم تو باغ..
پرده رو زدم کنار و نگاهی به اطراف انداختم..چشم چرخوندم ..نگام افتاد به یکیشون که رو بالکن وایساده بود..
اهو..اینو باش..چه هیکلی..
یه بلوز تو دستاش بود که اول تکونش داد بعد هم انداختش رو تراس..
نگاهی به باغ انداخت و دستاشو برد بالا..انگشتاشو تو هم گره کرد و برد پشت سرش..به بدنش کش و قوسی داد و دستاشو آورد پایین..

لامصب عجب هیکلی داره..عضله ها رو داشته باش..با اون ژستی که گرفته بود شده بود عین مدل هایی که عکسشون روی مجله های مد و زیبایی هست..
مردان خوش هیکل و جذابی که با رکابی جذب و شلوار جین عکساشون رو جلد و صفحات مجله ها چاپ شده بود..
اینی که من می دیدم حتی از اونا هم صد پله خوشگل تر و با حال تر بود..
خوب که اطرافشو رویت کرد رفت تو ویلا..

اروم در ویلا رو باز کردم و رفتم بیرون..یه نقشه ای تو سرم بود که اگر تا پای عملی شدنش پیش می رفت کلی حال می کردم..واقعا اون صحنه دیدن داره..

واسه اینکه از پنجره منو نبینن سرمو خم کرده بودم..همونجوری تند خودمو رسوندم به تراس..تیشرت رو از لب تراس برداشتم و عین برق به طرف ویلا دویدم..وقتی درو بستم نفس نفس می زدم..پشتمو چسبوندم به در و چشمامو بستم..یه نفس عمیق کشیدم که اروم بشم..

با صدای تارا تو جام پریدم..
تارا: چرا نفس نفس می زنی؟!..سگ دنبالت کرده؟!..اصلا چرا پشت در وایسادی?!..
با اخم گفتم: آه..هی چرا چرا نکن..صبر کن بهت میگم..فعلا تا متوجه نشده باید کار این تیشرتو بسازم..

تارا با تعجب نگام کرد..از سیر تا پیاز نقشه م رو براش گفتم..
یه لبخند شیطنت امیز نشست رو لباسو اروم گفت: ایول عجب فکری..منم باهاتم..
-تایا هنوز خوابه?!..
تارا: اره..اونو بیخیال نقشه رو بچسب..

نشستم رو میل و تیشرت رو تو دستم فشردم..رو به تارا گفتم: برو بیارش..زود باش تا دیر نشده..
تارا: باشه باشه..الان میارم..تو انباریه?!..
سرمو تکون دادم و گفتم: اره..تو یه جعبه ی چوبی..کنار جعبه ابزار..

تارا سریع رفت..به تیشرت نگاه کردم..گرفتمش بالا..خوشگل بود..مشکی که روی قسمت شونه و سینه ش خطای طوسی و سفید کار شده بود..بوی ادکلنش داشت خفه م می کرد..ناخداگاه به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم..
اوممممم..عجب بویی..خاک برسرش که انقدر خوش سلیقه ست..

تارا اومد..پلاستیک رو از دستش گرفتم و بازش کردم..نگام که بهش افتاد لبخند شیطانی زدم..خودش بود..با همین کارشو می سازم..
بچه پررو..واسه من اینجا جا خوش کردن؟!..خوبه قرعه انداختیم که به نام ما افتاد..بازم زبونشون شیش متر درازه واسه ما سه دونگ سه

دونگ می کنن..هه..نشونتون میدم..همچین که بفهمید یه مَن ماست
چقدر کره میده..

تیشرتش رو قسمت سینه ش کمی خیس بود..تارا با اتو خشکش
کرد..حالا بهتر شد..دیگه وقت عملی کردن نقشه م بود..
کارم که با تیشرت خوشگلش تموم شد از جام بلند شدم..
رو به تارا که کنارم ایستاده بود گفتم :تو برو تانیا رو بیدار کن دیگه شب
شده..منم برم اینو بذارم سر جاش..
تارا:باشه..فقط مراقب باش نفهمن..
-حواسم هست..

تارا که رفت منم از ویلا اومدم بیرون..گوشه ی تیشرت تو دستام بود و
خیلی اروم به طرف ویلاشون رفتم..
خوبه تا الان دیوار نکشیدن وگرنه کارم سخت می شد یا اصلا غیر
ممکن می شد..

تیشرت رو خیلی اروم پهن کردم لب تراس وتند و سریع به طرف ویلا
خودمون دویدم..
این از این..وای که وقتی پوشش تماشایی میشه..

رایان تیشرت رو پوشید و تو اینه به خودش نگاه کرد..نگاه ش پر از
رضایت بود..وارد هال شد..رادوین نبود..راشا توی هال نشسته بود و با
گیتارش ور می رفت..
رایان هنوز قدم اول رو به دوم برداشته بود که تنش شدیداً خارش
گرفت..اول گردنش..بعد هم کمرش..شکم..بازو..کلافه شده بود..
دور خودش می چرخید و تن و بدنش رو می خاروند..
راشا با دیدن رایان گیتارشو گذاشت زمین و بلند شد..مات و مبهوت به
او نگاه می کرد که توی سالن می دوید و در حالی که زیر لب کلماتی را
زمزمه می کرد تندتند به کمر و دست و گردنش دست می کشید..

راشا :بسم الله الرحمن الرحيم ..رایان خوبی؟..جنی شدی؟..چرا
همچین می کنی تو؟..
رایان داد زد :واااااااااااااااااااای راشا می خاره..همه جام می
خاره..وای..آخ..آی..می خاااااره..دیوونه م کرده..
راشا رفت جلو و گفت :یه جا وایسا بینم چی میگی..هی وول
نخور..صبر کن..
دست رایان را گرفت ولی آرام و قرار نداشت..صورتش سرخ شده بود..
راشا:چی شده اخه؟!..

رایان: نمی دونم.. همین که تیشرتو تنم کردم اینجوری شدم.. وای
راشا اشا می خاره.. جونه من اینجا کمرمو به کم بخارون.. دستم نمی
رسه..

راشا همون جور که می خندید پشت رایان رو از روی تیشرت می
خاروند..
راشا: همین جا؟..
رایان: اره اره.. به کم اینورترش هم هست.. آی آی.. اصلا همه جاش می
خاره..

راشا با به حرکت تیشرت رو از تن رایان در آورد.. تموم تنش قرمز شده
بود..
لبخند از رو لبان راشا محو شد.. بهت زده گفت: اوه اوه همه ی تنت
سرخ شده.. پیر تو حموم.. یالله..

رایان بدون هیچ حرفی به طرف حمام دوید..
راشا نگاه مشکوکی به تیشرت انداخت.. ان را از روی زمین برداشت و
خوب بازرسیش کرد.. داخل تیشرت را نگاه کرد.. با تعجب همه جای
لباس را از نظر گذراند..

زیر لب زمزمه کرد: اینا دیگه چیه؟.. مگه رو بالکن..
سریع از ویلا خارج شد.. به لب تراس دست کشید.. تمیز بود.. نگاهی به
اطراف انداخت.. سایه ای محو را پشت پنجره ی ویلا دید..

برگشت تو.. رایان در حالی که با حوله سرش را خشک می کرد از
حموم بیرون آمد..
رایان: وای راشا راحت شدم.. دیگه کم مونده بود پوست تنمو بکنم..
راشا با لبخند گفت: خداییش حق هم داشتی بگی تنم می خاره و
پوستم داره کنده میشه..
رایان چشماشو ریز کرد و گفت: چطور؟!..
راشا گفت: فعلا برو حاضر شو بعد بیا بهت میگم..

رایان نگاهی به ساعت توی هال انداخت و گفت: فوقش 1 ساعت
دیتر می رسم مهم نیست.. من میرم حاضرشم..
موهایش را به همان حالت و مدل قبلی درست کرد.. بلوز سفید.. کت
اسپرت سفید و شلوار جین ضخیم سفید.. اینبار سرتا پا تیپ سفید زده
بود.. جذاب تر از قبل دیده می شد..

کمی از ادکلنش را به زیر گردن و موج دستش زد.. کمی از ان به کف دستش زد و چند بار روی صورت خود با کف دست ضربه زد.. از اتاق بیرون رفت.. راشا همچنان با گیتارش مشغول بود..

با دیدن رایان سوت کشید و گفت : به به.. داش رایانو باش.. یه پیشنهاد دارم برات.. امشب پشت سرت یه امبولانس راه بنداز.. رایان خندید و گفت : چرا؟! ..
 راشا: چون کشته و مرده هات زیاد میشن جناب..
 رایان خندید و گفت : اینا رو بی خیال.. اون موقع می خواستی یه چیزی بگی.. چی بود؟! ..
 راشا سرشو تکون داد و گفت : می دونی چی باعث شده بود تنت بخاره؟! ..
 رایان مشکوک نگاهش کرد و گفت : چی؟! ..
 راشا : پشم شیشه..
 رایان با تعجب گفت : پشم شیشه؟! .. نه بابا پشم شیشه کجا بود؟! .. من فقط تیشترتمو انداختم لب تراس.. همین..
 راشا: اره خب.. ولی از بعدش که خبر نداری.. پاتک خوردی برادر من..
 رایان این بار با تعجب بیشتری گفت : پاتک؟! .. هیچ می فهمی چی میگی؟! ..!

راشا با صدای ناله مانندی گفت : اره می فهمم.. خوبم می فهمم.. چون یکیش قسمت خودمم شده.. ولی مثل اینکه ماله تو بدتر بوده.. فعلا برو تا دیرت نشده.. تو یه فرصت مناسب در موردش حرف می زنیم..

رایان همونطور که به کتش دست می کشید به سمت در رفت و گفت : خیلی خب.. پس من رفتم.. امشب بدون شک دیرتر میام.. خدا حافظ..
 راشا: اوکی.. خوش بگذره..
 رایان با لبخند از ویلا خارج شد..

"ترلان"

تموم مدت پشت پنجره کشیک می دادم بینم چی میشه.. ای کاش می شد تو خونه رو هم دید..
 تارا هم کنارم وایساده بود.. ولی تانیا داشت سریال می دید.. تو هیچ شرایطی دست از سریال دیدن بر نمی داشت..
 تارا اروم گفت : حتما الان تیشترتو تنش کرده و حالا بخارون کی بخارون..

لبخند زدم و گفتم :اره .. فقط خدا کنه همونجوری بیاد تو حیاط یه کم بهش بخندیم ..

در ویلا باز شد .. چهارچشمی نگاش کردیم .. ای بابا .. اون یکی بود .. داشت به لب تراس دست می کشید ..
 تارا : انگار شک کردن .. بین چه مشکوک به تراس نگاه می کنه ..
 - بی خیال از کجا می خوان بفهمن ؟ .. تازه بفهمن مثلا چی می خواد بشه ؟ ..
 تارا شونه ش رو انداخت بالا ..

چند دقیقه دیگه گذشت .. داشتیم ناامید می شدیم که بالاخره از ویلا اومد بیرون .. خودش بود ولی با یه تیپ و سر و شکل جدید .. خداییش تیپ سفید جذابترش می کرد ..

تارا اروم گفت : او هـ و .. عجب تیپی زده .. انگار باعث ثوابه طرف شدیم .. همونطور که با چشم دنبالش می کردم گفتم : ولی حیف شد نتونستیم بینیم بعد از پوشیدن تیشرت حال و روزش چطور شده .. اما از یه چیزی مطمئنم .. حتما تنش کرده که بعد پشیمون شده و رفته تپشو عوض کرده ..

به تارا نگاه کردم .. جفتمون لبخند زدیم و دستامونو زدیم به هم ..
 - ایول اصلش همینه که حالشون گرفته بشه که شد ..

هر دو خندیدیم .. برگشتم تا بینم اوضاع بیرون در چه حاله که با دیدنش گپ کردم .. وای ..
 در ماشینشو باز کرده بود و همونطور ایستاده بود .. نگاهش م*ستقیم به پنجره ی ویلا بود و از بد شانسی منم صاف و صامت پشت پنجره ایستاده بودم ..
 خیره شده بود به من .. هل شدم .. تارا رو کشیدم کنار خودمم چسبیدم بهش و پرده رو انداختم ..

تارا که متوجه شده بود زد زیر خنده .. یه دونه زدم به بازوشو با اخم گفتم : مرض .. کجاش خنده داشت ؟ ..
 همونطور با خنده گفت : خدا وکیلی همه جاش .. پسره دیدت الان حتما می فهمه کاره تو بوده ..
 با حرص گفتم : به درک .. بذار بفهمه .. هیچ غلطی نمی تونه بکنه ..

تارا بلندتر خندید..یه نگاه به خودم انداختم..یه تاپ صورتی با شلواریک هم رنگ خودش..البته شلوارم پیدا نشده بود ولی مطمئنا بالا تنه م رو دیده..

خب ببینه..من که تو مهمونیا مجلسی می پوشم اینم روش..
ولی اچه الان تو این موقعیت؟..
وای بی خیال..چیزی نشده که..اره واقعا چرا بیخود به خودم گیر میدم؟..

همراه تارا کنار تانیا نشستیم..
شیش دونگ حواسش به سریالی بود که از تلویزیون پخش می شد..

"رایان"

ماشینمو جلوی ویلای شهسواری پارک کردم..پیاده شدم و یه دست به کتم کشیدم..

در ماشین رو قفل کردم و به طرف ویلا رفتم..صدای اهنگ و موسیقی تا بیرون می اومد..عجب نفهماین..نمیگن صدا بیرون بیاد یهو یکی زنگ می زنه پلیسا می ریزن تو ویلا..
پولدار جماعت وقتی تا سرحد مرگ به عیش و نوشش برسه بی خیال همه چیز میشه..شهسواری و دخترش هم یکی از اونا..

زنگ رو زدم..در باز شد..ایغنشون تصویری بود..بدون شک فهمیدن منم..حدسم درست بود ..چون تا پامو گذاشتم تو حیاط ویلا از دور دیدم دختر شهسواری داره به طرفم میاد..
از همونجا نگاهی بهش انداختم..یه پیراهن مجلسی فوق العاده باز و کوتاه به رنگ قرمز اتشین..که معلوم نبود روش چکار کرده بودن انقدر برق می زد..از اون دور که می اومد برقش چشمو می زد..
با حالت ناز و کرشمه خرامان خرامان به طرفم می اومد..منم سرعتمو کم کرده بودم..

درست رو به روم ایستاد..حالا می تونستم صورتشو کامل ببینم..خودشو تو ارایش غرق کرده بود..یه لبخند بزرگ هم روی لباش بود..

صدای نازک و ظریفش به گوشم خورد :سلام عزیزم..خیلی خیلی خوش اومدی..ولی چرا انقدر دیر کردی؟..تقریبا 1 ساعت از مهمونی گذشته..
بازومو گرفت..چیزی نگفتم..

همونطور که به طرف ویلا می رفتیم گفتم :سلام..کاری برام پیش اومد
نتونستم بیام..

با ذوق بازومو فشار داد و گفت :بی خیال..وای رایان معرکه
شدی..عجب تپپی زدی..مجلس بدون تو گرمایی نداره..نمی دونم چرا
تو که دیر کردی دمی شدم و دیگه دوست نداشتم پارتی رو ادامه بدم..

تو دلم بهش پوزخند زدم ولی روی لبام لبخند نشوندم و گفتم:من بار
اولمه تو مهمونیای شما شرکت می کنم..پس چرا..
پرید وسط حرفمو و گفت :بذار بعد بهت میگم..فعلا بریم تو که می خوام
به همه ی دوستام معرفیت کنم..
تو دلم خندیدم و گفتم :وای که چه افتخاری نسیب من
شده..هه..دوستاش..حتما تو پررویی از خودش کم ندارن..

رفتیم تو..دیگه بالواقع صدای موزیک کرکننده بود..تا حالا پارتی زیاد
رفته بودم ولی اینجا یه چیز دیگه بود..
دم و دستگاهی چیده بودن بیا و بین..تشکیلات و تزئیناتشون حرف
نداشت..

صدامو بردم بالا طوری که توی اون بلبشو بازار بفهمه چی میگم گفتم
:پدرت تو مهمونی نیست؟..
اونم بلندتر ازمن گفت:نه..بابا حالش رو به راه نبود موند خونه..
-مگه اینجا خونتون نیست؟!..
بلند زد زیر خنده و گفت :نه بابا اینجا ویلای منه..هر از گاهی مجردی
توش پارتی می گیرم..

فقط سرمو تکون دادم..می دونستم خرپوله ولی نه تا این حد که یه
ویلای به این بزرگی از خودش داشته باشه..حتما بیشتر از اینم
داره..مفت چنگش..دارندگی و برازندگی مصداقه اینجور ادماست..

اینبار دستمو گرفت..انگشتاشو لا به لای انگشتم قفل کرد..هیچ
حسی نداشتم..جز اینکه این دختره عجیب به نظرم مزاحمه..دوست
داشتم دور و برم نباشه و تا می تونم از این پارتی لذت ببرم..ولی تا این
گنه همینطور بهم چسبیده بود نمی تونستم حتی راحت نفس بکشم
عیش و نوش که جای خودشو داشت..

منو برد یه گوشه از سالن که جمعیت زیادی دور هم نشسته بودند..

نیم نگاهی به سالن انداختم.. همه ریخته بودن وسط و تند و گرم می رقصیدن..
وای که چه حالی می ده.. ای کاش می شد منم می رفتم بینشون.. ولی قبلش باید خودمو گرم می کردم..

همینطور که داشتم تو دلم واسه خودم نقشه می کشیدم که چکار کنم امشب حسابی بهم خوش بگذره رسیدیم و نگاهی به رو به روم انداختم.. دختر و پسرای که تنگه هم نشسته بودن...
هانی دستمو به کم فشار داد و رو به جمعیت با صدای بلند گفت : خانما و آقایون ساکت چقدر حرف می زنید شماها.. مهمون ویژه ای که در موردش بهتون گفته بودم بالاخره رسید..
با دست به من اشاره کرد و با ناز گفت : ایشون رایان جان هستند..
رو به جمعیت ادامه داد : اینا هم دوستان من..

اروم و سنگین رو به همه شون سر تکون دادم و اونایی هم که دستاشون جلوم دراز می شد باهاشون دست می دادم که اکثرشون هم دختر بودن با آرایش های زننده..
د اخه یکی نیست بگه مجبورید؟.. یه سری عین دلک خودشونو درست کرده بودن فقط یه توپ سرخ کوچیک کم داشتن بچسبونن نوک دماغشون.. یه سری هم نگم بهتره.. سیاه پوستای جنوب افریقا از اینا سرتر بودن..
دنبال خوشگلین که نظر پسرا رو جلب کنن؟.. خب اینجوری که پسرا از دستشون فرار می کنن.. ولی خب شاید فقط من اینجوریم وگرنه چند تا پسرهم بینشون بود که بدجور به دخترا چسبیده بودن.. آره دیگه اینام تو کفه عشق و حال خودشون..

به هانی نگاه کردم.. باز این قیافه ش قابل تحمل تر بود.. چشمان مشکلی.. بینی که دست جراح زیباییش درد نکنه نصفشو کنده بود انداخته بود دور فقط قد یه نخود باقی گذاشته بود.. لبای گوشتی که حتما پروتز بود.. گونه برجسته.. کلا چی تو صورتش از خودش بود باید صراحتا گفت هیچی..

همراه هانی رفتیم یه گوشه ی خلوت.. موزیک لایت شده بود.. نشستیم رو صندلی.. روی میز پر بود از انواع مشروبات و نوشیدنی ها و چیپس و پفک..
با لبخند نگاه کرد و گفت : چی می خوری عزیزم؟..
بی تفاوت شونه م رو انداختم بالا و گفتم : فرق نمی کنه..

هانی: اوکی..خودم برات انتخاب می کنم..از بهترین نوعش رو که مطمئنم بخوری میگی محشره..

یکی از شیشه ها رو برداشت..شامپاین بود..کمی تکونش داد..نگاهش شیطون بود..چوب پنبه رو برداشت مقدار زیادی از محتویات داخل شیشه همراه با گاز پاشیده شد بیرون..تو هوا تکونش می داد و می خندید..

لبخند زدم..همیشه عاشق این کار بودم..ولی این بار حوصله ش رو نداشتم چون همه چیز به اجبار بود..
کمی برام ریخت .. داد دستم..برای خودش هم ریخت..نزدیکم نشست..به طوری که اگر کمی کج می شد می افتاد تو بغلم..
لیوانشو زد به لیوان من و گفت :به سلامتی عشقم..
تو دلم گفتم :برو بابا دلت خوشه..

یه ضرب دادم بالا..وُو..درجه یک بود..خوشم اومد..اینبار خودم ریختم..اون هنوز داشت مزه مزه می کرد..یه گیلان دیگه خوردم..معرکه بود..هنوز داغ نشده بودم..
کتمو در آوردم انداختم رو صندلی..دو تا از دکمه های بلوزمو باز کردم..دستامو گذاشتم روی میز..
هانی یه چپیس از تو ظرف برداشت و جلوی دهنم گرفت..سرمو چرخوندم و نگاهش کردم..نگاهم تب دار شده بود..دهنمو باز کردم..

هیچ وقت جوری نمی کردم که از خود بیخود بشم..درحالی که تعادل داشته باشم و هوشیار باشم..
خودشو بهم چسبوند..داشتم اتیش می گرفتم..دلم می خواست تحرک داشته باشم ..
نفسش که به گردنم خورد نگاهش کردم..چشماش خمار بود..ولی اون که چیز زیادی نخورده بود پس چرا حالت ادمای رو داره؟..

بی خیالش شدم..برام مهم نبود..حال خوشم قابل توصیف نبود..تا اینکه هانی از جا بلند شد و دستمو کشید..
هانی:بریم وسط یه کم گرمش کنیم..نظرت چیه؟..

توی اون موقعیت این تنها ارزوم بود..برای همین بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و همراهش رفتم..درست وسط جمعیت در حال رقص ایستادیم..

اهنگ همچنان لایت بود..اینجوری که نمی تونستیم خودمونو گرم کنیم..البته من که داغ بودم..ولی توی رقص یه چیز دیگه ست..

دستامو دور کمرش حلقه کرد..خودشو سفت به من چسبوند ..حرارت
تنش رو از روی لباس به خوبی حس می کردم..
اروم خودمون رو با اهنگ تکون می دادیم..
سرشو گذاشت رو شونه م و زمزمه کرد :تنت چقدر داغه..حس خوبی
دارم رایان..

خودم که حالم خراب بود با حرفای اون بدتر می شدم..به هیچ عنوان
دوست نداشتم حتی نزدیکش باشم..ولی توی اون حالت با اینکه
حواسم کاملا جمع بود کشش رو هم خیلی خوب حس می کردم..
یه دختر خوشگل تو بغلم بود که از قضا لوندی گری رو هم ماهرانه بلد
بود..

تو بغلم خودشو تکون می داد ..از طرفی غریزه ی مردونه م داشت
اروم اروم بیدار می شد..ولی اینو نمی خواستم و برای همین جلوی
خودمو می گرفتم..

:اوممممم..می دونستی همیشه عاشق بوی عطر بودم؟..الان که از
این فاصله دارم عطر پیراهنت و همراه عطر تنت استشمام می کنم رو
آبرام..وای رایان نمی تونی حالمو درک کنی..عاشقتم..

کمرمو سفت فشار داد..یه چیزی تو دلم فرو ریخت..یه حسی
داشتم..انگار ضعف کرده بودم..حالم یه جور خاصی بود..دست و پام
شل شده بود و یه چیزی تو گوشم صدا می کرد..
هیچی نمی گفتم..فقط همراهیش می کردم..انگار اون منو به رقص
هدایت می کرد نه من..اون منو تو دستاش داشت نه من اونو..داشت
باهام چکار می کرد؟..رایان تسلیم نشو..خودتو نگه دار مرد..

با یه حرکت خیلی اروم و پر از عشوه برگشت و پشتشو به من
کرد..دستامو گرفت و از پشت خودشو چسبوند بهم..دستامو آورد جلو
و تو هم گره کرد..از پشت کامل تو اغوشم بود..
چشمام خماره بود..به زور باز نگهش داشتم..عجب شامپاینی
بود..انقدر غلیظ و قوی بود که منو تا این حد کرد؟..تا حدی که نتونم به
هانی بگم بکش کنار خودتو..دستمو ول کن..نمی خوام انقدر خودتو بهم
چسبونی و تو بغلم باشی..حالتم کاملا عکسِ اینا بود..ولی نه به اون
غلظت..

در همون حال سرشو آورد بالا..موهای لختش ریخت تو صورتم..خدایا
دارم دیوونه میشم..

بهتر بود بشینم.. به ارومی از تو بغلم کشیدمش بیرون و به طرف
 صندلی رفتم و نشستم..
 به هانی نگاه کردم که وسط جمعیت ایستاده بود.. اهانگ کمی تند شده
 بود و اون هم خیلی دلبرانه می رقصید و تموم مدت نگاهش به من
 بود.. ولی من بی خیال داشتم نگاهش می کردم و گاهی هم به قلوب
 نوشیدنی می خوردم..
 این نوشیدنی چی داشت که ترغیب می کرد بیشتر ازش بخورم؟.. تا
 حالا شرابی به خوشمزگی این نخورده بودم.. طعم و مزه ش خاص
 بود..
 دیگه بسه.. بیشتر از این داغونم می کنه.. شیشه رو پس زدم و سرمو
 گذاشتم رو میز..
 چه حسی.. وای.. معرکه ست..
 دستی روی شونه م نشست.. سرمو بلند کردم..

هانی کنارم نشسته بود و دستشو گذاشته بود روی شونه م.. سعی
 کردم صاف بشینم ولی تعادل نداشتم.. ارنجمو گذاشتم رو میز و سرمو
 به دستم تکیه دادم..
 نگاهم به هانی بود.. چشمای خمار.. نگاهی که توی اون حالت نمی
 دونستم معنیش چیه.. نگام روی لباس ثابت موند.. لبای سرخ هم رنگ
 لباسش..
 وای خدا.. چرا هانی؟!.. اخیه چرا اون؟!.. دختری که به خاطر حرکات و
 رفتاراش مرتب ازش دوری می کردم حالا انقدر جلوی چشمم
 خواستنی جلوه می کرد؟!.. چم شده؟!..
 نگام سر خورد و اومد پایین.. ففسه ی سینه ش چون بلور صاف و
 سفید بود.. به پلاک و زنجیر ظریف هم به گردنش اویزون بود که روی
 اون سفیدی تلالو خاصی داشت..
 کنترل نگاهم رو نداشتم.. خوب می دونستم که از زوری به این روز
 افتادم.. با این حالتم آشنا بودم.. ولی هیچ وقت تو به همچین موقعیتی
 گیر نیافتاده بودم.. اگر هم با دوست دخترام بودم هیچ وقت تا حد رابطه
 ی نزدیک جلو نمی رفتیم.. انقدری که بشه بهش گفت اونا هم ازم تا
 این حد نزدیکی نمی خواستن.. جز ژیلای که وقتی فهمیدم تو این خط
 هاست کشیدم کنار.. می ترسیدم تهش خودشو بندازه به من و بگه تو
 با من بودی و.. امثالشون کم نبودن.. اطرافم می دیدم و برای خودم
 سرلوحه می کردم که پا فراتر نذارم..

ولی امشب حال و هوام به جورایی خاص بود.. شاید چون تو نگاه خمار
 و پرمعنا ی هانی می خوندم که اون هم می خواد.. نگاهش داد می زد
 نیاز داره.. لباسو با ناز جمع می کرد و گاهی هم می گزید..

دستشو روی شونه م حرکت داد..دیوونه کننده بود..اگر تو حالت عادی بودم یه ثانیه هم نمی موندم و می زدم بیرون..ولی امشب نه..امشب بالواقع چ و پاتیل بودم..
تا اونجایی که می تونستم خودمو نگه می داشتم..نباید کار دست خودم بدم..

سرم داشت می افتاد که هانی دستمو گرفت و کشید..
هانی:بلند شو عزیزم..بریم تو باغ یه کم هوا بخوریم..فقط قبلش کت رو بپوش..حسابی عرق کردی..

بی چون و چرا قبول کردم..نیاز داشتم یه باد یه کله م بخوره تا شاید یه کم از خماری و ی در بیام..ولی بی فایده بود..حتی هوای بیرون هم تاثیری رو حالت من نداشت..

هانی با لوندی جلو می رفت و دست من هم تو دستاش بود..نگاهمو منحرف می کردم که از پشت بهش نیافته..
جذاب بود و لوند..ولی من تو خط اینجور رابطه ها نبودم..نمیگم دوست نداشتم..اتفاقا برعکس..ولی همیشه نوعی هراس تو وجودم بود..با دخترا دوست می شدم چون حس می کردم نیاز دارم با جنس مخالفم ارتباط برقرار کنم..ولی رابطه ی بی تعهد رو خوی حیوانی می دونستم..

رابطه ای که تعهد توش نباشه میشه مثل امیزش دو تا حیوون که می تونه در آن واحد با هزار تا از هم نوع خودش رابطه برقرار کنه..

ولی من اینو نمی خواستم..رابطه ی نزدیک بدون تعهد برای من معناش همین بود..ولی دوستی با جنس مخالف رو پیش خودم یه جور دیگه معنی می کردم..

با اینکه بودم ولی تلو تلو نمی خوردم..محکم راه می رفتم..شل شده بودم..دوست داشتم یه جا لم بدم و برم تو حال و هوای خودم..ولی از طرفی نمی خواستم شل و وار رفته جلوه کنم..برای همین تمام توانم بر این بود که محکم باشم و این رو به دیگران نشون بدم که رایان تو حالت ی هم می تونه هوشیار باشه..

تک و توک دختر و پسر تو باغ تجمع کرده بودن و با صدای اهنگی که از داخل می اومد می رقصیدن..

حتما اینا هم دیدن هوای تو سالن خفه کننده ست روی آوردن به باغ و فضای سرسبز و زیبای اطراف..

..
با دیدنشون حالم خراب تر شد.. ولی به روم نیاوردم.. چشمامو محکم روی هم فشار دادم.. خیلی سخت بود..

اینکه بین اون همه ادمِ سرخوش باشی و این چیزا رو ببینی .. تازه غریزه ی مردونه ت هم تو حالت خماری باشه و بشه گفت نیمه بیدار.. دستت تو دست یه دختر لوند و پر از ناز هم باشه.. تو حالت ی هم به سر ببری..
دیگه تهش چی می تونست باشه؟.. اینکه خودمو ببازم یا بگم بی خیال شو رایان بزنی بیرون از اینجا..

فعلا سکوت کردم و خودمو سپردم به هانی بینم می خواد چکار کنه.. هنوز زود بود.. رفتیم زیر یکی از درختا.. جای خلوتی بود..

از پشت خودشو چسبوند به درخت و با دستاش کمر منو گرفت.. تو چشمام زل زد و با صدای ظریف و پر از نازی گفت :رایان.. خیلی دوستت دارم.. انقدر که براش حد و اندازه ای قائل نیستم.. تو با بقیه ی مردایی که تو زندگیم بودن فرق می کنی.. اونا تنها برام دوست بودن ولی تو.. عشقمی..

شل شده بودمو چون عروسکی تو دستاش حرکت می کردم.. حرفاش هیچ حسی رو در من ایجاد نمی کرد.. انگار داره ی جمله ی معمولی رو به زبون میاره..
فاصله م باهاش خیلی خیلی کم بود.. کله م داغ شده بود.. توی اون فضای تاریک و روشن نگام از تو چشمای براقش سر خورد رو لبای هوس انگیزش..

..
سرم تیر کشید.. به طوری که حس می کردم شقیقه م داره می سوزه.. ناخداگاه کشیدم عقب.. سرمو تو دستم گرفتم .. چند بار چشمامو باز و بسته کردم و روی هم فشردم.. حالم داشت بهتر می شد..

نمی دونم چی شد..ولی دیگه نمی خواستم بمونم..بدون هیچ حرفی
پشتمو کردم به هانی و به طرف در رفتم..
از پشت بازومو گرفت..ولی نایستادم..
هانی:کجا میری رایان؟!..صبر کن..
با صدای بم و گرفته ای گفتم :باید برم..نمی تونم بمونم..شب خوبی
بود..خداحافظ..
هانی:ولی اچه هنوز شام نخوردیم..برنامه ی اصلی بعد از شامه..
--به اندازه کافی موندم..حالم خوش نیست..بازم ممنون..

درو باز کردم زدم بیرون..چون لباسش باز بود بیرون نیومد..بدون اینکه
بگردد دکمه ی اتوماتیک ماشین رو زدم و درا باز شد..
با عمل نشستم و ماشین رو روشن کردم..کله م داغ بود ولی باید می
رفتم..نمی دونم چرا..از چی داشتم فرار می کردم؟!..اصلا فرار می
کردم؟!..نه..چیز خاصی بینمون نبود..فقط می خواستیم همو
بب*وسیم..همین..ولی اچه چرا؟!..مگه دوست دخترمه؟!..یا..
اون میاد سمتم نه من..ولی هنوز آتش حس نیاز در من شعله می
کشید..گرم شده بود..فقط تنها کاری که می تونستم بکنم این بود
تمام حواسم رو جمع رانندگیم بکنم..توی این حالت درصد اینکه تصادف
بکنم خیلی زیاد بود..پس باید مراقب باشم..

چند بار تو جاده ماشین به سمت چپ و راست منحرف شد باز حواسمو
جمع می کرد و صاف حرکت می کردم..
تعادل نداشتم..چشمام همه چیزو 2 تا می دید..درخت..جاده..کم کم
داشت تار می شد که رسیدم..
با بی حالی به پلاک نگاه کردم که بینم درست اومدم؟!..ولی انگار
شماره ی پلاک از یادم رفته بود..اما ویلا..خودش بود..
ماشین رو بردم تو..پیاده شدم و قفلش کردم..زیر لب یه اهنگی رو
زمزمه می کردم..

سیاه مثل شب تار دنیای بی تو بودن
شوق رهایی از شب منو تا تو کشوندن

به طرف ویلا رفتم..نمی دونم چی شد بین راه پاهام سست شد و
دیگه نتونستم تعادلمو حفظ کنم..افتادم زمین..
به پشت خوابیدم رو چمن و با خوشی دستامو باز کردم..قهقهه می
زدم..زیر لب ادامه ی اهنگ رو خوندم..

خیال با تو بودن برای من نفس بود
بی تو تموم دنیام کویر خار و خس بود

دستامو گذاشته بودم زیر سرم و اهنک رو زیر لب زمزمه می کردم.. تو
حال و هوای خودم بودم.. تنم هنوز گر می داد.. نگاهم مخمور و درونم
غوغایی برپا بود.. نمی دونستم باید چکار کنم..

صدای یکی رو شنیدم.. یه دختر.. اروم و زمزمه وار :هی.. با تو
هستما.. مگه کری؟..

با تعجب اروم سرمو بلند کردم.. توی اون فضای نیمه تاریک خوب که
دقت کردم دیدم یکی از همون دختراست.. دقیقا همونی که پشت
پنجره دیده بودمش..

بالای سرم وایساده بود و کمی به جلو خم شده بود.. اهسته از جام
بلند شدم.. ولی باز زانو زدم.. حالم حسابی خراب بود..

صداشو شنیدم :هی یارو ی؟.. چته؟.. داری بحمدالله می..
سرمو همچین بلند کردم که ترسید و یه قدم رفت عقب.. می دونستم
چشمام سرخ شده و نگاهم که حالا با خشم رو به اون بود حالت
صورتمو یه جور دیگه نشون می داد..
نفس عمیق کشیدم .. دستامو گرفتم به زانو هام و بلند شدم.. اینبار
تمام سعیم رو کردم تعادلم به هم نخوره و باز بیافتم زمین..

نگاش کردم.. چشمام که خمار بود حالا تو حالت نیمه باز مونده بود..
به سر تا پاش نگاه کردم.. شلوار جین و تیشرت استین بلند قرمز.. یه
شال قرمز براق هم رو سرش بود..
ای خدا.. چرا امشب هرکی جلوی چشمم ظاهر می شد سر تا پا قرمز
پوش بود؟!.. چه حکایتی که با من اینکارو می کنن؟..

توی این حالت با دیدن رنگ قرمز درست مثل گاواک شاخدار می
شدم که تو مسابقات گاوبازی به نمایش می ذارنشون..
اون بیچاره ها هم عجیب به رنگ قرمز حساسن.. الان منم دقیقا همون
حس و حال رو دارم.. منتها اونجا گاو شاخ می زنه.. ولی من دوست
دارم تا می تونم نزدیکشون بشم..

با لحن کشداری گفتم :اینجا چی می خوای؟..

دستاشو زد به کمرشو گفت: قابل توجه جنابعالی بنده اینجا زندگی می کنم.. تو این موقع شب اومدی ویلا و انقدر نفهم و بیشعوری که نمی دونی سه تا دخترتو ویلای کناری دارن زندگی می کنن و این کارا درست نیست..

نفهمیدم چی شد.. قاطی کرده بودم و هیچی حالیم نبود.. این دختره هم بدجور رو اعصابم پیاده روی می کرد..
به طرفش خیز برداشتم و تا به خودش بیاد دوتا بازوهاشو تو چنگ گرفتم.. چشماش گرد شده بود و ترس و وحشت رو تو نگاهش دیدم..

با خشم و همون لحن قبلی گفتم: جرات داری یه بار دیگه اون زری که زدی رو تکرار کن.. با کی بودی؟.. هان؟..

من من کنان گفتم: ا.. اولاً درست صحبت کن.. دوما مگه غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟.. ول کن دستمو دیوونه..

سرمو بردم جلو و گفتم: من هر جور دلم بخواد حرف می زنم.. هر کار عشقم بکشه می کنم.. به تو هم ربطی نداره.. بهتره سی خودت باشی و کاری به کار من نداشته باشی.. وگرنه..

ادامه ندادم و به جاش یه نگاه ترسناک بهش انداختم.. رنگ از رخسار پریده بود..

ی باعث شده بود کنترلی رو حرفام نداشته باشم.. هوش و حواسم سرجاش بود ولی کارام و حرفام غیر ارادی بود..

چون فاصله م باهاش کم بود بوی عطر ملایمشو خیلی واضح حس می کردم.. باز داشتم تحریک می شدم.. لباس قرمزش.. تاریکی شب.. سکوت فضای اطراف.. بوی عطرش و از همه بدتر عطر گلای توی باغ که بیش از پیش م می کرد..

صورتم خود به خود داشت به صورتش نزدیک می شد.. سریع گرفت میخوام چکار کنم با صدای نسبتاً لرزونی گفتم: هی یارو کردی داری چه غلطی میکنی؟.. بکش کنار تا جیغ نزدم و رسوات نکردم.. مرتیکه مگه با تو نیستم؟.. ولم کن اشغال..

توی اون موقعیت این چیزا حالیم نبود.. از طرف هانی ناکام مونده بودم ولی الان به این دختر که اصلاً نمی شناختمش کشش داشتم..

نه اونجور که از روی دلم باشه..نه..از روی غریزه م بود..هوس و شهوت..حرف می زد خوشم می اومد..با خشمش تحریک می شدم و با نگاه وحشت زده ش سرخوش..
چسبوندمش به خودم..دیگه تا سرحد مرگ ترسیده بود..می دونستم هران امکان داره جیغ بزنه..برای همین سریع جلوی دهانشو گرفتم و اروم کشیدمش زیر درختا تا کسی ما رو نبینه..

زیر لب گفتم :خوب گوش کن بین چی میگم..کاری باهات ندارم..باور کن اصلا قصدم این نیست که بهت دست درازی کنم..فقط بذار یه کم اروم بشم..به خدا دارم میمیرم..تحمل کن..کاریت ندارم..

ولی اون تقلا می کرد و هیچ جوری به حرفم گوش نمی داد..کمرشو محکمتر به خودم فشار دادم..
لبامو چسبوندم زیر گوشش و گفتم :انقدر وول نخور دختر..دارم میگم کاریت ندارم..فقط بمون اینجا تا من اوضاع و احوالم رو به راه بشه..اگر داد نمی زنی دستمو بر می دارم وگرنه داد بزنی بدتر باهات رفتار می کنم..باشه؟..

فقط تند تند سرشو تکون داد..اروم دستمو برداشتم..نفس نفس می زد :عوضی داشتی خفه م می کردی.. برو تو ویلاي خودتون خیر سرت بگیر بکپ..با من چکار داری؟..

صورتمو به گردنش نزدیک کردم و بو کشیدم..زمزمه وار گفتم :نمی توئم..حالم خوب نیست..می خوام ولت کنم ولی نمیشه..نمی توئم..نمی خوام..

مکت کرد و با التماس گفت :تو رو خدا ولم کن..دست به من نزن روانی..

صدام هر لحظه اروم تر می شد :م*ستم..بفهمم..بذار همینجوری تو بغلم باشی..بین کاریت ندارم..فقط بمون تا از م*ستی در پیام..
با حرص گفت :نفهمه بیشعور هیچ می فهمی چی میگی؟..تو بغل تو بمونم که چی بشه؟..احمق ولم کن..م*ستی باش به من چه؟..ای کاش خیرم دنبال تارا نمی اومدم ..چه غلطی کردم..تو کدوم گوری بودی یهو سر رسیدی؟..اصلا من چرا اومدم بالا سر تو؟..خیر سرم فکر کردم داری جون میدی..ولی حالا..

اروم گفتم :هیسسسسس..هیچی نگو..

هنوزم تغلا می کرد: هیس و کوفت.. می خوای از م*ستی در بیای؟.. تا
لااقل منم از دستت راحت شم..
-اوهوم..

--اوهوم و مرض.. عوضی عجب رویی داری تو.. علاوه بر اون زور هم
داری.. بعد به خدمت میرسم..
گیج و منگ گفتم :چی؟..
--ولم کن تا بگم..
-نه..

--نه و نگمه بهت میگم ولم کن.. مگه نمی خوای از م*ستی در بیای؟..
-اره..
--پس ولم کن تا نشونت بدم..
-نمیری؟..
--نه.. ولم کن..

با تردید ولش کردم.. بیهو یقه م رو گرفت تو دستشو منو دنبال خودش
کشید..
چون این حرکتش برام غیرمنتظره بود بی اختیار دنبالش رفتم.. تند تند
راه می رفت و یقه ی من هم تو دستش بود..

-کجا میری؟!..
هیچی نگفت.. جلوی فواره ایستاد.. پایین فواره یه حوض کوچیک پر از
اب بود.. نگاش کردم تا بینم می خواد چکار کنه..
لباشو با حرص روی هم فشرد و از پشت گردنمو گرفت.. تا به خودم
بیام دیدم سرمو تو اب فرو کرد.. نفسم بند اومد.. سرمو اوردم
بیرون.. داشتم نفس نفس می زدم که باز سرمو فرو کرد.. اینبار سریع
سرمو کشیدم بیرون.. سرفه م گرفته بود..

-دختره ی دیوونه چه غلطی می کنی؟.. خفه م کردی..

همین که سرفه م بند اومد.. یه کشیده ی محکم خوابوند تو
صورتم.. برق از چشمام پرید.. تا به خودم بیام و بفهمم چی به چیه یکی
دیگه محکمتر اونطرف صورتم خوابوند..
اینبار علاوه بر برق سیمام هم اتصالی کرد و چشمام تار شد..
چون تعادل نداشتم نمی دونستم داره چه اتفاقی می افته.. اونم امان
نمی داد هنوز به خودم نیومدم یه بلا ی دیگه به سرم می آورد..

با همون لحن پر از حرصش گفت :حالا از خماری در اومدی شازده
 پسر؟..حقته..تا تو باشی دختر مردم رو شبونه خفت نکنی بعدم
 بخوای..
 ادامه نداد..از نوک موهام قطرات اب به روی صورتم می چکید..حالم
 بهتر شده بود..
 زل زدم تو چشماش و گفتم :بفهم چی میگى..بهت گفته بودم کاریت
 ندارم..
 دست به کمر با تمسخر گفت :نه تورو خدا..تعارف می کنی؟..عجب
 رویی داری تو..مرتیکه ی سنگ پا..

با خشم نگاش کردم که صورتشو ازم برگردوند و به طرف ویلاشون
 دوید..از پشت سر نگاش کردم..خیلی زود رفت تو ویلا..
 به موهای خیس دست کشیدم..تازه موقعیتمو درک کردم..من داشتم
 چه غلطی می کردم؟!..سردی اب کمی از حالت م*ستی درم آورده
 بود..بدتر از اون کشیده هایی بود که از دختر خوردم..عجب ضرب
 دستی هم داشت..ای دستت بشکنه دختر که فک مگمو پیاده کردی..

به صورتم دست کشیدم..به طرف ویلا رفتم..برقا خاموش بود..خب
 معلومه ساعت 1 نصفه شبه..
 ولی هنوز مونده م این دختراین موقع شب تو باغ چکار می کرد؟..
 بی خیال ..خوبه کار دست خودم ندادم..هنوزم کاملا م*ستی از سرم
 نپریده بود ولی هوشیار تر بودم..

یه راست رفتم تو اتاقم..می خواستم حوله م رو بردارم و برم زیر
 دوش..
 یه دوش اب سرد حال و روزمو میزون می کرد..

فصل دهم

ترلان نفس زنان وارد ویلا شد..خودش را جلو کشید و دستش را به میز
 اینه ی کنار دیوار گرفت و دست دیگرش را روی قفسه ی سینه ش
 گذاشت..
 حس می کرد راه نفسش بند آمده..چند بار پشت سر هم نفس عمیق
 کشید تا اینکه بهتر شد..

با صدای تارا ترسید و برگشت..
 تارا:ترلان اینجا چکار می کنی؟!..مگه نرفتی بخوابی?!..!

یقه ی لباس تارا رو تو مشت گرفت و با حرص گفت :ای که هر چی می کشم از دست توووووو می کشم تارا..گشتی منو..

تارا بهت زده نگاهش می کرد..ترلان به تندی یقه ش رو ول کرد و روی مبل نشست..سرش را در دست گرفت و فشرد..

تارا رو به رویش نشست..سکوت کرده بود..ولی نگاهش مملو از تعجب بود..

ترلان زیر لب زمزمه کرد :احمقه کثافت..واقعا که بیشعوره..م*ست کرده بعدش هر غلطی دلش بخواد می کنه..به خدا نشونش میدم..اگر پدرتو در نیاوردمممم ترلان کیهانی نیستم..

تارا که دیگر صبرش تمام شده بود با تعجب گفت :چی میگی ترلان؟!..با منی؟!..!

ترلان بی حوصله دستشو تو هوا تکون داد و گفت :برو بابا..کی با تو بود؟..با اون چلغوزم..پسره ی الوات..

تارا: کی؟!..!

ترلان:یکی از همون سه کله پوک..همه ش تقصیره تو شد..هزار بار گفتم اون پولکیه..پول پولکی..هر کوفت و زهر ماری که هست رو بکنش تو اکواریومت نصف شبی ما رو زا به راه نکنی که باشیم بریم تو حیاط دنبالش بگردیم..اخه کدوم خری ساعت 1 نصفه شب میره تو حیاط دنبال مار بگرده؟..

تارا که از حرف های ترلان هم متعجب بود و هم عصبانی با اخم گفت :تو باز به این بدبخت گیر دادی..مگه پولکی من چکارت کرده؟..خب یادم رفت در اکواریوم رو بذارم اومد بیرون..بعدش هم زیر تخت بود فکر کردم از پنجره رفته بیرون..نیشتم که نمی زد..تربیت شده ست..

ترلان با حرص لباسو روی هم فشرد..کمی نگاهش کرد وگفت :اون پنجره ی کوفتی رو می بستن تا دیگه مجبور نشیم بریم تو حیاط دنبالش بگردیم..اینجا که خونه ی خودمون نیست راحت باشیم..سه تا نره غول تو ویلای کناری تمرگیدن..

تارا:به اونا چکار داریم؟..چاردیواری اختیاری..حرفیه؟..
ترلان :نخیر..اینور چاردیواری اختیاری..اونور وضعیت فرق می کنه..هر کی هر کیه..به خدا اگر به خاطر ویلا نبود یه ثانیه هم اینجا نمی موندم..ولی حیف که همیشه..

تارا تند گفت : نه بابا کجا بریم؟.. باور کن پامونو از در اینجا بذاریم بیرون کل ویلا رو صاحب میشن دیگه دستگیره ی درش هم بهمون نمیرسه..

ترلان سرشو تگون داد وخواست جواب تارا را بدهد که تانیا با موهای ژولیده از اتاقش بیرون امد..

چشمانش خمار بود و خمیازه می کشید..یه تاپ سفید بندی با یه شلواری سفید چسبان به تن داشت..یکی از بندهای تاپش از روی شونه ش سرخورده بود و روی بازویش افتاده بود..

تو همون حالت خماری کنار تارا نشست..در حالی که چشماشو با کف دست ماساژمی داد گفت : شما دوتا خواب ندارید؟..ساعت نزدیکه 2 شد اونوقت اینجا نشستید قصه ی حسین کرد شبستری واسه هم تعریف می کنید؟..برید بکپید دیگه..

تارا با ارنج زد تو پهلوش که از زور درد خواب از سرش پرید.. با اخم و چشمانی که به خاطر خواب کمی سرخ شده بود به او نگاه کرد و توپید :چه مرگته؟..پهلوم سوراخ شد..

تارا:اچه یه بند داری حرف می زنی..خوبه تازه از خواب بیدار شدی..درضمن ما که اروم حرف می زدیم تو شنیدی؟.. تانیا:کر که نیستم..کجا اروم حرف می زدید؟..صداتون تا ویلای اونطرف هم رفت..من که همین اتاق بغلی بودم..

ترلان خندید و گفت :تانیا معلومه حسابی خماریا..پاشو برو بخواب منم رفتم..

از جا بلند شد..قبل از اینکه وارد اتاقش شود از پنجره نگاهی به بیرون انداخت..

با لبخند رو به دخترا گفت :داره بارون میاد.. تارا با تعجب گفت :تو تابستون و بارون؟!! تانیا جواب داد :خب این اطراف اب و هواش نسبتا شرحیه..شاید واسه همینه..

"رادوین"

همون اول صبحی با صدای دادِ راشا از خواب پریدم..باز این دو تا افتادن به جونه هم..کی دست بر می دارن خدا عالمه..

بالشتو برداشتم کوبوندم تو سر خودم..سرمو کردم زیر بالشت تا
صداشون نیاد ولی ول کن نبودن..اخرش مجبور شدم بی خیال خواب
بشم و از رختخواب دل بکنم..

عادت داشتم شبها موقع خواب بالا تنه م برهنه باشه..یعنی نه بلوز و نه
رکابی..

تیشرتمو از کنار تختم برداشتم و تنم کردم..چشمام هنوز خمار بود..
با بی حالی از جام بلند شدم..به طرف پنجره رفتم تا پرده رو بکشم..با
دیدن هوای بارونی و گرفته ی بیرون تعجب کردم..هنوز تابستون بود ..
هوای اینجا منو یاد اب وهوای شمال مینداخت..البته مناطق این اطراف
چنین اب و هوایی رو می طلبید..

واقعا روح نواز بود..جون می داد بری بیرون و با گرمکن تو باغ بدوی..
هوس کردم اینکارو بکنم..ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم ای دل
غافل دیرم شده..

ثانیه ای تعمل نکردم و از اتاق زدم بیرون..سر و صدای راشا و رایان از
تو اشپزخونه می اومد..
تو درگاه ایستادم و نگاشون کردم..راشا رو میز نشسته بود و رایان هم
به کابینت تکیه داده بود..

راشا رو به رایان گفتم :با اینی که تو گفتی من یاد یه شعری در وصف
مردا افتادم..خوب گوش کن بعدش هم تا می تونی ازش پند بگیر..
چند تا سرفه کرد و ادامه داد : مرد یعنی کار و کار و کار و کار
یک سره در شیفت های بی شمار
مثل یک چیزی میان منگنه
روز و شب از هر طرف تحت فشار
مرد یعنی سخته ، یعنی سی سی یو
خلقتش اصلا به این دردا بود
ختم مطلب ، مرد یعنی جان نثار
تا در آرد روزگار از وی دَمار

رایان بلند بلند می خندید..با لبخند برآش دست زدم و رفتم تو
اشپزخونه..
در همون حال گفتم :به به ..داش راشا شاعر می شود..رو نمی
کردی..

راشا با لبخند از رو میز پرید پایین و زد روشونه م:اولا صبح عالی
متعالی جناب آقای " جی کاتلر "(قهرمان بدنسازی..)

یه تیکه ی کوچیک از نون توی سبد برداشتم و گذاشتم دهنم : هیکل
من کجا شبیه هیکله " جی کاتلر " ؟..
راشا: اینجور که تو داری پیش میری و پدر بر و بازو و عضله مضله هاتو
در آوردی در آینده ای نه چندان دور می زنی رو دست تموم قهرمانای
بدنسازى..میگی نه صبر کن ببین..

زدم به بازوشو بلند گفتم : عشقه..تو چی می فهمی؟..
اونم آدامو در آورد و گفت : عقده داری برادره من..وگرنه نفهم خره نه
من..
رایان با خنده گفت : اِ...شباهتتون که در ظاهره ولی از اون نظر مو
نمی زنی..
راشا با اخم گفت : کدوم نظر؟..
رایان به سرش اشاره کرد وگفت : دوگوله..

راشا خواست به طرفش خیز برداره واسه اینکه باز بحثشون نشه رو
به راشا گفتم : خب جنابه شاعر..یه شعر مصداق وجود آقایان سرودی
دمت گرم..یه چیزی هم واسه دخترا بگو حال کنیم..
رایان پوزخند زد و گفت : بی خیال رادوین این یه مورد و کم میاره من
می دونم..
راشا ابروشو انداخت بالا و گفت : حتما باید شعر باشه؟..
رایان : تو هر چی بخونی ما قبول داریم..
-حالا شعر هم نبود , نبود..یه چیزی در موردشون بگو که واقعا بهشون
بخوره..

کمی به من و رایان نگاه کرد..یه دفعه یه بشکن تو هوا زد و گفت : خب
گوش بگیرید که الان یه چیزی یادم اومد..یعنی اخرشه ها.....
با تک سرفه صداشو صاف کرد و گفت : دختر یه موجودی ست
ناشناخته ..که هنوز هم دانشمندان به نتیجه ی خاصی در موردشون
نرسیدن..والا همه ی عالم و ادم تو کارش موندن..
از حالتاش اینه که وقتی تعجب می کنه میگه و.....وقتی
خوشحاله میگه بمیری الهیییییی..
وقتی غمگینه آه می کشه و وقتی میترسه جییییییغ ماوراء بنفش
..همچین که بشینی زمین و با مشت بزنی تو سر خودت تا از شر این
دنیاى نکبتى با این موجودات ناشناخته خلاص بشی..
وقتی یه پسر بهش نارو می زنه و ازش بدش میاد میگه ویششششششش
ایکبیری..چشاشو..نگاشو..خاک تو سر هیزت کنن..

وقتی از پسری خوشش بیاد میگه وویییییییییییی...پسرَ رووووو...چه ناناسه..وای چشماشو بگوووو سگ داره لامصب..موهش منو کشته مدل موهای مَمَد درست کرده..وووووییییییییی صداشو بگوووووو می میرم براش..الهی که خودم فدات بشم جیگررررررر.. والا دست ما پسرا رو از پشت 6 قفله کردن .. همه ی عناصر ذکور گیتی در عشقش واله و سرگردونن ..یکی دوتا هم نیستن..کلا دل نیست گاراژه قدیر ژانگولره..از درش بیای تو تا چشم کار می کنه جا هست بشینی .. تاریخ تولد و شماره کفش باجناب پسر عمه ی دختر خاله ی داماد همسایه ی فلان پسره خوش تیپه ناناسه پولدار رو از حفظه ..اونوقت تا بی اف جونش میگه پریشب شام چی خوردی؟ یه کم من من می کنه و اخرش میگه والا یادم نمیاد عزیزم..مگه بی تو چیزی از گلوم پایین میره؟ .. از سوسک اصولا نمی ترسه فقط چندشش میشه..بازم هست اگر حوصله ش رو دارید براتون میگم..

من و رایان اشک از چشمامون راه افتاده بود بس که خندیده بودیم..این پسر دلکی بود واسه خودش.. به کل یادم رفته بود دیرم شده و عجله دارم..وقتی یادم افتاد همونطور که می خندیدم گفتم :من باید برم..برگشتم بقیه ش رو بگو..بای.. راشا نشست رو صندلی و خیلی ریلکس مشغول خوردن صبحونه ش شد..بعد هم سرشو تکون داد و گفت :من امروز دیرتر میام خونه..کلاسم طول می کشه.. رایان رو به من گفت :صبحونه نمی خوری؟.. همونطور که از اشپزخونه می رفتم بیرون دستمو تکون دادم وگفتم :نه دیرم شده..تو باشگاه به چیزی می خورم..فعلا.. بعد هم سریع رفتم تو اتاقم و حاضر شدم..

به طرف ماشینم رفتم ..نگاهی به در انداختم..یکی لای در وایساده بود..صدای جر و بحث می اومد..جر و بحث که نه..انگار بیشتر شبیه به دعوا بود.. در ماشین رو که باز گذاشته بودم و بستم ..به طرف در رفتم..از همونجا صدایشون رو می شنیدم..یکی از دخترا تو درگاه وایساده بود..پشتش به من بود ..برای همین نتونستم تشخیص بدم کدوماشونه.. --روهان من که همه چیزو تموم کرده بودم..اصلا کی ادرس اینجا رو بهت داد؟..

--ایناش مهم نیست .. بهت گفته بودم من کنار نمی کشم..حالا هر چی دلت می خواد بگو..می خوام بدونم تو..

اومدم جلو..نگاه بی تفاوتی به جفتشون انداختم..به دختر نگاه کردم..همونی بود که اون روز اسمش تو قرعه در اومد..تانیایا.. پسره هم قیافه ی خشنی داشت..اخماش تو هم بود و با حالت بدی به من نگاه می کرد..

سرد رو به تانیا گفتم :میشه بری کنار..می خوام اون یکی درو باز کنم.. نمی دونم چرا ولی حس کردم رنگش پریده..انگار نشنید چی گفتم..چون مات و مبهوت سرچاش وایساده بود و به من نگاه می کرد..

با اخم نگاش کردم و گفتم :خانم کیهانی با شما بودم.. به خودش اومد و من من کنان گفتم :ب..بله..

بعد هم کشید کنار..درو کامل باز گذاشتم و خواستم به طرف ماشینم برم که صدای پسره رو شنیدم.. --اقا کی باشن؟..

سر جام وایسادم..برگشتم و گفتم :با منی؟.. با لحن بدی گفتم : نه با عمه تم.. رو به تانیا گفتم :این کیه؟..تو ویلای شماها چکار می کنه؟.. تانیا سکوت کرده بود..داد زد :د مگه من با تو نیستم؟..بهت میگم این یارو کیه؟..

به تانیا نگاه کردم..لباش می لرزید..چرا ترسیده؟.. با اخم و لحن سردی رو به پسره گفتم :چه دلیلی داره که ایشون بخوان برای شما توضیح بدن من کیم؟..اومدی جلو خونه ی من بعد هم هر چی از دهنتم در میاد میگی؟..برو اقا..برو رد کارت..

یقه م رو محکم چسبید..قد من کمی از اون بلند تر بود..موج دستاشو گرفتم..

با خشم گفتم :ببین یارو..هر خری می خواد باش..نمی دونستم نامزد من انقدر هرزه ست که با پای خودش پاشده اومده اینجا و داره با تو زندگی می کنه..

با عصبانیت موج دستاشو فشردم..از درد ابروهاش جمع شد..از حرفایی که بارم کرده بود جوش آورده بودم..صدای "تیریک" استخون موج دستش رو شنیدم..پرتش کردم عقب..تلو تلو خورد ولی نیافتاد..

در حالی که از زور خشم سرخ شده بودم انگشتمو تکون دادم و غریدم
:حرف دهنتمو بفهم عوضی..اگر همین الان گورتو گم نکنی زنگ می زوم
پلیس اونوقت حسابت با کرام الکاتبینه..د یاالله..مگه با تو نیستم؟..

نگاهش خشمگین بود..اینبار رو کرد به تانیا و پوزخند زد: هه..به من
آنکه هرزگی می بندی خودت که استادی تانیا خانم..به بهونه ی اب و
هوا عوض کردن پا شدی اومدی تو ویلای این مرتیکه داری عشق و
حال می کنی اره؟..تازه شدی عین خودم..هنوزم ولت نمی کنم..مخاله
ممکنه دست از سرت بردارم..لااقل الان که فهمیدم اینکاره ای..یا منو
هم..

نگاه تندی بهم انداخت و ادامه داد :مثل این یارو..

نداشتم ادامه بده همچین با مشت زدم تو دهنش که صورتش چرخید
به راست و افتاد زمین..
تانیا با صدای بلند رو به پسره گفت :بلند شو گورتو گم کن اشغال..هی
هیچی نمیگم روت کم شه بری به درک ولی انگار بدجور دور
برداشتی..هرزگی لقب خودت و هفت جد و ابادته..اینجا ویلای منه..

درو کامل باز گذاشت و به داخل اشاره کرد: بین کثافت..دوتا
ویلاست..یکیش مال من و خواهرامه..اون یکی ماله این اقااست..لازم
نمی دونستم که بخوام برات توضیح بدم ولی چون می دونم انقدر
پست و رذلی که به راحتی همه رو مثل خودت می بینی اینا رو بهت
گفتم..حالا هم پاشواز اینجا برو ..دیگه نمی خوام قیافه ی نحست رو
بینم..گمشو..

خواست بره تو خونه که پسره سریع از رو زمین بلند شد و موچ
دستشو گرفت..تانیا با حرص دستشو کشید ولی پسره ولش نمی
کرد..

لازم نمی دیدم دخالت کنم..تا الان هم هر چی گفتم و هر عکس
العملی نشون دادم فقط به خاطر حرفای کثیفی بود که این پسر به من
ربطش می داد..ولی نمی دونستم می تونم تو کار اون دختره دخالت
کنم یا نه..

تانیا دستشو می کشید ولی پسره ول کن نبود..داد زد :ولت نمی
کنم..هر زری هم که زدی بسه..باید با من بیای..می خوام بیرمت پیش
عمه خانمت و بهش بگم چه دسته گلی رو فرستاده اینجا..بهش بگم

برادرزاده ی پاک و خوشگلت اینطرف داره چه غلطی می کنه..د
یاالله..راه بیافت..

تایا اشک از چشماش جاری شده بود..خودشو می کشید عقب..داد زد
:ولم کن روهان..دست از سرم بردار..به خدا اگه یه کلمه به گوش عمه
خانم برسونی روزگارتو سیاه می کنم..
--هه..پس ترسیدی اره؟..راه بیافت..

تایا برگشت و نگام کرد..رنگ نگاهش ملتمسانه بود..دلم براش
نسوخت..یاد حرفای گذشته ش می افتادم..کم اذیتمون
نکردن..موضوع راشا و رایان رو می دونستم راشا اونشب که رایان
مهمونی بود بهم گفت..پس کم عذابمون ندادن..حالا یه کم از طرف این
پسر اذیت بشه بد نیست..

خیلی اروم و خونسرد داشتم نگاش می کردم انگار نه انگار..ولی
نگاهش اشک الود بود و پر از التماس..
پسره دستشو کشید و گفت :به چی نگاه می کنی؟..اونم هیچ غلطی
نمی تونه بکنه..مگه نمی بینی چقدر براش بی ارزشی که یه گوشه
وایساده و نگات می کنه..ازت کام گرفت و دیگه براش با زباله های
گوشه ی خیابون فرقی نمی کنی..
بعد از این حرف با سرخوشی قهقهه زد..

باز داشت دست می داشت رو نقطه ضعفم..عجب رویی داشت..با اون
مشتی که خوابونده بودم تو صورتش از بینش کمی خون اومده
بود..ولی هنوزهم به حرفای صدمن یه غازش ادامه می داد..

تایا همونطور که تقلا می کرد گفت :روهان من باهات هیچ جا
نمیام..اصلا به تو چه ربطی داره که تو زندگی خصوصی من سرک می
کشی؟..

--من نامزدتم..همه ی اینا به من مربوطه..
--خفه شو..هیچی بین ما نیست..
--هست..بهت نشون میدم که هست..
--برو به درک اشغال..ولم کن..

دست روهان رو گاز گرفت..همین که دستشو ول کرد به طرف ویلا
دوید..روهان خواست به طرفش بره که جلوش ایستادم..دست به
سینه با نگاهی سرد و خشن زل زدم تو چشماش..
خواست از کنارم رد بشه که دستمو گرفتم جلوش:کجا..

با حرص زد به سینه م و گفت :بکش کنار یابو..
محکم زدم تو تخت سینه ش که چند قدم رفت عقب :به نفعته همین
الان تیز بزنی به چاک..وگرنه کار به پلیس و این حرفا نمی کشه..بلایی
به سرت میارم که تا 6 ماه رغبت نکنی خودتو تو اینه نگاه کنی..

دیدم عین بُز وایساده داره نگام می کنه به طرفش خیز برداشتم..
چند قدم رفت عقب و در همون حال گفت :نشونت میدم..فکر کردی می
دارم همه چیز همینجا تموم بشه؟..
دستمو تکون دادم و به ماشینش اشاره کردم :هَری..برو هر غلطی
خواستی بکن..

نگاه پر از خشمی بهم انداخت و به طرف ماشینش رفت..همونجا
وایسادم تا بره رد کارش..
مرتیکه دوزاری واسه من هارت و پورت می کنه..

دستی به لباسم کشیدم و به طرف ماشینم رفتم..بدون اینکه حتی نیم
نگاهی به ویلای دخترا بندازم سوار شدم و از در رفتم بیرون..
امروز به اندازه ی کافی دیرم شده بود..وقتی رسیدم سیامک پشت
میز نشسته بود..کلید باشگاه رو داشت و در نبود من اینجا رو می
چرخوند..بهش اطمینان کامل داشتم..یکی از دوستان خوبم بود..

سیامک:سلام..چرا دیر کردی؟..
همونطور که به طرف اتاق رختکن می رفتم گفتم :کار برام پیش
اومد..الان میام..

وارد رختکن شدم و بعد از اینکه لباسمو عوض کردم زدم بیرون..
گرسنه م بود..یه بوفه ی کوچیک کنار سالن بود که اگر کسی از
ورزشکارا به چیزی احتیاج داشت می تونست از اونجا تهیه کنه..

یه ابمیوه از تو یخچال برداشتم و همراه شکلات تلخ خوردم..زیاد
نخوردم که یه وقت سنگین نشم..با اینکه چیز زیادی نبود ولی همون
شکلات هم برام مشکل ساز می شد..
کمی به کارا سر و سامون دادم بعد هم شروع کردم به نرمش کردن..

تا ساعت 2 همچنان مشغول بودم..دیگه از گرسنگی رو به موت
بودم..امروز حرکاتام سنگین بود و بهم فشار آورده بود..اکثر اوقات
صبحانه می خوردم..یه امروز دیرم شده بود که نتونستم از خجالتش در
بیام..

باشگاه تو دو شیفت باز بود..تا ظهر با من و ظهر تا عصر با سیامک..در
قبالش حقوق می گرفت .. همیشه گفت هم اینجا ورزشاشو انجام می
داد و هم واسه من کار می کرد..
از باشگاه که زدم بیرون دیدم نم داره بارون میاد..اسمون گرفته بود
..خوبه تابستونه..ولی خب..بارون که وقت و بی وقت حالیش
نمیشه..چیز بدی هم نیست..

نشستم پشت ماشینم و حرکت کردم..هر چی به منطقه ای که ویلا
درش قرار داشت نزدیک تر می شدم بارون هم شدتش بیشتر می
شد..نه اونقدرکه بشه گفت رگبار..در حدی بود که تو چاله چوله ها رو
پر کنه..
یه دفعه دیدم ماشین داره درجا می زنه..یه طرفش خوابید..یه گوشه
نگه داشتم..پیاده شدم و اولین کاری که کردم به لاستیکاش نگاه
کردم..
آکه هی..پنجر شده..به اطرافم نگاه کردم..خبری نبود..بارون نم نم می
اومد و دیگه شدید نبود..

داشتم پنجری رو می گرفتم که دیدم یه ماشین با سرعت به این سمت
میاد..همونطور که رو پا نشسته بودم برگشتم.. ولی برگشتم همانا و
سر و صورتم خیس از اب و گل شدن همانا..

درست کنارم یه چاله ی بزرگ پر از اب بود که راننده ی این ماشین
لطف کرد همه رو پاشید به سر و صورتم..
حرصم گرفته بود..از جام بلند شدم و به صورتم دست کشیدم..آه
آه..بین چه به روزم آورد..
به ماشین نگاه کردم..دنده عقب گرفت..شیشه شو داد پایین..با تعجب
نگاش کردم..تانی بود..با پوزخند زل زده بود به من..
--مشکلی پیش اومده آقای بزرگوار؟..
لحنش بوی تمسخر می داد..اخمامو کشیدم تو هم و گفت :مشکل هم
بود رفع شد..شما چرا درست رانندگی نمی کنی خانم کیهانی؟..
یه تای ابروهای کمونیشو داد بالا و گفت :چطور؟!..

با حرص دندونامو روی هم فشردم و از لا به لاشون گفتم :خانم با
سرعت رانندگی می کنی بعد هم بی توجه به چاله چوله های تو جاده
درست از کنار من رد میشی و تمومشو می پاشی به سر و روم..بعد
هم خیلی ریلکس میگی چطور؟..

به نگاه به لباسام انداخت و گفت : اهان.. اینا رو میگی؟.. شرمنده چاله رو ندیدم..
 همینطور زل زده بودم بهش.. قیافه ش داد می زد از قصد اینکارو کرده..
 -خانم مشکل شما با من چیه؟..
 --من؟!.. من مشکلی با شما ندارم..
 -اگر نداری پس این چه حرکتی بود که شما کردی؟.. کم صبح از دست نامزدتون حرص خوردم که حالا شما درجه شو می بری بالا؟.. در و تخته تون خوب با هم جفت و جوره..

انگار جوش آورد.. با اخم گفت : به شما مربوط نیست.. لطفا سرتون تو کار خودتون باشه.. درضمن مودب باشید..
 با پوزخند گفتم : مگه شما و خواهران گرامیتون اجازه می دید؟.. ما کاری به شما نداریم ولی انگار شما نمی خوای قبول کنی ما سه تا هم تو ویلا سهم داریم..

پشت چشم نازک کرد و گفت : اگر دست ما بود وضع و اوضاعمون الان این نبود.. چه بخوایم چه نخوایم کاریه که شده.. ولی ما نمی داریم کل ویلا رو صاحب بشید.. پیشنهاد می کنم 3 دونگتون رو به ما بفروشید و خودتونو خلاص کنید.. معامله ی خوبیه..

به این همه پررویی باید دست مریزاد گفت.. من چی میگم این چی میگه..
 اینبار جدی رو کردم بهش و گفتم : انگار برای رسیدن به کل ویلا خواب های زیادی دیدید.. ولی اینو به شما میگم شما هم برو به خواهرات بگو که ما نه سه دونگمون رو می فروشیم.. و نه قصد داریم ویلا رو ترک کنیم..

پشتمو کردم بهش و مشغول کارم شدم.. داشتم آچارای ماشین رو می داشتم تو جعبه ش که صداس رو شنیدم..
 همراه با خشم گفتم : حق نداری با من اینطور حرف بزنی.. بهتره دور برت نداره.. فکر کردی خیلی مردی؟.. نامردتر از تو به عمرم ندیدم.. با عکس العمل امروز صبحت تا تهشو خوندم که یکی هستی صد پله از روهان بدتر.. ادمای پستی مثل شماها لیاقت هیچی رو ندارن.. همتون به مشت بدبخت بی چیز هستید.. فرصت طلبای تازه به دوران رسیده..

از زور خشم می لرزیدم.. انگشتمو مشت کردم.. بی هوا برگشتم محکم کوبوندم رو کاپوت ماشینش و دادزدم : خفه شو..

جای مشتم رو کاپوت موند و کمی فرو رفت.. وحشت زده نگام می کرد.. با عصبانیت نگاش کردم و لبامو روی هم می فشردم.. به طرفش رفتم که پاشو روی گاز فشرد و حرکت کرد.. دنبالش نرفتم.. تو ویلا به حسابش میرسم.. دختره ی نفهم.. به من میگه نامرد؟.. تازه به دوران رسیده؟.. هه.. پست و بدبخت؟.. به بدبختی نشونت بدم که حض کنی.. تازه اون موقع می فهمی بدبخت کیه خانم تانیا کیهانی..

سریع جعبه ی ابزار رو گذاشتم صندوق عقب و راه افتادم.. همچین راننده گی می کردم که صدای کشیده شدن لاستیکای ماشینم رو روی اسفالت خیس از بارون می شنیدم..

همین که ماشین رو تو ویلا پارک کردم سریع پیاده شدم و با قدم های بلند به طرف ویلاشون رفتم.. رایان و راشا هم تو حیاط بودن.. با دیدنم به طرفم دویدن.. رایان بازومو گرفت و با تعجب گفت :چی شده رادوین؟!.. چرا این شکلی شدی؟!.. راشا: با تو بودا.. رادوین.. چی شده؟!.. رایان بازومو کشید.. وایسادم و با صدای نسبتا بلندی گفتم :نشونش میدم.. دختره ی نفهم بی شعور.. به من میگه نامرد؟.. وایسا تا نشونش بدم نامرد کیه..

به طرف ویلا خیز برداشتم که اینبار راشا هم بازومو گرفت.. راشا: خب بگو چی شده.. گیجمون کردی..

مجبور شدم براشون خلاصه کنم.. رایان اخم کرد و گفت :عجب رویی دارن اینا.. هم می خوان ویلا رو از چنگمون در بیارن هم توهین می کنن.. یه بار که تو لباس من پشم شیشه ریخته بودن.. اون دفعه هم که راشا رو اذیت کرده بودن.. بازم ما مردی کردیم کاریشون نداشتیم.. هر کس دیگه جای ما بود پدرشونو در می اورد..

راشا سرشو تگون داد و گفت :اینبار نباید کوتاه بیایم.. بهتره باهاشون حرف بزنیم.. اینجوری که همیشه.. به طرف ویلا رفتم و گفتم :منم می خوام باهاشون حرف بزنم.. اگر می خواین با من بیاید.. رایان :چرا که نه.. راشا هم دنبالم اومد..

محکم زدم به در.. هنوز دستم رو در بود که به شدت باز شد.. هر سه
اومدن بیرون درست رو به رومون ایستادن..

تانیا طلبکارانه رو به انها گفت :چیه چه خبرتونه؟..مگه سر آوردید؟..درو
از پاشنه کندید..

رادوین با خشم گفت :اره سر آوردیم..زیادی بهتون رو دادیم که حالا
اینجوری جلومون قد علم کردید..

ترلان :اقای محترم حواست باشه چی میگی..این شماها هستید که
باعث ازار و اذیت ما شدید..اون شب اگر حواسم به خودم نبود همین
اقا(به رایان اشاره کرد) معلوم نبود می خواست چکار کنه..بعد
اومدین اینجا که چی بشه؟..دو فورت و نیمتونم باقیه؟..

رایان با اخم گفت :من حواسم به رفتارم بود..خودت هم خوب می
دونی که کاری باهات نداشتم..بعدش هم نه که ساکت مونده بودی
تهش ابا و اجدادمو آوردی جلوی چشمم..
ترلان تو چشمان رایان زل زد و گفت :خوب کردم..
رایان نگاهش خشمگین شد..

اینبار راشا گفت :من میگم بریم تو بشینیم درست و حسابی در مورد
این موضوع حرف بزنیم..نه اینکه اینجا وایسیم هی ما چاقومیوه خوری
بکشیم شماها شمشیر..

تارا توپید :چرا ما شمشیر؟..

راشا پوزخند زد و گفت :پس چی؟..خداوکیلی رویی که شماها دارید
سنگ پای بیچاره نداره..کلا اونو هم از رو بردید..

تارا نیمخیز شد و گفت :بین مواظب حرف زدنت باشا..
راشا دستشو زد به کمرش .. سینه ش رو داد جلو وگفت :مثلا نباشم
چی میشه؟..

تارا چشمانش رو تنگ کرد و با نفرت نگاهش کرد..

هر 6 نفر رو به روی هم گارد گرفته بودند..تا اینکه همراه تارا زنگ
خورد..نگاه پر از خشمی به تک تکشون انداخت و رفت تو..

تانیا رو به هر سه گفت :بهتره برید پی کارتون ..درضمن قرار بود دیوار
بکشید پس چی شد؟..

رادوین :هنوز فرصت نکردم..ولی مطمئن باش همین امروز جورش می کنم..لااقل اونجوری از شرتون راحت می شیم..
 تانیا :خیلی داری تند میری..
 رادوین :من یا شماها؟..

تانیا خواست جواب رادوین را بدهد که تارا هراسان به طرفشان آمد..
 رو به دخترا گفت :بچه ها بدبخت شدیم رفت..
 ترلان با تعجب گفت :چی شده؟!..
 تارا لبانش را با زبان تر کرد و گفت :عمه خانم..تو راهه..داره میاد اینجا..زنگ زد گفت خونه باشیم داره میاد..

هر سه با کف دست به پیشونیشون زدند..
 تانیا گفت :همه ش تقصیر اون روهان عوضیه..نمی دونستم انقدر خاله زنگه که سریع میره راپرتمونو به عمه خانم میده..لااقل نداشت 1 روز بگذره..
 تارا:حالا چکار کنیم؟..اگر عمه خانم پاش به اینجا برسه و این سه تا (به پسرا اشاره کرد) لنده هور رو اینجا ببینه کارمون ساخته ست..

رایان انگشتش رو تهدید کنان تکان داد و گفت :هی خانم..بفهم چی میگی..درضمن این عمه خانمی که انقدر ازش می ترسید کی باشن؟..

تارا دهان باز کرد که ترلان زودتر گفت :به شماها ربطی نداره..

زنگ ویلا زده شد..رنگ از رخ دخترا پرید..تانیا به رادوین نگاه کرد..ترجیح داد در وضعیت کنونی با لحنی آرام با انها رفتار کند تا به وقتش..

به همین منظور اروم رو به پسرا گفت :ازتون خواهش می کنم به جایی همین اطراف مخفی بشید تا عمه خانم شماها رو نبینه..فقط 1 ساعت جلو چشم نباشید..مطمئن باشید وقتی ببینه پسری تو ویلا نیست زود میره..

رادوین دست به سینه با اخم گفت :چرا باید اینکارو بکنیم؟..
 زنگ مجددا زده شد..تانیا رو به تارا گفت :تا مشکوک نشده برو درو باز کن..زود باش..

تارا :ولی اینا چی؟!..

تانیا زیر لب گفت :تو بروووووو..من حلتش می کنم..

تارا سرش رو تکان داد و رفت داخل.. اینبار ترلان گفت :خواهش می کنم فقط برای 1 ساعت..باشه؟..
 پسرا نگاهی به هم انداختند ..در کمال تعجب رادوین از پله ها پایین رفت و رایان و راشا هم به دنبالش..هر سه گوشه ی دیوار پشت درختان مخفی شدند..

دختر نفس راحتی کشیدند و از پله ها پایین رفتند..
 ماشین شیک و مدل بالای عمه خانم وارد باغ شد..راننده سریع پیاده شد و در عقب را باز کرد..عمه خانم به اهستگی از ماشین بیرون آمد و عصایش را در دست فشرد..
 هر سه دختر به طرفش رفتند..سعی کردند آرام باشند تا عمه خانم را به چیزی مشکوک نکنند..

 "تایا"

دل تو دلم نبود..با دیدن عمه خانم اونم یهویی و بی خبر هم تعجب کرده بودم و هم استرس داشتم..همه ش از این می ترسیدم که از جریان پسرا بویی ببره..مطمئن بودم همه چیز زیر سر اون روهان گور به گور شده ست..

چند قدم رفتم جلو تا صورتشو بب*وسم که ممانعت کرد..با تعجب نگاش کردم..
 لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم و گفتم :سلام عمه خانم..خیلی خیلی خوش اومدید..بفرمایید داخل..
 بدون هیچ حرفی با اخم های در هم حرکت کرد..با تعجب دیدم داره میره سمت ویلای پسرا..وای مردم و زنده شدم..

پشتش به ما بود..ترلان تو هوا دستشو تکون داد و جوری که عمه خانم نشنوه گفت :حالا چکار کنیم تایا!!!!!!؟..
 تارا هم زد تو سر خودشو گفت :بدبخت شدیم..

عمه خانم بین راه ایستاد..تند تند گفتم :عمه خانم ویلای ما اون طرفه..بفرمایید از این طرف..
 ترلان هم وقتو هدر نداد و اومد جلو..زیر بازوی عمه خانم رو گرفت و با چرب زبونی که هیچ وقت ازش ندیده بودم گفت :الهی قربونتون بشم که نمی دونید چقدر دل ترلان براتون تنگ شده..بیاین بریم داخل..

تارا جلو افتاد و سریع درو باز کرد..منم هی اطراف رو می پایدم که یه وقت پسرا جلومون ظاهر نشن..کلا اوضاع قمر در عقرب بود..

با ترس و لرز وارد ویلای خودمون شدیم..وقتی رفتیم تو و درو بستیم هر سه یه نفس راحت کشیدیم..
این حرکتمون انقدر تابلو بود که وقتی عمه خانم نشست مشکوک نگاهمون کرد وگفت :چیه؟!..چی شده؟!..!
تند تند گفتم :ه..هیچی..اخه می دونید..چون اومدنتون به اینجا برامون غیرمنتظره بود یه کم شوکه شدیم..
سرشو تگون داد و سرد گفت :اره..کاملا از قیافه هاتون پیداست..بنشینید..

هر سه اروم نشستیم..نگاهمون به عمه خانم بود..نگاه پر از شکِ اون هم به ما سه نفر..
بی مقدمه گفت :شنیدم پسرای بزرگوار هم اینجا..درسته؟..
چشمام گرد شد..عمه خانم از کجا می دونست که پسرای بزرگوار اینجا؟..روهان هم چیزی در این مورد نمی دونست..
سعی کردم صدام نلرزه و امیدوار بودم که اینطور نباشه..
-این چه حرفیه عمه خانم؟!..ما که قبلا در اینباره صحبت کرده بودیم..

سرشو تگون داد و م*ستقیم تو چشمام زل زد :اره..خوب یادمه که گفتید تا مدتی که اینجا هستید اونا هم اینطرفا پیداشون نمیشه..ولی امروز یه چیزای دیگه به گوشم رسید..یه مرد..با شماها توی این ویلا..که خودش رو مالک اینجا معرفی کرده..تنها مردی که می تونه مالک اینجا باشه پسر بزرگواره..پس بهتره چیزی رو از من مخفی نکنید..

مغزم هنگ کرده بود و لبام رو هم قفل شده بود..نمی دونستم باید چی جوابشو بدم..
تارا و ترلان هم ناچار به سکوت شده بودن..هیچ جوری دوست نداشتم عمه خانم از موضوع پسرا با خبر بشه..چون باخبر شدنش همانا و ما رو مجبور به ترک ویلا کردن همانا..
پس باید تا اونجایی که می تونستم تمام سعیم رو می کردم که یه وقت از این قضیه بویی نبره..

وقتی دید سکوت کردیم رو به هر سه نفرمون با جدیت تمام گفت :اونا اینجا درسته؟..توی این مدت داشتید کنار سه تا پسر مجرد زندگی می کردید؟..

رو به من ادامه داد: از تو توقع نداشتم تانیا.. به کل دیدم نسبت بهت عوض شد.. خوب شد مادر روهان امروز باخبرم کرد.. نمی دونستم پشت سرم داره چه اتفاقاتی می افته.. همه ی امیدم به تو بود که به کل ناامیدم کردی.. تن برادرم تو گور لرزید.. همه ش به خاطر شما سه تا دختر..

باقیه حرفشو نزد.. بدجور بهم بر خورده بود.. ما که کاری نکرده بودیم.. مگه بچه بودیم که عمه خانم اینطور باهامون رفتار می کرد؟.. تا به الان هم سکوت کردم به خاطر این ویلا بود.. ولی الان سکوت جایز نیست..

چون طرف صحبتش من بودم جواب دادم: پس روهان همه چیزو گذاشته کف دست مامی جونش و ایشون هم لطف فرمودن قلمبه خبر رو همراه با پیاز داغه اضافه تحویل شما دادن درسته؟.. ولی باید بهتون بگم پسر آقای بزرگوار امروز اینجا بودن.. یه سر به ویلاشون زدن و رفتن.. خب به نظرم این حق رو دارن.. اونها هم مالک هستن.. دقیقا همون موقع که می خواست بره روهان سر رسید.. تمومش همین بود.. فکر نمی کردم برداشتتون نسبت به ماها این باشه و انقدر بهمون بی اعتماد باشید که سریع تحت تاثیر دوتا کلمه از این و اون قرار بگیری و بخواید این حرفا رو به برادرزاده هاتون بچسبونید..

با اخم از جاش بلند شد.. هر سه ایستادیم.. عصا زنان به طرف در رفت و گفت: الان معلوم میشه کی راست میگه..

نگاهی به تارا و ترلان انداختم.. وای.. بدتر از این نمی شد.. ترلان به طرف عمه خانم رفت و گفت: کجا دارید میرید؟.. عمه خانم.. با شمام.. عمه خانم بدون اینکه ثانیه ای بایسته گفت: باید بینم کسی تو ویلای بغلی هست یا نه..

از دربیرون رفت.. ما سه تا هم پشت سرش بودیم.. با اون سنش عجب دوی مارا تونی می رفت.. به گرد پاشم نمی رسیدیم.. تارا با لبخند گفت: خانم بزرگ ماشالله.. اروم تر.. صبحا چی می خورید انقدر انرژی دارید؟.. عمه خانم توجهی نکرد و قدم هاشو تندتر برداشت.. لبای تارا جمع شد.. ترلان اروم گفت: خاک تو سرت مثلا خواستی جلوشو بگیری؟.. این که سرعتش رفت بالا.. تارا با حرص نگاهش کرد و چیزی نگفت..

عمه خانم رو به روی ویلا ایستاد..خدا خدا می کردم بالا نره ولی رفت..وای خدا بدبخت شدیم..

در زد..ولی کسی جواب نداد..دستگیره رو چرخوند..باز نشد..به طرف پنجره رفت..خداروشکر پرده ها کشیده بود.. هر سه نفس عمیق کشدیم..

-دیدید کسی نیست؟..بهتون که گفته بودم..
عمه خانم برگشت و با شک نگاهی به اطراف انداخت..نگاهش پر از تعجب شد..مسیر نگاهش رو دنبال کردیم و رسیدیم به..وااااااااااای خاک دو عالم بر فرق سرم ریخته شد..

ماشین پسرا تو ویلا بود..حالا چه بهونه ای واسه اینا بیارم؟!!
با عصاش به ماشینا اشاره کرد و با لحن تیز و برنده ای گفت :پس این دوتا لگن ماله کیه؟..
مونده بودیم چی جواب بدیم که..صدایی مردونه از پشت سر گفت :مال ماست..

قلبم ریخت..اینباردیگه چشمام داشت از کاسه می زد بیرون..
اروم برگشتم و با دیدنشون انگار روح دیدم قلبم تندتند می زد..دیگه اسماشون رو یاد گرفته بودم..رایان و راشا بودند..پس اون یکی کجاست؟!!

راشا با لبخند رو به عمه خانم گفت :سلام خانم..روزتون بخیر..این دوتا لگن مال ما دوتاست..ولی متاسفانه فروشی نیست..
عمه خانم با تعجب نگاهشون می کرد..راشا ادامه داد :حالا اگر چشمتون لگنای ما رو گرفته دیگه ما کاره ای نیستیم..روی خانم باشخصیت و بزرگواری چون شما رو که همیشه زمین گذاشت..فقط ماشین شما که ماشالله ماشالله هزار پله از لگنای ما سر تره دیگه اخر عمری...م..منظورم اینه توی این سن که به دختر 18 ساله گفتید زکی چ..

برادرش با ارنج اروم زد تو پهلویش که اونم خفه شد..لبامو جمع کردم که یه وقت لبخند نزنم..بامزه بود..ولی بیشتر از عکس العمل عمه خانم می ترسیدم..

پس چرا اینا اومدن بیرون؟!!..قرار بود یه جایی مخفی بشن تا وقتی عمه خانم از ویلا رفت بیان بیرون..ولی حالا جلوی ما وایساده بودن و چرب زبونی می کردن..

عمه خانم اخماشو کشید تو هم و گفت : شما دوتا کی هستید؟..
 هر دو نگاهی به ما انداختن.. ملتمسانه با نگاهمون می گفتیم ما رو لو
 ندن.. ولی نگاه اون دوتا داد می زد که قصدشون جز این چیزی نیست..
 هر دو با شیطنت نگاهمون می کردن و روی لباسون لبخند خاصی
 خودنمایی می کرد..
 هم حرصم گرفته بود و هم اینکه می ترسیدم چیزی بگن..

تارا مثلا خواست به چیزی سر هم کنه من من کنان گفت : عمه
 خانم.. ا.. این اقایون.. اومممممم.. چ چیزن..
 مثل چی توش گیر کرده بود و نمی تونست حرفی بزنه که رایان اروم و
 خونسرد جواب داد : ما باغبونیم خانم.. هر از گاهی برای رسیدگی به
 درختا و گلها به ویلاهای اطراف سر می زنیم.. هر ویلایی که نیاز به
 باغبونای حرفه ای داشته باشه ما کارشونو راه می ندازیم..
 وای خدا عجب حرفی زد.. دمشون گرم فکر اینجاشو نکرده
 بودم.. امیدوار بودم عمه خانم باور کنه ولی..
 پوزخند زد و گفت : به تیپ و قیافه هاتون که نمیداد باغبون باشید.. پس
 وسایل کارتون کجاست؟..

بعد هم به باغ اشاره کرد.. رایان سریع جواب داد : دیگه داشتیم می
 رفتیم.. وسایلمون رو جمع کردیم.. الان هم اومدیم که به خانمها بگیم
 داریم میریم..

نگاه عمه خانم همچنان مشکوک بود.. راشا که دستشو پشت برده بود
 آورد جلو.. یه شاخه گل سرخ از گلای باغچه تو دستش بود..
 به طرف عمه خانم گرفت و با لبخند گفت : تقدیم به شما بانوی همیشه
 جوان..

عمه خانم یه نگاه به گل و یه نگاه به راشا انداخت..
 فقط گفت : الرژی دارم.. به چه حقی گلای باغچه رو کنیدی؟.. فکر می
 کردم وظیفه ی باغبونا مراقبت و حفاظت از گلهاست نه اینکه ریشه
 شون رو خشک کنند..

راشا با تعجب گفت : نه بابا من کاری به ریشه هاشون ندارم.. باور کنید
 من پایین تر از گل بهشون نمیگم.. اتفاقا عاشقشونم.. اینم همینجوری
 افتاده بود تو باغچه..
 عمه خانم: که تو هم همینجوری آوردیش اینجا و خواستی همینجوری
 بدیش به من اره؟.. حیا کن پسر.. من جای مادر بزرگ تو میشم.. عجب

دوره و زمونه ای شده..دیگه به پیرزنایی مثل من هم رحم نمی کنن..خدایا دیگه تو وجود جوونای الان شرم و حیا پیدا نمیشه..

من و دخترا خنده مون گرفته بود..بیچاره پسره دهانش باز مونده بود..خب ما می دونستیم اخلاق عمه خانم چه جوریه..ولی اونا باهاش آشنا نبودن..

راشا همونطور که از تعجب چشماش زده بود بیرون زیر لب گفت :ای بابا..میگن خوبی به کسی نیومده ها..من غلط بکنم به شما نظر داشته باشم..کی میره این همه راهو..تا بخوام بهت برسم دیگه دندون مصنوعی هم تو دهنم وای نمیسته..چه دل خوشی داره این.. عمه خانم بهش توپید:چیزی گفتی؟.. راسا من من کنان گفت :ن..نه..قسم می خورم..

وای قیافه ش فوق العاده خنده دار شده بود..زیر لب جوری که عمه خانم نشونه رو به رایان گفت :بزن بریم تا کت بسته منه بدبخت رو نبرده محضر عقدم کنه..بیچاره قیافه ش داد می زنه صد بار تا حالا از اونور دیپورت شده اینور..اونوقت هنوزم تو فکر تور کردن پسره..جونه رایان نری بدبخت شدما..

فقط من شنیدم که بهشون نزدیک بودم..برای همین دستمو گرفتم جلوی دهنم و خندیدم..بیچاره ترسیده بود..خوشم اومد عمه خانم هم بلد بود حال بگیره.. برادرش با لبخند بازوشو کشید و رو به ما گفت :خداحافظ..

بعد هم از پله ها پایین رفتن..عمه خانم با نگاه دنبالشون کرد..تا اینکه سوار ماشیناشون شدن و از ویلا زدن بیرون.. رو به عمه خانم گفتم :خب حالا چی می گید؟..باورتون شد؟..

مکت کرد و از پله ها پایین رفت: هنوزم مشکوکم..فعلا کاری باهاتون ندارم..ولی همینجوری ولتون نمی کنم به امان خدا..اینبار اگر بفهمم مردی به این ویلا رفت و امد کرده بدون فوت وقت بر می گردید تهران..فهمیدید؟..

اجبارا سر تکون دادیم و قبول کردیم..بالاخره سوار ماشین شد و همراه راننده ش از ویلا خارج شد..

همین که رفت په نفس راحت کشیدیم.. خیلی ذوق داشتم.. دستامونو زدیم به هم و با خوشحالی هورا کشیدیم..
وای خدا راحت شدم..

تارا با خوشحالی گفت: بالاخره شرش کم شد..
- اینجوری نگو.. شری برامون نداشت.. ولی خوب شد نفهمید..
ترلان چپ چپ نگام کرد و گفت: برو بابا چه دل خجسته ای داری
تو.. تابلو بود اومده موج گیری.. شانس آوردیم وگرنه می گفت همین
حالا جُل و پلاستون رو جمع کنید باید با من برگردید.. ای کاش
سرپرستیمون با اون نبود تا لااقل انقدر بهمون امر و نهی نمی کرد..

- حالا که همه چیز تموم شد.. باید جشن بگیریم.. واسه ورودمون به
اینجا و همینطور به شب شاد دور هم عشق و حال کنیم.. مثلا اومدیم
اینجا حال و هوامون عوض بشه ولی در عوض مرتب در حال جنگ و
جدال با اون سه تا درب و داغونیم..
تارا با ذوق گفت: فکر خوبی.. ولی مهمونی سه نفره حال نمیده.. چند تا
از بچه ها رو هم دعوت کنیم..
سرمو تکون دادم و گفتم: باشه.. اونش به عهده ی خودت.. ولی با این
حال اگر پسرا به موقع سر نرسیده بودن الان اینجا نبودیم..
ترلان شونه ش رو انداخت بالا و گفت: بی خیال.. هنر که نکردن.. اگر اونا
هم نمی اومدن به چیزی سر هم می کردیم می گفتیم..
من و تارا گفتیم: موافقم..

صدایی از پشت سر گفت: رو که رو نیست..

سریع برگشتم.. خودش بود.. رادوین..
با اخم اومد جلو و زل زد تو چشمام.. من هم بی تفاوت نگاش می
کردم..

با لحن جدی و سردی گفت: فکر نمی کردم روتون انقدر زیاد باشه.. حالا
که کوتاه بیا نیستید باید فکر عاقبت کارتون هم باشید.. بازی شماها رو
به پایانه.. ولی..
با لبخند خاصی ادامه داد: بازی ما سه تا تازه شروع شده.. امیدوارم
اخرش برات روشن بشه برنده کیه سرکار خانم تانیا کیهانی..

یه کم دیگه تو چشمام نگاه کرد بعد هم به طرف ویلاشون رفت..
سرجام وایساده بودم و نگاهش می کردم.. عجب پسر مغروری بود..
هه.. منو از چی می ترسونه؟!.. هیچ کاری نمی تونه بکنه.. هیچ کاری..

فصل یازدهم

رادوین: میله رو هم چک کن شل نباشه..
 راشا: چک کردم.. حتی اویزونش هم بشی عمرا از جا در بیاد..

درست فاصله ی بین دو ویلا را توری کشیده بودند.. به قول رایان هم
 اسان تر بود و هم کم خرج تر..
 رفتند داخل.. رایان رو به رادوین گفت: پس کی می خوای مهمونی
 بگیری؟..
 رادوین با کنترل تلویزیون را روشن کرد: آخر همین هفته..
 راشا: پس هنوز خیلی مونده.. راستی بچه ها با این دخترا چکار
 کنیم؟.. خیلی پررو شدن..

رایان کنار پنجره ایستاد.. نگاهی به بیرون انداخت: از همون اول پررو
 بودن.. تقصیری هم ندارن.. تو ناز و نعمت بزرگ شدن.. هر وقت به چیزی
 احتیاج داشتن برایشون فراهم شده.. باید هم لوس و از خود راضی بار
 بیان.. اینم میشه نتیجه ش..

راشا انگشتنشو تو هوا تکون داد و گفت: ولی باید یه جوری دمشونو
 قیچی کنیم..
 رادوین نفس عمیق کشید و به پشتی کاناپه تکیه داد: باید جوری
 حالشون رو بگیریم که هم واسه شون درس عبرت بشه هم اینکه حالا
 حالاها از یادشون نره..
 رایان نگاهش کرد: نقشه داری؟..

رادوین لباسو به نشانه ی تفکر جمع کرد: نقشه که نه.. ولی به زودی
 بهتون میگم..
 رایان به بیرون اشاره کرد و گفت: بچه ها اینجا رو.. چقدر خرید کردن..

رادوین و راشا کنارش ایستادند.. دخترا در حالی که چند کیسه و پاکت
 خرید در دست داشتند وارد ویلا شدند..
 خریدهایشان انقدر زیاد بود که مجبور شدند چند سری انها را حمل
 کنند..

رادوین: غلط نکنم اینا هم می خوان مهمونی بگیرن..

راشا سرشو تکون داد :اره..وگرنه این همه خرید مشکوک می زنه..

هر سه توی سالن نشسته بودند..
رادوین :من حاضرم چند روز از کار و زندگیم بزنم ولی یه جوری بتونم
حال این سه تا بچه پولدار بی عار و درد رو بگیرم..

رایان بشکنی زد و گفت :همینه..به خدا رو دلم مونده اشکشون رو در
بیارم..ولی خب هر چی فکر می کنم هیچی به هیچی..کارای اونا بچه
بازی بود..ما باید جوری حالشون رو بگیریم که حساب کار دستشون
بیاد..

راشا:عجب لج و لجبازی شده ها..ولی شاید بشه کاری کرد..
رادوین مشکوک نگاهش کرد:چی می خوای بگی؟..
راشا:من میگم راه واسه حالگیری زیاده..مثلا..
با لبخند شیطنت امیزی به برادرانش نگاه کرد..

تارا کیسه های خرید را روی میز گذاشت و غرغرکنان گفت : وای خدا از
پا افتادم..کمرم داره می شکنه..این همه خرید لازم بود اخه؟..
تانیا به کمرش زد و گفت :جدیدا تنبل شدی ..خب مهمونی دادن این
دنگ و فنگا رو هم داره دیگه..همیشه خدمتکارا کارای مهمونی رو انجام
می دادن به ما معلوم نمی شد ولی حالا باید خودمون استین بالا بزنیم
کارامونو انجام بدیم..

ترلان با خنده در حالی که بسته های پفک و چیپس را داخل کابینت می
گذاشت گفت :واسه همینه بهمون فشار آورده..ولی تنهایی کار کردن
هم حال میده ها..
تانیا با لبخند سرش رو تکان داد :حال و هواش به همین مجردی کار
کردنه دیگه..خودت اقای خودتی و هر کار بخوای می کنی..

تارا با خستگی یه سیب از ظرف روی میز برداشت و گاز زد: دیگه
مهمونی فرداشب اوکی شد؟..
تانیا به پلاستیکا اشاره کرد وگفت :پس اینا رو خریدیم باهاشون ترشی
بندازیم؟..خب معلومه دختر این چه سوالیه؟..
تارا:نه اخه تو همیشه دقیقه ی نود از یه کاری منصرف میشی..اخلاق
نداری که..

تانيا اخم كرد و گفت :اون موردا فرق مي كرد..لازم نبود..ولي الان موضوعش جداست..اين يكي رو خيلي هم واسه ش راغيم..به يه تنوع نياز داريم..مگه به بچه ها زنگ نزدی؟..

تارا سرشو تگون داد و گفت :چرا اتفاقا..روژان و بيتا و سحر و كيانا و سها با دوست پسرانشون ميان..حميد و كامران رو هم گفتم بيان..حميد كه خيلي باحال گيتار مي زنه ..كامي هم به خاطر شادي..مي دونيد كه ميگه تا كامی نیاد منم نمیام..

تانيا روی صندلی نشست و گفت :اره اون سری كه كامی نيومده بود همون وسط مهمونی رفت..دختره ی لوس..

ترلان يه بسته چپس باز كرد و در حالی كه با ولع مي خورد گفت :به به ..چه شبی بشه فرداشب..كلی حال می كنيم..از الان واسه ش کلی نقشه ريختم..
تارا با ذوق گفت :می خوام حسابی بتركوووووونم..واو..عالی ميشه..

تانيا لباسو كج كرد وگفت :قبل از اين كه بخوای مجلس رو بتركونی برو حيونای عزيزت رو محكم قفل و زنجيرشون كن يه وقت سر از وسط مهمونی در نیارن..اونبار افتاب جونت با حضور مبارکشون مهمونا رو فراری داد..فقط تا 1 هفته داشتم ازشون معذرت خواهی می كردم..

تارا چشماشو باریک كرد و گفت :چرا قل و زنجيرشون كنم؟..طفلكيا چكار به شماها دارن؟..نترس در اتاق رو قفل كنم حله..راستی شیر نونو رو دادید؟..اگر نه برم بهش بدم..

ترلان يه چپس گذاشت دهانش و گفت :اره بابا..اون كوچولوی پشمالوی بد صدات وقتی شكمش خالی باشه كل ويلا رو ميذاره رو سرش ..همچين ميوميو می كنه كه همسايه ها هم می فهمن اين گشششه..

تارا در همون حال كه از اشپزخانه خارج می شد گفت :حتی به نونو هم گیر می دید..عاشقشم..گفته باشم حضورش فرداشب تو مهمونی الزامیه ها..اينو ديگه قائمش نمی كنم..

تو درگاه ایستاد و به دخترا نگاه كرد..
تانيا و ترلان نگاهی به هم انداختند و تانيا شونه ش رو بالا انداخت..

صدای موزیک و سر و صدا از ویلای دخترا با صدای بلندی به گوش می رسید..
پسرا رو به رو ویلا ایستاده بودند..نگاهی به هم انداختند و با شیطنت لبخند زدند..

رادوین :حاضرید؟..
راشا چشمک زد :حاضره حاضر..
رایان خندید و گفت :منم حاضرم..

رادوین به ویلا نگاه کرد :بچه ها رو آماده کردید؟..
راشا :همه چیز اوکیه..

تارا در حال رقص رو به ترلان داد زد:صدای اون لامصبو بیشتر کن..
ترلان که با روزان مشغول صحبت بود دستش رو تکان داد و بی توجه دوباره مشغول صحبت کردن با او شد..

تارا به طرف دستگاه پخش رفت و صدایش را زیاد کرد..
تانیا که سینی شربت در دست داشت گفت :صداشو کم کن تارا..
تارا که از زور رقص و هیجان سرخ شده بود و عرق کرده بود گفت :بیخی تانی..رقص با صدای زیاد حال میده دیگه..
تانیا سرشو تکون داد و گفت :می دونم..ولی وقتی صدای همسایه ها در اومد چی؟..

تارا بی خیال می رقصید..تانیا شربت ها رو بین بچه ها گرداند و کنار بیتا نشست..
دختر و پسرا وسط سالن می رقصیدند..موزیک با صدای بلند توی فضا پخش می شد..مشروب بینشون سرو نمی شد و این هم طبق خواسته ی دخترا بود..
شیطون و پر از هیجان بودند..ازادانه می گشتند و زیاد دربند اصول و مقرارت نبودند..ولی همیشه تا اونجایی که می توانستند از مشروب و م*ستی بعد از ان دوری می کردند..
البته پیش آمده بود که در یکی دو تا از مهمانی های بزرگ خانوادگی شرکت کنند و در انجا مجبور به خوردن مشروب شوند..ولی در حدی که م*ست نکنند..وگرنه در حالت معمولی و یا مهمانی های دوستانه از ان استفاده نمی کردند..

تارا دست تانیا رو کشید و تانیا هم با لبخند به جمع رقصنده ها پیوست.. هر دو خواهر روی به روی هم قرار گرفته بودند و زیبا و پر از ناز می رقصیدند..
اهنگ تند بود و جمعیت حاضر در سالن را به هیجان وا می داشت..

ناگهان صدای اهنگ قطع شد.. همه از حرکت ایستادند.. تانیا با تعجب به ترلان نگاه می کرد که رنگ پریده کنار دستگاه ایستاده بود..

به طرفش رفت و اروم پرسید: چی شده؟!..
تارا هم کنارشان ایستاد: باز تو ضد حال زدی؟!.. چرا خفه ش کردی؟!..
خواست دکمه ی پخش را بزند که ترلان دستش را گرفت: نه روشن نکن دیوونه.. پلیسا دمه درن..
چشمان تانیا و تارا گرد شد.. با وحشت گفتند: چی؟!.. پلیس؟!..!

صدای بچه ها در آمده بود..
کیانا: آه.. بچه ها حالگیری نکنید دیگه.. تازه گرم شده بودیم..
سها: اره راست میگه.. روشن کن اون وامونده رو.. تارا بیا دیگه..
سروش که دوست پسر کیانا بود گفت: پس چرا ماتون برده؟!.. نکنه دستگاه خراب شده؟!..

تانیا دستشو برد بالا و گفت: یه لحظه زبون به دهن بگیرد تا بگم چی شده.. بچه ها پلیس دمه دره.. فکرکنم از سر و صدای زیاد همسایه ها شاکمی شدن.. چند دقیقه اروم بگیرد تا ردشون کنم..

رنگ از رخ دخترا و پسرا پرید..
رامین دوست پسر بیتا گفت: د بیا.. حالا خر بیار و باقالی بار کن.. الان میریزن اینجا هممون رو می گیرن که..
تانیا به طرف در رفت و گفت: نه بابا بدون حکم نمی تونن بیان تو.. همینجا باشید کسی هم بیرون نیاد تا یه کاریش کنم..

ترلان هم دنبالش رفت.. تانیا مانتو و شالش رو از روی چوب لباسی برداشت و پوشید.. همراه ترلان از ویلا خارج شد..
رو به ترلان گفت: تو مطمئنی؟!..
ترلان: اره بابا.. اون موقع که داشتی وسط قر می دادی یه لحظه حس کردم ایفون زنگ خورد.. برگشتم دیدم صفحه ش روشن بعد هم گوشی رو برداشتم طرف گفت ماموره..

تانیا نگاهی به ویلای پسرا انداخت.. چراغشان روشن بود..

راشا دستی به ریش های مصنوعیش کشید و عینکش را جا به جا کرد.. با صدای بم و کلفتی رو به رادوین گفت : آخوی راد سر و وضع چطوره؟
رادوین خندید و تسبیحش رو تو دستش چرخاند : حاج اقا رشادت حرف نداری..

رایان با لبخند به سبیل های پرپشت و ریش های پر و بلندش دست کشید و گفت : به کیلو پشم گذاشتید رو صورتم نمی توئم جلومو ببینم.. با این عینک شدم پیرمردای 99 ساله..

راشا ابروشو انداخت بالا و گفت : د اگه این پشم و کوپال نباشه که سه سوت شناسایی میشیم.. درضمن عینکتو بده بالاتر صداتو هم کلفت کن.. سرتو هم بنداز زیر تو چشمشون خیره نشو.. خیر سرت اخوی یآوری هستی.. دکمه های لباستو تا بیخ بند.. تخته سینه ت معلومه..

دستی به یقه ی خودش کشید و صاف ایستاد..
رادوین رو به بچه هایی که داخل ون نشسته بودند و همگی هم تیپ خودشان بودند گفت : شماها همینجا باشید تا گفتم نیروها بیاین پایین سریع پیاده میشید و طبق نقشه عمل می کنید.. همه چیز اوکی؟
همگی موافقت کردند.. با افرادی که داخل ون بودند 6 نفر می شدند..

رادوین به اسم راد .. راشا هم رشادت و رایان هم یآوری.. خودشان را در قالب مامور گشت جا زده بودند..

"ترلان"

تانیا درو باز کرد.. منم کنارش ایستادم.. چشممون افتاد به سه تا مرد قد بلند و ریشو که عینک ته استکانی به چشمشون زده بودن.. بنده خداها کل صورتشون رو ریش و سبیل پوشونده بود اصلا نمی شد کامل صورتشونو دید..

چهارشونه بودند.. با دیدنشون اب دهنمو قورت دادم.. اینا پلیس بودن؟.. به هر چیزی شبیهن جز پلیس..

تانیا با لحن جدی رو به اون سه نفر گفت : سلام.. امری داشتید؟
یکیشون همونطور که تسبیحش رو تو دستش جا به جا می کرد سرشو انداخت زیر وگفت : سلام علیکم خواهر.. شبتون بخیر.. خیر امری که نداشتیم ولی عرضی داشتیم خدمتتون..

تانیا دست به سینه گفت: بله بفرمایید..

یکی دیگه شون که قدبلندتر از بقیه بود با صدای بم و کلفتی گفت:
همسایه ها از سر و صدای زیاده شما شکایت کردند.. حق هم دارند.. من و همکارانم که جلوی ویلاتون ایستاده بودیم از شنیدن چنین صداهای لعو و لعبی به ستوه آمدیم چه برسه به این بندگان خدا..

او هو.. با اخم گفتم: چاردیواری اختیاری جناب برادر.. مگه غیر از اینه؟.. یه مهمونیه ساده ست.. اینقدر جار و جنجال نداره که..

همونی که اول باهامون حرف زده بود با اخم سرشو تندتند تکون داد و گفت: استغفرالله ربی و اتوب الیه.. خواهی من این چه حرفیه که شما می زنید؟.. ما داریم به وظیفه ی شرعی خودمون عمل می کنیم.. اخوی راد درست عرض می کنند.. این سر و صداها و حرکات و کارهای پر از گناهی که شما جوانان در کمال وقاحت انجام می دید چه حسنی براتون داره؟..

با چشمای گرد شده نگاشون می کردیم ..
اون یکی یعنی نفر سوم هم خودشو انداخت وسط و گفت: برادر رشادت کاملاً درست عرض می کنند.. د اخه خواهرم چرا رعایت نمی کنید؟.. (به موهام اشاره کرد) این موی شما چرا بیرونه؟.. روسریتو بکش جلو و اون شراره های آتش رو بپوشون.. (به لباسم که یه مانتوی کوتاه بود اشاره کرد) این که تن شماست مانتوی یا پیراهن مردونه؟.. همه جات خواهر من .. (نفسشو فوت کرد و کلافه زیر لب اسغفرالله گفت) من چی بگم اخه؟..

اون یکی که اسمش رشادت بود رو بهش گفت: اخوی یاوری من و شما روزی هزار بار با چنین اشخاصی رو به رو می شیم و می دونیم که همه ی این کارها از روی عقده و خوشیه زیاده.. هیچ راهی هم نداره..

یعنی اگر بگم سرجام عین چوب خشک نشده بودم دروغ گفتم.. انگار تانیا وضعش از من هم بدتر بود..
هر دو مات و مبهوت نگاشون می کردیم.. اینا دیگه واسه خودشون چی چی بلغور می کردن؟..!

تانیا که دیگه معلوم بود جوش آورده گفت: شما سه نفر به چه حقی به ما توهین می کنید؟.. ما اینجا یه مهمونی دوستانه گرفتیم.. حرکات و

صداهای لعو و لعب ديگه چه صيفه ايه؟.. اين حرکت شما با ما که شهرونده اين مملکت هستيم درست نيست..

من هم با حرفای تانیا شیر شدم و دست به کمر گفتم :خواهرم درست ميگه.. اين حرکت شما فوق العاده ناشايسته.. همچين با ادم حرف می زنيد انگار مجرم گیر اورديد..

اون يارو که اسمش يآوری بود با صدای نسبتا بلندی گفت :ساکت..(دستشو آورد بالا و تکون داد) ما کاملا به راه و رسم خودمون آگاهيم.. اين شما جوانان هستيد که بايد ارشاد بشيد.. که اون هم وظيفه ی ماست..

تانیا:لازم نکرده.. ما کاری نکرديم.. اگر همسايه ها از صدای بلند شاکی شدن خیلی خب کمش می کنيم..
رشادت نگاهی بهمون انداخت و گفت: ولی ما بايد به وظيفه مون عمل کنيم..

با تعجب گفتم :وظيفته تون ديگه چيه؟.. اصلا چرا کارتتون رو نشون ما نداديد؟..
نگاهی به هم انداختن.. يکيشون يه کارت از تو جيبش در آورد و جلومون گرفت ولی تا خواستم عکس و مشخصات رو ببينم سريع کشيدش عقب :بفرما اينم کارت.. می خوايد شناسنامه هم بدم خدمتون؟..

با اخم و طلبکارانه گفتم :اون که چيزش معلوم نبود..
راد : بود و نبودش بعد مشخص ميشه..

بعد رو به اون دوتا گردن کلفت گفتم :به بچه ها بگيد سريعا اين خانم ها و افراد داخل وبلا رو اعزام کنند پایگاه..

وای .. سرتاپام شروع کرد به لرزیدن.. چه غلطی کردم.. ای کاش باهاشون شاخ به شاخ نمی شديم..
رنگ تانیا هم پریده بود..

تانیا:ج.. چی داريد ميگيد؟.. اصلا چنين حقی نداريد..
رشادت با اخم گفتم :اتفاقا برعکس.. بيش از اين هم حق داريم..

بعد هم به طرف ون رفت .. سه نفر مرد قد بلند .. هم تپه اين سه تا از ون پياده شدن.. با ديدنشون ديگه داشتم پس می افتادم..

اروم رو به تانیا گفتم :بدبخت شدیم تانی..حالا چکار کنیم؟..
 با صدای لرزون گفتم :چه می دونم..ای کاش باهاشون کل کل نمی
 کردیم..وضع بدتر شد..
 -الان می گیرن می برنمون..اونوقت چه خاکی تو سرمون بریزیم؟..

تا خواست جوابمو بده هر 6 نفر به طرفمون اومدن و یاوری گفتم
 :خواهر برو کنار..
 -چی چی رو برو کنار؟..مجوزتون کو؟..

سریع یه کاغذ از تو جیبش در آورد و به طرفمون گرفت..دستم نداد
 فقط نشونم داد..
 با شک به تانیا گفتم :مجوز این شکلیه؟..
 تانیا چشماشو ریز کرد وگفتم :من چه می دونم..من که تا حالا مجوز
 ندیدم..ولی این مهر و امضا شده..حتما اصله..

با ناله گفتم :پس خاک تو سرمون..

راشا رو به پسرا گفتم :به غیر از این سه تا خواهر بقیه می تونن برن..
 تارا با اعتراض گفتم :اِاِاِ..اخه چرا؟..این دیگه چه جورشه؟..
 راشا با اخم گفتم : حرف نزن خواهر من..همین که گفتم..صاحب اینجا
 شما سه نفر هستید پس باید با شما برخورد بشه..

رادوین به طرف مهمان ها رفت و به کمک 3 تا از پسرا انها را بیرون
 برد..
 راشا و رایان نگاهی به دخترا انداختند..رنگ نگاهشون شیطنت داشت
 ولی دخترا انقدر ترسیده بودند که متوجه نشدند..

رایان رو به راشا گفتم :چشماشون رو ببند..باید ببریمشون پایگاه..

هر سه دختر رنگ پریده به دستمال های مشکی که در دست راشا بود
 نگاه می کردند..کم مانده بود اشکشان در بیاید..
 نگاهشان با ترس به پسرا بود که در لباس مبدل ماموران گشت
 جلویشان ایستاده بودند..

رادوین هم به جمعشان پیوست..نامحسوس به راشا و رایان اشاره
 کرد..
 قرار بود اون سه تا پسر رو بعد از پایان کار رد کنند که همین کار را کرده
 بودند..الان فقط خودشون بودند و دخترا..

داخل ون بودند..چشمان دخترا بسته بود..رایان و راشا عقب کنارشان نشسته بودند و رادوین رانندگی می کرد..

تانیا با حرص گفت :دارین مارو کدوم گوری می برید؟..اصلا کجای قانون نوشته شده که باید با یه شهروند چنین کاری کرد؟..
ترلان :همچین ریختید تو خونه و مارو گرفتید که انگار قتل کردیم..دیگه چرا چشمامون رو بستید؟..
تارا: من مطمئن شما سه تا مامور نیستید..

راشا داد زد :خفه شید..

دخترا تعجب کردند و از طرفی ترسیده بودند..
رایان بلند خندید و گفت :به به..حس ششم خانما هم به کار افتاد..نه..خوشم اومد..اینبار زدید به هدف..ایول..
ترلان با صدایی مرتعش گفت :ش..شماها..ک..کی هستید؟..چی از جونه ما می خواهید؟..
رایان با خنده گفت :خیلی چیزا که بعد خودتون می فهمید..

هر سه نفر صداهایشان را تغییر داده بودند و میشه گفت کلفت تر از حد معمول..برای همین دخترا حتی با چشمان بسته هم قادر به تشخیص انها نبودند..

تارا تند و تیز گفت :خیلی پستید..تو لباس مامور خودتونو جا زدید بعد هم ما رو دزدیدید که چی بشه؟..پول می خواین؟..د اخه چی از جونه ما می خواین کثافتا؟..

راشا کمی جلو رفت..بازوی تارا رو تو چنگ گرفت و با لحن خاصی گفت :کم جیغ کن کوچولو..چرا انقدر عجله داری؟..به وقتش می فهمی که ازتون چی می خوایم..چنان درسی بهتون بدیم که دیگه..

ادامه نداد و قهقهه زد..

رادوین کناری نگه داشت..تا چشم کار می کرد بیابان بود و تاریکی..

رایان بازوی ترلان رو در چنگ داشت..راشا هم تارا و رادوین هم تانیا رو اسیر خودشان کرده بودند..

دخترها به ون تکیه دادند.. بدنه ی سمت چپ ون تانیا.. بدنه ی سمت راست ترلان و پشت ون تارا..
 هر کدام با شخصی که از سوی اون مورد اذیت قرار گرفته بودند می خواستند تسویه حساب کنند..
 کاری که پسرها می خواستند بکنند تلافی تمام اذیت های ان دو بود..
 غرور بیجای دخترا.. لج و لجبازی های بچگانه.. حرف ها و درشتی هایی که نسبت به پسرها به زبان می آوردند..
 همه و همه باعث شده بود چنین تاوانی پس بدهند.. سخت نبود ولی می توانست فراموش نشدنی باشد..

"رایان"

رادوین موزیک گذاشته بود و کسی صدای کسی رو نمی شنید..
 طرف حساب من این دختر بود.. مثل بید به خودش می لرزید.. هه.. واقعا حقتش بود.. یاد کاری که با من کرد افتادم.. اون روز از بس جونمو خاروندم کم مونده بود پوست تنمو با ناخنم بکنم.. اگر راشا به دادم نمی رسید حتما همینطور می شد..
 مطمئن بودم کار خودش.. اون شب پشت پنجره کشیک می داد تا ببینه چی میشه.. بعد هم خیلی زود خودشو مخفی کرد.. همیشه با حرفاش بهم نیش می زد..

رفتم جلو تو فاصله ی خیلی نزدیکش ایستادم.. از ترس نفس نفس می زد.. خوشم می اومد..
 -دختره ی بی عار و درد.. چیه؟.. بچه پولداری دیگه.. تو چه میدونی درد چیه؟.. چه می دونی فکر و خیال چیه؟.. چه می دونی مشکل و چک و سفته و دربه دردی چیه؟.. هان؟..

چونه ش رو گرفتم تو دستم.. حیغ خفیفی کشید.. صورتمو بردم جلو و زیر گوشش گفتم: نترس.. هنوز که باهات کاری ندارم..
 --ت.. تو رو خدا.. و.. ولم کن.. چی از جونم می خواهی؟..
 -آه.. بسه دیگه هی این جمله رو تکرار نکن.. به وقتش می فهمی چی از جونت می خوام خوشگله.. خیلی دوست داری خواسته م از جونت باشه اره؟..
 با وحشت گفت: ن.. نه..

خندیدم و گفتم: خیلی دوست داری کل کل کنی؟.. با پسرایی که به دو کنی و حرصشونو در بیاری؟.. عاشق این هستی که عذاب دانشون رو ببینی اره؟..

همچین سرش داد زدم که تو جاش پرید و با لکنت گفت :ن..نه ..به خدا
من کاری به پسرا ندارم..تو فکر کردی من چه جوریم؟..م..من اصلا پسر
جماعت رو تحویل نمی گیرم..

چونه ش رو نوازش کردم و گفتم :خوب کاری می کنی..بهره از این به
بعد هم هیچ پسری رو تحویل نگیری..سرت تو کار خودت باشه..این
خوبه..اوکی؟..

با لحنی که شک هم چاشنیش بود گفت :نو..تو کی هستی؟..این حرفا
رو واسه چی می زنی؟..

مشکوک شده بود..نمی خواستم اینطور بشه..
برای اینکه ذهنشو منحرف کنم و یه وقت دنبال جوابش نباشه اروم
شالشو باز کردم..ترس برگشت تو وجودش..خودشو محکمتر به ون
چسبوند..

"رادوین"

با لبخند خاصی به طرفش رفتم..صدای قدم هامو شنید و رفت عقب..تا
حدی که پشتش کاملا به ون چسبیده بود..حسابی ترسیده بود و به
خودش می لرزید..منم همینو می خواستم..ترس تا سر حد مرگ..

دختره ی عوضی..به من میگه نامرد؟..تازه به دروان
رسیده؟..هه..حالت می کنم دخترجون..
دستامو گذاشتم دو طرفشو اروم گفتم :چیه؟..ترسیدی؟..اره؟..بدجور
داری می لرزی..می دونی چیه؟..

صورتمو بردم جلو..دقیقا کنار صورتش ..ادامه دادم :عاشق اینم که
اینجا وایسم و بینم که از زور ترس و لرز داری پس میافتی..

خواست دهانشو باز کنه و حرف بزنه که دستمو محکم روی دهانش
گذاشتم و فشار دادم :ساکت شو..شنیدی؟..سا..کت..شو..می خوای
چی بگی؟..می خوای توهین کنی؟..می خوای بگی عوضی با من چه
کار داری؟..اره؟..خب من برات گفتم تو دیگه زحمتشو نکش..تو فرض
کن من عوضی و پستم..اصلا هر چی دلت می خواد فکر کن..

با سر انگشتم صورتشو لمس کردم..چون دستم جلوی دهانش بود
هیچی نمی گفت ولی صداشو نامفهوم می شنیدم..

تکون می خورد با صدای بلند گفتم :تکون نخور..وگرنه..
دیگه تکون نخورد..ولی هنوز هم بدنش لرزش داشت و اینو خیلی خوب
حس می کردم..

-یادته امشب جلوی در چیا می گفتی؟..دور برداشته بودی اره؟..چار
دیواری اختیاری؟..فکر کردی چون پولداری هر غلطی دلت خواست می
تونی بکنی؟..بچه مایه داره بی دردی دیگه..لوس ومامانی بار
اومدی..برای همین پسرا رو اذیت می کنی؟..باهاشون کل کل می
کنی و تا پای عذاب می کشونیشون؟..با زبون تند و تیزت اتیششون
می زنی اره؟..

با دادی که سرش زدم به گریه افتاد..دستمو برداشتم..
با ناله گفت :نه..به خدا نه..من..من..
-بسه..ببند دهنتو..

مکت کوتاهی کرد وبا شک گفت :تو واسه چی اینا رو بهم میگی؟..اصلا
تو این چیزا رو از کجا می دونی؟..کی هستی لعنتی؟..
هه..پس مشکوک شده بود..

-تو منو نمی شناسی ولی من تو رو خیلی خوب می شناسم..حتی
نامزد عزیزت روهان رو..اونم یه خریوله عوضیه مثل تو..

با تعجب گفت :تو اینا رو از کجا می دونی؟..بگو کی هستی؟..چی می
خوای؟..پول؟..
قهقهه زدم و گفتم :کی هستم بماند ولی پولات آرزونیه خودت و وجود
پول پرستت..

--پ..پس چی؟..چی می خواهی؟..
اروم گوشه ی شالش رو تو دستم گرفتم..
نمی دونم چی حس کرد که با ترس گفت :ن..نه..

"راشا"

اوخی..مثل گنجیشکی که تو چنگال گربه اسیر شده باشه این موش
کوچولو هم تو دستام به خودش می لرزید..
وای که چه لذتی داشت دیدن چنین صحنه ای..

هنوز هم یادم نمیره که اون روز به خاطر این دختر کوچولوی شیطان
چی کشیدم..هیچ وقت از تلافی کردن خوشم نمی اومد..ولی اینبار
فرق می کرد..

چسبوندمش به بدنه ی ون..صدای موزیک فضا رو پر کرده بود..دم
رادوین گرم ما رو آورده بود جایی که پشه هم پر نمی زد..تاریک و
ساکت..فقط نور چراغ جلوی ون اون اطراف رو روشن کرده بود..

بازوهاشو تو دستم فشار می دادم و از لرزش بدنش لذت می بردم..
-نمی دونی وقتی میبینم اینطوری از ترس داری به خودت می لرزی
چقدر لذت می برم..

بازوهاشو کشید ولی ولش نکردم..
پرخاشگرانه گفت :بکش کنار عوضی..دستتو بردار..

صورتمو بردم جلوی صورتش و اروم گفتم :عمر..تازه می خوام کارمو
باهات شروع کنم..
هم تعجب کرده بود و هم ترسیده بود:چ..چه کاری؟..کثافت می خوای
چکار کنی؟..

نچ نچ کردم وگفتم :اگر بخوای همینطوری یه ریز منو ببندی به فحش و
ناسزا کارمو زودتر تموم می کنم..بدون اینکه بهت رحم کنم کوچولو..

دهانشو باز کرد که یه چیزی بگه ولی بستشو منصرف شد..
-افرین دخترخوب..نمی دونستم انقدر حرف گوش کنی..

شالشو باز کردم و انداختم رو شونه ش ..بوی عطرش همونی بود که
اون روز توی کابین چرخ و فلک حسش کرده بودم..
نفس عمیق کشیدم و اروم گفتم :این عطری که به خودت زدی میگه
پسر کارو تموم کن لغتش نده..چکار کنم؟..به حرفش گوش کنم؟..
با ترس گفت :ن..نه..تو..تورو خدا نه..
با خنده گفتم :ولی دلم یه چیز دیگه میگه..دوست دارم به حرفش
گوش کنم..

خندیدم ولی اون بیشتر می لرزید..به بازوهاش دست کشیدم..دیگه
داشت میافتاد که محکم گرفتمش..
-چ شد؟..خوشت اومد؟..اخه داری پس میافتی..
با لکنت گفت :خفه شو..خیلی پستی..دستتو بکش..

تو صورتش خیره شدم.. اشکاش صورتشو خیس کرده بود..
 سکوتم رو که دید با ناله گفت : تو رو خدا به من دست نزن.. با من کاری
 نداشته باش.. هر چی که بخوای بهت میدم.. پول.. طلا.. حتی
 جونمو.. ولی.. ولی به پاکیم کاری نداشته باش.. ن.. نمی خوام اونو ازم
 بگیری.. تو رو خدا..

نمی دونم چی شد.. به خاطر چی بود؟.. ولی.. دستام از روی بازوهاش
 سُر خورد و افتاد..
 هق هق می کرد.. فکر می کرد می خوام بهش تجاوز کنم؟!..
 ولی قصد ما سه نفر فقط ترسوندن اونا بود.. هیچ کدوم کاری باهاشون
 نداشتیم..

این دختر چی داشت می گفت؟!.. پاکیشو بگیرم؟!.. من؟!.. راشا؟!.. اصلا
 همچین غلطی تو خونم بود؟!.. اینکه بخوام پاکی و نجابتت یه دختر رو..

کلافه تو موهام دست کشیدم.. ازش فاصله گرفتم.. نشست رو
 زمین.. دیگه گریه نمی کرد ولی هق هق می کرد..

به بچه ها نگاه کردم.. رادوین و رایان جلوی ون داشتن باهم حرف می
 زدند.. به طرفشون رفتم..

- دخترا کجان؟..

رایان : تو ون.. حسابی ترسیدن.. تو چکار کردی؟..
 - اونم ترسیده.. فکر می کنم دیگه کافی باشه.. برگردیم؟..
 رادوین سرشو تکون داد و گفت : اره.. برو بیارش..

به طرفش رفتم.. همین که بازوشو گرفتم با ترس جیغ کشید..
 - نترس دختر.. کاریت ندارم.. راه بیافت..
 --ک.. کجا؟..

- هر جا به از اینجا.. د راه بیافت تا پشیمون نشدم..

دیگه چیزی نگفت.. همگی سوار شدیم و حرکت کردیم..

دختر رو نزدیک ویلا ولشون کردیم و با ون برگشتیم عقب..
 سر خیابون پیاده شدیم و به همون سمتی که دخترا بودن دویدیم.. تا
 خود ویلا دنبالشون رفتیم تا اتفاقی نیافته.. وقتی از جانب اونها مطمئن
 شدیم برگشتیم..
 ون واسه یکی از دوستانم بود و گفته بود همون شب تحویلش بدم..

بچه ها هم سه نفر از دوستانم بودن که وقتی ماجرا رو براشون گفتم
بی چون و چرا قبول کردن..
ریسک داشت ولی می ارزید..

دخترها وارد ویلا شدند..تا خود ویلا هر سه سکوت کرده بودند..
توی سالن نشسته بودند..
تانیا نیم نگاهی به خواهرانش انداخت و با تک سرفه ای گفت
:صداشون که آشنا نبود..یعنی قصدشون از اینکار چی بود?..

ترلان نگاهش کرد و سرش را تکان داد:من که کاملا گیج شدم..سه تا
مرد..با ریش و سبیل و عینک های ته استکانی..
لباشو کج کرد و ادامه داد :والا توش موندم که اگر قصد و غرضی هم
داشتن پس چرا کاری نکردن?!

تارا:اصلا کی بودن؟!..چی بودن?!..با ما چکار داشتن?!..اگر می
خواستن بهمون اسیب برسونن پس چرا برمون گردوندن?!..به جای کار
می لگنه ولی کجاش رو نمی دونم..

تانیا نفس عمیق کشید و گفت :منم مثل شما دوتا..امشب خیلی خیلی
ترسیده بودم..تعریف کنید ببینم چی شد?..
ترلان و تارا به نوبت اتفاقاتی که بین خودشان و پسرا افتاده بود را
برای تانیا تعریف کردند..او هم همه چیز را برای خواهرانش توضیح داد..

هر سه متعجب بودند و سر از کار ان سه مرد مشکوک و مرموز در نمی
آوردند..ولی ذهنشان حسابی مغشوش بود..
تارا با نگرانی گفت :چونه من دیگه شما دوتا نرید دم در مثل امشب
سه تا نره غول رو با خودتون به اسم پلیس بیارید تو خونه..امشب تا
چند قدمی مرگ رفتم و برگشتم..چیزی نمونده بود قلبم از کار وایسته..

ترلان اخم کرد :به ما چه ربطی داره?..ازشون کارت خواستیم نشون
دادن..حکم خواستیم رو کردن..دیگه چیزی نمونده بود و جای شک و
شبهه ای هم نبود..تو هم جای ما بودی می داشتی بیان تو..درضمن 3
تا نبودن 6 تا بودن..بعد شدن 3 تا..

تانیا سرش را تکان داد و گفت :درسته..ولی اخه واسه چی اینکارو
کردن?..بدجور مخمو کار گرفته..
تارا لبخند زد و گفت :امشب هر سه نامون همینجوری شدیم..نکنه باز
برگردن?!

ترلان با ترس نگاهش کرد :وای نه..خدا نکنه..فکرشو هم می کنم
چهارستون بدنم میره رو وپیره..
تارا خندید و نگاهش کرد..

تانیا چشمانش را ریز کرد:من به یه چیزایی مشکوکم..ولی بی خیال
بعد معلوم میشه..
تارا و ترلان با کنجکاوی نگاهش می کردند..
گویا از نگاه تانیا همه چیز را خوانده بودند که تارا گفت :منظورت اینه
که..
تانیا فقط سرش را تکان داد..ترلان گفت :اخه..یعنی انقدر عوضین؟..

تانیا لبانش را جمع کرد و گفت :نمی دونم..گفتم که بعد معلوم
میشه..مطمئنم اگر کارخودشون بوده باشه زود لو میرن..فقط صبر
کنید..

تارا:اگر اونا نبودن چی؟..
تانیا:سوالاتشون مشکوک بود..کاراشون هم تابلو بود..ولی بازم صبر
می کنیم بینیم چی میشه..

تانیا با شنیدن صدای زنگ تلفن از اتاقش بیرون امد..خمیازه ای کشید
وبه اطرافش نگاه کرد..کسی توی سالن نبود..
با چشمانی خمار گوشی تلفن را برداشت..همزمان نگاهی به ساعت
روی میز انداخت..6 صبح بود..

-الو..
صدای هراسان خدمتکار عمه خانم توی گوشی پیچید :الو..تانیا خانم
..سلام..
تانیا با شنیدن صدای او که وحشت درش کاملا پیدا بود چشمانش را
کامل باز کرد..
همانطور که با نوک انگشت انها را ماساژمی داد گفت :سلام..چی
شده؟!..چرا هراسونی?!..

خدمتکار با گریه نالید:خانم جون..خانم جون..خانم جون..
تانیا کلافه و نگران گفت :خانم جون وچی؟!..واسه عمه خانم اتفاقی
افتاده؟!..د اخه یه چیزی بگو..

در همون حال که گریه می کرد برای تانیا توضیح داد :دیشب خانم جون
حالشون بد شد..رسوندیمش بیمارستان..ولی..ولی دم دمای صبح..

تانيا مضطرب گوشى را در دستش جا به جا كرد و داد زد :حرفتو
بزن..سكته م دادى..عمه خانم چى شده؟!..حالش خوبه؟!..!

گريه ش شدت گرفت :تانيا خانم..خودتون رو برسونيد اينجا..جنازه تو
سردخونه ست..گفتن بايد وراث يا نزديكانش بيان تا جنازه رو تحويل
بديم..تو رو خدا زودتر بيايد..

گوشى از دست تانيا رها شد..زانوانش خم شد و روى زمين
نشست..دستش را به سرش گرفت و تا به خودش بيايد قطرات اشك
صورتش را خيس كرده بود..

تارا و ترلان كه با شنيدن صداى تانيا بيدار شده بودند هر كدام
از اتاقهايشان بيرون آمدند..
با ديدن تانيا در ان وضعيت به طرفش دويدند..

تارا با ديدن چشمان به اشك نشسته ي او گفت:تانيا..چى شده؟!..چرا
گريه مى كنى؟!..!
ترلان با نگرانى رو به او گفت :تانيا..يه چيزى بگو..تانيا با تو هستم..

چشمش به گوشى تلفن افتاد..برداشت ولى تماس قطع شده بود..به
شماره روى گوشى نگاه كرد..منزل عمه خانم بود..

ترلان :داشتى با تلفن صحبت مى كردى؟!..از خونه ي عمه خانمه..چى
شده؟!..!

تانيا سرش و بلند كرد و اروم و گرفته گفت :عمه خانم..ديشب حالش
بد ميشه مى برنش بيمارستان..خدمتكارش زنگ زد بگه تموم كرده و
بايد بريم جنازه ش رو تحويل بگيريم..

هر دو مات و مبهوت به تانيا نگاه مى كردند..باورشان نمى شد..عمه
خانم..

هر دو كنارش نشستند..ترلان بغض كرده بود كه در اثر ان قطرات اشك
اروم از چشمانش به روى گونه هایش چكيد..
تارا كه هنوز مبهوت به ان دو نگاه مى كرد چشمانش به اشك
نشست..هنوز هم باور نكرده بود كه آنچه شنیده است حقيقت داشته
باشد..

لرزان پرسید: د..داری شوخی می کنی اره؟! ع..عمه خانم مرده تانیا؟!..!

تانیا به هق هق افتاد و گفت: اره..حقیقت داره..اون دیگه زنده نیست..تا الان اونو داشتیم..کسی که به فکرمون بود ..جدا از بقیه ی اعضای فامیل ما رو فراموش نکرده بود..الان دیگه..

ادامه نداد و سرش را روی زانوانش گذاشت..ترلان از جا بلند شد و چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت..به خواهراش داد و خودش هم اشک هایش را پاک کرد ولی باز هم صورتش خیس شد..

ترلان: زود باشید..باید زودتر بریم بینم اونجا چه خبره.. با زدن این حرف بی معطلی به طرف اتاقش رفت..تارا اشک هایش را پاک کرد و بدون حرف به طرف اتاقش رفت.. با اینکه دل خوشی از عمه خانم نداشت ولی هیچ وقت مرگ را به او نمی دید..

الان هم حس می کرد بزرگترین حامیشان را از دست داده است..

تو مسیر خانه ی عمه خانم هر سه سکوت کرده بودند..

دیشب به خاطر ان اتفاق و شوکی که بهشان وارد شده بود دیر خوابشان برده بود..و الان هم با شنیدن این خبر اوضاع و احوالشان دگرگون بود..

چشمان هر سه به اشک نشسته بود و کسی قصد نداشت سکوت بینشان را بشکند.. تا اینکه رسیدند.. روهان دم در با گوشیش حرف می زد و راه می رفت..با دیدن ماشین تانیا ایستاد..

فصل دوازدهم

تانیا ماشین را جلوی خانه متوقف کرد ..هر سه پیاده شدند.. روهان با دیدن انها تماسش را قطع کرد .. نگاهش م*ستقیما به سمت تانیا بود..ولی تانیا از شنیدن خبر فوت عمه خانم هنوز هم گرفته بود و چشمان زیبایش به اشک نشسته بود..

بی توجه به روهان وارد باغ شدند..جمعیت زیادی توی حیاط جمع شده بودند..

عمو خسرو همراه پسر بزرگش سروش و دخترش سها و همسرش ملوک توی باغ ایستاده بودند..
سروش با همراهش حرف می زد و سها کنار مادرش ایستاده بود..عمو خسرو هم با خدمتکار حرف می زد..

با دیدن دخترا از او فاصله گرفت و به طرفشان رفت..
دخترا به خاطر بغض توی گلو صدایشان گرفته بود..

سلام کردند و عموخسرو هم سرد جوابشان را داد..دلشان گرفت..
عمو خسرو برادرزادگی پدرشان بود ولی هیچ وقت نتوانسته بود جای خالی پدر را برای برادرزاده هایش پر کند..
به ظاهر عمویشان بود ولی هیچ مهربانی و عطوفتی در رفتارش با برادرزادگانش نشان نمی داد..
عمه خانم هیچ گاه او را برادر خود نمی خواند..گرچه انها خواهر و برادر تنی نبودند..و تنها پدر دخترا..
"احسان" برادر خونی او بود..همیشه از رفتار و کردار خسرو انتقاد می کرد..

پدر انها دارای 2 همسر بود که خسرو از زن دوم پدرشان بود..ولی زودتر از احسان ازدواج کرد و پسرش سروش از تانیا 1 سال بزرگتر است..

بر خلاف پدرش پسر فهیم و مهربانی ست..اما سها مغرور و بد اخلاق است که در این زمینه از پدرش به ارث برده است..

ملوک خانم هم چون پسرش آرام و مهربان است..سروش جوانی قد بلند و با هیكلی نه چندان لاغر.. با چشمانی مشکلی و پوست گندمی..موهای بلند و لخت که به سمت بالا شانه زده بود..چهره ش مردانه و در عین حال گیرا بود..

تانیا و ترلان را چون خواهران خود دوست داشت ولی تارا..او را جور دیگری می دید و رنگ نگاهش برادرانه نبود..
تارا شیطون و پر سر و صدا بود ولی سروش آرام و میشه گفت تا حدودی احساساتی بود..
غرور مردانه ای داشت که مختص به خودش بود..ولی چون بیشتر مواقع آرام بود کمتر کسی می توانست غرورش را به چشم ببیند..

چند باری که خواسته بود از علاقه ش به تارا حرفی بزند به نحوی خود را کنار می کشید... یا نمی توانست و یا اینکه عموخسرو چنین اجازه ای به او نمی داد..

او به اینکه پسرش با تارا ازدواج کند علاقه ای نشان نمی داد.. هیچگاه از احسان خوشش نمی آمد و حالا هم دخترانش را به همان چشم می دید..

دخترها همیشه از سردی کلام و غرور چشمان عموی ناتنیشان ناراحت می شدند و حس اینکه واقعا بی پشت و پناه هستند در آنها قوی می شد..

ولی با وجود عمه خانم این حس کمتر خودش را نمایان می کرد ولی حالا..

صدای خشک عمو خسرو را شنیدند: تازه رسیدیم.. داریم میریم دنبال جنازه.. شماها همینجا باشید تا برگردیم..
تایا: نه عمو جان.. ما هم باید بیایم..
اخم کرد و محکم گفت: گفتم همین جا باشید حرفی هم نباشه..

سروش را صدا زد.. سروش برگشت .. با دیدن دخترا مکالمه ش را قطع کرد و به طرفشان رفت..
عموخسرو هم به سمت ماشینش رفت..
سروش با لبخند کمرنگی جواب سلام دخترا را داد..
نگاهش روی صورت تارا ثابت ماند.. چشمان تارا به خاطر اشک سرخ شده بود و اخم کمرنگی بر پیشانی نشانده بود.. از حرف های عمو خسرو دلگیر بود..
تارا نمی دانست که سروش به او علاقه دارد..

ارام سلام کرد که سروش هم جوابش را داد.. ولی همچنان نگاهش می کرد.. بدون اینکه کلامی بر زبان بیاورد..

تارا که سنگینی نگاه سروش معذبش می کرد گفت: چیزی شده؟ .. سروش به خودش آمد.. با لبخند نگاه از او گرفت و گفت: نه.. مگه قراره چیزی شده باشه؟.. فقط داشتم.. داشتم..

من من کنان به تارا نگاه کرد و ادامه نداد.. تارا ابروهایش را بالا انداخت: ظاهرا عمو میخواد با تو بره دنبال جنازه درسته؟..
سروش سرش را تکان داد و گفت: اره.. درضمن بهتون تسلیت میگم.. به هر حال عمه خانم به شماها نزدیک تر بود..

تانيا جواب داد : ما هم تسليت ميگيم..ولى اين حرف درست نيست..عمه خانم همه ي ماها رو به يه اندازه دوست داشت..درسته كه الان ديگه بينمون نيست ولى همه ي ما مى دونيم كه عمه خانم زن مغرورى بود و احساساتش رو خيلى راحت بروز نمى داد..

سروش با سر حرف تانيا را تايد كرد..نگاهش را از روى صورت او برداشت و به تارا دوخت..اين نگاه ها تانيا و ترلان را به شك انداخته بود..

تارا هم معذب شده بود تا اينكه عموخسرو سروش را صدا زد..زير لب " ببخشيد " گفت و به طرفش رفت.. زن عمو ملوك و سها روى بالكن ايستاده بودند..دخترها به همان سمت رفتند..

تانيا به تارا نگاه كرد و گفت : سروش مشكوك مى زد..چرا اينجورى زل زده بود به تو؟! تارا شونه ش رو بالا انداخت و گفت : من چه مى دونم..لابد يه چيزى خورده تو سرش طفلكى..تا حالا ندیده بودم اينجورى كنه..

ترلان با حرص ميان حرفشان پريد وگفت : سروش رو بى خيال..از عموخسرو حرص گرفته شديـد..اخه چرا نداشت باهاشون بريم؟..

تانيا پوزخند زد وگفت : چون زيادى مغروره و حق به جانب حرف مى زنه..من كه توى اين موقعيت حوصله ي چونه زدن باهاش رو نداشتم وگرنه هر طور شده دنبالشون مى رفتم..

تارا به بالكن اشاره كرد وگفت : اونجا رو نگاه..سها همچين باغ رو زير نظر گرفته انگار نه انگار امروز تشييع جنازه ي صاحب اين خونه ست..مثل هميشه بى خياله..تقصيرى هم نداره..عمه خانم انقدر كه به مورچه هاى تو خونه ش توجه مى كرد اينو داخل ادم هم حساب نمى كرد..

ترلان : اونم يكيه مثل باباش..فقط سروش توى اينها يه چيز ديگه ست..اخلاقش زمين تا اسمون با عموخسرو فرق مى كنه..بيشتر شبیه به زن عمو ملوكه..

با شنيدن صدايى از پشت سر برگشتند..روهان به طرفشان مى دويد و تانيا را صدا مى زد..

تانیا با اخم برگشت و قدمهایش را تند برداشت ولی روهان جلویش ایستاد و لبخند پیروزمندانه ای زد..
تانیا گنگ نگاهش کرد..

دخترا به بالکن نگاه کردند.. زن عمو و سها با کنجکاوی مسیر نگاهشان به سمت آنها بود..

رادوین و راشا سر نقشه ای که کشیده بودند با هم حرف می زدند و گاهی هم صدای فقهه یشان توی سالن می پیچید..
رایان کلافه توی اشپزخانه نشسته بود.. دستانش را روی میز گذاشت و سرش را روی آن قرار داد..

چند دقیقه گذشته بود که دستی روی شانه ش نشست..
سرش را بلند کرد..

رادوین با کنجکاوی نگاهش می کرد.. رایان سرش را پایین انداخت.. به انگشتانش خیره شده بود.. رادوین کنارش نشست..

رایان : راشا کجا رفت؟..
رادوین: یکی از شاگرداش بهش زنگ زد .. ظاهرا باهاش کار داشت اونم رفت..

رایان سکوت کرده بود.. رادوین نگاهش کرد و گفت : چی شده؟!.. چرا پکری؟!..

نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد : ذهنم درگیره
چکاست.. همینطور داره به زمان وصولش نزدیک میشه و هنوز نتونستم کاری بکنم..

رادوین مکث کوتاهی کرد و گفت : منم به چندتایی سپرده بودم ولی بی نتیجه موند.. همیشه فعلا از شهسواری وقت بگیری؟..
رایان : حالا از اون وقت بگیرم بقیه رو چی؟.. سه نفرن.. دوتاشون رو می تونم جور کنم ولی شهسواری رو نه..
رادوین : راشا می گفت بهتره با دخترش کنار بیای تا یه راهی پیدا کنی.. ولی من میگم اینم راهش نیست.. آخرش دختره گریبانگیرت میشه و اینم ریسکه..

رایان کلافه تو موهاش دست کشید : پس میگی چکار کنم؟.. تنها راهش همینه که با دخترش..

رادوین قاطعانه گفت: نه..رایان خودتو بدبخت تر از اینی که هستی نکن..می دونی اگه به دختر شهسواری نزدیک بشی و بعدش که خرت از پل گذشت شهسواری باهات چکار می کنه؟..گفتم که ریسکه پس بی خیالش شو..فعلا دندون رو جیگر بذار تا ببینیم چی میشه..هنوز تا وصولشون خیلی مونده..

رایان از جا بلند شد و ایستاد..بلند گفت: همینجوری زمان رو از دست بدم که چی بشه؟..امروز قراره هانی رو ببینم..باهام قرار گذاشته..همین امروز تیر خلاص رو می زنم..

به سرعت از اشپزخانه بیرون رفت..رادوین با نگاه دنبالش کرد.. سرش را تکان داد..از عاقبت این کار خوشش نمی امد ولی می دانست که رایان اگر کاری را بخواهد انجام دهد تا اخر راه را طی می کند و به حرف کسی گوش نمی دهد..

روهان تو صورت تانیا خیره شده بود: بیا بیرون باهات کار دارم.. تانیا با حرص گفت: برو رد کارت روهان..الان موقعیت خوبی واسه این کار نیست..لااقل اینجا دست از سرم بردار..مگه نمی بینی عزا داریم؟..من دیگه با تو هیچ کاری ندارم..

خواست برگردد که روهان دستش را گرفت.. تانیا به سرعت برگشت و سیلی محکمی توی صورتش زد: بهت گفتم برو گمشو..از همه چیز فقط ابروریزی و بی حیایی رو یاد گرفتی..دیگه نمی خوام ببینمت..

با قدم هایی بلند به طرف ساختمان رفت..دخترها هم دنبالش رفتند.. روهان همانطور که دستش را روی صورتش گذاشته بود با خشم به تانیا نگاه می کرد..

هیچ جور راضی نمی شد او را رها کند..ان هم به خاطر منافع خودش..و اینکه تانیای سرسخت و مغرور را از این خود می دانست..و برای رسیدن به او و هدفش هر کار می کرد..

1 هفته از تشییع جنازه ی عمه خانم می گذشت و دخترا هنوز به ویلا بر نگشته بودند.. توی این مدت اکثر مواقع خونه ی عمه خانم بودند..

سروش گه گاهی به انها سر می زد که هر بار با نگاه های خیره و خاصی که به تارا می انداخت او را کلافه می کرد..

صبح زود هر سه برادر توی حیاط ورزش می کردند..
راشا نگاهی به ویلای دخترا انداخت :خیلی وقته سر و صداشون نمیداد..
رایان سرش را تکان داد:اره..1 هفته ای میشه..هیچ خبری ازشون نیست..

رادوین در همون حال که می دوید گفت :بی خیاله این حرفا..ورزشتون رو بکنید..یه مدت که نیستن از دستشون راحتیم حالا هی شماها گیر بدید..

راشا دنبالش رفت :خب هر چی باشه همسایه مون میشن..سه تا دختر تنهان..چرا این مدت برنگشتن؟!..شاید اتفاقی براشون افتاده..

رایان در حال نرمش کردن بود :همین روزا سر و کلشون پیدا میشه..راستی رادوین چرا واسه مهمونی هی امروز فردا می کنی؟..پس چی شد؟..

رادوین :اتفاقا فرداشب اوکی شده..راشا هم همه رو خیر کرده..
راشا خندید و گفت :اره راست میگه..می ترکونم براتون فرداشب اساسی..

رایان پوزخند زد و گفت :چی؟..لاو؟..اونم با دخترا اره؟..

راشا اخم کرد:کافر همه را به کیش خود پندارد..

رایان هم اخم کرد و گفت :منظور داشتی؟..

راشا :پ نه پ..بی منظورم مگه میشه حرف زد؟..

رایان دنبالش افتاد..رادوین می خندید..

راشا همون طور که دور فواره می چرخید با خنده گفت :باز تو جوش آوردی؟..خب هر چی به خودت نسبت میدی همونو بر می گردونی به خودمون..یه جایی هم باید رو دست بخوری دیگه..

رایان ایستاد و نفس زنان گفت :مگه من دختر بازم؟..

راشا ابرو انداخت بالا و گفت :نیستی؟..پس چرا من تا حالا فکر می کردم تو این یه مورد استادی؟..می خواستم شاگردیتو کنم ولی چیف..

رایان حرص می خورد و رادوین می خندید..

در ویلا باز و ماشین تانیا وارد باغ شد..هر سه پیاده شدند و بدون اینکه نیم نگاهی به پسر را ببینند وارد ویلا شدند و در را محکم بستند..

هر سه کنار هم ایستادند..راشا با تعجب گفت :اینا چرا عین کلاغ سیاه پوش بودن؟..
رایان :علاوه بر اون اخماشون هم حسابی تو هم بود..نه سلامی نه علیکی..خیر سرمون همسایه ایم..
رادوین :نکنه از کار اون شبمون با خبر شدن؟..لابد فهمیدن اون سه تا دزد ما بودیم..

راشا سرش رو تکان داد و گفت :نه بابا انقدرم باهوش نیستن..با اون سر و شکلی که ما واسه خودمون درست کرده بودیم..بابا ننه هامون هم اگر می دیدمون نمی شناختن چه برسه به این سه تا..
رادوین :پس چگونه؟..

رایان به طرف ویلا رفت و گفت :ولشون کنید ..من دیگه باید برم کلی کار دارم..
راشا با پوزخند گفت :بازم هانی جونت؟..
رایان برگشت و لبخند زد :دقیقا..امروز نهار باهاش قرار دارم..

رادوین سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد :فکر اخر کار هم نیستی نه؟..حالا هی هشدارای منو نادیده بگیر..بین به کجا می رسی..

رایان بی حوصله دستش رو تکان داد و گفت :دیگه تا نصف راهو رفتم و این حرفام فایده ای نداره..پس جونه رایان بی خیاله من شو..
بعد هم سریع رفت داخل..

راشا رو به رادوین گفت :تو میگی بدخت میشه یا خوشبخت؟..!
رادوین با تعجب نگاهش کرد :چی؟..!
راشا خندید و گفت :خب من میگم اگر همینجوری با هانی بمونه بدبخت میشه ولی اگر داماد شهسواری بشه نونش تو روغنه..

رادوین با نوک انگشت به پیشونی راشا زد و گفت :اینجات رو زیاد به کار ننداز..روز به روز اب میره .. انقدر هم تو این کار تشویقش نکن..این دو موردی که تو گفتی هر دوش یکیه..همون بدبختی..فکرکردی داماد شهسواری بشه چی میشه؟..هیچی..زهش میشه نوکر بی حیره و مواجهه شهسواری..میگی نه وایسا و تماشا کن..

راشا :نه بابا رایان از این عرضه ها نداره..خیالت تخت..

رادوبین بدون هیچ حرفی وارد ویلا شد و راشا هم پشت سرش رفت..

فضای سالنِ تاریک بود..دخترا هر سه توی اتاق تانیا بودند و حرف می زدند..

ساعت 12 شب را نشان می داد که..
با شنیدن صدای تقی که از بیرون اتاق اومد هر سه نگاهشون به سمت در برگشت..
تانیا:چی بود؟!..

نگاهی به هم انداختند..به طرف در رفتند..
تارا در را باز کرد و از همونجا اطراف رو پایید..فضای سالن تاریک بود..

هر سه سکوت کرده بودند که موجودی پشمالو به شتاب از لای پاهایشان رد شد..
تانیا و تارا جیغ بلندی کشیدند و خود را عقب کشیدند..تارا هم که کمی ترسیده بود نگاهش روی زمین را می کاوید..

با دیدن نونو نفسش را بیرون داد:ای بابا نترسید..نونو بود..
ترلان لرزان و رنگ پریده گفت :ای مرده شور خودت و نونوی خاک بر سرتو ببرن..اینجوری تربیتش کردی ؟..قلیم وایساد..وای..

نفس نفس می زد..تانیا که وضعش بهتر بود اروم خندید و گفت :داشتن جک و جونور توی خونه همین دردسرا رو داره..چند بارگفتم تارا اینا رو با خودت نیار ولی کو گوش شنوا..

تارا اخم کرد وگفت :حالا مگه چی شده؟..شورشو در آوردید..نونو بود دیگه داشت بازیگوشی می کرد..دیگه شلوغ کردن نداره که..

ترلان به طرفش خیز برداشت که تارا هم جا خالی داد و رفت اون طرف اتاق..نونو به طرفش رفت ..با صدایی ریز میو میو می کرد..تارا بغلش کرد و نوازشش کرد..

ترلان نُچ نُچی کرد و سرش را تکان داد :یعنی خاک بر اون فرق سرت که انقدر خلی..بین تو رو خدا چطوری اون جونور پشمالوی چندش اور رو بغل گرفته ..تازه نازش هم می کنه..من مطمئنم یه شب خوراکه

اون ماره بد قواره ی این دختره ی دیوونه میشیم و خلاص..اون افتاب پرستش هم که فقط به درد این می خوره خشکش کنی بذاریش تو موزه ی حیوانات ملت بیان رویت کنن.. فقط یه جا وامیسته و عین بُز ادمو نگاه می کنه..من موندم این حیوون چه کار مفیدی انجام میده که این خُل و چِل بهش علاقه داره؟!..

تارا ابروش رو بالا انداخت و گفت :تو حالت همیشه..باور کن این حیوونا از من و تو بیشتر سرشون میشه..همه چیز و خوب درک می کنند.. تانیا بی حوصله روی تخت نشست :کم شیر و ور بگو تارا..تو شاید ولی به ما نسبتش نده..منم با حرفای ترلان موافقم..اخه دختر به سن تو الان باید دنیای پر از شور و حال خودشو داشته باشه نه اینکه صبح تا شب مار و مور بغل بگیره..تو واقعا چندشت همیشه وقتی اون مار بی ریخت رو نوازش می کنی؟!..خوف برت نمی داره که شاید یه لقمه ی چپت کنه؟!..من شنیدم مار خیلی راحت می تونه یه ادم رو ببلعه..

تارا معترضانه گفت :اینا چیه میگین؟..اون ماری که خیلی راحت ادم می خوره با این نوع ماری که من دارم فرق می کنه..اینا کوچیک و بی ازارن..ولی مارای افعی و پیتون اینکارایی که گفتید رو می کنه..

ترلان هم کنار تانیا نشست :اصلا بی خیال این جک و جونورا..دیگه نمیریم خونه ی عمه خانم؟.. تارا اخم کرد و گفت :نخیر..شماها برید ولی من عمرا بیام..از دست نگاهها و کارای سروش به سطوح اومدم..پسره کلا شیش و هشت می زنه..معلوم نیست با خودش چند چنده..بهش میگم سروش چشمات مشکل داره؟!..میگه نه چطور؟!..میگم پس چرا همه ش یه طرفو نگاه می کنی؟!..محض رضای خدا یه نظری به اون اطراف بنداز..پسره ی خل و چل بدتر کرد دیگه حتی پلک هم نمی زد..فقط زل زده بود به من..

تانیا خندید و گفت :خنک..یعنی تو نفهمیدی عاشقت شده؟!.. تارا یه تکی ابروش رو بالا داد :هه..برو بابا..کی؟!..سروش؟!..بی خیال کی میره این همه راهو.. ترلان :مگه سروش چشه؟..پسر با فهم و شعوریه..برعکس عمو و سها اخلاقش عالییه..

تارا لباسو کج کرد و گفت :خیلی خوشت اومده می خوام هلتش بدم سمت تو؟..اولا من هنوز سنم واسه ازدواج مناسب نیست..دوما باید قصدشو داشته باشم که ندارم..سوما شاهزاده ی سوار بر اسب

سفید من هنوز از راه نرسیده و مطمئن باشید سروش اون شاهزاده ی خوشبخت نیست..
 تانیا :چرا نیست؟..خوش تیپ و خوش قیافه که هست..اخلاقش هم که بیسته..دیگه چی می خوای؟..

تارا به قلبش اشاره کرد و گفت :پس این چی؟..این که تو سینه بوق نیست قلبه..به وقتش واسه اونی که می خواد توش قدم بذاره همچین بپه که صداس گوش فلک رو گر کنه..

تانیا پوزخند زد و به بالای تخت تکیه داد :میگم کمتر شعرنو بگو واسه همینه..دختر عجب خیالبافی هستی تو..تو این دوره و زمونه عشق و عاشقی کجا بود؟..همه ش هوا و هوسه..چه از طرف دختر چه پسر..به ظاهر میگن عاشقیم ولی بعد که 1 ماه از رابطشون گذشت یکیشون پیشنهاد میده که هر کی سی خودش..طرف هم از خدا خواسته میگه چشم چی از این بهتر..ول کن این حرفا رو که اگر بخوای دنبالش رو بگیری موهات رنگ دندونات سفید میشه و تو هنوز اندر خم یک کوچه ای ابجی کوچیکه ی خیالبافه من..

ترلان رو به تانیا گفت :حالا همچین که تو میگی هم نیستا..به نظر من عشق وعاشقی نه نیست شده و نه کشکه..من میگم هست ولی کمه..در کل کمیابه ولی نایاب نیست..اون عشقی که پاک باشه و از روی هوس نباشه خیلی خیلی کمه..اونم توی این دوره که همه چیز شده پول و منفعت و ظاهر..

تارا نونو رو گذاشت زمین و کنار تانیا و ترلان نشست :یعنی شماها می گید ظاهر و این حرفا مهم نیست؟!!

تانیا دستشو پشت سرش گذاشت وگفت :مهم که نیست ولی می تونه جزو معیارهای یه دختر واسه ازدواج باشه..یکی میگه ظاهر بیست اخلاق مهم نیست..یکی هم میگه ظاهر و بی خیال اخلاق و بچسب..

ترلان دستشو به طرف تانیا تکون داد و گفت :همین درسته..ولی قبول دارید الان همه ظاهر بین شدن؟..من خودمو فاکتور نمی گیرما..منم دوست دارم همسر آینده م از ظاهر کم و کسری نداشته باشه ولی

خب در کنارش بیشتر دوست دارم اخلاقش بهم بخوره و اونی باشه که دلم می خواد..

تارا :خب اینو که همه می خوان..ولی کو؟!..پیداش کردی حتما سلام منو بهش برسون بگو پیشش ما بیا..

ترلان با حرص به بازویش زد که تارا و تانیا خندیدند..
تارا :چرا می زنی؟!..حقیقته دیگه..همچین پسری عمرا گیر ما بیاد..
تانیا هومی کرد و گفت :اوهوم..اصلا پسرا رو بی خیال شید..دنیای خودمون رو بچسبیم که همینو عشقه..بقیه کشکه..
هر سه خندیدند..

ترلان رو به تانیا گفت :ولی حال کردم ..دمت گرم ..با اون کشیده ای که خوابوندی زیر گوش روهان کیفور شدم..پسره ی پررو انگار نه انگار ما عزاداریم..بازم دست بر نمی داره..
تانیا با لبخند گفت :تازه یادت افتاده؟!..اون که واسه 1 هفته پیش بود..
ترلان :حالا هر چی..ولی کارت درست بود..

تارا زد به بازوش و گفت :اب زیر کاه بازی در نیار ترلان بگو فرامرز دیروز تو باغ چی بهت می گفت؟!..!

ترلان با شنیدن اسم فرامرز اخم هایش را در هم کشید :اب زیرکاه بازی چیه؟!..مثل همیشه شیر و وِر می گفت..ظاهرا هم چشماش فقط سنگ فرش و اسفالت وهر چیزی که روی زمین هست رو می بینه..هر چی می گفتم جناب..اقا..فرامرز خان..انگار نه انگار..خدا برکت بده به دیوار..یه مشت بهش بزنی یه صدایی ازش بلند میشه ولی این فرامرز رو هر چی صداس بزنی بدتر سرش میره تو یقه ی لباسش..

تانیا و تارا می خندیدند..تارا گفت :اره از پشت پنجره دیدمتون..گاهی هم با پاش به سنگ ریزه های رو زمین ضربه می زد..استرس داشته بیچاره..

ترلان با صدایی ناله مانند رو به هر دو گفت :می بینید تو رو خدا؟!..اینم شانسه ماها داریم؟!..اون از روهان که خلاف کوچیکش نور کردن دخترا و اخرش هم بدبخت کردنشونه..این از فرامرز که از حُجب و حیای زیاد

دیگه مونده گردنش از سه ناحیه بشکنه بس که میکشش پایین..اصلا انگار همونجور مونده دیگه صاف بشو هم نیست..صد رحمت به باباش..افای شیبانی اینجوریا نیست..دیگه اینکه اونم از سروش که چپ و راست فقط نگاه تحویل تارا میده..نه حرفی نه کاری نه هیچی..یه ذره عَرَضه نداره حرف دلشو بزنه..

تارا پرید وسط حرفش :که می خوام صد سال هم نزنه..
ترلان :حالا هر چی..در کل هیچ کدوم از خواستگاره سمج شانسی نیاوردیم..
تارا:از طرف سروش مطمئن نباشید..هنوز سمج بازی در نیاورده..

تانیا رو کرد بهش و گفت :دیگه می خوام چکار کنه؟..اگه تو بذاری اونم حرفشو میزنه ولی دم به دقیقه از دستش فرار می کنی..

تارا با این حرف تانیا پشت چشم نازک کرد و چیزی نگفت..

صدای بزن و بکوب کل ویلا را برداشته بود..دختر که هنوز عزاداره عمه خانم بودند با حرص از پنجره بیرون را نگاه می کردند..

جمعیت اون طرف دیوار در رفت و آمد بودند و صدای دست و جیغ و موزیک سرسام آور بود..

فضای اطراف ویلا کمی باز بود و کمتر ویلایی اون اطراف دیده می شد واگر هم بود با فاصله ی چند متری از ویلای اونها قرار داشت..

به همین دلیل صدای موزیک و سر و صدا کسی را ازار نمی داد..و پسرا از این موقعیت استفاده می کردند..
انگار از وجود دخترا در ویلا غافل شده بودند که بی خیال هر کار می خواستند انجام می دادند..

ترلان :اوهو..واسه خودشون چه بزمی راه انداختن..انگار نه انگار عمه ی ما فوت شده..

تانیا نُچی کرد و گفت :چی میگی تو؟!..اونا که خبر ندارن..تازه اگر هم خبر داشتن بازم واسه شون مهم نبود..تهش می گفتن به ما چه..

تارا پرده رو کشید: اینجوری که همیشه.. حالا عزا مَزا رو بی خیال بشیم
از این سر و صداها همیشه گذشت.. ما خودمون مهمونی می گیریم
ولی اینجوری نمی ترکونیم.. انگار کل ویلا داره منفجر میشه..

ترلان دستاشو به هم مالید و با حرص گفت: دوست دارم جفت پا برم
وسط مهمونیشون و یه گرد و خاک حسابی راه بندازم.. ولی چیف که
زورم بهشون نمی رسه..
تارا نگاهش کرد: می خوای حالشون رو بگیری یا کلا واسه این سر و
صداها داری کُری می خونی؟..

ترلان لباسو به نشانه ی اعتراض جمع کرد و گفت: هر جور می خوای
فکر کن.. کلی گفتم..

دختر پشت دیوار ایستاده بودند.. چون دیوار توری بود به راحتی
اونطرف ویلا دیده می شد..

چند تا پسر و دختر توی حیاط دست تو دست هم راه می رفتند و گاهی
صدای قهقهه ی م*ستانه یشان فضای باغ رو پر می کرد..

تانیا: تازه 1 هفته از مرگ عمه خانم گذشته.. نمی تونیم اینکارو
بکنیم.. من میگم درست نیست فعلا بی خیالشون بشیم..
تارا معترضانه گفت: یعنی چی تانیا؟.. مگه یادت رفته اونبار با ما چکار
کردن؟.. مهمونی..

تانیا: از کجا معلوم اون چند تا مرد اینا بوده باشن؟.. من گفتم شاید..

ترلان پوزخند زد: د ا خه کی با ما سر جنگ داره و عاشق اینه که
لجمون رو در بیاره؟.. جز این سه کله پوک که دم به دقیقه باعث اذیت و
آزارمون میشن.. همینا سود می برن دیگه به کسی چه..

تارا: حق با ترلانه.. باهاش موافقم.. من مطمئنم کار این سه تا بوده.. بد
معامله ای باهامون کردن.. تازه اگر اون کارشون رو ندید بگیریم که اونم
بر حسب احتمال.. بازم این سر و صداها رو همیشه تحمل کرد.. ما هم
همسایه شون می شیم و اینکارشون درست نیست..

تانیا: خب اونبار هم ما مهمونی گرفتیم و اینا حرفی نزدن..
ترلان چپ چپ نگاهش کرد: 1 ساعته داریم لالایی می خونیم
برات؟.. خب اونا هم تلافی کردن دیگه.. بدجورم حالمونو گرفتن.. من که

مطمئنم خودشون بودن..3 تا مرد..حرف اون پسر ه هنوز تو گوشه
 "خیلی دوست داری کل کل کنی؟..با پسرا یکی به دو کنی و
 حرصشونو در بیاری؟..عاشق این هستی که عذاب دادنشون رو بینی
 اره؟..بهره از این به بعد هیچ پسری رو تحویل نگیری..سرت تو کار
 خودت باشه..این خوبه..اوکی؟"
 ..خب این حرفاش تابلو بود خدایش..

تانیا سرش را تکان داد و متفکرانه گفت:اره خب..منم یادم نمیره که اون
 یارو چی بهم گفت..مشکوک بود .. "یادته امشب جلوی در چیا می
 گفتی؟..دور برداشته بودی اره؟..چار دیواری اختیاری؟..فکر کردی چون
 پولداری هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی؟..بچه مایه داره بی
 دردی دیگه..لوس ومامانی بار اومدی..برای همین پسرا رو اذیت می
 کنی؟..باهاشون کل کل می کنی و تا پای عذاب می کشونیشون؟..با
 زبون تند و تیزت اتیششون می زنی اره؟..تو منو نمی شناسی ولی
 من تو رو خیلی خوب می شناسم..حتی نامزد عزیزت روهان رو..اونم
 یه خرپوله عوضیه مثل تو"
 ..این حرفاش بودار بود..بین این سه تا برادر
 یکیشون از موضوع روهان خبر داشت که اونم رادوین بود..اون روز
 باهاش بد حرف زدم که اینجوری اتیشی شده بود..

تارا:پس دیدی پُربیراه نمیگیم؟..باید تقاص اذیت و ازاراشون رو پس
 بدن..اون شب داشتم سکنه می کردم..اگر بلایی سرمون می آوردن
 چی؟..

ترلان :قصدهشون اذیت کردن ما بود که موفق هم شدن..
 تانیا با لحنی کلافه گفت :ولی اینم همیشه..ما که نمی تونیم بریم تو
 مهمونیشون شرکت کنیم..تازه هفت عمه سر شده..درست نیست..

ترلان:ما که نمیریم بزن و برقص کنیم..این نقشه ست..
 تارا:اصلا بیرون می شینیم..توی بالکن..فقط باید کارمونو باهاشون
 یکسره کنیم..

تانیا اجبارا سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد:حالا چطوری از این
 دیوار رد شیم؟!..

ترلان نگاهی به بالا و پایین دیوار انداخت :کاری نداره..بیاین تا بهتون
 بگم..
 طول دیوار را گرفت و پایین رفت..همونجایی که سر توری به لوله ی
 فلزی بسته شده بود را نگاه کرد..

ترلان : یه گوشه ش رو کج کنیم می تونیم رد شیم.. فلزش زیاد ضخیم نیست.. کاری نداره..
لبه ی دیوار را از پایین گرفت ولی محکم بود : بیاید کمک دیگه..

اینبار تارا و تانیا هم کمش کردند.. لبه ی توری را از پایین خم کردند.. انقدری بود که بتوانند رد شوند..
تارا مانتو و شال مشکی براق.. ترلان مانتوی مشکی و شال دودی و تانیا هم مانتوی مشکی با شال مشکی براق به تن داشت..

دستی به لباسشان کشیدند.. چون از انتهای ویلا وارد شده بودند کسی متوجه انها نشده بود.. کمی از راه را طی کرده بودند که متوجه دختر و پسری شدند.. دست تو دست هم کنار دیوار ایستاده بودند ..
تارا ریز خندید.. تانیا رویش را برگرداند و لبخند زد.. ولی ترلان با نیش باز نگاهشون کرد و خم شد.. از روی زمین یه تیکه سنگ نسبتا درشت برداشت.. کمی توی دستش جا به جاش کرد..

فاصله شون نسبتا زیاد بود.. هدفگیری کرد و محکم سنگ رو به طرفشون پرتاب کرد..م*ستقیم پشت کمر پسر خورد .. ناله کرد و برگشت..

ترلان اخم غلیظی بر پیشانی نشاند و دست به کمر رو به ان دو گفت : عوضیا مگه اومدید .. هی من می خوام هیچی نگم باز نمیشه.. خاک تو اون سرتون کنن.. مثلا اومدید مهمونی؟.. به چه حقی تو حیاط خونه ی ما از این غلطا می کنیدی؟..

پسر سینه سپر کرد و با اخم گفت : شما کی باشی؟.. مفتشی؟.. شاید هم از طرف گشت اومدی ما رو ارشاد کنی.. برو بذار باد بیاد تو هم..

ترلان که مرز خشم رو هم رد کرده بود خواست پرخاش کند که تانیا دستش را گرفت..
رو به پسر با اخم گفت : خیلی خوب کاری کردید واسه من بلبل زبونی هم می کنید؟.. عجب ادمایی پیدا میشن.. بی حیاه..

دست ترلان رو کشید.. ولی نگاه پر از خشم ترلان به ان پسر بود..
تارا اطراف رو پایید.. راشا و رایان روی بالکن ایستاده بودند..

اروم رو به دخترا گفت : دوتاشون اونجان.. بزن بریم که شروع شد..

تانیا :دارم بهتون میگم..هیچ حرکتی نمی کنید..مثلا عزاداریم و اومدیم
اعتراض کنیم..
ترلان :خیلی خب بابا..چندبار میگی..

نزدیک بالکن شدند..راشا زودتر از رایان متوجه دخترا شد..
با دیدنشان در وحله ی اول تعجب کرد ولی کم کم لبخند پرننگی روی
لبانش نقش بست ..

"تانیا"

زیر بالکن وایسادیم..اون دوتا هم با نیش باز زل زده بودن به ما..
از پله ها پایین اومدن و درهمون حال راشا گفت :به به..همسایه های
عزیز..خوش اومدید..بفرمایید تو دم در بده..

رایان نگاهی به اطراف انداخت و با پوزخند گفت :یادم نمیاد ما رو دیوار
در کار گذاشته باشیم..
زل زد به ما و گفت :کی شماها رو راه داده تو؟!..!

با اخم بی توجه به حرفش گفتم :مهم نیست و لازم هم نیست
بدونید..سر و صداتون بیش از حده..اگر فراموش کردید بهتره یادتون
بندازم ما هم داریم درست کنار ویلای شما زندگی می کنیم..

صدایی جدی از پشت سر پسرا گفت :نه یادمون نرفته..
نگاهش کردم..خود عوضیش بود..رادوین..از فکر اینکه این اشغال اون
شب باعث ترس و وحشتم شده بود خونم به جوش می اومد..به
طوری که دلم می خواست با ناخنام ریز ریزش کنم..

جلومون ایستاد..رو به راشا گفت :بچه ها صدات می کنن..
راشا:واسه چی؟!..!
شونه ش رو بالا انداخت و زل زد به من:میگن بازم براشون بزنی
ویخونی..
راشا پوفی کرد وکلافه گفت :ای بابا تا الان 3 بار زدم بسه دیگه..گفتم
می ترکونم ولی مهمونی رو گفتم نه خودمو..
رایان زد به بازوش :برو دیگه چقدر غر می زنی..

راشا نگاه کوتاهی بهمون انداخت.. بدون هیچ حرفی برگشت و با قدم های بلند رفت تو ویلا.. ما سه نفر هنوز با اخم نگاهشون می کردیم.. ولی اون دوتا عین خیالشون هم نبود..

ترلان انگشتش رو به طرف دوتاشون نشونه گرفت و گفت: تازه 1 هفته از مرگ عمه ی ما گذشته.. اگر شعور داشته باشید اینکارو نمی کنید.. شاید تا الان اینو نمی دونستید ولی حالا که می دونید بساتتون رو جمع کنید..

سرمو به نشونه ی تایید حرف ترلان تکون دادم و نگاهشون کردم.. رایان ابروشو انداخت بالا و با غرور گفت: تسلیت می گیم ولی مرگ عمه ی شما به ما چه ربطی داره؟!.. فقط بر حسب همسایه بودن می تونیم بگیم خدا رحمتش کنه.. ولی اینکه به خاطر شماها از مهمونی و شادی خودمون بگذریم.. هیچ رقمه روش حساب نکنید..

داغ کرده بودم.. اچه ادم هم انقدر پررو؟.. معلوم بود از قصد می خوان حرص ما رو در بیارن.. لحنم نشون می داد که دارم حرص می خورم و کنترلش هم دستم نبود: واقعا که قدیه نخود فهم و شعور ندارید.. ما همسایه هاتونیم و باید بهمون احترام بذارید.. مخصوصا توی این شرایط..

رادوین پوزخند زد و گفت: هه.. کدوم شرایط؟!.. تیز نگاهش کردم.. چند لحظه تو چشمای هم زل زدیم.. من با اخم و اون با غرور.. نمی دونم تو نگام چی دید که پوزخندش اروم اروم محو شد..

رومو برگردوندم.. لامصب عجب چشایی داره.. آبی.. فوق العاده بود.. به راحتی می تونست دخترا رو با همین چشماش جذب کنه.. منکر قد و هیکل و چهره ی بیستش نمیشم ولی من ازش متنفر بودم و اینو همه جوره نشون می دادم.. چه با کلام و چه بی کلام..

سکوت بینمون رو صدای گیتاری که از داخل ویلا می اومد شکست.. خیلی زیبا و دلنشین می زد.. یعنی کار کی بود؟!.. یادم افتاد که رادوین رو به راشا گفته بود " بچه ها دارن صدات می کنن.. میگن بازم براشون بزنی وبخونی " .. پس صدای راشا بود؟!.. خداییش خوب می زد.. انقدر قشنگ که هر سه تامون مبهوت سر جامون وایساده بودیم..

همه ی اونایی که تو حیاط وایساده بودن یکی یکی وارد ویلا شدن.. فقط مونده بودیم ما 5 نفر.. که رادوین و رایان بدون اینکه نگامون کنن رفتن رو بالکن و تو درگاه پشت به ما ایستادن.. داشتن داخل رو نگاه می کردن..

صدای راشا که به زیبایی گیتار می زد رو می شنیدیم.. صداش گیرایی خاصی داشت..

تارا: ما اومدیم اینجا چکار؟!..!

ترلان نگاهش کرد: خب اولش اعتراض کنیم بعدش هم نقشمون رو اجرا کنیم..

در جوابش گفتم: پس چرا وایساده به صدای این یارو گوش می دیدم؟!..!

تارا تک سرفه ای کرد و همونطور که به ویلا خیره شده بود گفت: من میگم بذارید خوندنش تموم بشه بعد وارد عمل بشیم..

نگام کرد.. بهش چشم غره رفتم: مگه نگفتم عمه تازه فوت شده حق نداری تو مهمونیشون شرکت کنی؟!..!

ترلان به جای تارا جواب داد: ما چه کار به مهمونیشون داریم؟!.. اینجا وایساده داریم گوش می کنیم.. دیگه جلوی گوشامون رو که نمی

تونیم بگیریم.. تو خونه هم باشیم صداش میاد..

تارا نُچی کرد وگفت: جونه تارا گیر نده تانیا.. ما که کاری نمی کنیم فقط داریم گوش می دیدم..

مجبورا کوتاه اومدم.. بهشون گیر نمی دادم ولی خب دوست داشتم یه جوری اعتراض کنم که اینجا نایستیم و خودمون رو مشتاق صدای

شازده نشون بدیم.. همینجوری روشون زیاد بود وای به حال اینکه یه نمه توجه هم بهشون بشه دیگه واویلا..

کنار دیوار ایستادیم.. نگاهمون رو به همه طرف می چرخوندیم الی ویلا.. مثلا برامون مهم نبود ولی در حقیقت داشتیم به صدای گیتار

وترانه ای که راشا می خوند گوش می کردیم..

مجبور بودیم.. چون اون دوتا نره غول که اون بالا وایساده بودن و انگار نه انگار.. ولی خب بذار دامبول و دیمبول شون تموم بشه به

حسابشون می رسم..

هه.. بهشون میگیرم عمه مون مرده میگن به ما چه.. عوضیا.. یه به ما چه ای نشونتون بدم کیف کنید..

صداش قطع شد ولی صدای فریاد اعتراض امیز مهمونا بلند شد که
ازش می خواستن بازم بخونه..
خواستیم بریم جلو که دیدم باز صدای گیتارش بلند شد..

ترلان :ای بابا!!!!!!..انگار دست بردار نیستن..نکنه تا صبح می خوان بزنی
و بخونن؟!..
تارا مثلا اروم زیر گوش ترلان گفت:حالا بی خیال شو تا صدای تانیا رو
در نیوردی..بذار گوش کنیم ببینیم چی می خونه..انگار اومدیم کنسرت
مفتی..

ترلان خندید..منم که شنیده بودم چپ چپ به تارا نگاه کردم که تند
سرشو برگردوند..ناخداگاه لبخند زدم و منم از روی اجبار گوش کردم..

صداش انصافا عالی بود..از اون بهتر گیتار زدنش بود..ولی همه شون
بخوره تو سرشون که ادم نیستن..
داشت اهنگ " شیفته از سعید اسایش" رو می خونند..شاد و جذاب
بود..

با کمال تعجب دیدیم اومد تو بالکن و لب پله نشست..همونطورکه گیتار
تو دستاش بود می زد و می خونند..بشمار سه جمعیت دروش جمع
شدند..هر کدوم به سمت نشستند..

به راحتی می دیدمش که روی اولین پله نشسته بود و با صدای فوق
العاده جذابی می خونند..ژست خاصی گرفته بود و تماما سرش پایین
بود..مهمونا هم هماهنگ با صداش دست می زدند..

چه حس خوبیه وقتی
دست هات تو دستامه
اونقدر تو خوبی عزیزم
هر جا هستی جامه
گم میشم توی خیالت
تا با تو پیدا شم
میخوام تا آخر دنیا
هر جا باشی باشم
دلم میره برات
نگو که دیره برات
دلی تو سینمه

که درگیره برات
 خوبه حالم با تو
 خوش به حالم با تو
 زندگی میکنم
 تو خیالم با تو
 خیلی نازی ۲
 نده منو دیگه نازی بازی

به تارا و ترلان نگاه کردم..مبهوتش شده بودن..مخصوصا تارا..همیشه عاشق موسیقی و آهنگ بود..ولی عشقش به حیوانات عزیزش باعث شده بود دنبالش رو نگیره و به همین علاقه ی خشک و خالی بسنده کنه..

راشا سرش رو بلند کرد و نگاه خیره ش رو به ما دوخت ..نگاهش از روی من و ترلان رد شد..و زل زد به تارا.. نگاهم بین هر دوتاشون در رفت و آمد بود..تارا هیچ عکس العملی نشون نمی داد..فقط نگاه می کرد..ولی راشا همراه اینکه می خوند و گیتار می زد لبخند جذابی هم به روی لباس داشت..

نمیتونم از تو دیگه
 چشم بردارم
 دست خودم نیست خوب
 خیلی دوست دارم
 یه جوری میخوامت
 که همه کور میشن
 به من و عشق تو
 همه مشکوک میشن
 خیلی نازی، خیلی نازی
 نده منو دیگه نازی بازی

داشت با چشماش تارا رو درسته قورت می داد..عجب عوضی بودا.. دیدم تارا عین خیالش نیست تند بازوش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم..بیچاره کُپ کرده بود..

تارا معترضانه گفت: چته؟!.. تو حس بودما.. خیلی باحال می خونه لامصب..

تکونش دادم و زیر لب گفتم: حرف نباشه.. مگه ندیدی چطور با چشماش داشت می خوردت؟!.. تو هم که انگار نه انگار..

تارا نگاهش کرد: نه بابا.. متوجه نشدم.. گفتم که تو حس بودم نفهمیدم..

ترلان با لبخند گفت: همچین زل زده بودی بهش که اونم تند تند لبخند تحویل می داد.. لابد پیش خودش فکر کرده دختر از خداهش بود..

تارا اخم کرد و با حرص گفت: غلط کرده اگر همچین فکری کرده.. خوب منکر اینکه خوب می خونه نمیشم ولی چشماشو در میارم اگه بخواد هیزبازی در بیاره..

نگاهی بهشون انداختم.. دیگه نمی زد و اطرافیان برایش دست می زدند.. کم کم جمعیت پراکنده شدن و یه عده رفتن تو.. یه عده هم بیرون موندن..

راشا تنها داشت به گیتارش ور می رفت.. رادوین هم به ستون تکیه داده بود و اینورو نگاه می کرد.. رایان هم یه دختر قد بلند با موهای بلوند و لباس فوق العاده باز کنارش ایستاده بود و دستشو دور بازوی اون حلقه کرده بود..

طولی نگذشت که یه دختر سریع از بین جمعیت رد شد و به طرف راشا رفت.. درست کنارش نشست و از اون فاصله نمی شنیدم چی میگن.. موهای مشکی بلند که دورش ریخته بود.. ولی لباسش باز نبود.. یه شلوار جین مشکی و یه بلوز استین کوتاه سفید.. فقط رادوین تنها ایستاده بود.. هه.. حتما دوست دختراشونن.. پس چرا سر این یکی بی کلاه مونده؟!..

رو به تارا و ترلان که همونطور به پسرا خیره شده بودن گفتم: به چی نگاه می کنید؟!.. نقشه مون رو یادتون رفته؟!.. دیگه وقتشه..

تارا سرشو تکون داد و گفت: پس من رفتم.. تند از کنارمون رد شد.. ترلان نگام کرد: بریم؟!.. به پسرا نگاه کردم: بریم..

هر دو به طرف ویلای خودمون حرکت کردیم..می تونستم ندیده حدس
 بزمن که چقدر تعجب کردن..حتما پیش خودشون فکر می کردن که الان
 میریم پیششون و باز اعتراض می کنیم..
 هه..از اون بدتر انتظارشون رو می کشه ..

"تارا"

از همون راهی که اومده بودیم تو ویلای پسرا برگشتم رفتم قسمت
 خودمون..انقدر هیجان زده بودم که حد نداشت..

سریع رفتم تو ویلا و بدون اینکه زمان رو از دست بدم رفتم تو
 اتاقم..پشتمو به در تکیه دادم..نفس نفس می زدم..یه نفس عمیق
 کشیدم و به اطراف اتاقم نگاه کردم..
 با شیطنت لبخند زدم..وای که چقدر بخندیم امشب..

یک راست رفتم سر وقت دستکشای مخصوصم..دستم کردم و با
 احتیاط افتاب که همون افتاب پرست بزرگ و خوشگلم بود رو از تو
 اکواریومش اوردم بیرون..

مثل همیشه اروم بود..البته این آرامشش فقط در مقابل من بود وگرنه
 خدا اون روز رو نیاره که یه ادم غریبه بهش نزدیک بشه..وحشیانه بهش
 حمله می کرد..

خودم اینطور خواسته بودم..چون خیلیا بودن که با حیوونای من
 مخالفت می کردن و در اینصورت کسی نمی تونست نزدیکشون بشه..

گذاشتمش زیر تخت..جوری که تا حس کرد غریبه تو اتاقه بیاد بیرون
 ولی کسی متوجهش نشه..

بعد از اون رفتم سر وقت پولکی..وای خیلی ناز دور خودش چنبره زده
 بود..نه بزرگ بود و نه ترسناک ولی نمی دونم چرا تانیا و ترلان بیخودی
 از این بیچاره می ترسیدن..اخه ازاری نداشت..

اول دمشو گرفتم بعد هم پشت گردنشو..چون قبلا آموزش دیده بودم و
 می دونستم نسبت به حیوونای مختلف باید چطور رفتار کنم و توی این
 یه مورد مشکلی نداشتم..

حالا دنبال جا میگشتم که مخفیش کنم..اخه ممکن بود بخزه و بیاد بیرون ومن فعلا اینو نمی خواستم..
بنابراین گذاشتمش زیر بالشت و دورش رو با پتو پوشوندم البته یه جایش رو باز گذاشتم تا به موقع بیاد بیرون..

تمام مدت لبخند شیطانیم رو به لب داشتم..
در قفس موش موشک رو هم باز کردم..یه موش آزمایشگاهی سفید و خوشگل که نونو دشمن خونیش بود..
همیشه دور و بر قفسش می پلکید ولی از ترس من کاری نمی کرد..امشب هم باید نونو رو تو اتاق ترلان مخفی می کردم در غیر اینصورت موش موشک رو زنده نمی داشت..

اوردمش بیرون و فرستادمش گوشه ی اتاق....چون پرده ها بلند بود رفت پشتشون ..بهتر از این نمی شد..یه اتاق پر از جک و جونورای درشت و باحال..حالا چی می طلبه؟..سه تا پسر مزاحم و پر دردسر تا اینجوری ادب بشن که دفعه ی بعد یادشون بمونه خانما هم می تونن هر کاری بکنن..فقط اگر بخوان که وقتی هم بخوان دیگه مردا که هیچ دنیا هم جلو دارشون نیست..

بعد از اینکه پنجره رو چک کردم و از قفل بودنش مطمئن شدم از اتاقم اومدم بیرون..جلوی در ایستادم که دیدم ترلان و تانیا هم سر و کله شون پیدا شد..

تانیا با لبخند گفت :چی شد؟..همه چی حله؟..
با اطمینان لبخند زدم :شک نکن..چه شبی بشه امشب..کرکره خنده ست به خدا..

ترلان هم خندید وگفت :وای اره..راستی بچه ها گوشه ی اتاق تارا دوربین کار گذاشتم ..کنترلش اینجا پیش خودمونه..همین که رفتن تو ازشون فیلم می گیریم..بعد می تونیم با این فیلم حالشون رو حسابی بگیریم..چطوره؟..

با ذوق گفتم :ایول داری ابجی ترلان..وای چرا به فکر خودم نرسیدی..ایده ت حرف نداره..
رو به تانیا گفتم :خب کی نقشه رو اجرا کنیم؟..

تانیا به ساعت موچیش نگاه کرد :باید صبر کنیم مهموناشون برن..الان ساعت 1 نصف شبه..دیگه کم کم باید زحمتو کم کنن..

راشا تو محیط کارش کاملا جدی بود.. با کمتر کسی شوخی می کرد به طوری که شاگردانش او را کوه غرور می نامیدند..

در حقیقت راشا انقدر اهل غرور نبود که به او چنین لقبی داده شود ولی عقیده داشت که تو محیط کار نباید بیش از حد با شاگرد و اطرافیان انس گرفت.. تا همینطور احترام ها حفظ شود..

و پریا نسبت به بقیه پا فراتر گذاشته بود و وقتی از مهمانی او مطلع شده بود گیتار را بهانه قرار داد.. کوک گیتارش مشکل پیدا کرده بود که به همان بهانه ادرس ویلای آنها را از راشا گرفته بود..

می توانست داخل آموزشگاه این مشکل را برطرف کند ولی اصرار داشت که این موضوع برایش مهم است و باید هرچه زودتر رفع شود و به ناچار راشا قبول کرده بود..

از طرفی از بین شاگردانش بیشتر با پریا هم صحبت می شد که ان هم به خاطر اخلاق راحت و خودمانی پریا بود..

هانی نگاهی به ویلای دخترا انداخت و گفت :اونجا کی زندگی می کنه؟!..

رایان مسیر نگاه او را دنبال کرد و با اخم جواب داد :همسایه هامون.. هانی پوزخند زد :خب اینکه معلومه.. تو یه ویلا هستی؟!.. چند نفرن؟!.. نه.. می بینی که ویلاهامون جداست.. 3 نفر..

بیش از ان ادامه نداد..

اینبار پرسید :اون سه تا دختری که اون گوشه ایستاده بودن.. همونایی که تپیشون مشکلی بود.. کی بودن؟!.. اخه تمام وقت با اخم نگاتون می کردن.. بعد هم یهو غیشون زد..

رایان با لبخند گفت :خواست به همه جا هستا.. نمی دونم.. لابد از مهمونا بودن..

بعد از ان برای اینکه هانی بیشتر از ان بحث را ادامه ندهد به طرف ویلا حرکت کرد:من میرم تو.. خواستی بیا.. هانی با لبخند بازویش را گرفت :من که از اول گفتم بریم تو..

پریا رو به راشا گفت :می تونم راشا صداتون کنم؟!.. اینکه هی صداتون کنم آقای بزرگوار برام ساخته.. اینجوری راحت ترم.. مشکلی نیست؟!..

راشا با لبخند سرش را تکان داد..همانطور که به گیتار پریا ور می رفت تا عیب و ایرادش را برطرف کند گفت :نه..راحت باش..

پریا لبخند زد و به راشا خیره شد:خیلی خوب گیتار می زنی..صدات هم معرکه ست..قبلا توی آموزشگاه گیتار زدن تون رو دیده بودم ولی تا حالا ندیده بودم بخونید..می تونم بگم محشره..

راشا نگاهش کرد..پریا چشمان جذابی داشت..
 --ممنون..اونقدرها هم تعریفی نیست..ولی خب..از بچگی هم به موسیقی علاقه داشتم و هم خوانندگی..اولی رو ادامه دادم چون شدت علاقه م نسبت بهش بیشتر بود..
 پریا با لحن خاصی گفت :خوش به حالشون..
 راشا با تعجب نگاهش کرد :چی؟!..
 --هیچی..خب دیگه به چی علاقه دارید؟..یا بهتره بگم به کی؟!..!

احم کمرنگی روی پیشانی راشا نشست..سرش را برگرداند..
 پریا که حس کرده بود بیش از حد پیش رفته است من من کنان گفت :وای ببخشید..قصد فضولی نداشتم..شرمنده اگر ناراحتون کردم..
 احم هایش باز شد و سرش را تکان داد :مهم نیست..گیتارت دیگه مشکلی نداره..همه چیزش رو چک کردم..

گیتار رو به طرف او گرفت..پریا با لبخند دستش رو دراز کرد و دقیقا دستش را همانجایی گذاشت که دستان راشا گیتار را گرفته بود..
 با این حرکت انگشتان کشیده ش درست روی دست راشا قرار گرفت..
 راشا نگاه تندی به او انداخت ولی پریا خود را بی خیال و خونسرد نشان داد..
 راشا گیتار را رها کرد و از جایش بلند شد..پشت به پریا به طرف ویلا قدم برداشت که با شنیدن صدای پریا در جایش ایستاد..
 --استاد..یعنی..راشا..

راشا آرام برگشت..هنوز هم احم به چهره داشت..با لحنی سرد و جدی گفت :خانم صمدی بهتره همون استاد صدام کنید..در اینصورت من راحت ترم..
 روی بالکن ایستاد ..به طرف پریا برگشت..همانطور ایستاده بود و به راشا نگاه می کرد..

راشا: دیگه خیلی دیروخته..اگر ماشین نیاوردید زنگ می زنم اژانس..چطور تا این موقع بیرون هستید و خانواده تون نگران نشدن؟..

پریا بدون اینکه خود را ناراحت نشان دهد با لبخند گفت :دَدی و مامی عادت کردن..من بیشترمواقع تو مهمونی های دوستانم شرکت می کنم..اونا هم به خاطر اینکه راحت باشم واسه م ماشین گرفتن..برای همین مشکلی ندارم..

لبخند کجی روی لبان راشا نشست..با لحنی که درش تمسخر موج می زد گفت :چه جالب..خانواده ی روشنفکری دارید.. به ماشین پریا اشاره کرد وادامه داد :و همینطور دست و دلباز ..که چقدر هم به فکر دخترخانمشون هستند..این یعنی اخره مسئولیت..افرین..

پریا که متوجه لحن پر از تمسخر راشا شده بود لبخندش محو شد.. راشا :پس حالا که ماشین دارید و می دونید مشکلی نیست بهتره هر چه زودتر برگردید خونه..خدایی نکرده خانواده دلواپس می شن و این خوب نیست..شب خوش..

سرش را کمی تکان داد و بعد از ان وارد ویلا شد.. پریا دستانش را مشت کرد و با عصبانیت دور خودش چرخید.. دوست داشت یک جوری حرصش را خالی کند..

به طرف بوته های کنار دیوار رفت و با حرص به ان لگد زد ..گل هایش را چید و لگدمال کرد..

زیر لب با خشم گفت :مرتیکه ی نفهم..از خدات باشه که با من حرف می زنی..فکرکردی کی هستی؟..

با شنیدن صدای ظریف دختری با تعجب برگشت..اونطرف توری فلزی دختری با چشمان مشکی براق با خشم به پریا زل زده بود..

تارا با عصبانیت دستش را به کمرش زد و گفت :اوهوی..مگه ماله باباته که اینجوری بهش لگد می زنی؟..

پریا که از دست راشا عصبانی بود و حرف تارا بهانه ای برایش شده بود تا حرصش را جایی و بر سر کسی خالی کند تقریبا داد زد :به تو چه ؟..اگه ماله بابای من نیست واسه بابای تو هم نیست..هر کار دلم بخواد می کنم..گرفتی؟..

تارا گارد گرفت :خفه شو دختره ی فضول..عجب رویی داری تو..معلومه که ماله بابای منه..

پریا که تعجب کرده بود ولی هنوز هم خشمگین بود داد زد :اصلا تو کی باشی؟!..اینجا چی می خوای?!..
تارا دستش را تو هوا تکان داد :به تو ربطی نداره..این منم که باید بپرسم کی هستی و اینجا چه غلطی می کنی?!..اصلا با اجازه ی کی به اموال شخصی ما خسارت می زنی?!..

پریا پوزخند زد و گفت :اموال شخصی ما؟!..برو بابا تو هم..من..
راشا :اونجا چه خبره?!..!

پریا برگشت و با دیدن راشا صاف ایستاد..تارا بیشتر اخم کرد ولی با یادآوری نقشه ای که کشیده بودند اخم هایش باز شد..

راشا کنار پریا ایستاد ..بی توجه به او رو به تارا گفت :چیزی شده?!..! تارا دست به سینه نگاهی به پریا انداخت و گفت :از ایشون پرسید..

راشا پرسشگرانه به پریا خیره شد..ولی پریا حرفی نزد و تماما تو چشمای راشا زل زده بود..
تارا به بوته اشاره کرد وگفت :نگاه کنید..خودتون می فهمید..

راشا به بوته ای که کنارش بود نگاه کرد..گل هایش کنده و روی زمین له شده بودند..چند تا از شاخه هایش هم شکسته بود..
اخم کرد..سرش را بلند کرد و به پریا نگاه کرد..
پریا که به لکنت افتاده بود با انگشت به تارا اشاره کرد :اصلا ایشون کی هستن?!..که اینطور با من حرف می زنن?!..درضمن من با این بوته کاری نداشتم..اصلا بهش دست هم نزدم..

تارا دستش را جلوی دهانش گرفت و با چشمانی گرد شده گفت :اِاِاِاِاِاِ..عجب رویی داری ..د اخه اگرمن سر نرسیده بودم که کل ویلا رو نابود می کردی..
رو به راشا ادامه داد :همچین با حرص بهش لگد می زد که تابلو بود دلش از یه جا پره..
رو به پریا گفت :قبلا هم بهت گفتم من کی هستم..پس لازم به بازگو کردنش نیست..

با مسخرگی به پریا اشاره کرد رو به راشا گفت :از مهموناتون هستن دیگه؟..کاملا مشخصه..
پوزخند زد و برگشت..تا وقتی وارد ویلا شود راشا با چشم دنبالش کرد..

پریا که نگاه خیره ی راشا را روی تارا دید با اخم گفت :اون داشت دروغ می گفت..اصلا من..
راشا نگاهش کرد..سرد گفت :بسه..مهم نیست کی راست میگه کی دروغ..یه بوته هم ارزش اینو نداره بخوام اینجا وایسم و جر و بحث کنم..شب خوش..

بدون آنکه به پریا اجازه ی حرف زدن بدهد از آنجا دور شد..
پریا نگاه تندی به ویلای دخترا انداخت .. بعد از ان هم سوار ماشینش شد و از ویلا خارج شد..

"راشا"

با خستگی خودمو رو کاناپه پرت کردم..ساعت 2 بود و همه ی مهمونا رفته بودن..خیلی خسته بودم..چشمام باز نمی شد..
رادوین خمیازه کشید و رایان هم این موقع شب سبب گاز می زد..
هر سه سکوت کرده بودیم که..
--کمک..یکی بیاد کمک کنه..

چشمام تا آخرین حد باز شد..یه بار دیگه گوش کردم..یه دختر کمک می خواست..به رادوین و رایان نگاه کردم تا ببینم اونا هم شنیدن یا نه؟..
وقتی نگاه پر از تعجبشون رو دیدم از جا بلند شدم..اونا هم ایستادن..

رایان:شماها هم شنیدید؟..انگار یکی کمک می خواد..
رادوین جلو افتاد ما هم پشت سرش..از در رفتیم بیرون..تانیا و ترلان مضطرب توی حیاط ایستاده بودن..

در خروجی باغ از دو سمت باز می شد..هم سمت دخترا و هم سمت ما..یعنی درکل از دو در تشکیل شده بود..برای همین خروجمون راحت تر می شد بدون اینکه دخالتی تو حریم هم داشته باشیم..

از در رفتیم بیرون و جلوی درشون ایستادیم..همین که خواستیم در بزیم باز شد..

رفتیم تو..هر سه به طرفشون می دویدیم..خب سه تا دختر تنها بودن و این موقع شب داد می زدن و کمک می خواستن..هر کس دیگه ای هم بود نگران می شد..

تانیا جلو اومد و با نگرانی گفت :تارا خواهرم..کمکش کنید..غش کرده.. سریع گفتم :چی شده؟..الان کجاست؟.. ترلان رو به ما گفت :همراه من بیاید بهتون میگم..

دنبالش رفتیم..استرس دخترا روی ما هم تاثیر گذاشته بود.. ترلان جلوتر رفت و به یکی از اتاقا اشاره کرد..تعجب کرده بودم که اگر حالش بد شده زنگ می زدن اورژانس دیگه چرا ما رو صدا زدن؟..ولی خب شاید هم از ترس و اضطراب زیاد اینکارو کردن..به هرحال زیاد بهش فکر نکردم و هر سه رفتیم تو.. ولی کسی تو اتاق نبود..تا به خودمون بیایم در اتاق بسته و از بیرون قفل شد..

رادوین به در زد و بلند گفت :چرا درو قفل کردید؟!..اینجا که کسی نیست؟!.. صدای قهقهه شون رو شنیدیم:چرا اتفاقا..بگردید شاید باشه..

اینبار رایان با عصبانیت به در کوبید :چی میگید شماها؟..این چه کاریه؟..باز کنید درو..

جواب ندادن..خنده م گرفته بود.. نمی دونم چرا من عصبانی نبودم..نه حرصم گرفته بود و نه هیچی..از اینکه می دیدم هیچ کدومشون چیزیشو نشده خوشحال بودم.. وقتی گفت تارا غش کرده نگرانی تموم وجودمو گرفت..ولی الان خیالم راحت شده بود..

"رایان"

راشا می خندید با حرص گفتم :تو چرا هرهر می کنی؟..پاشو بیا درو بشکنیم..

روی تخت نشست و دستشو به پشت تکیه داد :بی خیال بابا..چرا بشکنیش؟..خب بازیشون گرفته بذار خوش باشن فکرکنن ما رو اذیت کردن..اینجا هم اتاقه دیگه..می گیریم می خوابیم..

رادوین با اخم گفت: چی میگی تو؟.. اینجا اتاقه اوناست.. ما هم تو خونه ی اوناییم.. اینو می فهمی؟..
 راشا: خودمون که نخواستیم.. اونا اینطور خواستن..
 -این کارشون بچه بازی بود.. اخه این دیگه چه روشیه واسه اذیت کردن؟..

راشا پا روی پا انداخت و با خیال راحت رو تخت دراز کشید.. به پتو بالای تخت بود که سرشو گذاشت روی اون..
 با لذت لبخند زد و چشماشو بست: وای چه نرمه.. جون میده تخت تا صبح بخوابی.. بی خیاله اون سه تا بشید.. جا به این باحالی گیرتون اومده بگیرید بخوابید بابا..

فقط نگاهش می کردم.. چه راحت خوابیده.. راشا همیشه خوش خواب بود..
 به دفعه با چیزی که دیدم چشمام تا آخرین حد گرد شد و دیگه چیزی نمونه بود از کاسه بزنه بیرون.. اصلا بزونم نمی چرخید چیزی بگم..

به زور گردنم رو چرخوندم و به رادوین نگاه کردم.. ولی اون گوشه ی دیوار نشسته بود و سرشو به دیوار تکیه داده بود..
 خواستم صداش کنم ولی بزونم بند اومده بود..

دوباره به راشا نگاه کردم .. مار خیلی اروم از کنار سرش خزید.. رسید پهلوش.. درست نزدیک به راشا حرکت می کرد..

با لکنت گفتم: ررررر... ررررر... ررررر... ششاشش ششاشش... راشا..
 راشا چشماشو نیمه باز کرد و نگاه کرد.. رنگم پریده بود.. وقتی نوجوون بودم به بار مار نیشم زده بود و از همون موقع با دیدنش روح از تنم در می رفت..

میگن ادم مار گزیده از ریسمون سیاه و سفید هم می ترسه.. حالا خوده واقعیش رو داشتم به چشم می دیدم نه ریسمون بود و نه طناب..

خواب الود گفت: چیه چرا استارت می زنی روشن نمیشی؟.. ای بابا.. بذار بخوابم دیگه..
 به پهلو خوابید.. حالا مار تو بغلش بود.. یعنی انقدر خره که هنوز نفهمیده؟..

چشماش بسته بود.. ولی یهو باز شد.. اروم اروم گشاد شد.. با تردید سرشو آورد پایین و تو بغلشو نگاه کرد.. سر مار درست رو دستش بود.. هیچ حرکتی نمی کرد..

تعجب کرده بودم که چطور تا الان نیشش نزده.. معلوم بود اهلیه..

بشمار سه رنگ از رخ راشا پرید.. مار نسبتا بزرگی بود.. پیش خودم حرکت راشا رو پیش بینی می کردم و گفتم الان اروم خودشو می کشه کنار به طوری که مار تحریک نشه.. خوبه که حواسش هست چکار کنه..

ولی حواسم نبود راشا وقتی از چیزی وحشت کنه دیگه عقل و منطق و کلا هر چی سیستم فکری و ذهنیشه از کار میافته و حالا با دیدن مار همین حالت بهش دست داده بود..

همچین مار رو پرتش کرد سمت منو از جاش پرید و جیغ کشید که سرجام خشک شدم.. رفت گوشه ی دیوار سیخ و ایساد.. تابلو داشت می لرزید..

البته حال من بهتر از اون نبود.. مخصوصا الان که یه مار هم درست جلوی پاهام افتاده بود..

ماره که از حرکت راشا ترسیده بود و میشه گفت تحریک شده بود تند تند اطراف من می خزید.. دیگه چیزی نمونه بود سگته رو بزنم که با ترس پریدم رو تخت..

رادوین سرجاش ایستاده بود.. صورتش نشون نمی داد ترسیده باشه.. خدا رو شکر این توی ما شجاع بود.. رفت طرف کمدی که گوشه ی اتاق بود.. بازش کرد..

راشا با صدای لرزون گفت: این هی ی ی ی یولا تو اتاق چه غل ل ل ل طی می کنه؟!..!

-م.. من چه می دونم؟!.. تو بغله.. ت.. تو بود..

--من به روح هفتصد جد و ابادم خندیدم اینو گرفتم تو بغلم.. فکر کردم پتو.. چرا مار از اب در اومد؟!.. اصلا از کدوم گوری تو اتاق پیداش شد؟!..!

رادوین کلافه گفت: بسه چقدر حرف می زنی؟!.. یه دقیقه ساکت شو تا ببینم چکار می کنم..

هر دو سکوت کردیم .. تو کمد چیزی پیدا نکرد.. به طرف صندلی چوبی که کنار در بود رفت..
 مار همون اطراف واسه خودش داشت پرسه می زد..

م*ستقیم به طرف راشا رفت که اونم تا دید اوضاع خرابه فرار کرد اومد سمت من.. حالا هردوتامون رو تخت بودیم و با ترس به مار نگاه می کردیم..

بدبختیش اینجا بود همچین موجود لطیفی هم نبود.. معلوم نبود خونگيه یا نه.. با یه نیشش خیلی راحت هر دو از پا در می اومدیم.. شوخی شوخی با مار هم شوخی؟!.. دخلمون می اومد..

رادوین پایه ی صندلی رو شکوند و به طرف مار رفت.. نمی دونستم می خواد چکار کنه.. بگیرش یا بکشش?!..!

یه دفعه یکی زد به در و داد زد :هی یارو دستت به مار من بخوره تیکه بزرگت گوشته.. چکارش داری?!..
 هر سه با تعجب به درنگاه کردیم.. ماره اینا بود؟!.. اوه اوه.. از کجا فهمیدن رادوین می خواد مار و بگیره?!.. لابد از پنجره ما رو زیر نظر دارن..

راشا داد زد : مار تو؟!.. خب بیا بگیرش..
 از پشت در گفت :از تو پنجره بفرستش تو باغ.. این در باز بشو نیست..
 رادوین:اگه مارتو می خوای درو باز کن.. وگرنه می کشمش..
 --اینکارو نمی کنی..
 اینبار من گفتم :چرا اتفاقا.. اگر اون نکرد من می کنم..
 راشا زد به بازوم و خندید :دقت کن جمله بندیت مورد داشت..
 خندیدم.. دیگه صدایی نیومد..

رادوین رو به ما گفت:مار اهلیه.. وقتی سه تا دختر ازش نمی ترسن شماها خجالت نمی کشید که رفتید اون بالا جیغ جیغ می کنید?!..!

به مار نگاه کردم.. رفته بود زیر کمد.. اومدم پایین.. رو صندلی که پشت میز کامپیوتر بود نشستم.. راشا هم لبه تخت نشست.. پاهاشو روی زمین گذاشت..

راشا:خب خداییش ترس نداشت؟!.. یه مار به اون بزرگی که معلوم نیست از کدوم نژاد درد بی دوا درمون گرفته ای هست راست راست داره جلوی چشمم می خزه بعد توقع داری برم جلو نازش کنم بگم

چطوری کوچولو..اون هم یه نیش ناقابل مهمونم می کنه که تا عمر دارم یادم بمونه مار هم حیوونه و زبون نفهمه عینهو خر..

به حرفاش می خندیدم..رادوین هم با لبخند سرشو تکون می داد..
راشا روی زمین دراز کشید و گفت :من که جرات نمی کنم دیگه رو تخت بخوابم..می ترسم اینباراز زیر متکا ازدها بیاد بیرون..

دستشو گذاشت زیر سرشو چشماشو بست..
-چقدر تو خوش خوابی..اصلا خوابت می بره؟..
با چشم بسته گفت :اره..چرا نبره؟..بشین تماشا کن بین تا کجاها می بره..

داشتم رو میز کامپیوتر رو نگاه می کردم..کامپیوتری روش نبود فقط میز
وصندلیش بود..
رادوین هم به دیوار تکیه داده بود..

"راشا"

چشمامو بسته بودم و کم کم داشت خوابم می برد که حس کردم یه چیزی کنارم داره وول می خوره..با ترس چشمامو بازکردم..فکرکردم باز
ماره..

همچین از جام پریدم که کنترلمو از دست دادم و پام لیز خورد..دستم
به زمین زدم که سقوط نکنم ولی از شانسی که داشتم دستم درست
روی اون موجود بدقواره فرود اومد..یه چیزی تو مایه های مارمولک
ولی خیلی بزرگ تر..

دستم که به تن و بدنش خورد دوباره داد زدم..دست خودم
نبود..چندشم می شد..
همیشه از حیوونا متنفر بودم..این دو موردی هم که امشب دیده بودم
از همون گروهی بودن که بیش از حد ازشون نفرت داشتم و بدتر
ازشون می ترسیدم..

دستم برداشتم که به طرفم حرکت کرد.. خودمو رو زمین کشیدم
..پشتم خورد به یه نفر برگشتم دیدم رادوینه..

به افتاب پرست نگاه کردم..رایان هم تو جاش وایساده بود..

رایان: این که افتاب پرسته..
 -م..منم نگفتم مهتاب پرسته..ب..بگو اینجا چه غلطی می کنه؟!..چرا
 هر چی جک و جونوره امشب ریخته تو این اتاق؟!..همشون هم اول به
 پست من می خورن..

رادوین هلم داد جلو و از جاش بلند شد: بکش کنار خودتو.. از این هیكل
 خجالت بکش..
 --هیكل من خجالت کشیدن نداره.. من از همه ی حیوونا بدم میاد.. مار
 و افتاب پرست که صدر جدولن..

رادوین خیلی اروم رفت جلو.. افتاب پرست رو با دست برداشت و بلند
 ش کرد: ترس نداره.. اینم اهلیه.. هر چی جک و جونور اینجاست متعلق
 به همین سه تا دختره..
 رایان پوزخند زد: هه.. منو بگو.. قصد کرده بودم با سوسک و مارمولک
 بترسونمشون ولی اینا تو خونشون مار و افتاب پرست نگه می
 دارن.. سوسک که در برابرشون عین پروانه ست..

نگاش کردم و با خنده گفتم: اتفاقا منم تو همین فکر بودم.. ولی خب
 مارمولک نه فقط سوسک.. اونم از یه جایی برام بگیرن بیارن وگرنه
 خودم عمرا برم طرفشون..

رادوین افتاب پرست رو گذاشت پشت پرده و گفت: تو با این روح لطیف
 و پر احساست باید دختر می شدی نه پسر..
 -کار خدا بوده.. شکایتی ندارم.. تو داری؟!..
 شونه ش رو انداخت بالا: نه..

ازجا بلند شدم و به اطرافم نگاه کردم: بیاید همه جای اتاق رو
 بگردیم.. مار و افتاب پرستشون که رویت شد.. شاید عقرب و جک و
 جونور دیگه ای هم این گوشه موشه ها قائم کردن تا خودشون پیدا
 نشدن باید پیدااشون کنیم..

رایان: عجب گرفتاری شدیما.. خداییش اعتراف می کنم امشب حسابی
 ترسیدم.. ولی ترسی که ما اون شب به جونشون انداختیم در برابر کار
 امشب اونا هیچ بود..
 با خنده سرمو تکون دادم: اره.. هنوز هم قیافه ی رنگ پریدشون از یادم
 نرفته..

رادوین همونطور که گوشه به گوشه ی اتاق رو زیر و رو می کرد گفت :
دیگه از این همه جنگ و جدال خسته شدم..اینبار اگر کوتاه نیان از
اینجا میرم..این بچه بازیها هم حدی داره که اگر از حدش خارج بشه
لوس میشه..منم اهلش نیستم..

یه دفعه یه موجود کوچیک سفید از زیر پاش فرار کرد و به سمت رایان
رفت..موش بود..خیلی هم تند حرکت می کرد..

رایان داد زد و پرید طرف من..موش ترسیده بود و نمی دونست از کدوم
طرف فرار کنه..لای پاهامون می چرخید و ما هم بالا و پایین می پریدیم
و داد می زدیم..باز رفتیم رو تخت..

من که کلا از همه ی حیوونا بدم می اومد ولی رایان از هرچی که
چندش اور بود بدش می اومد..رادوین هم که کلا دل نترس داشت..

یه دفعه زدم زیر خنده..حالا نخند کی بخند..رادوین و رایان هم همراهم
می خندیدند..

میون خنده گفتم :عجب شبی شده امشب..از در و دیوار این اتاق
همینطور جک و جونور می ریزه..اینا تو خونشون باغ وحش راه
انداختن؟..فقط 3 تاش توی این اتاقه..تو بقیه ش چه خبره خدا می
دونه..

رایان سرشو تکون داد و رو به رادوین گفت :چیز دیگه پیدا نکردی؟..
--نه..همه جارو گشتم..جز این 3 تا چیزی نیست..

سکوت کوتاهی کردم و گفتم :بچه ها مار موش می خوره درسته؟..!
رایان نگام کرد :اره..چطور؟..!
انگار فهمید منظورم چیه..به رادوین نگاه کردیم..رو بهش گفتم :خب
اینجا هم موش هست هم مار..بیچاره موشه..

رایان :فعلا که فرار کرده رفته زیر میز..
رادوین اونطرف و نگاه کرد :خب مار می تونه بوشو حس کنه و بیاد
بیرون..اینجور مواقع نسبت به طعمه عکس العمل نشون میده..

حدسمون درست بود..مار از زیر کمد بیرون اومد..سر جامون وایساده
بودیم..داشت می رفت سمت موش..اون هم هیچ حرکتی نمی کرد..

رو به رادوین گفتم :من که عمرا بهش دست بزنم..ولی تو که دل نترس داری یه جوری بفرستش بیرون..

رادوین نگاهی به موش انداخت.. سریعتر از مار عمل کرد و موش که گوشه ی دیوار خودشو جمع کرده بود رو با دست گرفت..
موش ازمایشگاهی بود..سفید و پشمالو..از پنجره فرستادش بیرون..

پنجره به کمک نرده حفاظ شده بود و کسی نمی تونست از لای میله ها رد بشه..ولی خب موش کوچیک بود و راحت تونست بره بیرون..

مار همونجا کنار دیوار مونده بود..

-اوخی..ناکام موند بیچاره..

رایان خندید :این جای ترسوندن ما..

رادوین نگامون کرد..تُج تُج کرد وگفت :یعنی واقعا از خودتون خجالت نمی کشید؟..عین دوتا بچه رفتید اون بالا و ترسیدید..

رایان اخم کرد و گفت :همه یه جور نیستن..من که خاطره ی خوبی از مار ندارم در کل ازش وحشت دارم..راشا هم که کلا خوشش نیامد..تو هم که پوست کلفتی و نترس..

رادوین به طرف مار رفت..

-چکار میکنی؟..نیشت می زنه..

--بی خیال..نیش نداره..

رایان:دندون که داره..زهرشو کشیدن..ولی می تونه نیش بزنه..

رادوین بی توجه به حرفای ما رفت جلو وکمر مار رو گرفت..هیچ ترسی ازش نداشت..

اون دست می زد من چندشم می شد..

مار سرش رو بلند کرد..حتما فهمیده بود رادوین غریبه ست..درضمن

همون کسی بود که طعمه ش رو فراری داده بود..حتما ازش کینه

داشت و این نگاه خیره ش هم نشونه ی همین بود..

شنیده بودم مارها موجودات باهوشی هستن..

افتاب پرست از پشت پرده بیرون اومد..رادوین حواسش نبود و ما اینو

نمی دونستیم..

یک راست به طرف رادوین رفت..رادوین که حواسش نبود همین که افتاب پرست کنارش ایستاد شوکه شد و کمر مار رو ول کرد..مار هم که ترسیده بود و از طرفی تحریک شده بود..گردنش رو با یه جهش کشید جلو به طرف رادوین حمله کرد..

رادوین دستشو آورد جلو که از خودش دفاع کنه ولی مار نیش زد..
از زور درد داد زد و موج دستشو محکم گرفت..من و رایان سریع پریدیم
پایین و به طرف رادوین رفتیم..

نشست رو تخت..می دونستم این مار زهر نداره ولی همین گزیدگی
هم می تونست مشکل ساز بشه..

"رادوین"

موج دستم می سوخت..دردش طاقت فرسا بود..
با کوبیده شدن در سرمو بلند کردم..مار زیر میز چمبره زده بود..به در
نگاه کردم..راشا با پا بهش لگد می زد..

--تا کار رو به جاهای بدتر از این نکشیدید این در لعنتی رو باز
کنید..وگرنه مجبور می شیم بشکنیمش..

رایان هم کمکش کرد..هر دو با مشت و لگد افتاده بودن به جون
در..صورتم عرق کرده بود..می دونستم مار زهر نداره ولی جای نیشش
امانم رو بریده بود..

یه دفعه در کامل باز شد..هر سه تاشون تو درگاه ایستاده بودن..راشا
با خشم به طرفشون یورش برد که رایان جلوش رو گرفت..

راشا با عصبانیت رو به هر سه تاشون داد زد: خیلی بی شعورید..با
این کاراتون می خواید به چی برسید؟..سه تا دختر نفهم که رفتارشون
درست عین بچه هاست..

دستشو محکم از تو دست رایان بیرون کشید و به طرف من اومد..رایان
هم با اخم نگاهشون می کرد..
ولی دخترا خیلی معمولی به ما نگاه می کردن..انگار نه انگار..

تارا رو به راشا گفت: شما که هی هارت و پورت می کنی..بگو بینم
کار ما بچه بازی بود یا شما سه تا لندهور؟!..فکرکردید نمی دونیم اون
سه تا احمقی که اون شب ما رو دزدیدن شماها بودید؟!..برید خدا رو
شکر کنید که هنوز از دستتون شکایت نکردیم..وگرنه تا الان صد دفعه
دخلتون اومده بود..

با تعجب نگاهشون کردیم..
رایان جواب داد: این حرفا کدومه؟!.. کدوم شب؟!.. کی شماها رو
دزیده؟!.. ما؟!..!

ترلان: خودتون رو به اون راه نزنید.. خیلی خوب می دونیم که شما سه
تا شب مهمونی اون کارو با ما کردید.. ولی خب هنوز هم واسه شکایت
کردن دیر نشده..

راشا عصبانی شد و داد زد: خیلی خب برید شکایت کنید.. کو مدرک؟!..!

لبخند خاصی روی لبای دخترا نشست.. جوری که هر سه تعجب
کردیم.. تانیا رفت اون طرف اتاق.. درست بالای کمد زیر یه عروسک
خرسی بزرگ..
با تعجب نگاهش می کردم.. یه دوربین اونجا بود.. سر در نمی اوردم..
دستشو آورد بالا.. تعجبمون بیشتر شد.. توی دستش یه فیلم بود..

تو هوا تکونش داد و گفت: این همون مدرکیه که می تونه به دردمون
بخوره.. تموم اتفاقات امشب بعلاوه ی اعترافتون این تو ضبط شده.. پس
می بینید که همچین هم بی گذار به اب نزدیم و حواسمون کاملا جمع
بوده..

از درد ناله م بلند شده بود.. ولی از حرفایی که می زدن دهانمون باز
مونده بود.. اینا دیگه کی بودن؟!..!

راشا با اخم گفت: با این فیلم هیچ کار نمی تونید بکنید.. چون خیلی
راحت ما هم می تونیم ازتون شکایت کنیم.. به همون دلیلی که خودتون
بهتر می دونید چیه..
نگاه خاصی بهشون انداخت و به طرف من اومد..

منم به اندازه ی راشا و رایان عصبانی بودم.. ولی حرفی نمی زدم
چون از زور درد نا نداشتم لبامو باز کنم و چیزی بگم..

هر سه از بینشون رد شدیم و از اتاق بیرون رفتیم.. یه لحظه برگشتم و
نگاهشون کردم..

همونطور که صورتم از درد سرخ شده بود نگاهمو دوختم تو
چشماشون.. جدی گفتم: کار امشبتون هیچ درست نبود.. اگر از ما سه
تا متنفر هستید بهتر بود که به خودمون می گفتید.. در اونصورت

منطقی حلش می کردیم..ولی اینکه بخواید با مار و افتاب پرست ما رو به وحشت بندازید می تونم بگم این کارتون غیر منطقیه..
اصلا به لحظه هم فکر نکردید که اگر اون مار زهر داشت الان چی می شد؟..منکر نمیشم که کار ما هم درست نبوده..ولی هیچ فکر نکردید چی باعث شد اون عمل ازمون سر بزنه؟..خودتون شاهد بودید که هر بلایی سرمون می آوردید دم نمی زدیم...ولی وقتی طاقتمون تموم شد مجبور شدیم..مساوی عمل کردیم..ولی هر دو طرف افراط کردیم..

نفس نفس می زدم..هم از خشم و هم از درد..
-بهره قبل از هر کاری خوب به کاری که می خواید انجام بدید فکر کنید..اینبار دیگه کوتاه نیام..مطمئن باشید خیلی جدی باهاتون برخورد می کنم..

نگاهمو ازشون گرفتم و همراه راشا و رایان از ویلا بیرون اومدم..
هنوز هم نگاه تانیا رو تو ذهنم داشتم..به لحظه حس کردم نگاهش ندامت رو داد می زنه ..بین اون ها فقط تانیا بود که این رنگ رو به چشماش داشت..پشیمونی..

رایان بازومو گرفت :باید بریم بیمارستان..درسته مارش سمی نبوده ولی بازم باید دستت معاینه و پانسمان بشه..

راشا :من میرم ماشین و روشن کنم..شماها هم زود بیاید..
همراهشون رفتم..دیگه کم کم داشت سپیده می زد..

مشکل رادوین جدی نبود وبا تزریق امپول .. شست شو و پانسمان دستش حالش تا حدودی بهتر شد..
وقتی برگشتند هر سه از زور خستگی به اتاق هایشان رفتند و بیهوش شدند..

تا نزدیک غروب خواب بودند..

تانیا با تعجب به آقای شیبانی نگاه کرد: اینایی که گفتید همه شون حقیقت داشت؟!..میشه به بار دیگه دقیق بگید این چطور امکان داره؟!!

آقای شیبانی با لبخند سرش را تکان داد :کجای حرفام تعجب برانگیز بود دخترم؟..خب عمه خانم هیچ وارثی نداشت..از قبل وصیت کرده بود که بعد از مرگش 2 سوم اموالش به شما سه نفر برسه..اون هم به طور مساوی..مابقی هم به موسسات خیریه بخشیده بشه..

تارا با تعجب گفت :یعنی عمه خانم از این کارا هم بلد بود؟!..پس چرا من همیشه فکر می کردم دستش تو خیر نمیره؟!..

اقای شیبانی:خب ایشون در زمان حیاتشون 2 تا موسسه رو تحت پوشش داشتند..ولی به غیر از من که وکیلش بودم کسی از این موضوع خبر نداشت..خود ایشون این رو خواستند..و حالا طبق این وصیت نامه شما صاحب 3 میلیارد شدید.. یعنی نفری 1 میلیارد تومن..

در جا خشکشان زد..دهانشان باز مانده بود..حتی در باورشان هم نمی گنجید که صاحب این همه پول شوند..ان هم ارثیه از جانب عمه خانم.. کسی که همیشه با حرف ها و کارهایش آرامش را از آنها می گرفت..با دخالت در زندگی تک تک آنها حس احترام میانشان برداشته می شد..و حالا از جانب او نفری 1 میلیارد به آنها ارث رسیده بود..

وصیت نامه را هر کدام چند بار مرور کردند و هر بار بیشتر از قبل مطمئن می شدند که همه ی اینها حقیقت دارد..

ترلان رو اقای شیبانی گفت : باور نکردنیه..هیچ وقت فکرشو نمی کردم عمه خانم اینکارو بکنه..

اقای شیبانی :خب ایشون هیچ وارثی نداشتند و بعد از مرگشون نمی تونسند همینطور اموالشون رو رها کنن به امان خدا..من وکیل ایشون بودم و در جریان همه چیز قرار داشتم..ایشون چه شخصا و چه کتبا به من گفتند که باید این کار صورت بگیره و در این راستا دو سوم از اموالشون به شما تعلق بگیره..
هر سه با دقت به حرف های اقای شیبانی گوش می کردند..

رایان با استرس گفت :راشا بیا برگردیم..باور کن سه میشه خیط میشیما..

راشا انگشت اشاره ش را جلوی بینیش گرفت .. زیر لب گفت :هیسسسسسسس..دلشو نداری برگرد..خودم تنهایی از پشش بر میام..

رایان به بازوش زد :چی میگی تو؟..دارم میگم درست نیست تو میگی دلشو نداری؟..چه ربطی داره؟..
راشا :حالا هر چی..تا این بالا اومدیم..بقیه ش رو هم میریم..درضمن هیچی از این موضوع به رادوین نمیگی..روشنه؟..

رایان با اخم گفت:اولا دستور نده خودم می دونم باید چکار کنم..دوما من یا کاری رو انجام نمیدم یا وقتی قدم اول رو برداشتم بقیه رو هم پشت سر هم بر می دارم..

راشا لباسو کج کرد و گفت : پس پشت سر هم پشت سر من راه بیافت انقدر هم پشت سر هم چرت نگو..پشت سر هم با این حرفای پشت سر همیت حال ادمو می گیری..
رایان خندید و اهنسته گفت :خودت فهمیدی چی بلغور کردی؟!..دلکک..ادای منو در نیارا..
راشا :اولا اره فهمیدم..نغمم خره..درضمن کی با تو بود؟!.. اونی که ادا در میاره میمونه برادره من..درسته شبه ولی خوب نیگا کنی می بینی شباهتی با اون موجود پشمالوی زشت ندارم..

رایان به قد و هیکل راشا نگاه کرد و با لبخند گفت:ولی تو شب بهتر به چشم میایا..حالا بذار بگردم دنبال شباهت..

راشا چپ چپ نگاهش کرد که رایان اروم خندید :خیلی خب چشمتو چپ نکن اونوقت دیگه همیشه بهت گفت شباهتی به اون موجود پشمالو نداری..حالا چجوری بریم تو؟!..

راشا به اون طرف پشت بام اشاره کرد :کاری نداره..فقط باید بتونیم از روی این آردوازا رد بشیم..مجبوریم سینه خیز بریم..اونطرف مثل اینطرف پنجره ی نور گیر داره..از دریچه ش میریم تو..

رایان سرش را تکان داد :بعد که رفتیم تو اقای نابغه می خوای چکار کنی؟..نکنه..
راشا میان حرفش پرید : بقیه ش رو بعد می فهمی..

روی پشت بام رو به شکم خوابید .. دستاش رو به لبه ی شیروانی گرفت و خودش را روی ان کشید..

رایان هم مشابه کارهای راشا را انجام می داد..همانطورکه راشا گفته بود دریچه ی نور گیر همان قسمت از پشت بام قرار داشت..

راشا هلش داد..خیلی اروم باز شد..چون تابستان بود کسی به فکر بستن دریچه نیافتاده بود..
هر دو از همانجا وارد ویلا شدند..

دختر تو سالن نشسته بودند.. هر سه تو فکر بودند.. ذهنشان درگیر ارثیه ای بود که از جانب عمه خانم به آنها تعلق گرفته بود.. هنوز هم باورشون نمی شد..

تارا: شماها باورتون میشه همچین چیزی اتفاق افتاده باشه؟! ..
تانیاشانه ش را بالا انداخت و گفت: خب نه.. ولی حقیقت داره..

ترلان بشکنی زد وگفت: همین مهمه.. اینکه دروغ نیست و حقیقت داره.. وای بچه ها میگن یه شبه میلیاردی شدن فقط تو خوابه ها الان می تونم بگم همه ش کشکه.. کی گفته فقط تو خوابه؟! .. من که تو بیداری دارم می بینم کپ کردم.. وای اصلا حال و هوام یه جوریه.. شماها چی؟! ..

تانیاشانه با لبخند سرش را تکان داد: منم همینطور.. چند روز دیگه دانشگاهها باز میشه و باید ذهنمون رو بذاریم رو درس.. ولی اینجوری تموم فکرمون درگیر شده..

تارا روی کاناپه لم داد و گفت: من که خیالم از این جهت راحته.. با این 1 میلیاردی که بهم رسیده خیلی کارا می تونم بکنم.. ولی فعلا بی خیالش میشم تا به وقتش..

ترلان لباسش رو به نشانه ی اعتراض جمع کرد: اوهو.. چه پیش پیش واسه خودش نقشه هم می کشه.. یادت نره ما همینجوریش خودمون کلی سرمایه داریم که از بابا بهمون رسیده.. ولی خب تا حالا نشده که یه شبه 1 میلیارد جیرینگی بره تو حسابمون.. درسته هنوز کاراش انجام نشده و فعلا در حد حرفه ولی خب همینش هم غنیمته..

تارا: خوبه خودت جواب خودتو میدی.. خب همین دیگه.. ما هر سه صاحب 3 میلیارد پول شدیم.. اونم ارثیه از طرف عمه خانم.. کم چیزیه؟! ..

تانیاشانه در جوابش گفت: نه.. کم نیست.. ولی فعلا روش حساب نکنید.. در موردش هم حرف نزنید.. بذارید ببینم چی میخواد بشه..

ترلان خندید و با شیطنت نگاهش کرد: چیه می ترسی از فردا همه بفهمن سه تا دختر میلیاردر اینجا زندگی می کنه و خواستگارا جلوی ویلا صف بکشن؟!..!

تانیا پوزخند زد: برو بابا چه دل خوشی داری تو.. در کل گفتم.. حواستون رو جمع کنید.. می دونید که اطرافمون گرگ زیاده..

تارا: خیلی خب.. خوبه ما قبلش هم پولدار بودیم.. منتها الان چند برابر شده.. دیگه بچه نیستیم که هر کس و ناکسی اومد جلو بگیریم ایول همونی هستی که می خواستم.. بزن بریم..

ترلان خندید و گفت: برید کجا؟.. محضر؟..
تارا با تمسخر نگاهش کرد: پ نه پ.. بستنی فروشی..

هر سه خندیدند..

رایان و راشا که پشت دیوار سالن ایستاده بودند.. تمام حرف های دخترا رو واضح و روشن شنیدند..
هر دو با تعجب نگاهی به هم انداختند..

رایان خواست حرف بزند که راشا جلوی دهانش را گرفت.. هر دو از همان راهی که آمده بودند برگشتند..
روی پشت بام ایستادند.. نفس حبس شده ایشان را بیرون دادند..

رایان: تو هم شنیدی؟!.. 3 میلیارد.. پسر عجب خر شانسن اینا..

راشا سرش را تکان داد و روی بام رو به شکم دراز کشید: اره.. همه ش رو شنیدم.. بریم تو ویلا.. باهات کار دارم..

هر دو وارد اتاق راشا شدند و در را بستند.. رادوین توی اتاقش بود..

راشا رو به رایان کرد و گفت: پسر یه نقشه کشیدم در حد المپیک.. فقط دعا کن جواب بده..

رایان مشکوک نگاهش کرد: چی می خوای بگی؟!.. بین من خودم استاد زرنگ بازی و این حرفام.. پس حرفتو نیچون صاف و پوست کنده بزن..

راشا صندلی جلوی آینه را برعکس کرد و نشست..دستانش را روی پشتی صندلی گذاشت..

راشا :خوب گوش کن بین چی بهت میگم..اول از همه باید قول بدی چیزی از این حرفایی که بینمون رد و بدل میشه بیرون از اینجا الیخصوص پیش رادوین درز نکنه..می دونم دهنتم سفت و قرصه ولی محض احتیاط لازمه..پس یاالله..

رایان سرش را تکان داد :خیلی خب..قول میدم..فقط نیچون و حرفتو بزنی..چی تو سرته؟!..البته فکر کنم بدونم..

راشا ابرویش را بالا انداخت و گفت :اااااا..می دونی؟!..خب بگو.. رایان :تو بگو..اگر درست بود بهت میگم..
 راشا نفس عمیقی کشید..سرش را تکان داد وگفت :تو از هانی خوشت میاد؟!..
 رایان که نگاهش رنگ تعجب داشت جواب داد : این چه ربطی به..
 راشا :تو جواب منو بده..بهت میگم..
 رایان:خب نه..حتی نمی خوام به دقیقه تحملش کنم..

راشا انگشتش را رو به رایان تکان داد :می خوام از شرش خلاص بشی یا نه؟!..
 رایان : نمی تونم..واسه همون قضیه ای که بهت گفتم..کم کم دارم نرمش می کنم تا با پدرش صحبت کنه..

راشا نگاه خاصی بهش انداخت و گفت :خب اگر من به راه جلوی پاهات بذارم که دیگه نیازی به نرم کردن هانی و پدرش نداشته باشی و تا آخر عمرت هم آقای خودت باشی چی؟!..

رایان کلافه نگاهش کرد :بین همون اول گفتم صاف و پوست کنده حرفتو بزنی..پس بگو و خلاصم کن..

راشا لبخند زد..از جایش بلند شد..همانطور که طول و عرض اتاق را قدم می زد گفت :تو به راه دیگه هم داری..اونم آینه که با یکی از همین دخترا ازدواج کنی..

رایان با تعجب گفت :کدوم؟!..نکنه..اون سه تا رو میگی؟!..
 راشا سرش را تکان داد :دقیقا..از بینشون یکی رو انتخاب کن..

رایان اخم کرد: لازم نکرده.. تو هم با این پیشنهادای طلایت.. من دوست ندارم باهاشون هم کلام بشم از بس قد و په دنده ن.. اونوقت برم خواستگاریشون؟.. عمرا اگر همچین غلطی رو بکنم..

راشا پوزخند زد: دلت خجسته ست داش رایان.. واسه خودت تند تند نوشابه باز نکن.. اونا هم منتظر نیستند تو بری خواستگاریشون.. اصلا کی گفت بری خواستگاری؟.. باید کاری کنی که طرف عاشقت بشه.. چه می دونم په علاقه ای چیزی.. جوری که بهش گفتی جونت رو بده دو دستی تقدیمت می کنه چه برسه به پول و این حرفا.. خب چی میگی؟..!

رایان به فکر فرو رفت.. پیشنهاد راشا وسوسه کننده بود.. یاد حرف های امروز هانی افتاد " رایان عزیزم من دیگه طاقتم تموم شده.. چرا انقدر دست دست می کنی؟.. من با پدرم در موردت صحبت می کنم.. دیگه همه چیز حله.. همین که پدرم از موضوع من و تو با خبر بشه کارتمومه و می تونی بیای خواستگاری.. فقط کافیه بهم اوکی بدی.. بقیه ش با من.."

رایان این را نمی خواست.. این مدتی را هم که هانی و وجودش را تحمل کرده بود صرفا به خاطر بدهی بود که به پدرش داشت.. تا از این طریق مهلت بیشتری بگیرد و یا اینکه از جایی این پول را جور کند.. ولی حالا با پیشنهاد راشا تا حد زیادی وسوسه شده بود..

راشا: چی میگی؟..
رایان نگاهش کرد.. مردد بود: فعلا می خوام در موردش فکر کنم.. فرداشب جوابت رو میدم..
راشا با لبخند سرش را تکان داد: اوکی.. فقط یادت باشه رادوین چیزی از این قضیه نفهمه.. چون بی برو برگرد خوب لای چرخمون میذاره..

رایان با تعجب نگاهش کرد.. با اخم گفت: چرخمون؟!.. چرا جمع می بندی؟!.. مگه فقط من..
راشا میان حرفش پرید و با شیطنت گفت: نخیر.. خواب دیدی خیر باشه.. فکرکردی همینجوری ولت می کنم بری واسه خودت میلیاردر بشی؟!.. منم هستم.. منتها روش هامون با هم فرق می کنه.. من سی خودم تو هم سی خودت.. تو که میگی زرنگی پس مطمئنم زود دختره عاشقت میشه.. منم کار خودمو بلدم.. تو هم اگر قبول نکنی من عقب نمی کشم.. انتخابم رو هم کردم..

رایان که از حرف های راشا لحظه به لحظه متعجب تر می شد گفت:
 چی میگی تو؟!.. کدوماشون؟!..
 راشا خندید و گفت: تو چی فکر می کنی؟!..
 رایان با تردید لب باز کرد: ترلان؟!..
 راشا به نشانه ی نه سرش را تکان داد..
 رایان: خب تانیا هم که بهت نمی خوره.. پس.. می مونه کوچیکه.. تارا؟!..
 راشا تو هوا بشکن زد و با لبخند سرش را تکان داد: ایول
 همینه.. کوچیکه واسه من.. دومی هم که همون ترلان باشه واسه تو
 مناسب تره.. قبلا هم که باهاش برخورد داشتی..

رایان پوزخند زد و روی تخت نشست: اره.. اونم چه برخوردی..
 راشا: حالا هر چی.. باید از پسش بر بیای.. اوکی دادی دیگه؟!..
 رایان: هنوز نه.. فرداشب بهت میگم..
 راشا: باشه.. فرداشب جوابت رو بهم بگو تا بگم نقشه م چیه..
 رایان: باشه.. راستی تا اونجا رفتیم ولی دست خالی برگشتیم.. مگه
 قرار نبود فیلم رو برداریم؟!..
 راشا خندید و گفت: بهتر از فیلم گیرمون اومد پس..

بعد هم انگشت اشاره و شصتش را به نشانه ی شمردن پول بالا آورد..

رایان خندید و گفت: خیلی کلکی..
 راشا با خنده جواب داد: چاکریم داش رایان.. شاگرد شمایم..

رایان: حالا تو که واسه خودت نقشه می کشی و فکر همه جاشو می
 کنی.. فکر رادوین رو هم کردی؟!.. اگر فهمید چکار می کنی؟!..

راشا: نمی فهمه.. اگر هم فهمید میگیم عاشق شدیم.. کاری نداره..
 رایان: اره اونم باور می کنه..
 راشا: تو رو شاید باور نکنه ولی واسه من رو باور می کنه..
 رایان: چطور؟!..
 راشا: خب دیگه.. دلیلش رو بعد می فهمی.. حالا هم پاشو برو می خوام
 بخوابم..

رایان از روی تخت بلند شد و به طرف در رفت: نمی دونم اخرش چی
 میشه.. ولی فکرمو بدجور به خودش مشغول کرده.. شب خوش..

راشا سرش را تکان داد.. روی تخت نشست و گفت: برو بخواب.. خیالت
 هم تخت باشه.. فکر همه جاشو می کنیم.. مطمئن باش بی گذاربه اب

نمی زنیم..آخرش هم خوب تموم میشه..به نفع هر دو تامون..برو از الان رویای پولدار شدن رو بین که بعد دیگه فرصتش هم برات پیش نیاد..نمی دونی چه خواب هایی واسشون دیدم..معرکه ست..

دراز کشید..رایان با لبخند سرش را تکان داد و با ذهنی درگیر از اتاق بیرون رفت..

ترلان با لباس ورزشی توی حیاط نرمش می کرد..تانیا و تارا داخل ویلا بودند..تانیا مشغول آماده کردن صبحانه بود..

ترلان با مهارت طناب می زد..رایان شیک و آماده مثل همیشه از ویلا خارج شد..تیشرت جذب مردانه به رنگ دودی..شلوار جین مشکی..موهایش مثل همیشه رو به بالا بود..طره ای از انها قسمت جلوی پیشانی را پوشانده بود.. بی توجه به ترلان دستی بین موهایش کشید و به طرف ماشینش رفت..

ترلان با دیدن او بی حرکت در جایش ایستاده بود..طناب رو دور دستش پیچید و با صدای بلند سلام کرد.. هر چند همسایه بودند و این عمل را پیش خود کاملا معمولی می دید..

رایان با شنیدن صدای ظریف ترلان در جایش ایستاد..سوئیچ ماشین را در دستش فشرد.. آرام برگشت..نگاهی به او انداخت..ترلان منتظر جواب سلامش بود ولی رایان تنها به او خیره شده بود..

ناخداگاه اخمی بر چهره نشاند..سرش را برگرداند..نیم رخش رو به ترلان بود.. مکث کرد..سرش را تکان داد .. سرد و جدی گفت :سلام..

بعد هم به راهش ادامه داد..بدون فوت وقت سوار ماشینش شد و از ویلا خارج شد..

ترلان با تعجب نگاهش می کرد..از حرکات و رفتار رایان هیچ سر در نمی آورد..و تمام سردی کلام او را به پای اتفاق ان شب می گذاشت..

سر میز صبحانه بودند.. ترلان که سرش پایین بود و با لقمه ش بازی می کرد بی مقدمه گفت: بچه ها نظرتون درمورد کار اون شبمون چیه؟! تانیا و تارا با تعجب نگاهش کردند..

تانیا: کدوم شب؟!..!

ترلان: همون شبه پر ماجرا دیگه.. پسرا رو کردیم تو اتاق و حیوونا رو انداختیم به جوشون.. از اون شب به بعد دیگه در موردشون حرفی نزدیم.. چرا؟!..!

تانیا نگاهش را بین ترلان و تارا چرخاند.. جوابی برای سوال او نداشت.. تارا که بی خیال مشغول خوردن صبحانه ش بود گفت: حالا چی شده یه دفعه یاد این موضوع افتادی؟!.. بی خیال بابا.. اونا حالمونو گرفتن ما هم تلافی کردیم.. حالا هم مساوی شدیم و فعلا اتش بس اعلام کردیم.. دیگه دردت چیه تو؟!..!

ترلان اخم کرد: چی میگی؟!.. اصلا متوجه منظورم شدی؟!.. دارم میگم چرا دیگه در موردش حرف نزدیم؟!.. اصلا اون فیلم چی شد؟!.. تانیا تک سرفه ای کرد و گفت: پیش منه.. تو اتاقم.. چطور مگه؟!..!

ترلان بی تفاوت شانه ش را بالا انداخت: هیچی.. همینجوری پرسیدم.. اخی من گفتم ازشون فیلم بگیریم واسه سواستفاده تا حالشون گرفته بشه.. ولی الان بیخودی افتاده یه گوشه و هیچ کاری هم بهش نداریم..

تانیا با کلافگی فنجانش را روی میز گذاشت و گفت: جونه هر کی که دوست داری بی خیال شو ترلان.. من دیگه حوصله ی جار و جنجال ندارم.. بذار یه مدت راحت باشیم.. از وقتی پامون رو گذاشتیم اینجا یه روز خوش نداشتیم.. همه ش یا ما به جونه افتادیم یا اونا خواستن کارای ما رو تلافی کنن.. بذار لاقل یه مدت اروم باشیم..

ترلان با همان اخم جواب داد: مگه من چی گفتم که اینجوری امپر چسبوندی؟!.. اصلا من چکار به اونا دارم؟!.. گفتم به نظرتون با اون فیلم چکارکنیم؟!.. همین.. تارا: فعلا که هیچی.. تا به وقتش..

تانیا هم سرش را تکان داد و گفت: با تارا موافقم.. فعلا کاری بهشون نداریم.. لاقل چند روز مثل دو تا همسایه زندگی کنیم نه دو تا دشمن خونی..

ترلان :یعنی دیگه کاری بهشون نداشته باشیم؟!..
 تارا خندید :نه دیگه اینجوری..فقط تا فرصتش پیش نیومده کاری نمی
 کنیم..گرفتی که؟..

ترلان نگاهش کرد..چشمان تارا برق شیطنت داشت..
 با لبخند سرش را تکان داد..

"رایان"

پشت میزم نشسته بودم..مغازه نسبتا شلوغ بود..اکثر مشتری ها
 دختر و پسرای جوون بودن ..یا می خواستن تعویض کنن یا دست
 میذاشتن رو جنسای تک و خوش دست..

امروز هیچ رقمه حوصله نداشتم ..کامبیز رو گذاشته بودم راه شون
 بندازه..کامبیز یه جورایی دست راستم بود..یه وقتایی که سرم شلوغ
 بود اونو می فرستادم دنبال جنس و سر و کله زدن با مشتری..

ذهنم حسابی درگیر بود..به حرفای راشا فکر می کردم..کلافه بودم..
 می دونستم کارمون از هر جهت اشتباهه..ولی این وسوسه ی پولدار
 شدن و از طرفی خلاصی از دست طلبکارا ولم نمی کرد..
 یا باید پیشنهاد راشا رو قبول می کردم یا اینکه حالا حالاها وجود هانی
 رو کنارم تحمل کنم..

به ترلان فکر کردم..دستمو اوردم بالا و پیشونیم روبه موج دستم تکیه
 دادم..چشمامو بستم..می خواستم چهره ش رو تو ذهنم بیارم..زیبا
 بود..واقعا فوق العاده بود..

زیونش تند و تیز بود ولی چهره ش به دل می نشست..تا به الان انقدر
 دقیق بهش توجه نکرده بودم..

حالا طرحی از صورتش پشت پلکای بسته م بود..صورت کشیده و
 پوست سفید..چشمان طوسی ..لبان گوشتی به رنگ صورتی..بینی
 کوچولو..همه چیزش تک بود..

اروم چشمامو باز کردم..چرا نباید انتخابش کنم؟..زیبا بود..از اون
 دخترایی نبود که خودش رو اویزون یه پسر کنه..اینو توکی این مدت

فهمیده بودم..اگر چنین دختری بود به جای مقابله با من خودش رو بهم نزدیک می کرد..کاری که هانی و زیلا کردن..
ولی این دختر فرق داشت..هیچ حسی بهمش نداشتم..ولی خب..ازش بدم هم نمی اومد..مخصوصا با پیشنهادی که راشا داده بود..
خدا ازت نگذره راشا که کلافه م کردی..

حس کردم یکی بهم خیره شده..سرمو چرخوندم..یکی از همون دخترایی بود که به عنوان مشتری داشت با کامبیز سر قیمت چونه می زد..حواس کامبیز به یکی دیگه از مشتریا بود و این دخترهم راحت و بی پرده نگام می کرد..

اخم کردم..کاری که همیشه در مقابل چنین دخترایی می کردم..ولی هنوز سنگینی نگاهش رو حس می کردم..

باز نگاش کردم..چشمای مشکی ..پوست برنز..ابروهای باریک..
نگاهم به تپش افتاد..مانتوی سفید فوق العاده باز و نازک..شلوار جین ابی تیره که کوتاه بود و موج پاش رو با ظرافت به نمایش گذاشته بود..
کفش بندی پاشنه بلند که حداقل شاید پاشنه ش 10 سانتی بود..یا شاید هم من اینطور فکرمی کردم..
قد بلند بود..یعنی با اون کفشایی که این پاش بود اگر کوتاه می موند جای تعجب داشت..
انالیز کردن چهره و سر و شکلش شاید تو یه نگاه به سرتاپاش بیشتر طول نکشید..یعنی جوری نبود که تابلو بشم..

از اینجور دخترا خوشم نمی اومد..حتی هانی هم اینطور تپ نمی زد..شیک و مد روز رو به این جور تیپ های باز و جلف ترجیح می دادم..

دیدم همینطور بی پروا داره نگام می کنه و دست بردار نیست ..هیچ جوری هم از رو نمی رفت..از جام بلند شدم و از مغازه رفتم بیرون..

هیچ دوست نداشتم یه دختر که هیچ سر و کاری هم باهاش ندارم اینطور بهم خیره بشه..
حالا هر پسری جای من بود بی بر و برگرد نخ می داد و شماره رد و بدل می کردند..ولی اگر من اهل این کارا بودم هانی رو نگه می داشتم که به یه جایی هم برسم..

دوست دختر داشتم ولی همیشه جوری انتخابشون می کردم که جلف نباشن..ولی خب..هیچ کس از بطن ادما خبر نداره..باطنشون رو بعد از دوستی با من نشون می دادن..برخلاف ظاهر بی الایششون.. و در اینصورت می کشیدم کنار..حتی اگر طرف مقابلم با این کارم ضربه می خورد..

بی هدف برای خودم قدم می زدم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..

به صفحه ش نگاه کردم..هانی بود..
"سلام عشقم..خوبی؟..مغازه ای؟.."

پوزخند زدم..هه..مثل همیشه داشت امارم رو می گرفت..
خواستم جوابش رو ندم..بالاخره باید از یه جایی شروع می کردم تا دکش کنم..ولی بازم ترجیح دادم با سردی کلامم اینکارو بکنم..

(سلام..مرسی..اره..)

"چیزی شده؟..!"

با پوزخند نوشتم (نه..چطور؟..!)

دختر تیزی بود..سریع زنگ زد..رد تماس زدم..قصدم اذیت کردنش نبود..فقط می خواستم از همین الان بهش بفهمونم که راه ما ازهم جداست..

از اول هم می دونست به خاطر بدهی که به پدرش داشتم اومدم جلو..

سردی کلامم رو می دید..حتی یک بار برای گرفتن دستش پیش قدم نشده بودم..حتی یه بار نب*وسیده بودمش..چند بار خودش پیش قدم شده بود که هر بار به نوعی بهانه می اوردم و می کشیدم کنار..

می دونستم این ب*وسه بعدها می تونه برام دردسر افزین باشه..که بهم هزار جور تهمت ببندد..
به هر حال سرما و گرما رو با هم چشیده بودم و از ته اینجور کارا باخبر بودم..

چند بار زنگ زد..هر بار رد می کردم..

"رایان چرا جوابمو نمیدی؟!.. تو رو خدا اذیتم نکن.. بگو چی شده؟!.."

باید تمومش می کردم.. اون هم باید تکلیف خودش رو می دونست..
(خانم شهسواری.. همیشه دیگه به من زنگ نزنید؟.. لطفا هر چی که
بینمون بوده و نبوده رو فراموش کنید.. این برای هردوی ما بهتره..)

"چی داری میگی رایان؟!.. تو رو خدا اینو نگو.. من بدون تو نمی
تونم.. عاشقتم.."

(نه.. این عشق نیست.. هوسه.. خیلی زود از یادت میره.. من هم کاری
نکردم که بخوای عاشقم بشی.. کسی از سردی و دوری کردن طرف
مقابلش عاشق نمیشه.. کاری که من همیشه باهات می کردم.. پس
دیگه با هم کاری نداریم.. بدهی پدرت رو هم به زودی پرداخت می
کنم.. سر موعدش.. براتون ارزوی خوشبختی می کنم.. خدانگهدار..)

دیگه هر چی اس ام اس می داد نمی خوندم.. هر بار حذفشون می
کردم.. ولی.. یکی از اس ام اس هاش حدود 20 دقیقه تاخیر داشت..
کنجکاو شدم بینم چی نوشته.. برای همین بازش کردم..

"حالا که اینطور شد.. اینو بدون منم عاشقت نبودم.. ولی دوستت
داشتم.. می خواستم به دستت بیارم.. انقدر احمق بودی که لیاقت منو
نداشتی.. منو به بازی گرفتی.. توی این مدت فکر می کردم می تونم تو
رو به سمت خودم بکشم.. ولی تو لگد زدی به تموم رویاهام.. از طرف تو
تموم شدست.. ولی من.. هنوز تمومش نکردم.. خدانگهدار آقای رایان
بزرگوار.."

با خوردن اس ام اس ناخداگاه لبخند زدم.. تمومش می کنی.. من
مطمئنم.. هیچ فکر نمی کردم به این راحتی بکشه کنار.. از هانی بعید
بود.. ولی حالا درست عکسش بهم ثابت شده بود..

خوشحال بودم.. بهتر از این نمی شد.. هانی برای من یه مزاحم بود که
شرش کم شد.. از اول هم نباید انتخابش می کردم.. راه ما از هم جدا
بود..

امشب باید به راشا می گفتم که تصمیم رو گرفتم..
می خوام اینبار هم شانسمو امتحان کنم..

فصل چهاردهم

راشا :ایول پس بالاخره اوکی شد؟..
رایان سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید :اره..تصمیمم رو
گرفتم..می خوام این راه رو تا تهش برم..
راشا:هنوز که شروع نکردیم..

رایان لبخند زد :از همون دیشب شروعش کردیم..منتها من ذهنم
حسابی درگیرش بود و تمرکز نداشتم..ولی الان مطمئنم که می خوام
اینکارو بکنم..

راشا نفس عمیقی کشید..دستانش را پشت سرش برد..روی تخت
دراز کشید وبا لبخند به سقف خیره شد:می دونی چیه؟..من که این
چند مورد رو باور دارم تو رو نمی دونم..اونم اینکه واسه پولدار شدن یا
باید پدرت در اومده باشه..یا پدر کسی رو در آورده باشی..یا پدرت پول
دار باشه و یا..
نیمخیز شد و ادامه داد :پدر زنت پولدار باشه..حالا ما که پدر زن نداریم
به جاش دختری سر راهمون هستن که هم بهمون نزدیکن..هم تنها و
تا دلت بخواد پولدار..به این اخریه اعتقاد دارم..

رایان خندید و در همون حال گفت : اره منم الان که خوب فکر می کنم
می بینم یه جاهایی از حرفات درسته..با قضیه ی پدر پولدار که
موافقم..ولی خب اینجا دختری پولدار حرف اول رو می زنن..

هر دو خندیدند..رایان جدی شد و گفت :ولی خداییش اگر بهونه آوردن
چی؟..دخترای سرسختین..به همین راحتی پا نمیدن..

راشا هومی کشید :هووووووم..اره خب..تو سرسختی و مغرور
بودنشون که شک نکن..ولی ما هم کارمونو بلدیم..اینجور مواقع بهونه
هاشون اینه که مثلا میگن فاصله سنی مون خیلی زیاده این یعنی سن
و سال ملاک نیست..اصل اینه که عقل داری یا نه..وقتی هم ببینه
رفتگی خواستگاریش مطمئن میشه که داری..
یا مثلا میگه من به تو علاقه ندارم اینجا باید اینطور برداشت کرد که داره
میگه حالا تو یه غلطی بکن شاید عاشقت هم شدم..ب بسم الله که
نمی پره بغلت..
یا اگر گفت من الان تو موقعیت خوبی نیستم یعنی داره با زبون بی
زبونی میگه من دلم یه جای دیگه گیره برو کشکتو بساب..

اگر هم گفت خواستگار دکتر مهندس داشتم ولی جواب رد دادم
منظورش اینه که تا تنور داغه نونت رو بچسبون و زودتر بیا منو بگیر..
پس خوب فکر کن باید تو به همچین موقعیتی چی بهش بگی.. فقط هر
چی که گفت تو برعکسشو عمل کن..

رایان که از شنیدن حرف های راشا خنده ش گرفته بود گفت :خدا خفه
ت کنه که هیچ موقع کم نمیاری.. اینا رو که تو خواستگاری میگی.. الان
باید کاری کنیم عاشق بشن..

راشا لباسو به نشانه ی تفکر جمع کرد :یعنی تو میگی این اتیش پاره
ها هم عاشق میشن؟..
رایان شانه ش را بالا انداخت و گفت :چه می دونم.. کار نشد نداره.. اگه
شانس من و تو که میشن..

راشا پوزخند زد :هه..اره اگر به من و تو باشه که به روزه دل و دینشون
رو به باد میدن.. خر شانس تر از من و تو که تو دنیا نیست .. هست؟..

رایان با خنده سرش را به نشانه ی نه تکان داد..

تارا معترضانه رو به تانیا گفت :اخه چرا؟.. خب دلم پوسید بس که
توی این خونه تمرگیدم..
تانیا :هنوز چهلم عمه سر نشده تو می خوای پاشی بری جشن تولد؟..
تارا:نگفتم عروسی که گفتم جشن تولده صمیمی ترین دوستمه.. نمی
تونم نرم..

ترلان کلافه رو به تانیا گفت :انقدر باهات جر و بحث نکن تانی.. اگه می
خواد بره بذار بره.. خب تارا هم حق داره.. 1 هفته دیگه چهلم عمه تموم
میشه.. دیگه به جشن تولد رفتن که اینقدر داد و قال نداره..

تانیا :ای بابا.. این خودش به جور احترامه.. من میگم درست نیست..
تارا :حالا هر چی که هست من میرم.. یعنی چی که بی احترامیه؟.. به
مهمونی ساده ست..

تانیا از روی صندلی بلند شد.. در همون حال که به طرف اشپزخونه می
رفت گفت :هرکار می خوای بکن.. همیشه با لجبازی کاراتو پیش می
بری..

تارا با خوشحالی در جایش پرید و گفت: دمت گرم ابجی..ولی گفته باشم من لجباز نیستم..فقط به این رسم و رسوماته الکی اعتقاد ندارم..اینکه من برم جشن تولد دوستم چه ربطی به فوت عمه داره؟..ادم تا زنده ست باید خوش باشه دیگه..مگه غیر از اینه؟..

ترلان با اخم کمرنگی نگاهش کرد: خیلی خب کم نطق کن..پاشو برو تا پشیمون نشده..

تارا با خوشحالی از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی به اتاقش رفت.. فردا شب جشن تولد بهترین دوستش بود و به هیچ عنوان دلش نمی خواست این مهمانی را از دست بدهد..

راشا مثل همیشه کیف گیتارش را روی شانه ش انداخت و بی توجه به اطرافش از کلاس خارج شد.. پریا با قدم هایی بلند پشت سرش رفت..

صدایش زد: راشا..

راشا قدم اهسته کرد و ایستاد..به طرف پریا برگشت..با دیدنش اخم کرد..

زیر لب زمزمه کرد: عجب دختر سیریشیه..نمی دونه من دوست ندارم تو محیط کارم کسی باهام صمیمی باشه؟..

پریا رو به رویش ایستاد..لبخند زد: چقدر تند راه میری؟..نفسم بند اومد..

راشا با همان اخم برگشت و به راهش ادامه داد: خب خداروشکر..

پریا دلخور دنبالش رفت..بچه های کلاس هر کدام نگاه خاصی به انها می انداختند و با پراندن تیکه و متلک به پریا ازکنارشان رد می شدند..

راشا از موسسه خارج شد..پریا همچنان دنبالش بود.. راشا خسته و کلافه به طرفش برگشت: چی می خوامی از جونم؟..صد بار گفتم نمی خوام تو محیط کارم باهام صمیمی برخورد کنی..چرا تو گوشت نمیره؟..

پریا مظلومانه نگاهش کرد:می خواستم ازت معذرت خواهی کنم..بابت اون شب متاسفم..باورکن دست خودم نبود..

راشا به طرف ماشینش که یک کوچه بالاتر از موسسه پارک شده بود رفت: خیلی خب..معذرت خواهی کردی حال برو..

پریا کنارش قدم برداشت: ای بابا چرا انقدر عصبانی هستی؟..می دونم زودتر از اینا باید ازت عذرخواهی می کردم..ولی خب..تو ببخش..باشه؟..

صدایش را با ناز تحویل راشا داد..راشا نگاهش کرد..پریا زیبا بود..ولی راشا هیچ احساسی به او نداشت.. برعکس او پریا با تمام علاقه ای که در قلبش نسبت به راشا داشت به او خیره شده بود.. راشا این را می دانست و با این حال بی توجه بود..

کنار ماشینش ایستاد..پریا که او را ساکت و آرام دید گفت :میای بریم بستنی بخوریم؟..تو این هوا می چسبه..

راشا با اخم سرش را تکان داد .. در ماشین را باز کرد :نه..درضمن من فقط استاد تو هستم و اینکه انقدر صمیمی برخورد می کنی اصلا درست نیست..

پشت فرمان نشست..پریا هم بدون آنکه وقت را از دست بدهد ماشین را دور زد .. کنارش نشست و در را بست.. راشا با تعجب نگاهش کرد ..ولی نگاه پریا آرام و بر لبانش لبخند بود.. راشا جدی گفت :پیاده شو..باید برم جایی کار دارم.. پریا :می خوام باهات حرف بزنم..

راشا کلافه نفسش را بیرون داد..خم شد تا در سمت پریا را باز کند که پریا هم از فرصت استفاده کرد.. دست راشا روی دستگیره بود که پریا هم دستش را به نرمی از روی بازو تا روی موج دست او سوق داد.. وجودش لرزید..اصلا باورش نمی شد که پریا چنین کاری را کرده باشد.. خواست دستش را عقب بکشد که پریا نگاهش داشت..بوی عطر ملایم او مشامش را پر کرد.. چشمانش را بست و از لا به لای دندان هایش غرید :برو پایین..همین حالا..

پریا ظریف و پر از ناز گفت :راشا..خواهش می کنم بذار باهات حرف بزنم..من..

راشا دستش را محکم کشید..در ماشین را باز کرد و داد زد :برو
پایین..نمی خوام صداتو بشنوم..زود باش..

پریا دلخور نگاهش کرد..ولی راشا عصبانی بود و با نگاه پر از خشم در
چشمان او خیره شده بود..
بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و با حرص در به هم کوبید..صدای
گوشخراشی از کشیده شدن لاستیک های ماشین راشا با کف
اسفالت ایجاد شد..
پریا چشمانش را بست..وقتی باز کرد که راشا به سرعت می راند و از
او فاصله گرفته بود ..

"تارا"

رو به تانیا که پشت فرمون نشسته بود و منتظر چشم به من دوخته
بود کردم و گفتم :پس چرا نمیری؟!..
--برو تو منم میرم..

با حرص نفسمو بیرون دادم..خواستم زنگ در رو بزنم که صدام کرد..
-باز چیه؟..
--نیم ساعت قبل از اینکه مهمونی تموم بشه بهم زنگ بزن پیام
دنبالت..
-حالا چی می شد ماشینو می دادی خودم بر میگشتم؟..

اخم کمرنگی نشست رو پیشونیش :لازم نکرده..یادت نره زنگ بزنی..
سرمو تکون دادم..زنگ در رو زدم..شادی جواب داد..در با صدای تیکی
باز شد.. برگشتم سمت تانیا و براش دست تکون دادم اونم یه تک بوق
زد وحرکت کرد..

توی راهرو ایستادم که در خونشون باز شد..ووووو چه کرده بود با
خودش..
با دیدنش لبخند زدم..اونم با یه لبخند گنده رو لباس به طرفم اومد و با
صدای جیغ جیغیش گفت :واااااای دخترخوش اومدی..خیلی وقته
منتظرت بودم..چرا دیر کردی؟..

-راهمون دور بود..می دونی که؟..

سرشو تگون داد و دستشو گذاشت پشتم :اوکی..همین که اومدی
خودش کلی..بریم تو..
رفتیم داخل..شادی یه تاپ و شلوار آبی تنش بود..درست هم رنگ
چشماش..
خدایش خوشگل بود و لوند..چشمای آبی..پوست سفید..بینی و لبای
کوچیک..ارایشی هم که روی صورتش نشونده بود بهش می
اومد..نسبتا غلیظ بود ولی خوب بود..

همین که پامو تو سالن گذاشتم چشمم به جمعیت زیادی افتاد که تو
هم می لولیدن..دی جی گوشه ی سالن با صدای بلند ترانه ی شادی
رو می خوند و اونایی هم که وسط بودن نمی دونستن چطوری قِرای
تو کمرشون رو خالی کنن..در کل جا هم نبود خالی کنن..

یه چیزی نزدیک به 100 نفر ادم فقط داشتن می رقصیدن..حالا بقیه
بماند که دور و اطراف سالن مشغول خوردن و گشتن و خندیدن بودن..

با صدای شادی به خودم اومدم..حس کردم پرده ی گوشم از وسط جر
خورد..

--بیا بریم اون گوشه..اشناها همه اونجا جمع شدن..
منم مثل خودش صدامو انداختم پشت سرم: بیستم شادی تعداد
مهموناتون همه ش همینقدره؟..

انگار بهش برخورد..همونطور که منو دنبال خودش می کشید گفت
:کمه؟..به بابام گفتم بیشتر دعوت کنه ها ولی گوش نکرد گفت همینا
رو هم همیشه اینجا جا داد..

-خب بابات حق داشته بیچاره..اینا خودشون یه پادگان جا می
خوان..عروسی گرفتی یا جشن تولد؟..
خندید و گفت :تو فکر کن هر دوش..امشب می خوام یکی یکی
سوپرایزمو رو کنم جونه تارا معرکه میشه..
-جون عمه ت..

خندید..
یاد عمه خدا بیامرز افتادم..اگه الان زنده بود و می فهمید اومدم یه
همچین جایی می گفت " دختر تو حیا نمی کنی؟..شبونه بلند شدی
تک و تنها رفتی تو خونه ی یکی که باهات هفتاد پشت غریبه ست؟.."

اخی.. خدایا مرزدش.. زبون تند و تیزی داشت ولی با این حال به جورایی دوستش داشتم.. اوه اوه اگر تانیا بفهمه اینجا چه خبره و چه کارایی می کنند اول به دونه از اون اخم خوشگلاش نارم می کنه و بعد هم تا 1 ماه نمیداره پامو از ویلا بیرون بذارم..

مثلا بهش گفته بودم فقط به مهمونیه بی سر و صداست.. ولی کجاست بینه عروسی های ما هم انقدر بزن و بکوب توش نداره..

بازم تو هیروت بودم که با شنیدن صدای شادی و اطرافیان به خودم اومدم.. نگاهی به بچه ها انداختم..
به سری ها آشنا بودن و دوستای مشترکه من و شادی .. به چندتایی هم برام غریبه بودند.. در کل بار اولی بود که می دیدمشون..

ولی بین اونها یکیشون به نظرم هم غریبه اومد هم آشنا.. اولش با شک نگاش کردم ولی کم کم فهمیدم دارم درست می بینم و طرف کسی نیست جز همون دختره ی عوضی و پروری که اون شب تو باغ دیدمش..

اون هم با دیدن من تعجب کرد.. شادی بچه هایی که باهاشون آشنا نبودم رو بهم معرفی کرد.. نوبت به اون رسید.. اسمش پریا بود.. پریا صمدی..

شادی گفت که توی موسسه ی آموزش موسیقی باهاش آشنا شده.. نگاهش پر از غرور بود و با همون حالت مغرور پشت چشم نازک کرد و سرشو برگردوند..

ایش.. افاده ها طبق طبق.. سگ ها به دورش وق و وق.. انگار از انتهای دماغ فیل افتاده..

وقتی با همه سلام و علیک و احوال پرسی کردم دستمو از تو دست شادی در اوردم و رفتم اونطرف.. البته زیاد باهاشون فاصله نداشتم.. ولی خب همین که کنار اون دختره ی نکبت نباشم خودش خیلی بود..

شادی اومد طرفم : نمی خوای لباست رو عوض کنی؟..
-زیر مانتوم پوشیدم.. مانتوم رو هم در میارم میدارم تو کیف دستیم دیگه نیازی نیست برم تو اتاق..

--باشه..راستی چرا از پیش ما رفتی؟..خب اونطرف که خوش می گذشت..

لبامو با بی حوصلگی جمع کردم : بی خیال اینجا راحت ترم..بابا و مامانت نیستن؟!..
--نه مسافرتن..امروز صبح حرکت کردن..مسافرتشون کاری و ضروری بود..
-واقعا؟!..یعنی تو اینجا تنهایی؟!..

با ذوق خندید :اره خیلی حال میده..خودم و خودم..برای همین امشب می خوام حسابی بترکونم..راستی کامی هم امشب پیشم می مونه..

با تعجب نگاش کردم :دیوونه شدی؟!..می خواین دوتایی..اینجا.. بلند خندید:اره مگه چیه؟..نترس کاری نمی کنیم..فقط چون تنهام پیشم می مونه..خودم ازش خواستم اونم ازخدا خواسته قبول کرد..

با تاسف سرمو تکون دادم :خیلی خری شادی..اخه چطور جرات می کنی با دوست پسرت شب رو تو یه خونه تک و تنها سر کنی؟!..نمی ترسی یه وقت..
پرید وسط حرفم..مثل همیشه رو کامی غیرت نشون داد و با اخم گفت :نخیر..چرا باید بترسم؟..قرار که نیست منو بخوره ..همه جوهره بهش اعتماد دارم..ما عاشق همیم..

نخیر..ظاهرا به هیچ صراطی م*ستقیم نمی شد و همه ش حرف خودش رو می زد..برای همین بی خیالش شدم و شونه م رو انداختم بالا..

دوباره لبخند زد ..همیشه همینجور بود..به ثانیه نمی کشید که حالتش عوض می شد..
--من برم پیشش..
-مگه کجاست؟!..

نگاه خاصی بهم انداخت و لبخندش پررنگتر شد..مشکوک نگاش کردم که خودش گفت :تو اتاق بالاست..از مشروبایی که هفته ی پیش واسه بابام سفارشی آوردن بردم پیششون اونا هم مشغولن..وای نمی دونی تارا خیلی باحالن ..می خوای برات بیارم؟..

با این حرفش امیر چسبوندم اساسی..عجب خنگ و خری بود
این..پسره داره م*ست می کنه واسه اخر شب اونوقت دختره
جلوم وایساده با ذوق میگه برم واسه تو هم بیارم؟..

جلوی چشمای بهت زده م بشکن زد :کجایی؟..میگم برای تو هم
بیارم؟..اخه می خوام بین بچه ها سرو کنم گفتم..
پوزخند زدم : نه نمی خوام..فقط بپا کامی جونت بیش از حد نخوره
م*ست و پاتیل بیافته رو دستت..بعدش هم که دیگه..

ادامه ندادم ولی با نگام بهش گفتم که ادامه ی حرفم چی بود..
سرشو انداخت بالا :نترس..در حد یکی دو پیک بیشتر نیست..بعد از
شام واسه همه میارم..تو هم خواستی یکی بزنی با یکی دوتاش
م*ست نمیشی..
-نه من نمی خوام..همون خودتون بخورید حالش رو ببرید کافیه..
--اوکی..پس من برم پیشش..تو هم از خودت پذیرایی کن..رو در
وایسی هم نداشته باش..
چشمک زد و ادامه داد :همپا هم خواستی واسه ت جور می کنم..

می دونستم داره شوخی می کنه واسه ی همین خندیدم و گفتم :من
همپا نمی خوام..همراه می خوام ..داری؟..
خندید و سرش رو تکون داد :نه ولی واسه ت جور می کنم..
-پرو..پرو به کارت برس..نه همپاتو می خوام نه همراهتو..

با خنده ازم دور شد..خرامان خرامان از پله ها بالا رفت..واقعا ساده بود
که نمی دونست کامی از اون هفت خطاست و به راحتی از هر دختری
نمی گذره..

شادی 1 سال ازم بزرگتر بود..به خاطر سادگی و خاکی بودنش یکی از
بهترین دوستانم بود..ولی خب..سر همین ساده لوحیش همیشه باید از
جانب من نصیحت می شنید که هیچ جوری هم روش جواب نمی
داد..انگار داشتم تو گوشش یاسین می خوندم..در کل همه ی فکر و
ذکرش کامی جونش بود و بس..

دی جی انقدر شاد اهنگ می زد و می خوند که منم هوس کردم برم
اون وسط یه تکونی به خودم بدم..

مانتوم رو در آورده بودم..یه استین حلقه ایه سفید که یقه دار بود و
قسمت چپش سنگ دوزی شده بود..با یه شلوار ست خودش که پاچه

ی راستش یه چاک داشت تا زیر زانوم..موهام رو هم ریخته بودم دورم..حالت دار بود و فقط با یه گیره ی نقره ای از کنار بسته بودم..

دختر و پسر همچنان مشغول رقص بودند و با هیجان تو بغل هم وول می خوردن..
خواستم از جام بلند شم برم وسط که با دیدن کسی که به طرفم می اومد خشک شدم..با تعجب زل زدم بهمش..

این اینجا چکار می کرد؟..راشا بود..همون پسر مزاحم و پروری که خیر سرش همسایمون هم بود..
م*ستقیم به طرفم می اومد ..

سرمو برگردوندم و خودمو کاملا بی توجه نشون دادم..پیش خودم گفتم شاید داره اشتباهی میاد طرفم ولی وقتی رو به روم ایستاد مطمئن شدم که منو دیده و شناخته..

نگام رو تا روی صورتش بالا کشیدم..یه تیشرت یقه دار طوسی و شلوار جین مشکی..بالا تنه ی تیشرتش انقدر تنگ بود که عضله های خوش فرمش رو خیلی خوب نشون می داد..
خداییش جذاب بود..چه از نظر چهره و چه تیپ و هیکل..ولی به من چه..ازش خوشم نمی اومد..پسره ی از خود راضی..

انگار منتظر بود بهمش سلام کنم ولی به جای سلام نگاه پر از تعجبم رو تحویلش دادم..تو باورم نمی کنجید که اینم امشب توی این مهمونی دعوت شده..اخه چطوری؟!..!

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدم خودش پیش قدم شد و با لبخند نگاه کرد..
--سلام همسایه ی عزیز..شما کجا اینجا کجا؟..به به چه تصادف جالبی..

با پررویی تمام صندلی کنار من رو کشید عقب و نشست..دستاش رو روی میز گذاشت و به جمعیت در حال رقص نگاه کرد..
در هر صورت اون مودبانه رفتار کرده بود و درست نبود جوابی بهمش ندم..همین که اون اول سلام کرده بود خودش جای کلی حرف داشت..
-سلام..

سرش رو برگردوند و نگام کرد..چشمامو از روی صورتش برداشتم..بی تفاوت بودم..نه عصبانی..نه خوشحال و..در کل خونسرد رفتار می کردم..انگار نه انگار که تو کی هستی واینجا چکار می کنی؟!..

حالا تمام رخ رو به روی من بود..
--اصلا فکرشو نمی کردم تو هم به جشن تولد شادی دعوت باشی..با هم دوستید؟!..
با تعجب نگاش کردم..اون شادی رو از کجا می شناخت؟!..اگه از جانب شادی مطمئن نبودم که دلش گروی کامی بی برو برگرد می گفتم دوست پسرشه..ولی نه شادی کامی رو هیچ جور ول نمی کرد..

حالا حس کنجکاو می من هم تحریک شده بود..اینکه بدونم این مزاحم اینجا چکار می کنه؟!..دیگه نمی تونستم خونسرد باشم..اینم یکی از خصلت های بد یا شاید هم خوب در من بود..چه میشه کرد؟!..
-بله من و شادی با هم دوستیم..و شما؟!..
فهمید انقدری کنجکاو هستم که این سوال رو ازش پرسیدم..
با لبخند سرش رو تکون داد و به اطراف نگاه کرد :من استادشم..
اینبار زل زد تو چشمام و ادامه داد :استاد موسیقی..گیتار تدریس می کنم..شادی توی موسسه یکی از شاگردامه..

یه تای ابروم رو انداختم بالا..لحنش و نگاهش می گفت داره راست میگه..البته می دونستم که داره حقیقت رو میگه چون هم شادی کلاس موسیقی می رفت و هم اینکه اونشبه مهمونی دیده بودم که چه قدر ماهرانه گیتار میزنه..پس این یارو معلم گیتار شادی بود؟!..موضوع جالب شد..

تو صورتم خیره شده بود..سرم رو برگردوندم که همون موقع صدلی رو به رویم کشیده شد..سرمو چرخوندم دیدم همون دختر مزاحمه ست..پریا..

با لبخند گل و گشادی به راشا نگاه می کرد..تند نشست رو صدلی وبا عشوه پاهاشو روی هم انداخت..
با صدایی پر از هیجان رو به راشا گفت :وااااای بین کی اینجاست..سلام استاد..خوبین؟!..اصلا فکرشو نمی کردم درخواست شادی رو قبول کنی..واقعا خوشحال شدم که اینجا می بینمت..

به راشا نگاه کردم..نکنه استاده این منگول هم هست؟!..اخم کرده بود و با همون اخم به پریا نگاه می کرد..

بر خلاف چند دقیقه پیش که با لبخند با من حرف می زد اینبار لحنش سرد بود..

--سلام.. ممنونم.. خب شادی یکی از بهترین شاگردای منه و درست نبود درخواستش رو قبول نکنم..
پریا با ناز گفت: اگر منم همین الان ازتون دعوت کنم به مهمونی اخر هفته ای که تو ویلای پدرم می گیرم بیای.. قبول می کنی؟..

راشا نگاهشو از روی پریا برداشت و به میز خیره شد.. حس کردم تردید داره.. ولی چرا؟!.. اینم یکی از شاگرداش بود و دیگه چرا تردید می کرد؟!..

اینبار سردتر از قبل گفت: نه.. متاسفم من اون موقع فرصت ندارم.. هم اینکه سرم شلوغه و.. در کل نمی تونم بیام.. شرمنده..

به وضوح متوجه شدم که پریا از این جواب صریح و جدی راشا جا خورد.. این وسط من حکم تماشاجی رو داشتم..
کلا انگار بی خیاله من شده بودن.. اوکی بتمرگین همینجا دل و قلوه رد و بدل کنید.. ما که رفتیم..

از جام بلند شدم و کیفم رو برداشتم.. با این عکس العمل راشا تند گفت: کجا؟!..
با تعجب نگاهش کردم.. بچه پرو.. به تو چه که کجا میرم؟!..

با اخم گفتم: هر جا به از اینجا.. شما راحت باشید..
با تحکم گفت: بشین.. پریا دیگه داشت می رفت.. در ضمن من برای راحتی خودم اومدم اینجا نشستم.. اینکه به آشنا رو کنارم بینم.. پس بشین..

دیگه کم مونده بود یه تک شاخ بزرگ روی سرم در بیاد.. چیزی نزده بود احيانا؟!..
اینبار محکمتر گفت: بشین..

نشستم.. ولی جوری که انگار مجبور شدم.. به پریا نگاه کردم.. سرخ شده بود و عین طلبکارا زل زده بود به من..
سریع از پشت میز بلند شد و رو به راشا گفت: مگه منم اشناات نیستم؟!.. پس چرا..

راشا جمله ش رو برید و بدون اینکه نگاش کنه گفت :نه..تو فقط و فقط شاگرد منی..ولی اینکه کی می خوای اینو بفهمی برای خودم جای سواله..

پریا که معلوم بود اتیشی تر از قبل شده با انگشت به من اشاره کرد و بلند گفت :اونوقت ایشون کی باشن؟!..
 راشا به من نگاه کرد..من هم مات و مبهوت نگام بین پریا و راشا در رفت و امد بود..اینا چه مرگشونه؟!..عجب گیری کردم..
 بازم خوبه صدای اهنگ انقدری زیاد هست که صدا به صدا نرسه و کسی متوجه جر و بحث این دوتا نشه..

راشا نگاهش رو از روی من برداشت و اینبار تو چشمای پریا خیره شد.. جدی تر از قبل گفت :هر کسی که هست غریبه نیست..حالا می تونی بری..

وای الان دیگه حتما اون شاخه وامونده رو سر مبارکم سبز میشه..این چی داره میگه؟!..من که هفتاد پشت باهاس غریبه بودم پس چی داره سرهم می کنه تحویل این دختره میده?!..

کارد می زدی خون از تن و بدن پریا بیرون نمی اومد..از بس عصبانی بود به خودش می لرزید..
 چه بهتر..این حالش گرفته بشه هر طور می خواد باشه..
 یه مشت کوتاه ولی محکم رو میز زد و مثل برق از جلوی چشمام دور شد..دختره کم داره ها..چه مرگش بود؟!..

همین که ازمون دور شد راشا نفس عمیق کشید و ایستاد..اخیش داره میره..به سلامت فقط زودتر..
 باز همون لبخند جذابی که قبل از حضور پریا رو لباس بود همونجا جا خوش کرد و اینبار نگاهش هم شیطون شد..
 چه زود رنگ عوض می کرد..انگار نه انگار اینجا نشسته بود و سرد و جدی پریا رو شست و انداخت رو بند..

با همون نگاه شیطون گفت :افتخار می دید خانم؟!..
 جانم؟!..با من بود؟!..زکی..چی خیال کرده؟!..همینم مونده برم وسط با این بچه قرتی برقصم..یه نگاه به تپش کردم..نه خداییش قرتی نبود..اتفاقا سنگین و ساده لباس پوشیده بود..خب حالا هرچی..بچه پررو که بود..اره اینو منکر نمیشم..روش زیاده..

اخمی که روی پیشونیم نشسته بود رو دید و خندید..دهنم لحظه به لحظه بیشتر باز می شد..نه واقعا انگار یه چیزی زده..بهش نمی خوره..پس این کاراش از روی چیه؟!..مرض داره لابد..اره خب این بهش می خوره..

دستاش رو روی میز گذاشت و به طرفم خم شد..اروم اروم..از اونطرف هم چشمای من اروم اروم داشت گرد می شد.. سرشو انقدری آورد پایین که نفسش خیلی راحت می خورد تو صورتم..بوی ادکلنش معرکه بود..همونی که اونشب تو کابین چرخ و فلک حس کرده بودم..

صدای اون اروم بود و صدای موزیک بلند..ولی چون فاصله ش با من کم بود می تونستم بفهمم چی میگه..
--تارا..یه چیزی بگم؟!..!

با شنیدن صدای شادی سریع خودش رو کشید عقب..با اینکه این وسط من هیچکاره بودم ولی ناخداگاه هول شدم و دستی به لباسم کشیدم..
شادی با ذوق رو به راشا گفت :سلام استاد..خوش اومدین..واقعا خوشحالم کردید..
راشا هم که معلوم بود از حضور بی موقع شادی هول شده لبخند مصلحتی زد..
--سلام..ممنونم..درضمن تولدتون هم مبارک..

از داخل جیبش یه جعبه ی کوچیک بیرون آورد و به طرف شادی گرفت..شادی هم با ذوق فراوان جعبه رو از دست راشا گرفت و گفت :واااای..چرا زحمت کشیدید؟!..واقعا ممنونم..ولی همین که قبول کردید و به جشن تولدم اومدید برام هدیه محسوب می شد..

راشا با لبخند سرش رو کمی خم کرد :اصلا قابلتون رو نداره..لطف دارید..
--با این حال مرسی...راستی امشب من به دوستم تاراجون قول دادم حسابی سوپرایزش کنم..می خوام امشب برامون هم بخونید هم بزنید..

راشا نیم نگاهی به من انداخت و رو به شادی گفت :چرا که نه؟!..به افتخار شما و دوست عزیزتون حتما اینکارو می کنم..
--وای مرسی..راستی شما و تاراجون همدیگه رو می شناسید?..

نگاه مشکوکی به ما انداخت که من سریع گفتم: من و ایشون همسایه ایم..
 راشا هم در تایید حرفم سرش رو تکون داد..
 شادی با تعجب گفت: واقعا؟! چه باحال.. نمی دونستم..
 رو به من ادامه داد: پس حتما می دونی که استاد صدای فوق العاده ای دارن و گیتارزدنشون هم محشره.. درسته؟..
 با پوزخند سرمو تکون دادم و از گوشه ی چشم نگاهش کردم..
 -اره خب.. قبلا از صدا و هنرشون م*ستفیض شدم..
 ظاهرا فهمید کی رو میگم ولی به جای اینکه اخم کنه بلند خندید.. مرض.. کجای حرفم خنده داشت؟!..
 با لبخند رو به شادی گفت: الان تازه رسیدم.. اگر اجازه بدی برای بعد.. --اوکی.. ولی برای رقص که آماده اید مگه نه؟..
 راشا با شیطنت به من نگاه کرد و دستاشو به هم مالید: اون که بله.. کیه که برای رقص حاضر و آماده نباشه؟..
 رومو ازش برگردوندم.. هنوز ایستاده بود.. شادی به وسط اشاره کرد و گفت: پس بفرمایید دیگه..
 --بدون پارتنر؟!..!

داشتم به بحثشون گوش می کردم که با شنیدن این حرف ..شادی تند نگام کرد.. بدون اینکه بهم فرصت هر عملی رو بده دستمو گرفت و بلندم کرد..
 -بفرمایید اینم همراه.. تازه اشنا هم هستید دیگه چی از این بهتر؟..

مات و مبهوت داشتم به شادی نگاه می کردم.. به خودم اومدم دستمو کشیدم..
 -ول کن دستمو.. چی چی رو اشنا هستید و یالا برید وسط؟!.. من نمی خوام برقصم..
 --چرا؟!.. تو که همیشه تو مهمونیا پایه ی ثابت رقصی.. کارتم که بیسته.. پس چرا معطلی؟!..!

ای بابا!!!!!!.. یکی نبود به این دختره بگه شاید دلم نمی خواد.. شاید دوست ندارم.. شاید به خاطر این شازده پسر نمی تونم.. دست بردار نبود.. انگار کمر به همت بسته بود که من امشب با راشا برقصم.. هرچی بهش می گفتم نمی خوام و حسش رو ندارم باز می گفت نه داری بهونه میاری..
 می دونستم دختره سیریشیه ولی نه تا این حد که زبون ادمیزاد هم سرش نشه..

راشا کنار ایستاده بود و دست به سینه به اصرارهای شادی و انکارهای من گوش می کرد و می خندید..
چشمش برق می زد..هیچ سر در نمی اوردم..اخه چرا اینکارا رو می کرد؟!..مگه ما با هم پدرکشتگی نداشتیم؟!..پس چرا انقدر نرمال رفتار می کرد؟!..یه دادی..یه بیدادی..یه فحشی..چه می دونم کل کلی چیزی..ولی نخیر..هیچ خبری نبود..

از طرفی دی جی یه اهنگ شاد رو می زد و با جیغ و دادی که بچه ها راه انداخته بودن دلم قیلی ویلی می رفت برم وسط..
حق با شادی بود من همیشه توی مهمونیا و جشنای پایه ی ثابت رقص بودم..تو خونه هم با تانیا و ترلان می رقصیدم ولی خب اینجا و بین بچه ها و این صدای بلند و تحریک کننده رقصیدن یه حُسن دیگه داشت..
بالاخره کوتاه اومدم چون بدجور دلم می خواست..

بی توجه به راشا رفتم وسط..نمی خواستم با اون برقصم..والا..مگه ادم قحطه؟!..
اوه چه حالی می داد..بین جمعیت با حرکات هماهنگ می رقصیدم..رقصم کاملا ایرانی بود..از حرکات و حالتهای درش خوشم می اومد و بیشتر این رقص رو دوست داشتم..

فضای اطراف تاریک بود و فقط نورهای کمی که از سقف به سالن می تابید اون فضای کوچیک رو روشن کرده بود..
حس کردم یکی از پشت دستشو گذاشت رو کمرم ..حتما شادی بود..
اخه یه بار تو یکی از مهمونیا همین کارو کرد که مثلا من فکر کنم پسره و حالم گرفته بشه..
ولی دیگه گولشو نمی خورم..عمرا..

بدون اینکه خودمو حساس نشون بدم کمی رفتم عقب ..لوند و پر از ناز خودمو تکون می دادم..پشتم بهش بود ولی تو دلم ریشه می رفتم..
شونه م رو بهش تکیه دادم و دستامو از کنار پاهاش تا پهلوهاش کشیدم..ولی لبخندم لحظه به لحظه محوتر می شد..یه بار دیگه دست کشیدم..یهو ایستادم..بدون حرکت..قلبم تو سینه فرو ریخت..وای خدا..

با تردید برگشتم و با دیدن راشا که تو بغلش بودم و به روی لباس لبخند بود جلوی چشمم تار شد..
داشتم پس می افتادم که محکم منو گرفت..وای خداجون این همه مدت داشتم تو بغل این ناز و کرشمه می اومدم؟!..خاک تو سرم که ابروم رفت..

الان حتما پیش خودش میگه دختره این همه ناز کرد تهش از خداهش بود
بیاد تو بغلم..

بدنم یخ بسته بود.. از اینکه در موردم فکرای ناجور بکنه به هیچ عنوان
خوشم نمی اومد.. نه اون و نه هیچ کس دیگه..

سرمو خم کرده بودم.. موهام ریخته بود تو صورتم واسه ی همین
صورتشو نمی دیدم.. ولی متوجه حلقه ی محکم دستاش که به دور
کمرم بود شدم..

خواستم خودمو بکشم عقب که شروع کرد به رقصیدن.. اهنگ تند بود
.. بدون اینکه بفهمم داره چی میشه و چه اتفاقی میافته توی دستاش
چون عروسکی در حال رقص بودم..

با ریتم و منظم من رو می چرخوند.. باورم نمی شد انقدر حرکاتش نرم و
زیبا بود که به کل یادم رفت تا چند لحظه پیش به خاطر اغوشش
داشتم غش می کردم..

ناخداگاه روی لبام لبخند نشست.. ولی خیلی زود قورتش دادم.. وای
خدا رقصش عالی بود.. خودمو رها کرده بودم تو دستاش و اون هدایتم
می کرد..

اطرافیان کمی کنار کشیده بودن و به ما نگاه می کردن.. نوک انگشت
دستم رو گرفت .. منو به دور کامل چرخوند و با هر چرخش من اون هم
می رفت عقب و باز می اومد سمتم..

دستشو دورم حلقه کرد و وبا اون دستش دستامو بالا گرفت .. کمی
منو به جلو خم کرد اینبار خودش چرخید و رو به روم قرار گرفت..
حالا من هم باهاش می رقصیدم.. تا حالا از اینجور رقصا نکرده
بودم.. برام جدید و در عین حال جذاب بود..

توی چشمای هم خیره شده بودیم ومی رقصیدیم.. دستشو پشتم
گرفت وبا ریتم پایانی اهنگ چرخید ودر اخر من رو روی دستش خم
کرد.. چشم تو چشم هم بودیم.. حتی پلک نمی زدیم.. هر دو نفس نفس
می زدیم..

نفس های گرمش پوست صورتم رو نوازش می داد.. بوی ادکلنش
م*ست کننده بود.. ولی این وضعیت زیاد طول نکشید.. با شنیدن صدای
دست مهمانها هر دو متوجه موقعیتمون شدیم و رو در روی هم
ایستادیم..

صدای دی جی توی سالن پیچید: تشکر ویژه می کنم از دوستان گلمون که با رقص پی نهایت زیباشون امشب رو برای شادی جان یک شب خاطره انگیز رقم زدند.. ما هم بی اندازه لذت بردیم.. کارتون محشر بود دوستان..

همگی سوت زدن وهورا کشیدن.. به خاطر تحرکه زیاد و از روی هیجان سرخ شده بودم..
راشا دستمو گرفت .. با تعجب نگاش کردم.. جلوی همه دستمو بالا آورد و به پشتش ب*وسه زد.. دهنم باز مونده بود.. این دیگه چه کاری بود؟! .. به روم لبخند پاشید.. ولی من ناخداگاه اخم کردم.. دستمو ول کرد.. رومو برگردوندم رفتم سرجام نشستم..

دی جی شروع کرد به خوندن.. راشا چند قدم به طرفم اومد و نگام کرد ولی جلوتر نیومد.. با اخم سرمو انداختم پایین.. دوست نداشتم فکر کنه که حالا چون باهاش رقصیدم از خدومه که بیاد طرفم و حتی انقدر پیشروی بکنه که بخواد دستمو بب*وسه..

داشتم اطراف رو نگاه می کردم که چشمم به پریا افتاد.. اووه اووه چشماش سرخ شده بود و لباسو با حرص روی هم فشار می داد.. از جاش بلند شد و رفت اونطرف..
پوزخند زدم و رومو برگردوندم..

با شنیدن صدای راشا از پشت میکروفن با تعجب نگام به اون سمت کشیده شد.. راشا جای دی جی ایستاده بود..
--امشب می خوام این ترانه رو همراه با اهنگی که می زنم تقدیم کنم به شادی جان بابت تولدش و بیشتر از اون اینکه.. می خوام این اهنگ رو با تموم احساسم تقدیم دختری کنم که مطمئنم با شنیدن تک به تک جملات و کلمات این ترانه پی به حسم نسبت به خودش می بره..

وقتی داشت اینا رو می گفت نگاهش م*ستقیما به من بود.. منظورش از این حرفا چیه؟! ..

یه صندلی پایه بلند از گوشه ی سالن آورد و روش نشست.. گیتار شادی رو دستش گرفت.. رو به مسئول پخش موزیک نمی دونم چی گفت که اونم با لبخند سرشو تکون داد..

همگی براش دست زدند و اهنگ شروع شد..

باورم نمی شد انقدر زیبا و مسلط می زد و می خوند.. که همه ی وجودم چشم شده بود و زل زده بودم بهش..

(اهنگ من تو رو کم دارم..از محسن یگانه..)

بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
 من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو
 اگه یه روزی برسه من و تو قدر همو بدونیم
 یا که تو لحظه های سخت کنار هم بمونیم
 اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته
 یه روز اگه لج نکنیم دنیا مثل بهشته
 بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
 من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو
 بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
 من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو .. دل دیوونمو..

نگاهش روی من بود..حتی لحظه ای چشم ازم بر نمی داشت..حرفاش تو سرم صدا می کرد..

(می خوام این اهنگ رو با تموم احساسم تقدیم دختری کنم که مطمئنم با شنیدن تک به تک جملات و کلمات این ترانه پی به جسم نسبت به خودش می بره)..
 م..منظورش..به..به من بود؟!..!

کافیه از تو قلبت این کینه رو بندازی دور
 اونوقت دیگه مال همیم .. چشم حسودامون کور
 چرا میگی خوشبختی دنبال دیگرونه
 چرا راه دور بریم .. عشق کنارمونه
 بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
 من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو
 بسه با چشمت تو به آتیش نکشون خونمو
 من تورو کم دارم و تو..

خدایا داره چی میشه؟!..چه اتفاقی میافته؟!..این..این داره چی میگه؟!..!

سرم درد گرفته بود.. به میز نگاه کردم.. ولی سنگینی نگاهش هنوز هم روی من بود و خیلی خوب حسش می کردم..
دستم روی قلبم گذاشتم.. محکم خودشو به دیواره ی سینه م می کوید..
دیگه نمی تونستم تحمل کنم.. چرا اینجوری می کنه؟!.. چرا؟!..!

فصل پانزدهم

از جام بلند شدم و به طرف پله ها رفتم.. خونه ی شادی اینا اپارتمانی بود و یه حیاط کوچیک پشت ساختمون داشتن..
چون امشب جشن تولدش بود ظاهرا همسایه ها استثنا قائل شدن و از این همه سر و صدا شکایتی نداشتن.. البته تا به الان که اینطور بود..

زیر سنگینی نگاهش پله ها رو تند تند طی کردم و رفتم بالا.. می خواستم برم تو اتاق شادی.. حالم خوب نبود.. احساس می کردم گلوم حسابی خشک شده و زبونم چسبیده به سقم..

اتاقش دست راست در اول بود.. سریع رفتم تو.. کلید برق رو زدم.. اتاق روشن شد.. یه راست رفتم سمت پنجره و پرده رو کشیدم.. بازش کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم..
حالم کمی جا اومد.. ولی چرا انقدر گر گرفتم؟!.. مغزم هنگ کرده بود.. داشتم به حرفاش و اهنگی که خونده بود فکر می کردم..

(اگه ترکم می کنی نگو کار سرنوشته
یه روز اگه لچ نکنیم دنیا مثل بهشته
کافیه از تو قلبت این کینه رو بندازی دور
اونوقت دیگه مال همیم .. چشم حسودامون کور
چرا میگی خوشبختی دنبال دیگرونه
چرا راه دور بریم .. عشق کنارمونه)

تک تک کلمات این ترانه پراز معنا و مفهوم بود.. ولی چه معنایی؟!.. چی می خواست بگه؟!.. چرا..
خدایا گیج شدم.. اینجا چه خبره?!..!

ندایی درونم فریاد می زد : بسه تارا چه مرگته؟!.. یه شعر خونده دیگه این حرفا رو نداره..

-ولی با معنا بود..

--خب معنا داشته باشه این وسط تو رو سننه..

-نگاش فقط به من بود..وقتی می خوند چشم تو چشم بودیم..

نفسمو فوت کردم ..بی قرار از جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون..بیش از این نمی تونستم اینجا بمونم..توی راهرو بودم که در یکی از اتاقا باز شد و چند تا پسر جوون که از حالت صورتشون کاملا مشخص بود م*ست و پاتیلن اومدن بیرون..

سرجام خشک شدم..نمی دونم چرا یه دفعه ترس بَرَم داشت..توی عمرم از مار و مور و جک و جونور نترسیده بودم ولی حالا از این چند تا مرد م*ست وحشت کرده بودم..واقعا چرا؟!..!

سرمو انداختم پایین و به راهم ادامه دادم که ناگافل دستم از پشت کشیده شد..قلیم اومد تو دهنم..
سوت کشداری زد و گفت :اوهو خانم خانم...شما کجا اینجا کجا؟..کاش یه چیز دیگه ارزو کرده بودیم..

بقیه شون زدن زیر خنده..برگشتم و با نفرت خواستم دستمو از تو دستش بیرون بکشم ولی زورم بهش نمی رسید..

با تعجب دیدم کامیه..پستِ عوضی..حیف از شادی که فکر می کنه این تنه لش عاشقشه..

-ولم کن کثافت..چی از جونم می خوای؟..

قهقهه زد :همون جونتو..ولی به روش خودم..

-تو به گور هفت جد و ابادت خندیدی..بکش کنار دستتو..

منو کشید تو بغلش:چرا؟!..حالا که خودت اومدی پیشم؟!..تو می تونی شبمون رو کامل کنی..

-ول کن اشغال..خیلی پستی..شادی عاشقته نامرد..

--به درک..بهتر از شادی تو بغلمه..البته اونم بی نصیب نمی

مونه..خاطرت جمع خوشگله..

4 نفر بودن..کامی پرتم کرد تو بغل اون یکی که کنار در ایستاده بود..جیغ بلندی کشیدم...خواستم به بازوش چنگ بزنم که نداشت..
--ببرش تواتاق.. الان بقیه می ریزن اینجا..

از دیوار که جدا شدم با زانو زدم زیر شکمش..مرتیکه ی رذل..همین که خم شد دستام آزاد شد و خواستم فرار کنم که از پشت موهام کشیده شد..جیغ بلندتری کشیدم و چشمامو بستم..

اشک صورتمو خیس کرده بود..دستمو به موهام گرفتم و با ناله از اش می خواستم ولم کنه که یک دفعه نقش زمین شدم..فکر کردم منو بردن تو اتاق و الان کارم تمومه ولی وقتی صدای اخ و ناله شنیدم چشمامو باز کردم..

با تعجب بهشون نگاه می کردم..خودمو روی زمین کشیدم و رفتم عقب..به دیوار تکیه دادم..راشا باهاشون درگیر شده بود..اونا هم بودن بیشتر کتک می خوردن تا اینکه بزمن..

اون 3 تا نقش زمین شدن ولی کامی که قد بلندتر و چهارشونه تر از راشا بود مقاومت می کرد..سریع از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق..دنبال یه چیزی می گشتم که بتونم باهاش کامی رو از پا بندازم..

نگام به صندلی چوبی کوچیکی که زیر پنجره بود افتادم..برش داشتم و اومدم بیرون..با وحشت نگاهشون کردم..

راشا افتاده بود رو زمین و کامی هم دستاشو دور گردن راشا حلقه کرده بود..صورتش کبود شده بود و خس خس می کرد..دیگه چیزی نمونده بود خفه بشه که دستامو بردم بالا و صندلی رو کوبوندم تو کمر کامی..از درد ناله ی بلندی کرد و حلقه دستاشو از دور گردن راشا باز کرد..افتاد کنار ولی از زور درد به خودش می پیچید..

راشا به شدت سرفه می کرد تو جاش نیمخیز شده بود و دستشو به گلوش گرفته بود..به طرفش دویدم و کمک کردم بلند شه..

-حالت خوبه؟..

با سرفه سرشو تکون داد..داشتم نگاهش می کردم که دستمو کشید..هر دو به طرف پله ها دویدیم..دستمو محکم گرفته بود..

هر دو از پله ها پایین رفتیم..تندتند قدم بر می داشت..با صدایی خش دار گفت :برو مانتوت رو بپوش..باید از اینجا بریم..

حق با اون بود.. موندنمون دیگه جایز نبود.. می خواستم یه جوری به شادی خبر بدم ولی پیش خودم گفتم تو ماشین بهش زنگ می زدتم.. الان فرصت نیست..

دی جی همچنان مشغول خوردن بود و صدا به صدا نمی رسید.. از شادی هم خبری نبود.. ولی وقتی داشتم دکمه های مانتوم رو می بستم متوجه نگاه خیره و بی اندازه متعجب پریا شدم.. وقتی که راشا دستمو گرفت و هر دو به طرف در رفتیم دیدم که چشماش از تعجب گرد شد..

هر دو از در اومدیم بیرون.. هیچی نمی گفت.. منم سکوت کرده بودم.. اینکه چی شده الان دارم باهاش میرم؟!.. اینکه چطور می تونم بهش اعتماد کنم؟!.. و اینکه چرا میذارم دستمو بگیره?!..!

همه و همه من رو گیج می کردن.. برای خودم هم قابل باور نبود.. اینکه کامی یا یه مرد غریبه دستمو می گرفت چندشم می شد ولی الان دستم تو دست راشا بود و عین خیالم نبود.. نه اینکه بی تفاوت باشم.. نه.. تپش قلبی که اومده بود سراغم بهم نشون می داد که یه حالیم.. ولی چی؟!.. خودمم نمی دونم..

فقط اینو می دونم که بین بد و بدتر باید بد رو انتخاب کنم.. اگر توی مهمونی می موندم بدتر بود ولی اینکه بخوام با راشا برگردم خونه همچین بد هم نبود.. به هر حال همسایه بودیم.. درسته نمی شناسمش.. ولی با کاری که امشب برای نجاتم کرد می تونم درک کنم که ادم بدی نیست.. بلایی که قرار بود امشب به سرم بیاد حتی فکرش هم رعشه به تنم می انداخت.. ولی راشا با حضور به موقعش باعث شد اون اتفاق شوم برام نیافته..

این در نگاه من که یه دختر بودم کلی ارزش داشت.. هرچند که ما از هم خوشمون نمی اومد ولی این کارش هم برام اهمیت داشت..

ماشینش یه پژو 206 مشکی بود.. سوار شدیم و بدون هیچ حرفی حرکت کرد..

سریع گوشیم رو در اوردم و به شادی زنگ زدم.. جواب نمی داد.. توی اون همه سر و صدا نباید هم صدای زنگ موبایلش رو می شنید.. ولی اینکه باخبرش کنم برام مهم بود.. چند بار شماره ش رو گرفتم تا اینکه جواب داد..

--الو..تارا..کجا گذاشتی رفتی؟!..
 -شادی می تونی حرف بزنی؟..باید یه چیزی رو بهت بگم..
 --چی شده؟!..بگو..راستی تو الان کجایی؟!..
 -تو راه خونه م..دارم بر می گردم..
 --چی؟!..
 --گوش کن..اینجا مهم نیست..می خوام یه چیزی بهت بگم فقط دقیق گوش کن باشه؟..
 --اوکی..بگو..

تا حدودی همه چیز رو برات تعریف کردم..اون طرف خط فقط سکوت بود..فکر کردم تماس قطع شده..
 -الو..شادی صدامو می شنوی؟!..
 با صدایی گرفته که معلوم بود داره گریه می کنه گفت :تارا تو رو خدا بگو که داری دروغ میگی..بگو..
 -شادی تو که می دونی من هیچ وقت دروغ نمیگم ..به ارواح خاک پدر و مادرم تمام چیزایی که برات تعریف کردم حقیقه..من دارم با..

نگاش کردم..مسلط رانندگی می کرد و حتی نگام هم نمی کرد..
 -من دارم یا راشا بر می گردم..می تونی بعد از خودش بررسی..اگر اون به موقع نرسیده بود..الان..من..

نگاش رو از جاده گرفت و به من دوخت..تاب نیاوردم و سرمو چرخوندم..اب دهنم رو قورت دادم..
 با هق هق گفت :باشه..همین که قسم خوردی فهمیدم که داری حقیقت رو میگی..می شناسمت..ولی اچه چرا اینجوری شد؟!..کامی که منو دوست داشت..

--درکت می کنم عزیزم..فعلا نمی تونم زیاد حرف بزوم..فقط خواستم یه جوری بهت خبر داده باشم که یه وقت شب رو باهات تو خونه تنها نمونی..اگه دیدی نمیره زنگ بزنی بیاد پیشت..
 --باشه..الان زنگ می زنم به عمه شب رو میرم پیشش..می ترسم اینجا تنها باشم..ولی هنوزم باورم نمیشه کامی باهام اینکارو کرده باشه..می دونی چیه تارا؟!..همه ی مردا نامردن..همه شون یه مشت دغل بازن..دیگه به هیچ کدومشون اعتماد نمی کنم..هیچ وقت..

نفس عمیق کشیدم ..همین انتظار ازش می رفت..اون الان شکست خورده بود..

-نه شادی..اینو نگو..همه ی مردا مثل هم نیستن..توشون خوب هم پیدا میشه..همه شون مثل کامی دروغگو و نامرد نیستن که قصدشون شکستن غرور یه دختر باشه ..اینکه به دروغ بگن دوستت دارم و بعد که احساس یه دختر رو به اتیش کشیدن و چیزی از غرورش باقی نگذاشتن با خیال راحت بکشن کنار و برن رد زندگی و خوش گذرونیشون..من فکر می کنم هنوز هم اطرافمون مرد پیدا میشه..

با ترمز ناگهانی راشا محکم به جلو پرت شدم که اگر دستمو به موقع جلو نیاورده بودم مطمئنا سرم می خورد تو شیشه..

با تعجب نگاش کردم..با انگشتای دستش محکم فرمون رو فشار می داد..فکش منقبض شده بود و چشماش بسته بود..
وا..این دیگه چشه؟!

--الو..تارا چی شد؟!..خوبی؟!
-اره اره..خوبم..فعلا خداحافظ..فقط یادت نره چی بهت گفتم..
--باشه..ازت ممنونم..خداحافظ..
هنوز گریه می کرد..حق داشت..

گوشی رو قطع کردم..نگاه پر از تعجبم هنوز هم به اون بود..از ماشین پیاده شد و محکم در رو بست..
هیچ سر در نمی اوردم..چرا اینجوری می کنه؟!
از شیشه ی جلو نگاش کردم..به کاپوت ماشین تکیه داده بود..حالتش کلافه بود..

دستی تو موهاش کشید .. بی هوا برگشت و نگام کرد..زل زدم تو چشماش..انگار از یه چیزی ناراحت بود..ولی چی؟!

از همونجا چند لحظه توی چشمام خیره شد ..در ماشین رو باز کرد و نشست..دیگه نگاش نمی کردم ولی از گوشه ی چشم می پاییدمش..استارت زد و دستاشو به فرمون گرفت..نفس عمیق کشید و حرکت کرد..

--شادی بهترین دوستته؟..
فکر کردم ناراحته ولی صداش این رو نشون نمی داد..معمولی بود..
-اره..دختر ساده ایه ولی خب..همیشه دخترای ساده گول می خورن..

نگام کرد ..یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت :من که اینطور فکر نمی
کنم..به ساده و زرنکش بستگی نداره..مهم اینه که طرف تا چه اندازه
کار بلد باشه که بتونه خیلی راحت یه دختر رو گول بزنه..
-اره خب اینم هست..مردا رو جز خود شیطون هیچ کس نمی تونه
بشناسه..
--چطور؟!..پس اون حرفایی که پشت تلفن به شادی زدی چی؟!..
-کدوم؟!..
--هنوز هم مرد پیدا میشه و همه نامرد نیستن..

سکوت کردم..چی باید می گفتم؟!..
--پس چرا ساکتی؟!..
-نه..خب می دونی به نظر من زن و مرد نداره توی هر دو گروه ادم
خوب و بد پیدا میشه..هیچ کس بی عیب نیست..

سرشو تکون داد :افرین..این جملات رو باید با اب طلا بنویسی قاب
کنی بعدش هم بزنی تو اتاق خوابت اونم درست رو به روی تخت که
همیشه جلوی چشم باشه و از دیدنش هی حض کنی هی حال
کنی..هی..
با شیطنت خندید..نگاش کردم..داشت سر به سرم می داشت؟!..
-مسخره می کنی؟!..
--غلط می کنم..
-خب بکن..
--چشم..
به هم نگاه کردیم ..با لبخند رومو برگردوندم..اون هم خندید و به جاده
خیره شد..
نزدیک ویلا بودیم..

-جلوی در پیاده میشم..نمی خوام خواهرام..
ادامه ندادم ولی خودش گرفت منظورم چیه..
--باشه..
-درضمن چند دقیقه بعد از من بیا تو..نمی خوام جای شکی باشه که
من با تو برگشتم خونه و..
--چرا؟!..اشکالش چیه؟!..
-هیچی..
سرشو تکون داد و گفت :یه سوال..
جلوی ویلا نگه داشت..رو بهش کردم و گفتم :چی؟!..
نگام کرد :تو دوست پسر داری؟!..

اخم کردم.. به اون چه ربطی داشت؟!.. خواستم همینو بهش بگم که تند
گفت : نه دیگه نشد.. توهین نکن.. می دونم می خوای بگی تو رو
سننه.. یه سوال بود همین.. خواستی جواب بده نخواستی نده..
با تردید نگاش کردم.. آثار شوخی توی چشماش نبود..

در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.. سرمو از شیشه کردم تو و گفتم
: نه.. راستی بابت امشب و کمکی که بهم کردی ممنونم..
-- خوب شد گفتم دیگه داشتم ناامید می شدم..
-چی؟!..!

--اینکه امشب فردین بازیم گل کرد و یه دختری از دست چند تا ادم
م*ست نجات دادم.. بعد هم زورش اومد یه تشکر خشک و خالی
بکنه.. کم کم داشتم با خودم عهد می بستم که دیگه جون هیچ دختری
رو نجات ندم چون واقعا بی معرفتم..
-خب حالا که تشکر کردم چی؟!.. بازم بی معرفتم؟!..!
خندید و گفت : نه.. ولی بازم جونه هیچ دختری رو نجات نمیدم.. مگر
اینکه..
نگاه خاصی بهم انداخت و سکوت کرد..

چیزی از نگاش نفهمیدم.. فقط سرموتکون دادم وزیر لب خداحافظی
کردم..
داشتم به طرف در می رفتم که صدام کرد..
-دیگه چیه؟!..!
کیفمو از پنجره آورد بیرون و گفت : یادگاری نگهش دارم؟!..
با اخم رفتم سمتش: نخیر..
دستشو سریع برد تو.. با همون اخم نگاش کردم..
-چرا همچین می کنی؟!.. کیفو بده..
--نچ.. همیشه.. شرط داره..
با تعجب گفتم : شرط؟!.. چی میگی تو؟!.. کیفمو بده..
--گفتم که.. تا شرطمو قبول نکنی عمرا..

کلافه نگاش کردم : خیلی خب.. چه شرطی؟!..!
--تو قبول کن ضرر نمی کنی..
-می شنوم..

با خنده سرشو تکون داد : خیلی لجبازی.. باشه میگم.. فرداشب باید با
من شام بیای بیرون..
چشمام داشت از حدقه می زد بیرون.. این چی میگه واسه
خودش؟!.. شام؟!.. من؟!.. با اون؟!.. اوهو..

دستمو زدم به کمرم و با اخم گفتم: حضرت اقا خواب دیدن خیر باشه..اینکه امشب جونمو نجات دادی درست..منم گفتم ممنون..دیگه هر کی سی خودش..چه دلیلی داره پاشم با تو شام برم بیرون؟!..
--مگه نمیگی دوست پسر نداری؟!..
-خب که چی؟!..!

--من نمی خوام دوست پسرت باشم..ولی دوست معمولی چرا..همسایه هم که هستیم..چه اشکالی داره یه شب شام با من بیای بیرون؟!..باور کن همین 1 بار..لااقل به خاطر امشب..

چرا انقدر اصرار می کرد؟!..مشکوک نگاش کردم وگفتم: راستشو بگو چی از جونم می خوای؟!..نکنه اینم تلافی کار اون شبه؟!..بین خوب گوشاتو وا کن اگه دست از پا خطا کنی وقصدت اذیت کردن من باشه چنان بلایی به سرت میارم که مرغای اسمون و کلاغا و مرغ و خروسای همسایه هم بشینن و به حالت زار بززن..شیرفهم شد؟!..

دستاشو به حالت تسلیم برد بالا و با خنده گفت: نه نه من غلط بکنم..با همون اژدها و مارمولک غول پیکر و جک و جونورات حسابی روشن شدم که نباید با شماها در بیافتم..
-خوبه که می دونی و باز پیشنهاد میدی..
--ای بابا پیشنهادم دوستانه ست..در ضمن می خوام فرداشب یه چیزی بهت بگم..ولی اگر قبول کنی باهام بیای..
-از کجا باور کنم؟!..

لبخند زد و با نگاه خاصی گفت: قسم می خورم که همینطور باشه..راشا سرش بره قسمش شکسته نمیشه..
با تردید نگاش کردم..یعنی داره راست میگه؟!..اره خب قسم خورد..

سکوتم رو از روی رضایت برداشت کرد و گفت: قبول کردی دیگه؟!..فرداشب ساعت 9 چند متر اونطرف تر منتظرم باش..میام دنبالت..

-ولی من نمیام..متاسفم..
به طرف در رفتم که صدای باز و بسته شدن در ماشینش رو شنیدم..استین مانتوم رو گرفت و برم گردوند..با اخم نگاش کردم و استینم رو از تو دستش کشیدم بیرون..
-چکار می کنی؟!..!
--اگر ازت خواهش کنم چی؟!..

با تعجب زل زدم تو چشماش.. جدی بود.. اخه چرا انقدر اصرار می کرد؟!..!

-چی میخوای بگی؟!.. خب همین الان بگو..

--نه.. فرداشب.. میای؟!..

نگاهمون تو هم قفل شد.. قلبم اروم و قرار نداشت.. تند می زد.. تا حالا اینجوری نشده بودم..

نگاهش سرگردون توی چشمام بود.. نمی دونم این نگاه چی داشت و چی شد که از دهنم پرید گفتم: فرداشب راس ساعت 9..

با لبخند نگام کرد که به خودم اومدم و تند گفتم: ببین فقط چون همسایه ایم و گفتی دوستانه.. درضمن بیشتر کنجکاوم بدونم چی می خوای بگی..

با لبخند سرشو تکون داد: باشه چشم.. خدا پدر این حس کنجکاوی رو پیامرزه که بیشتر مواقع به هر دردی می خوره..

با لبخند رومو برگردوندم..

--هی خانم کیفت چی؟!..!

ای وای خاک به سرم کیغمو یادم رفت.. تند برگشتم طرفش.. گرفته بودش بالا.. از دستش کشیدم که بلند خندید..

زیر لب با حرص گفتم: زهرمار..

شنید ولیخندش اروم اروم محو شد.. اونم زیر لب گفت: بد اخلاق..

ابرومو انداختم بالا و نگاه تندی بهش انداختم.. رفت سوار ماشینش شد..

زنگ رو زدم.. ترلان جواب داد.. در باز شد و رفتم تو.. دیگه برنگشتم نگاش کنم..

حالا با قرار فرداشب چکار کنم؟!.. چه غلطی کردم قبول کردما.. نمی

دونم چرا پشیمونی اومده بود سراغم..

ای خدا.. ای کاش قبول نمی کردم..

رفتم تو تانیا وترلان تو سالن بودن.. تانیا از جاش بلند شد و گفت: چه زود برگشتی..

به طرف اتاقم رفتم و درهمون حال جوابش رو دادم: همسایه هاشون

گیر دادن گفتن سر و صداتون زیاده.. منم ترسیدم زنگ بزنی پلیس بیاد

زود برگشتم.. هر چی شادی اصرار کرد نمودم..

تانیا بازومو گرفت.. قلبم ریخت.. نکنه فهمیده دارم دروغ میگم؟!..!

--چرا زنگ نزدی پیام دنبالت؟!.. با کی برگشتی؟!..!

نفسمو دادم بیرون و گفتم :با تاکسی ..چه فرقی می کنه؟..
 تو چشمام زل زد و گفت :شام خوردی؟..
 -نه..
 --برو لباستو عوض کن بیا برات غذا گرم می کنم..
 -باشه..مرسی..

رفتم تو اتاقم و به سرعت باد لباسامو عوض کردم..سعی کردم به
 اتفاقات امشب و حرفای راشا و قرار فرداشب فکر نکنم..
 یه غلطی بود که کردم و باید پاش وایسم..بی خیال..هر چه باداباد..

تایا رو به ترلان که تند تند دکمه های مانتوش رو می بست گفت :کجا
 با این عجله؟!..
 ترلان:می خوام برم کتابفروشی..شبتم منتظرمه..گفتم دم درش
 وایسه تندی میام..

کفش هایش را پا کرد و از ویلا خارج شد..کیفش را روی شانه جا به جا
 کرد..به طرف ماشینش رفت ولی با دیدن لاستیک جلو که پنجر شده
 بود اه از نهادش بلند شد..
 با پا به لاستیک لگد زد و زیر لب غرغر کنان با خودش زمزمه کرد :ای تو
 روحت..د بیا..اینم شانسه من دارم؟..تو کی پنجر شدی اخه؟..تا دیروز
 که سالم بودی..

شالش را روی سر مرتب کرد و کلافه دور خودش چرخید..موبایلش را
 در آورد تا به اژانس زنگ بزند که صدای رایان را از ان طرف
 شنید..دستش را پایین آورد و نگاهش را به ان سمت دوخت..

رایان:سلام همسایه..مشکلی پیش اومده؟..
 ترلان لبهایش را با حرص جمع کرد وبا چشم به لاستیک پنجر شده ی
 ماشینش اشاره کرد :سلام..می بینید که..ولی مشکلی نیست ..فعلا..
 به طرف در رفت و در همون حال شماره ی اژانس را گرفت..
 --اژانس دانیال بفرمایید..
 -سلام اقا..یه ماشین می خواستم..
 --سلام..متاسفم خانم تا نیم ساعت دیگه ماشین نداریم..اگر می تونید
 صبر کنید ادرس بدید ماشین رو بفرستم..
 لبهایش را روی هم فشرد وکلافه گفت :نه ممنون..الان می
 خواستم..خداحافظ..

با خشم کنترل شده ای دکمه ی قطع تماس را فشردم..تنها اژانسى که به ویلا نزدیک بود همان اژانس دانیال بود..دیرش شده بود و زیر لب بر شانسش لعنت می فرستادم..
با این حال باید تا سر خیابان پیاده می رفت..ماشین تانیا تعمیرگاه بود و امروز برای تحویلش می رفت..تارا هم که ماشین نداشت..چاره ای نبود..

به طرف در رفت و بازش کرد..چند قدمی از ویلا فاصله گرفته بود که با شنیدن صدای بوق ماشینی از پشت سر برگشت..با دیدن رایان ایستادم..رایان کنار پایش ترمز کرد و شیشه ی جلو را پایین داد..
رایان: بیا بالا..تا به مسیری می رسونمت..
ترلان: نه ممنون..تا سر خیابون میرم از اونجا به ماشین می گیرم..
رایان: احساس می کنم دیرت شده..یه جورایی از حالت کلافه ت پیداست..پس دیگه چرا تعارف می کنی؟..مطمئن باش قصد اذیت کردنت رو ندارم..

با زدن این حرف اخم کمرنگی بر پیشانی نشان داد و به پشتی صندلی تکیه داد..ترلان خیره نگاهش کرد..حس کرده بود که رایان دچار سوتفاهم شده است..مایل هم نبود که ان را برطرف کند ولی از طرفی حسابتی دیرش شده بود و دوست نداشت شبنم را بیشتر از ان معطل کند..

منتظر بود رایان یک بار دیگر اصرار کند..
وقتی دید رایان نه نگاهش می کند و نه حرفی می زند پشتش را به او کرد و به راهش ادامه داد..
زیر لب گفت: به درک..پسره ی از خود راضی..حالا جونت در می اومد یه تعارف دیگه می زدی؟..زرتی قهر می کنه و..
صدای بلند بوق ماشین باعث شد در جا بپرد و با عصبانیت نگاهش کند..

ترلان: چته؟..ترسیدم..
رایان با لبخند نگاهش کرد: داشتم رد می شدم..
ترلان: خب رد شو..کی جلوتو گرفته؟..
رایان: تو..دقیقا راسته ماشینه من داری راه میری..
ترلان با همان عصبانیت به خودش و ماشین رایان نگاه کرد..حق با او بود..ترلان درست وسط جاده بود و بی خیال قدم بر می داشت..

خودش را کنار کشید تا او رد شود..
رایان: اگه یه بار دیگه ازت بخوام سوار شی بازم قبول نمی کنی؟..

کمی مکث کرد و به اطرافش نگاه کرد.. چاره ای نداشت و باید قبول می کرد.. آرام به طرف ماشینش رفت .. همین که نشست رایان حرکت کرد..

مسیر کمی از راه را طی کرده بود که سر حرف را باز کرد: همیشه بپرسم کجا میری؟..
 ترلان: نه.. تا به مسیری منو برسونی ممنون میشم بقیه ش رو تاکسی می گیرم..
 رایان: خب چه کاریه.. خودم تا مقصد می رسونمت..
 ترلان خواست مخالفت کند که رایان سریع گفت : نه نیار دیگه.. هم مسیریم..
 ترلان: مگه می دونی من کجا میرم؟!!
 رایان: هر کجا که می خواد باشه.. من کاری می کنم که هم مسیر بشیم.. کار نشد نداره..
 ترلان متعجب نگاهش کرد : یعنی چی؟!!
 لبخند زد: هیچی.. بی خیال.. نگفتی کجا میری؟..
 مکث کوتاهی کرد و گفت : کتابفروشی..
 رایان: پویان؟..
 ترلان :اره..
 رایان: خب اینکه عالییه.. چون مغازه ی من هم یه خیابون بالاتره.. پس دیدی هم مسیریم؟..

ترلان لبخند زد و سرش را برگرداند.. از پنجره بیرون را نگاه کرد.. هر دو سکوت کرده بودند.. رایان به سرعت می راند.. ترلان هم چون دیرش شده بود شکایتی نداشت.. ولی از این همه سرعت کمی ترسیده بود.. از طرفی هم از دست فرمان رایان خوشش آمده بود.. مسلط رانندگی می کرد و اگر هم سرعتش زیاد بود حرکاتش خطرناک و دردرساز نبود..

فضای ماشین را رایحه ی ادکلن تلخ رایان و عطر ملایم ترلان پر کرده بود و از این دو بوی مخالف ترکیب جالبی ایجاد شده بود.. رایان نفس عمیقی کشید و نیم نگاهی به ترلان انداخت..

دیگر راهی نمانده بود.. جلوی کتابفروشی ترمز کرد.. ترلان با دیدن شبنم که جلوی کتابخانه ایستاده بود لبخند زد.. رایان: بفرمایید.. این هم کتابفروشی.. خداییش اگر با تاکسی می اومدی اینقدر سریع می رسیدی؟..

ترلان با لبخند نگاهش کرد: نه خب.. ولی خیلی تند رانندگی می کنی.. اینم خوب نیست..
رایان هم لبخند زد: اینبار استثنا بود.. چون یه خانم حسابی دیرش شده بود..

هر دو در سکوت نگاهی بهم انداختند.. ترلان آرام نگاهش را از روی رایان برداشت و در حالی که در ماشین را باز می کرد گفت: در هر صورت ممنونم.. خداحافظ..

پیاده شد و در را بست.. هنوز قدم اول را برنداشته بود که رایان صدایش زد.. با تعجب برگشت و نگاهش کرد..
رایان پیاده شده بود و از روی سقف ماشینش به او نگاه می کرد.. به طرفش رفت..

ترلان تازه متوجه تیپ امروز رایان شده بود.. شلوار جین دودی.. بلوز یقه دار طوسی.. مثل همیشه بی نقص بود..

کارتش را به طرف ترلان گرفت: این کارت منه.. شماره ی مغازه و پشتش شماره ی موبایلم نوشته شده.. اگر کاری بود خوشحال میشم در خدمت باشم.. در هر صورت همسایه هستیم دیگه..
ترلان لب باز کرد تا جوابش را بدهد که رایان کارت را در هوا تکان داد و گفت: خواهش می کنم قبولش کن.. واقعا از این همه لج و لجاجتی خسته شدم.. دوست دارم از این به بعد کاملا دوستانه با هم رفتار کنیم.. نه مثل دوتا دشمن خونی.. ما که با هم پدرکشتگی نداریم.. تا به الان هم کارامون روی لجاجتی پیش رفته.. ولی دیگه نمی خوام اینطور باشه.. آگه تو هم حرفای منو قبول داری پس کارت رو قبول کن.. در غیر اینصورت.. حرفی نیست.. فقط میگم.. خداحافظ همسایه..

ترلان تمام مدت در چشمان رایان خیره شده بود و با دقت به حرف هایش گوش می داد..
خودش هم همین را می خواست.. که دیگه جنگ و جدالی با هم نداشته باشند و برای مدتی هم که شده دوستانه رفتار کنند..
در دل گفت: برای تنوع هم که شده بد نیست.. خسته شدم از این همه لج و لجاجتی..

با لبخند کمرنگی دستش را جلو برد و کارت را گرفت.. بدون هیچ حرفی پشتش را به رایان کرد و به طرف شبیم رفت.. ولی زمزمه ی رایان را شنید..

رایان: ممنونم.. همسایه..
برنگشت ولی درهمون حال لبخندش پررنگتر شد..

شبیم با دیدن ترلان با شیطنت خندید و به شانه ش زد..
--کلیک.. این خوشتیپه کی بود؟.. دوست پسر پیدا می کنی و لو
نمیدی؟.. بابا دست خوش..
-چی میگی تو؟!.. دوست پسر نیست.. همسایه ست..
--برووووو.. چه همسایه ی باحالی دارین.. خدا بده شانس.. پس چرا
اون تو رو رسوند؟!.. تو اژانس کار می کنه؟!.. راستی ماشینت کو؟!.. د
یالا زود باش جواب بده..

خندید و با اخم ساختگی نگاهش کرد: داری بازجویی می کنی؟.. محض
اطلاعت باید بگم ماشینم پنجر شده بود رایان هم لطف کرد منو
رسوند.. خوب دیرم شده بود اژانس هم تا نیم ساعت نمی اومد این شد
که قبول کردم باهاش بیام..
--اوووووو.. چه اسم باحالی داره.. رایان.. خوشگل و خوشتیپ هم که
هست.. اسمشم که باحاله.. بگو بینم قصد ازدواج نداره؟..

با خنده شونه ش رو گرفت و به طرف کتابفروشی هلهش داد: گمشو برو
تو کم چرت و پرت بگو..
--چیه حسودیت شد؟..
-خفه..

هردوبا لبخند وارد کتابفروشی شدند که بخشی از اون به کتابخانه
اختصاص داده شده بود.. خریدشان که تمام شد ترلان با شنیدن صدای
فرامرز آرام برگشت و با تعجب نگاهش کرد..
فرامرز محجوبانه لبخند زد و جلو آمد.. سرش را زیر انداخت و گفت
:سلام ترلان خانم.. خوبین؟..
شبیم با تعجب نگاهی به ترلان انداخت .. ترلان پوزخند زد و رو به فرامرز
گفت :سلام.. مرسی.. شما چطورین؟.. آقای شیبانی خوبین؟..
--ممنونم.. پدر هم خوبن.. سلام می رسونند..
-سلامت باشن.. با اجازه..

به طرف در رفت که صدای فرامرز در جا متوقفش کرد :اگر ماشین
ندارید من می رسونمتون..
-نه ممنون.. ماشین هست.. خداحافظ..

بدون آنکه به او مهلتی برای حرف زدن بدهد دست شبیم را گرفت و هر
دو سریع از کتابخانه بیرون آمدند..

--این دیگه کی بود؟!..
 -مزاحم..ماشینت کجاست؟..
 --اونطرف پارکه..کجا بریم؟..
 -فعلا یه دور این اطراف می زنیم وبعد هم من بر می گردم خونه..
 --خشک و خالی که همیشه ..بریم یه بستنی بخوریم..مهمونه من..
 -اوکی..چی از این بهتر..
 --جون به جونت کنن خسیسی..
 -همینه که هست..
 خندیدند و سوار ماشین شدند..

"تارا"

باید یه بهونه ای جور می کردم تا بتونم قضیه ی امشب رو مخفی نگه دارم..مطمئن نبودم که وقتی تانیا یا ترلان بفهمن بهم اجازه ی رفتن بدن یا نه..گرچه من قبلا درخواست راشا رو قبول کرده بودم و دیگه نمی شد کاریش کرد ولی خب باید احتیاط می کردم..

تا حالا از این کارا نکرده بودم و نمی دونستم هم واسه چی دارم انجامش میدم..می دونستم اشتباهه محضه ولی نمی دونم چرا پشیمون نبودم..ای بابا همه ش که شد نمی دونم..خب نمی دونم دیگه چکار کنم؟..

حاضر و آماده از اتاقم بیرون اومدم..ساعت 5/8 بود..تیم رو یه مانتوی سفید و شلوار جین هم رنگش..همراه کیف و شال مشکی براق تکمیل کرده بود..

موهامو کج اُتو کشیده بودم ولی جوری نبود که زیاد از شال بیرون بیافته ولی حالتشو داشت..
 کفشای مجلسی مشکیم که پاشنه های بلندی هم داشت و دستم گرفتم..

تانیا از تو اشپزخونه سرک کشید و با دیدنم و اون سر و شکل هر دو تا ابروشو داد بالا و با تعجب گفت :به به..کجا به سلامتی؟!..اونم این موقع و با این سر و شکل؟!..!

اب دهنمو قورت دادم..نباید سوتی می دادم..

جلوی یه رستوران سنتی نگه داشت..هر دو پیاده شدیم ..حتی درش هم به سبک درهای قدیم ساخته شده بود و حالتش سنتی بود.. داخلش فضای کاملا باز بود..سرسبز وزیبا..پر از درخت های بلند که زیر هر کدوم از درختا تخت های بزرگ و چوبی قرار داشت..مخصوص خانواده های سنتی پسند ایرانی..

وای عاشقش بودم..از اینجور سبک ها خوشم می اومد..روی یکی از تخت ها دنج ترین جای ممکن نشستیم..داشتم از دیدن محیط اطرافم که بی شباهت به باغ های شمال نبود لذت می بردم که صداس رو شنیدم..

--چطوره؟..

من که تو حال و هوای خودم بودم گنگ نگاش کردم و گفتم :چی؟! خندید وبا دست به اطراف اشاره کرد :خب اینجا رو میگم دیگه..به نظرت چطوره؟..

--اوه عالیه..همیشه از اینجور جاها خوشم می اومد..عاشق وسایل و تزییناته سنتی هستم..

همون موقع گارسون با منو اومد پیشمون..هر دو جوجه سفارش دادیم البته راشا کباب کوبیده هم به سفارشاتمون اضافه کرد.. بعد از رفتن گارسون رو بهش گفتم :همون جوجه کافی نبود؟! --نه..خداوکیلی حیف این هوا نیست ازش استفاده نکنیم؟!..من که هر وقت میام اینجا اشتها بیشتر میشه..

پس قبلا هم اینجا اومده ..اره خب وگرنه بیخودی که منو نمی آورد یه همچین جایی..لابد از قبل این اطراف رو می شناخته..ولی انصافا انتخابش معرکه ست..

-هنوزم نمی خوای بگی؟!..!

--چرا میگم..ولی بعد از شام..

رو زانو به طرفم اومد .. با تعجب نگاش کردم..درست کنارم نشست..نه اینکه بهم بچسبه ولی اونم به پشتی تکیه داد و حالا حضورش رو از فاصله ی خیلی نزدیک حس می کردم..

گارسون غذاها رو آورد گذاشت روی تخت و رفت..

--خب شروع کن..از هر کدوم که دوست داری..

-من همین جوجه رو هم کامل بخورم هنر کردم..شبا نمی تونم بیشتر بخورم..

--حالا به امشب رو استثنا قائل شو..نمیشه؟..

شونه م رو انداختم بالا ..هر دو شروع کردیم..راست می گفت..انگار اون فضا روی من هم تاثیر گذاشته بود..به طوری که نیمی از کباب رو من خوردم و اصلا باورم نمی شد..

مشغول بودم که سنگینی نگاهش رو حس کردم..سرمو چرخوندم ..قاشقِ غذاش توی دستش بود و همونطور زل زده بود به من..نه لبخند می زد و نه جدی بود..ولی نگاهش..معمولی نبود..یه جور خاصی بود..جوری که قلبم دوباره رفت رو دور تند..

چرا اینجوری میشم؟!..تازه خوب شده بودم ولی باز با دیدن نگاهش همون حالتی که اون شب توی جشن تولد شادی بهم دست داده بود اومده بود سراغم..

محو نگاهش و راز چشماش بودم که انگار به خودش اومده باشه سرشو چرخوند..دیگه هیچی از گلوم پایین نمی رفت.. دستام می لرزید و انگار یه جورایی هیجان زده بودم.. ولی اخه این هیجان چه دلیلی داشت؟!..مگه بیخودی هم میشه؟!..

بعد از صرف شام ساکت تر شد..از جام بلند شدم تا کمی اون اطراف قدم بزنم..باز هم نگاه راشا رو روی خودم حس کردم و اون هیجان و حس ناخونده به سراغم اومد.. خواستم دور بشم..از نگاه خیره ش..از حس گنگی که بهم دست داده بود و حتی از صدای کوبش قلبم.. اینها نشونه ی چی بود؟!..گیجم خدا..

داشتم لا به لای درختا قدم می زدم که ناگافل دستم کشیده شد و خواستم برگردم بینم کیه که منو کشید بین درختا.. تو یه لحظه که جلو افتادم دیدم راشاست..دستم توی دستش بود و مسیرش هم به سمت حوض سنتی که انتهای باغ قرار داشت.. هیچی نمی گفتم و فقط دنبالش می رفتم..قدم هاش بلند و مردونه بود..قلبم دیوانه وار خودشو به دیواره ی سینه م می کوبید.. هیجانم دو برابر شده بود ..خدایا داره چه اتفاقی میافته؟!..چه مرگم شده؟!..

کنار حوض ایستادم..نیم رخس سمت من بود .. دستم توی دستش بود.. خواستم بیرون بکشم که نداشت و محکمتر گرفت..

صورتشو به طرفم چرخوند و م*ستقیم زل زد تو چشمام..

فکر کنم رنگم پریده بود.. یا شاید سرخ شده بودم.. نمی دونم ولی اینو خوب حس می کردم که به شدت می لرزیدم.. مخصوصا به خاطر اینکه دست سردم تو دست گرم راشا قرار گرفته بود.. لامصب حتی نمیداشت بکشمش بیرون .. شاید اونجوری ارومتر می شدم.. البته شاید..

نگاهشو ازم گرفت.. انگار از حرفی که می خواست بزنه تردید داشت.. یعنی چی می خواد بگه؟!.. ذهنم رو بدجور به خودش مشغول کرده بود.. ولی این هم از استرس کم نمی کرد..

بازم دستمو کشیدم تا شاید فرجی بشه و ول کنه .. ولی محکمتر گرفتمش و کلافه گفتم: اِاِاِاِ.. دختر یه دقیقه صبر کن .. چرا انقدر تقلا می کنی؟! ..
با تعجب نگاهش کردم و گفتم: چی میگی تو؟!.. دستم له شد..
--خیلی خب مشکلت اینه؟!.. بیا .. بهتر شد؟! ..
حلقه ی دستشو شل تر کرد..

- نه ولش کن..

-- نه..

- اِاِاِ چرا؟!.. بهت میگم دستمو ول کن..

-- همیشه.. نمی تونم.. نمی خوام..! خب درکم کن..

چرا داشت گیجم می کرد؟!.. هیچ نمی فهمیدم منظورش از این کارا چیه؟!.. با کارها و حرفاش بدتر گیج و منگ می شدم..

- ول کن..

-- نمی کنم..

- پس حرفتو بزن..

-- می زنم..

- منتظرم..

با چشمام زل زدم به دهانش و انتظار یه کلمه یا یه جمله حرف رو می کشیدم که بزنه و خیالمو راحت کنه..

این استرس داشت منو می کشت و این بی خیال هیچی نمی گفت..

این پا و اون پا می کرد.. انگشتشو به لبش گرفت و گفت

: اَمَمَممم.. چطور بگم؟!.. می دونی؟!.. من..

- خب بگو تا بدونم.. اتفاقی افتاده؟!..!

--فکرکنم..

با ترس گفتم :وای راست میگی؟!..چی شده؟!..!
تند تند گفت :نه نه..اتفاق افتاده ولی از نوع خوبش..چرا انقدر منفی
فکر می کنی؟..

یه نفس راحت کشیدم و گفتم :نخیر هیچم اینطور نیست..ولی تا تو
حرفتو بزنی جون من به لبم رسیده..
با شیطنت خندید :خیلی دوست داری بدونی؟..
-دوست ندارم..مایلم که بدونم..تو فکر کن از روی کنجکاوی..پس حالا
بگو..
--خیلی خب چرا می زنی؟..مهلت بده میگم..
-دیگه تا کی؟!..!
--همین الان..
-خب الان شد دیگه بگو..

کاملا معلوم بود هل شده..نمی دونم چرا دست دست می کرد؟!..!
-اگه نمیگی بذار برم..
تند گفت :نظرت در مورد شوهر چیه؟!..!!!!
دهنم باز موند..زد به پیشونیش و سریع اصلاحش کرد :نه یعنی نظرت
در مورد ازدواج چیه؟!..فعلا تیکه ی شوهرشو بی خیال شو..

تا چند ثانیه که فقط نگاش کردم..بعد با اخم رومو برگردوندم و در همون
حال که دستمو محکم از تو دستش کشیدم بیرون گفتم :منو مسخره
کردی؟!..کشوندیم اینجا که ازم نظریه بگیری؟!..واقعا که بی شعور..

به حد انفجار رسیده بودم..این همه استرس کشک؟!..منو بگو گفتم
چی می خواد بگه..هه..
تو دلم اداشو در اوردم ..مرتیکه ی چلغوز..

بازومو گرفت و کشید ولی صبر نکردم و تند تند رفتم سمت در..یاد کیفم
افتادم..باز برگشتم سمت تخت دیدم داره پوله می شماره و پول شام
رو تسویه می کنه..
بی توجه بهش با اخم زدم بیرون..یه دفعه عین کاج جلوم سبز شد..

--کجا میری؟!..!

-قبرستون..!!

--! خب صبر کن با هم میریم..منم مسیرم به اون طرفا می خوره..

با دست هُلش دادم و نسبتا بلند گفتم :بکش کنار..بسه هر چی مورد
تمسخر قرارم دادی..منو آوردی بیرون که دستم بندازی و هرهر بهم
بخندی اره؟!..!

رفتم راست اونم پیچید جلوم..چپ می رفتم جلوم در می اومد..کلافه م
کرده بود..مجبور شدم به ماشینش تکیه بدم..ولی رومو ازش
برگردوندم..

--مگه من چی گفتم که امپر چسبوندی؟!..فقط خواستم نظرتو
بدونم..بد کردم؟!..

برگشتم سمتشو رفتم تو شکمش :اصلا منظورت از این حرفا و کارا
چیہ؟!..اگه مسخره بازی نیست پس چیہ؟!..هان؟!..!
خیلی ریلکس نگام کرد و گفت :هیچی بابا گفتم وقت شوهر کردنته یه
ثوابی کرده باشم..
مشتمو اوردم بالا که خودشو کشید کنار..

-بین خواست باشه چی بلغور می کنیا..برو واسه خودت از این ثوابا
بکن یالغوز نمونی ..بقیه نیازی به دست به خیریه شما ندارن..
--من کاری به بقیه ندارم..خودم و خودتو میگم..خب اگه تو قبول کنی
در قباله خودمم ثواب کردم دیگه..
-زهرمار..

بامزه نگام کرد و گفت :نمیدونم چه رازی پشت این کلمه ی لامصب
نهفته که بعضیا تا بهت میگن "عزیزم" انگار فحشت دادن.. ولی بعضیام
هستن بهت میگن "زهر مار" انگار دنیا رو به ادم دادن..الان دقیقا من
همون حس رو دارم..
از حرفاش هم دلم می خواست بخندم هم اینکه بزnm ناکارش کنم..

بلند گفتم:اصلا می دونی با خودت هم چند چندی؟!..نه واقعا می خوام
بدونم تو خودتم می فهمی چی میگی?!..!
انگشتشو رو گوشش تکون داد و با خنده گفت :کر شدم بابا..چرا داد
می زنی؟!..اره خب معلومه که می فهمم..اگر نه که با زبون بی زبونی
هم شده بود ازت خواستگاری می کردم..

سرجام خشک شدم..با چشمای از حدقه بیرون زده بهش نگاه
کردم..داشتم تک تک کلمات و خط به خط جملاهاشو تو مغزم حلاجی
می کردم که جفت پا پارازیت فرستاد..

--بین بهتره قبول کنی قال قضیه کنده بشه بره پی کارش....دقت کن دختر هر چی سنش بالا بره واسه ازدواج ترشیده تر میشه ولی پسرا نه..هر چی سنشون بالاتر بره ماشاالله هزارماشالله رسیده تر و با فهم و شعورتر میشن..پس جفتک نزن به بخت بگو بله..

باز جوش اوردم و بی توجه به حرفایی که قبلا زده بود با کیفم محکم زدم به شونه ش و با حرص بلند گفتم :د وقتی میگم خودتم نمی فهمی داری چی بلغور می کنی نگو نه می فهمم..یک ساعته داری واسه من روضه می خونی از این همه یک کلمه ش هم معنی نداشت..همه ش داری مسخره م می کنی..برو دنبال اهلهش اقا..کوچه رو اشتباه اومدی..

برگشتم که برم تاکسی بگیرم باز رو به روم سبز شد..تو دلم از دستش نالیدم..

با لبخند تو صورتم خیره شد و گفت :اونی که ادرسو داد دستم خودم بودم..خودم هم مطمئنم کوچه رو درست اومدم..اتفاقا خیلی هم سر راست بود..

یه قدم بهم نزدیک شد با قدمی که من به عقب برداشتم پشتم خورد به ماشین..

اروم ادامه داد :نه راهو اشتباه اومدم..نه کوچه رو..پلاکش روی قلبم هک شده و اونه که منو راهنمایی می کنه..به من نگو اشتباه اومدم..به قلبم بگو که هیچ جوری حرف حساب تو گوشش نمیره..

با حرفاش گیج شده بودم..انگار فهمید که ارومتر بهم نزدیک شد و ادامه داد :با نگاهت..نشونی رو نوشتی..با صدات راهنماییم کردی..با تک تک کلماتت پلاک رو روی قلبم هک کردی و حالا می خوای با چی پاکش کنی؟..حتی اگه اسید هم روش پاشی فقط نابودش می کنی..اینو بدون قلبم با نوشته ای که روش هک شده نابود میشه..و اگر می خوای اینطور بشه..

خیره شد توی چشمام و زمزمه کرد :پیش کشیت می کنم..بعد هم هر بلایی که خواستی به سرش بیار..

نفس های تندش می خورد توی صورتم..اینبار حتم داشتم که سرخ شدم..این رو از داغی تنم فهمیدم..
مات و مبهوت نگاش می کردم..محو حرفاش بودم..

حس کردم نگاش گرفته ست..چند لحظه که بهم خیره شد صورتش جمع شد..سریع روشو برگردوند و با قدم های بلند ازم دور شد..بعد هم صدای کوبیده شدن در ماشین رو شنیدم..تو جام پریدم و چشمامو بستم..

حس می کردم چشمام اتیش گرفتن..چرا انقدر داغ کردم؟!..قلیم شاید 10 برابر تندتر از حد معمول ضربان داشت..

چشمامو که باز کردم تازه متوجه اطرافم شدم..2 تا مرد کمی اونطرفتر بهم خیره شده بودند..خیابون خلوت بود و تک و توک از توش ماشین رد می شد..

سرمو انداختم پایین..صدای قدمهایی رو شنیدم و وقتی سر بلند کردم دیدم او دوتا دارن میان طرفم..ترس برم داشت..هنوز خاطره ی بدِ اون شبِ مهمونی رو فراموش نکرده بودم..

به سرو شکلشون می خورد الوات باشن..تند نشستم تو ماشین و وقتی به راشا نگاه کردم دیدم از اینه داره به اون دوتا نگاه می کنه..بدون اینکه نگام کنه ماشینو روشن کرد و پاشو روی گاز فشرد..با سرعت رانندگی می کرد و تا خود ویلا هیچ کدوم حرفی نزدیم..

جلوی ویلا نگه داشت ..برای پیاده شدن دستپاچه بودم..برای لحظه ای حرفاش از تو سرم محو نمی شد..

دست لرزونمو دراز کردم تا در ماشین رو باز کنم که دست گرمش سریع نشست روی دستم..شوکه شدم و اثرش اون لرزش ناگهانی بود که تموم وجودمو فرا گرفت..

صداشو شنیدم..جدی بود..

--میشه ازت بخوام تموم حرفای امشبم رو فراموش کنی؟!..
با تعجب نگاش کردم..به رو به رو خیره شده بود..چرا اینو می گفت؟!..
انگار صدای درونم رو شنید که گفت : فقط فراموش کن تارا..
با صدایی مرتعش گفتم :ی..یعنی تو..تو..تموم مدت..داشتی..بازیم می دادی؟!..م..مسخره م می..

کلامم رو برید و داد زد : نه..لعنتی نه..چرا همه ش تکرار می کنی که داشتتم مسخره ت می کردم؟!..

همچین محکم زد رو فرمون که چشمام از ترس گرد شد و تو جام پریدم..چون واقعا حرکتش ناگهانی بود..

تمام رخ برگشت و نگام کرد.. فضای داخل ماشین نیمه تاریک بود.. نمی دونم چرا دوست داشتم بزنم زیر گریه.. یعنی خُل شدم؟!.. چرا اینجوری شدم؟!.. حس می کردم ضعیفم.. به روزه ریختم و بی حس شدم..

صورتشو اروم جلو آورد و گفت :تارا.. بهت نگفتم حرفام دروغه فقط ازت خواستم فراموش کنی.. تموم حرفام رو از روی دلم زدم ولی من.. من.. مطمئنم لیاقتت رو ندارم.. تو حیفی.. و من می دونم که تو هیچ وقت منو انتخاب نمی کنی.. توی این یه مورد هیچ اعتماد به نفسی ندارم.. در مقابلت.. باختم.. همه ی اعتماد به نفسمو به باد دادم.. همیشه تو کارم موفق بودم چون خواستم.. ولی الان.. می خوام.. ولی می دونم که همیشه.. و اگر بشه.. نمی تونم ادامه ش بدم چون..

حالا صورتش کامل روبه روی صورتم بود.. زمزمه وار ادامه داد :تو حیفی تارا.. امیدوارم با اونی که لایقته خوشبخت بشی.. فقط همین..

سرشو زیر انداخت.. وقتی تو چشمام خیره بود برقی رو توی چشماش دیدم که یقین داشتم اشکه.. قطره اشکی ناخداگاه از گوشه ی چشمم به روی گونه م چکید.. ولی اون سرش پایین بود و ندید..

سریع پیاده شدم.. نصف راهو رفته بودم که ایستادم.. قلبم اروم و قرار نداشت.. اروم برگشتم سمتش.. سرشو گذاشته بود رو فرمون.. با قدم هایی اهسته به طرفش رفتم.. یک چیز این وسط برام گنگ بود و باید می فهمیدم..

چون شیشه ی ماشین پایین بود صدای قدم هام رو شنید.. سرشو اروم بلند کرد.. نگام کرد.. کمی خم شدم و سعی کردم صدام هیچ لرزشی نداشته باشه..

-می تونم یه سوال ازت بپرسم؟!..!

سرشو تکیه داد.. گفتم :تو که باورت اینه پس چرا اون حرفا رو بهم زدی؟!.. می تونستی هیچ وقت نگی.. انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده..

سرشو چرخوند.. نفسش رو همراه با آه بیرون داد.. فرمون رو تو دستش فشرد و گفت :نمی دونم.. اولش.. با دلیل بود.. تموم حرفام و شوخیام.. ولی بعد که دیدم داری میری و عصبانی شدی.. وقتی تو چشمام خیره شدم طاقت نیاوردم و..

نگام کرد و ادامه داد: حرفای دلمو بهت زدم..تمومش رو از روی حقیقت گفتم..شاید..قبلش مطمئن نبودم و داشتم سر به سرت میذاشتم..اون موقع نمی دونستم که دارم چکار می کنم ..ولی بعد..ناخداگاه اون حملات رو به زبون اوردم..تمومش حرفای دلم بود..

-از کی؟!..!

مکت کرد و اروم گفت: از همون شب مهمونی ..دیگه..راشای سابق نبودم..

صاف ایستادم..کمی رفتم عقب..هنوز داشت نگاه می کرد..من هم بهش خیره شدم و گفتم: ای کاش هیچ وقت بهم نمی گفتی..ای کاش پیش خودت نگه می داشتی..ای کاش..امشب..

سکوت کردم..عقب عقب رفتم ..سرمو چرخوندم و به طرف در رفتم..با کلید در رو باز کردم..

تا خود ویلا دویدم..تموم مدت حرفاش توی سرم می پیچید..

(اونی که ادرسو داد دستم خودم بودم..خودم هم مطمئنم کوچه رو درست اومدم..اتفاقا خیلی هم سر راست بود..

نه راهو اشتباه اومدم..نه کوچه رو..پلاکش روی قلبم هک شده و اونه که منو راهنمایی می کنه..به من نگو اشتباه اومدم..به قلبم بگو که هیچ جوری حرف حساب تو گوشش نمیره..

با نگاهت..نشونی رو نوشتی..با صدات راهنماییم کردی..با تک تک کلماتت پلاک رو روی قلبم هک کردی و حالا می خوای با چی پاکش کنی؟..حتی اگه اسید هم روش بیاشی فقط نابودش می کنی..اینو بدون قلبم با نوشته ای که روش هک شده نابود میشه..و اگر می خوای اینطور بشه..

پیش کِشِت می کنم..بعد هم هر بلایی که خواستی به سرش بیار ..)

فصل شانزدهم

"راشا"

ماشینو بردم تو ..چند دقیقه پشت فرمون نشستم و از همونجا به ویلاشون خیره شدم..

پیاده شدم و تا خود ویلا دستام توی جیم بود و هر از گاهی با نوک
کفش به زمین ضربه می زدم..

رادوین توی سالن نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا می کرد.. نیم
نگاهی به برنامه ش انداختم ..یه فیلم اکشن بود.. خوراکه رادوین..
-سلام..

--علیک..چه زود برگشتی..خوش گذشت؟..
پوزخند زدم :اره جات خالی هر چی خوشی تو دنیاست ماله امشب
بود .. شانسی همه ش هم قسمته من شد..

مشکوک نگام کرد..خواست از جاش بلند شه که تند گفتم :خسته م
رادوین..سر به سرم نذار..
نیم خیز شده بود که باز تو جاش نشست..از نگاهش تعجب رو خوندم..
--باز چه مرگته؟!..دعوا کردی؟!..!
-به من میاد شرور باشم?!..!

بی خیال شونه ش رو انداخت بالا و گفت :از ان نترس که های و هوی
دارد..از ان بترس که سر به توی دارد..
-یعنی دستت درد نکنه با این ضرب المثلی که به خوردم دادی..
--قابلی نداشت..دروغ میگم؟..در ظاهر ارومی ولی خدا می دونه که
هر چی اتیشه از گور تو بلند میشه..هیچ نمی فهمم تو و رایان چتون
شده؟!..این از تو که این حال و روزته ..اونم از رایان که هی زیر لب اواز
می خونه و دور خودش می چرخه..من که می دونم یه کاسه ای زیر
نیم کاسه تون هست..به زودی می فهمم..

واسه اینکه بیشتر از این آتو دستش ندم گفتم :به همه چیز بدبینی
برادره من وگرنه ما همونایی هستیم که قبلا بودیم..من میرم
بکیم..شب خوش..
نفس عمیق کشید و به پشتی مبل تکیه داد:بالاخره معلوم میشه..

بی توجه بهش یک راست رفتم تو اتاقم و درو بستم..رادوین خیلی
زرنگ بود ..خب خر که نیست می فهمه اخلاقامون 360 درجه تغییر
کرده..من که هی جنب و جوش می کردم رفتم تو لاکه خودم..رایان هم
که معلوم نیست داره چه غلطی می کنه..

شلوارمو در آوردم ..داشتم دنبال شلوار راحتیم می گشتم بیوشم که
یهو در اتاق باز شد..تیشترتم توی دستم بود که تند گرفتم جلوم ..رایان
بود..

--سلام..اومدی؟..

-سلام و زهرمار..سلام و کوفت کاری..سلام و مرض 48 ساعته..خبرم
بیاد این چه وضع در باز کردنه؟..می داشتی تنبونمو بکشم پام بعد
زرتی خودتو پرت کن تو اتاق..مگه طویله ست؟!..

سیخ سرچاش وایساده بود و مات و مبهوت به من نگاه می کرد..تا حالا
سابقه نداشت اینطور باهاش حرف بزنم..

اومد سمتم که بلند گفتم :هی هی کجا؟!..خیر سرت چشمتو درویش
کن تا بکشم بالا..

-چی رو؟!..

--تنبونه لامصبمو..

خندید و پشتشو به من کرد:خیلی خب بابا..زود باش باهات کار
دارم..بعدش مگه لختی؟!..خب یه شلوارکی چیزی پات می کردی..

-همینم مونده تو تابستون زیر این افتاب یه شلوار دیگه زیر شلوار لیم
پوشم..پام هست ولی زیادی کوتاهه تو هم نامحرمی نمیشه
بینی..یه وقت اومدیم و بهم نظر پیدا کردی اونوقت چه خاکی تو فرق
سرت می ریزی؟!..

بلند خندید وگفت :بسه باز چرت و پرت گفتنات شروع شد؟!..هنوز
نکشیدی بالا؟!..

-چرا برگرد..

عین چی برگشت و دوید طرفم..داشتم کمر شلوارمو درست می کردم
که یهو دیدم تو بغلشم..چشمام اندازه نعلبکی مادر بزرگ خدایا مرزم
گرد شد..

دستامو گذاشتم تخت سینه ش و هلش دادم..

-بکش کنار تنه لشتو..د بیا..خوبه ندیدی اینجوری عاشقم شدی..می
دید می خواستی چکار کنی؟!..

--راشا نوکرتم..

-خوب می کنی..همیشه باش..مرتیکه ی جوگیر رو ببینا..بهت میگم برو
کنار عینهو چسب خودتو بند کردی به من..

پرتش کردم اونور که نشست رو تخت..از زور خنده سرخ شده بود..
--راشا ..خیلی اقایی..

با اخم گفتم : باز چی شده انقدر سنگولی؟!..

و..خیالم راحت شد..نمی دونم چرا اون شب الکی هول کرده بودم ..و حالا..این مهمونی لعنتی..

--راشا قصه ی ما واسه امروز نیست..خیلی وقته که داریم کنار هم مثل همسایه زندگی می کنیم..حریممون جداست..ولی..

برگشتم و نگاش کردم..دستاشو گذاشته بود رو تخت و کمی خودشو به عقب کشیده بود..

-ولی چی؟!..!

کلافه گفتم :چه می دونم..

بی مقدمه ولی جدی گفتم :عاشقش شدی؟!..!

نگام کردم..بلند زد زیر خنده..

--برو بابا دلت خوشه..عشق و عاشقی کجا بود؟!..یه حسه

همین..منظورم اینه که اگر به خاطر چکام پام گیر نبود هیچ وقت

باهاش چنین معامله ای رو نمی کردم..می دونم نامردیه ولی

مجبورم..یا باید برم پشت میله های زندان..یا هانی رو برای همیشه

تحمل می کردم یا.. اینکه با ترلان باشم و اون کمکم کنه..

-چرا ترلان رو به هانی ترجیح میدی؟!..!

--خب جوابت خیلی تابلوست..ترلان با اون همه وقار و سر سنگینی و

خانمیش کجا..هانی لوس و از خود راضی کجا..درضمن اویزون هم

هست که من اصلا خوشم نمیاد..

روبه روش روی صندلی نشستم..

--قبول دارم که گاهی میشه با یه نظر بعضی اشخاص رو شناخت

ولی..همیشه هم اینطور نیست..

سرشو تکون داد و نگاه کرد..

--تو چی راشا؟!..تو و تارا در چه حالین؟!..!

با یادش چشمامو بستم و آه کشیدم..سرمو انداختم پایین و تکونش

دادم..

صدای متعجب رایان رو شنیدم :یعنی چی؟!..نکنه..

سکوت کردم اون هم چیزی نگفت..

بعد از چند لحظه همونطور که اروم اروم چشمامو باز می کردم و

سرمو می اوردم بالا گفتم :خریته محض بود..غلطه اضافی بود..به

گوره تمومه امواتم خندیدم..رایان مثله سگ پشیمونم..نمی دونم کدوم

راهه و کدوم چاه.. ولی یه حسی بهم میگه اگه بخوام باهاش بازی کنم
م*ستقیم می افتم تو چاه و اون رو هم با خودم می کشم .. ولی اگه از
همینجا خودمو بکشم کنار نه اون اسیب می بینه و .. نه من..

نگاهم م*ستقیم توی چشماش بود.. می خواستم بدونم تا چه حد
حرفام روش تاثیر میذاره.. می خواستم ببینم اون هم همین حس رو
داره یا.. نه..

-- پس چرا نمی کشی کنار؟!..!

- چون خر شدم..

--..

--..

-- یعنی..

-اره..

خندید و سرشو تکون داد :پس بهت تبریک میگم.. خر شدنت مبارک..
-مسخره نکن .. حال و حوصله ندارم..

--منم مثل تو.. بی حوصله م.. البته اندازه ی تو پشیمون نیستم و به
اینش هم فکر نکردم.. فقط همونایی که بهت گفتم.. اگه پام گیر نبود
اصلا کاری بهش نداشتم.. یا اگر هم انتخابش می کردم از روی علاقه
بود.. فقط موندم چرا اون شب این پیشنهاد و دادی که حالا به قول
خودت مثل سگ از کرده ات پشیمون بشی؟!..!

کلافه تو موهام دست کشیدم و گفتم :شده گاهی بری تو یه مغازه و از
یه لباس خوشت بیاد.. ولی همون موقع یه لباس شیک تر نظرتو جلب
کنه.. بمونی که کدومو بخری و میری همون که شیک تره رو انتخاب می
کنی.. ولی وقتی برگشتی خونه یه حس پشیمونی میاد سراغت که
چرا همونی که اول انتخاب کردی رو بر نداشتی.. تا حالا شده یه
همچین حسی بهت دست بده؟!..!

--اره باور کن شده.. چند بار..

-منم اون لحظه همین کارو کردم.. یه فکره آنی و یه کاره عجولانه.. حالا
هم به غلط کردن افتادم.. رادوین که چیزی نفهمیده؟!..!

--نه.. از کجا باید بفهمه؟!..

-نمی دونم.. ولی تیزه.. اگر بفهمه ما می خواستیم دخترا رو گول بزیم
می دونی چی میشه؟!..

--نه.. تو بگو چی میشه؟!..!

هر دو متعجب به رادوین نگاه کردیم که لای در ایستاده بود..

با اخم غلیظی زل زد بهمون و اومد تو..درو محکم بست..من و رایان تو
جامون ایستادیم..
-ت..تو شنیدی؟!..!

داد زد :همه رو..خوبه که گاهی اوقات لای در باز بمونه و کسی متوجه
نشه..
-رادوین..من..

کشیده ای که خوابوند توی صورتم باعث شد صورتم به راست برگرده
..چشمامو محکم روی هم فشار دادم..
رایان سریع گفت :رادوین این چه کاری بود؟!..پسر لااقل بذار برات
توضیح بدیم..

چشمامو باز کردم که دیدم رادوین به طرف رایان خیز برداشت و یقه ش
رو چسبید..
داد زد :پس باید چکار کنم؟!..بگم دست مریزاد..بابا ایول؟!..که چی
بشه؟!..نمی دونستم دوتا برادر دارم که روی هر چی نامرده سفید
کردن..

هُلش داد..رایان به پشت افتاد رو تخت..از همین می ترسیدم که
رادوین در موردمون چنین فکری رو بکنه..
دوست نداشتم احترام برادری که بینمون بود از بین بره..

از ویلا زدم بیرون..صدای دادش رو از پشت سر شنیدم..
--کدوم گوری میری؟!..وایسا و مردونه از خودت دفاع کن..با تو هستم
راشا..

بین راه بازومو گرفت و با یک حرکت برم گردوند..
از زور عصبانیت به خودم می لرزیدم..
-بذار برم..

--نه..باید به تموم سوالاتم جواب بدی..می خوام بدونم این نامردی از تو
سر زده؟!..کسی که اندازه ی تخم چشمام بهش اعتماد داشتیم؟!..!

-بذار برم رادوین..بذار برم..
--تا من نگفتم حق نداری هیچ کجا بری..

بازومو کشید.. رفتیم تو.. درو محکم بست.. هر سه نشستیم توی سالن
 ..
 فقط سکوت بود که فضای بینمون رو پر کرده بود..
 فقط سکوت ..

و این رادوین بود که سکوت بینمون رو شکست.. تموم مدت سرم پایین
 بود.. نه از شرمندگی.. به خاطر اینکه دوست نداشتم تو چشمات زل
 بزنم و اون از تو نگام بخونه برادری که همیشه مورد اعتمادش بود
 اینطور در حقش خیانت کرده..

--چرا ساکت شدید؟!.. همین حالا یکتون باید برای من توضیح بده که
 اینجا چه خبره؟!..!
 صدایش رفته رفته اوج می گرفت.. معلوم بود خیلی عصبانیه..
 به رایان نگاه کردم.. سمت راستم نشسته بود.. به پشتی میل تکیه داده
 و با اخم زل زده بود به میز وسط سالن..

--هی.. با هر دوتونم.. پس چرا خفه خون گرفتید?..
 اینبار نگاهش کردم..

اروم گفتم: چی می خوای بشنوی رادوین؟!.. اینکه منه خر با دادن یه
 پیشنهاده احمقانه خواستم یه فکره آبی رو به حقیقت تبدیل
 کنم؟!.. برای اینکه رایان رو پشت میله های زندان نبینم و کاری برایش
 بکنم این خریت رو کردم و اون رو هم وارد چنین بازی ناجوانمردانه ای
 کردم.. چی می خوای بدونی رادوین؟!.. چی؟!..!

اینکه وارد بازی شدم و خواستم تارا رو به خودم علاقه مند کنم ولی
 همه چیز غیرمنتظره بود.. من نخواستم که توی اون مهمونی بینمیش
 ولی دیدم.. نخواستم باهاش برقصم و دستشو بگیرم ولی اینکارو
 کردم.. من از عمد با علم به دونستن حضور تارا به اون جشن تولد نرفتم
 که الان بگم همه ش نقشه بود.. نه رادوین.. نه..

من و تارا ناخواسته وارد این راه شدیم.. من می خواستم ولی اونطور
 که برای خودم نقشه کشیده بودم نشد.. نخواستم عاشقش بشم ولی
 شدم.. نمی خواستم از روی عشق بهش نزدیک بشم ولی شدم.. به
 ارواحه خاک بابا و مامان هیچ وقت بهش نظر بد نداشتم و ندارم.. به خدا
 قسم هر چی بوده از روی علاقه بوده.. می دونی که من هر وقت ارواح
 خاکشون رو قسم بخورم یعنی دارم حقیقت رو میگم..

سکوت کوتاهی کردم و با آه عمیقی ادامه دادم : امشب خودمو کشیدم کنار... به عشقم اعتراف کردم ولی.. گفتم که فراموش کنه چون حیفه بخواد حتی به من فکر کنه.. تارا برای من زیاده رادوین.. اون دختره و یک احساس پاک داره.. از تو نگاهش.. از تو تک حرف ها و جملاتش این رو می فهمم..

امشب نمه اشک رو توی چشماش دیدم وقتی گفت ای کاش هیچ وقت بهم اعتراف نمی کردی و ای کاش حرفاتو پیش خودت نگه می داشتی .. قلبم مثل هیزم تو اتیش گر گرفت.. به خدا نمی خواستم اینطور بشه.. یه فکر اشتباه بود.. مثل همیشه عجولانه تصمیم گرفتم ولی خیلی زود هم پشیمون شدم..

سکوت کردم.. رایان از جا بلند شد و رفت کنار پنجره.. همونطور که به بیرون نگاه می کرد نفس عمیق کشید و گفت : تو چی می دونی رادوین؟!.. چه می دونی که تو این دل صاب مرده ی من چه خبره؟!.. تا چند روز دیگه مهلت چکام می رسه و وقت پاس کردنشون میشه.. وقتی طلبکارا بفهمن توی حسابم کوفت هم نیست یک راست می فرستمن اب خنک نوش جان کنم..

واسه چند تا چک که به خاطر یه ریسکه بزرگ گرفتارش شدم الان عین چی توش موندم.. نمی دونستم باید چکار کنم.. هانی اصرار داشت که باهاش بمونم.. حتی شده ازدواج و..

برای خودش و من خواب های زیادی دیده بود.. و می خواست از این طریق پدرش رو راضی کنه.. دلم باهاش صاف نبود.. راضی نبودم که با اون بمونم و یه عمر خودمو بدبخت کنم.. هانی تیکه ی من نبوده و نیست..

وقتی اون شب راشا بهم گفت که الان دخترا میلیاردر شدن وبا ارثی که بهشون رسیده تو می تونی از این طریق حساب و کتاباتو تسویه کنی بدون اینکه پات به کلانتری و زندان باز بشه..

چند تا چیز باعث شد تحریک بشم و قبول کنم.. باور کن مهمترینشون این دو مورد بود.. اینکه از شر طلبکارا خلاص بشم و.. دلیل دومم این بود که هانی پاشو از زندگیم کنار بکشه .. انقدری که وجود اون توی زندگیم ازارم می داد منو به این باور رسوند که اره.. می تونم به کمک ترلان

راهمو انتخاب کنم.. پولدار بشم و.. این وسط به دختر همه چی تموم هم همسرم میشه.. کسی که ایده الم بود..

اون روز از قصد لاستیک ماشینشو پنجر کردم.. منتظر بودم بیاد بیرون.. شده 1 روز.. 2 روز.. صبر می کردم.. قصدم فقط اجرای نقشه م بود.. هیچ فکری تو سر نداشتم جز همین..
وقتی خواست تاکسی بگیره جلوشو گرفتم.. قبول نمی کرد سوار بشه ولی بالاخره کوتاه اومد.. از دستپاچگیش فهمیدم عجله داره.. به خدا قسم همون دقیقه ی اول بوی عطرش از خود بیخودم کرد.. نگاه خاکستریش وجودمو به اتیش کشید.. صداش.. حالمو دگرگون کرد..

نمی دونم چرا انقدر یهویی نسبت بهش کشش پیدا کردم.. منی که تا دیروز سایه ش رو با تیر می زدم امروز کنارش نشسته بودم و رایحه ی خوشه عطرش رو با جون و دل به ریه هام می کشیدم..
حرف زدن باهاش خسته م نمی کرد.. بهترین موقع بود کارتمو بهش بدم.. حالا به هر بهانه ای.. بهش گفتم دیگه از این همه جنگ و جدال خسته شدم و می خوام از این به بعد با هم دوست باشیم.. مثل 2 تا همسایه.. دوستانه و..

کارت رو ازم گرفت و اونجا بود که حس کردم چیزی در من تغییر کرده.. من پسری نبودم که بی جهت به دختری شماره بدم.. اگر هم بود فقط شماره ی مغازه..
تا به الان به دخترایی شماره ی موبایلم رو داده بودم که فقط دوست دخترم باشن.. مثل هانی.. ولی وقتی کارت رو به ترلان دادم از ته دل خواستم که حتما بهم زنگ بزنه و.. من صداشو بشنوم..
بهش احساس دارم چون واقعا تکه.. دختر کاملیه.. همه ی خصوصیاتى که مد نظر منه رو با هم داره.. گاهی زبونش تند و تیزه ولی رفتار و اخلاقه خاصی داره.. متین و با شخصیت..

همین که توی این مدت هیچ کدوم از این 3 نفر نخواستن که خودشون رو به ما بند کنن یعنی ته پاکی.. نمیگم اونایی که می خوان به هر طریقی خودشون رو بهمون بچسبونن ناپاکن.. نه.. هر کس به جور اخلاقه به خصوصی داره.. ولی ترلان.. برای من تکه..

ساکت شد.. پس بگو و این شازده برادره عزیزه ما هم عاشق شده و رو نمی کرده.. اونوقت تو اتاق داشت منو مسخره می کرد.. عجب فیلمی بود..

هر دو به رادوین نگاه کردیم..دست به سینه پا روی پا انداخته بود و با
 اخم غلیظی زل زده بود به ما..
 محکم و جدی گفت :به زودی از این ویلا میریم..تصمیم دارم اگر اصرار
 کردن دونگامون رو بهشون بفروشیم..بهتره هر چه زودتر این بازیه
 مسخره رو تموم کنید..هه..عشق..

رایان به قدم اوامد جلو و من هم تند از جام بلند شدم..
 -عمرا اگه به قدم از این ویلا اونورتر برم..

رایان هم حرفمو تایید کرد :موافقم..اون موقع که وارد این ویلا شدیم به
 خاطر رو کم کنی و اینکه سه تا دختره ضعیف و ناز دردونه نخوان از ما
 سه تا پسر جلو بزین که این برامون کسر بود..ولی الان اوضاعه ما
 زمین تا اسمون فرق کرده..

-درسته..وقتی دلم تو ویلا بغلیه..خودم کدوم گوری پاشم برم؟!..نه می
 تونم و نه می خوام که اینجا تنهاتش بذارم..

رادوین سریع از جاش بلند شد و داد زد :همین که گفتم..دیگه این
 مسخره بازی رو تمومش کنید..خیلی خب..شماها نماید نه؟!..مشکلی
 نیست..من خودم میرم..

هر دو سکوت کردیم..همون موقع تقه ای به در خورد..نگاه متعجب هر
 سه نفرمون به اون سمت برگشت..اینبار محکمتر به در کوبیدن..

رایان نیم نگاهی بهمون انداخت و رفت طرف در..با به حرکت بازش کرد
 که دخترا مثل لشکر آماده ی جنگ.. مسلح ریختن تو ویلا..دست تارا
 شمشیر بود..دست ترلان اسلحه ی شکاری..((قضیه ی شمشیر
 واقعیه..البته اون شمشیر تزئینی بود «فرشته»)) خداروشکر تانیا
 بدون سلاح بود..

هر سه کنار هم ایستادیم و دهانمون از حضور بی موقع و زلزله واره
 اونها باز مونده بود..

ترلان اسلحه رو به طرفمون نشونه گرفت و داد زد :چیه؟!..چرا
 ماتتون برده؟!..تا حالا دو تا دختر زود باوره خر رو از نزدکی ندیده بودید
 اره؟!..دیگه چه فکری در موردمون کردین؟!..بگید..راحت باشید..نقشه
 ی بعدتون چیه؟!..بذارید لااقل به کم آماده بشیم اینجوری که بده..

اومد جلو ما به قدم رفتیم عقب..
 رایان تند تند گفت :ترلان به خدا داری اشتباه می کنی..من..
 --خفه شو عوضی..امشب اگر با همین اسلحه ی شکاری ابکشت
 نکنم ترلان نیستم..

اینبار تارا داد زد و م*ستقیم به من خیره شد:چیه اقا راشا؟!..رو
 دست خوردی اره؟!..فکر نمی کردی دستت رو بشه؟!..خیلی دوست
 دارم بدونم نقشه ی بعدیت واسه ی تور کردن من چیه؟!..لابد الان
 میگی تو که خر شدی و خام..دیگه نیازی به ترور کردنت نیست..
 اره؟!..ارررره؟!..د جواب بده تا با همین شمشیر از وسط نصفت نکردم..
 می دونی چیه؟!..بابابزرگم با این شمشیر سر 2 تا از ادمای
 خیانتکارشو بریده..کسای که می خواستن از پشت بهش خنجر بزنن
 ولی بابابزرگم تیزتر از این حرفا بود و امونشون نداد.. منم بهت رحم
 نمی کنم..فکر کردی اومدی جلو دو تا حرف عاشقونه پرودی و همه
 چیز تموم شد؟!..نه اقا پسر..از اول هم گفتم کوچه رو اشتباه
 اومدی..این کوچه تهش بن بسته..هیچ خونه ای هم توش نیست..ولی
 چرا..یه در داره که روش نوشته قبرستون..پس ادرس رو همچین پُر
 اشتباه هم نیومدی..

اومد کنار ترلان ایستاد..اوضاعی بود قمر در عقرب..چشمام از بس
 گشاد شده بود دیگه نمی تونستم جمعش کنم..
 -ت..تارا باور کن داری اشتباه می کنی..
 --لال شو..

-نمیشم..باید گوش کنی..تو که همه چیزو شنیدی لعنتی پس اینو هم
 شنیدی که دوستت دارم..به خدا عاشقتم..

با تمسخر پوزخند زد :عاشقمی؟!..نه بابا..اره مزخرفات رو
 شنیدم..ولی می دونی تا چقدرش در من تاثیر داشت و باور
 کردم؟!..همین قدر که منو با عروسک خیمه شب بازی اشتباه
 گرفتی..من به هر سازه تو نمی رقصم جناب..نه احساسی بهت
 داشتم و دارم و نه می خوام به همچین غلطی رو تجربه کنم..عارم میاد
 حتی نگات کنم چه برسه که بخوام..اصلا اسم مرد روت بذارم..

م*ستقیم با نوک شمشیر به من اشاره کرد و ادامه داد:راشا..معنی
 اسمت میشه " راه عبور " اره؟!..دقیقا بهت می خوره ولی میدونی تو
 کدوم راهی؟!..راهی که م*ستقیم می خوره به در جهنم..کسی که
 هیچ بویی از مردونگی نبرده و فقط جسم به مرد رو یدک می
 کشه..جات همونجاست..

خواستم جوابش رو بدم که ترلان گفت: همینم هست.. رایان.. معنی اسم این عوضی هم میشه " راهنما " .. و لایق شخصیت منفورش هم هست.. چون واقعا یه راهنماست.. یه راهنما برای به دام انداختن دخترای پولدار و مجرد.. و صد البته تنها.. ولی اینجا رو بد اومدی .. چون من .. شاید یه دختر تنها و پولدار باشم ولی.. احمق نیستم..

رایان زیر لب اروم گفت :می دونم.. قبول دارم ما اولش با نامردی اومدیم جلو.. ولی شماها اگر حرفامون رو شنیدید باید بدونید که من مجبور شدم.. راشا به خاطر من اون پیشنهادو داد و چون از قبل دلش کمی گیر تارا بود خودش هم اومد وسطه گود.. من مطمئنم .. چون برادرمو خیلی خوب می شناسم..

این جدال بین ما 4 نفر بود و تانیا و رادوین ساکت گوشه ای ایستاده بودن..

-اصلا شماها از کجا حرفای ما رو شنیدید؟!.. نکنه میکروفنی چیزی اینجا نصب کردید؟!..
تارا پرخاش کرد :نخیر.. همه مثل شماها پست نیستند.. وقتی اومدید تو حیاط و سرو صدا راه انداختید فهمیدم.. کنجکاو شدیم اومدیم اینور که صداتون رو از داخل پنجره شنیدیم.. دیگه واضح تر از این؟!.. فقط خداروشکر می کنم که این کنجکاوی ما رو کشید اینطرف و تونستیم پی به ذاته پلیدتون ببریم..
درضمن.. نیازی نیست بار و بندیلتون رو ببندید برید رد کارتون.. این ماییم که از این ویلای کوفتی میریم .. ولی وقتی که باهاتون تسویه حساب کردیم..

اینبار رادوین مداخله کرد و اروم گفت :من از طرف این دوتا نفهمه بی شعور از شماها معذرت می خوام.. من خودم هم خبر نداشتم.. این سر و صداها امشب هم به خاطر همین بود..

ولی اگر من تموم حرفاشون رو شنیدم.. شماها هم شنیدید.. مطمئنم که هر دوشون از کرده ی خودشون تا حد زیادی پشیمونن.. بهشون هیچ حقی نمیدم .. ولی این رو بهتون قول میدم.. حتی حاضرم قسم بخورم که برادرای من هیچی توی دلشون نیست.. هر کاری که انجام بدن آنبه.. همه ی رفتارهاشون عجولانه ست..

رایان مجبور شد وگرنه می افتاد پشت میله های زندان..راشا همراهش بود چون همیشه تو همه ی کارهایش عجوله و من بارها بهش تذکر دادم که این راهش نیست..
اگر اینا دوتا ادم دغلیاز و مکار بودن انقدر زود وا نمی دادن..جوری که تهش به جای اینکه شماها رو خامه خودشون کنند این خود اونها بودند که به دام عشق شماها گرفتار شدند..یعنی جای اینکه شمارو گرفتار کنند خودشون دلشون گیر کرد..اگر اینکاره بودن که وضع و اوضاعشون این نبود..

رو به تارا که شمشیرشو آورده بود پایین و نگاهش به رادوین بود کرد و گفت :خود شما..مگه امشب راشا بعد از اعتراف به عشقش از شما نخواستنه بود که همه چیز رو فراموش کنید؟!..گفته بود حیفید و اون لیاقتون رو نداره..

رو به ترلان ادامه داد :به شما هم حق میدم عصبانی باشید..ولی این که با اسلحه و شمشیر بخواید این دوتارو مجازات کنید اصلا درست نیست..اینها اگر واقعا عاشق باشن بهترین مجازات براشون اینه که..

نگاهمون کرد و ادامه داد :عشقشون رو برای همیشه فراموش کنند..این عشق ممنوعه رو زیر خروار ها باور و فکر اشتباه مدفون کنند و دیگه حتی بهش فکر هم نکنند..به نظر من این بهترین مجازاته..واگر مطمئنید که شماها احساسی بهشون ندارید..بهنتره همینکارو بکنید..همین..

منو رایان تند نگاش کردیم و گفتم :این دیگه چه نظریه؟!..اخه.. --تو خفه شو که هر چی اتیشه از گوره تو بلند میشه.. رایان به جای من جواب داد :رادوین ما که گفتیم پشیمونیم..دیگه چرا..

ترلان داد زد :چرا چی؟!..مرتیکه چی واسه خودت می بری و می دوزی؟!..عشقه چی؟!..کشکه چی؟!..انگار زیاد به خودتون اعتماد به نفس دارید..ولی بهنتره بدونید تموش رو لولو بخوره لذت بخش تره..چون به هیچ دردی نخوره..

به تارا نگاه کردم..هیچی نمی گفت..فقط نگام می کرد..
اروم گفتم :نظر تو هم همینه?!..!
چشماشو باریک کرد و با انزجار گفت :هم این و هم اینکه..ازت متنفرم..تا سر حد مرگ..به حرفای شادی ایمان دارم که هیچ پسری

قابل اعتماد نیست..هر چی گرگ و نامرده ریخته دورمون..تخمه ادم
مورد اعتماد و با وفا رو ملخ خورد..این رو امشب به وضوح هم دیدم
..هم شنیدم..
نمی بخشمت ولی فراموشت می کنم ..همیشه به همین سادگی از
ادمای بی ارزش می گذرم..

نم اشک رو تو چشماش دیدم..قلیم لرزید..بغض بدی به گلوم چنگ می
زد..به طرف در دوید و به سرعت بیرون زد ..خواستم دنبالش برم که با
فریاد بلند رادوین ایستادم..
-بمون سرجات راشا..

ترلان هم عقب عقب رفت و در همون حال رو به رایان گفت :پست تر و
منفور تر از تو ادمی ندیدم..ازت بیزارم رایان بزرگوار..بیزارم..

روشو برگردوند و از ویلا بیرون زد ..رایان تا تو درگاه دنبالش رفت ولی
خارج نشد..از همونجا به ترلان نگاه کرد..صداش زد..ولی بی فایده بود..

تانیبا با پوزخند به تک تکمون نگاه کرد و گفت :محبت به نامرد .. کردند
بسی
محبت نشاید به هر نا کسی
تهی دستی و بی کسی درد نیست
که دردی چو دیدار نامرد نیست

رو به رادوین گفت :فکر کنم معنی اسم تو میشه " جوانمرد
" ..درسته؟!..این رو یه جایی خونده بودم که الان یادمه..
نمی دونم تو تا چه حد مثل معنای اسمت هستی..ولی..مردی و
جوونمردی رو به برادرات نیاموختی آقای بزرگوار..هر سه ی شما
راhton رو اشتباه رفتید..

با همون پوزخند پشتشو به ما کرد و بعد از مکث کوتاهی از ویلا بیرون
زد..

رو به رادوین داد زدم :همینو می خواستی؟!..چرا اون حرفا رو زدی؟!..!
--باید می زدم..می فهمی؟!..تموم ش کن راشا..
-چطوری؟!..من تارا رو دوست دارم..اینو می فهمی?!..!
--از کجا معلوم؟!..فکر می کنی اون دیگه باور می کنه?!..!
ساکت شدم..حقیقت همین بود..تارا حرفای من رو قبول نداره..تا دنیا
دنیاست بگم دوستش دارم باز..نه..نباید اینطور بشه..نباید..

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقم .. در و محکم به هم کوبیدم و از داخل
ففلش کردم..کلافه دور خودم چرخیدم..دوست داشتم بزنم هر که چی
توی اتاق هست رو بشکنم..
شاید اینجوری حرصمو خالی می کردم..

زدم..شکستم..خورد کردم..صدای شکسته شدنشون رو
شنیدم..دیوونه شده بودم..به خاطر حرفاش..نگاه نمناکش..
(عارم میاد حتی نگات کنم چه برسه که بخوام..اصلا اسم مرد روت
بذارم..راشا..معنی اسمت میشه " راه عبور" اره؟!..دقیقا بهت می
خوره ولی میدونی تو کدوم راهی؟!..راهی که م*ستقیم می خوره به
در جهنم..کسی که هیچ بویی از مردونگی نبرده و فقط جسم یه مرد
رو پدک می کشه..جات همونجاست..ازت متنفرم..تا سر حد مرگ..به
حرفای شادی ایمان دارم که هیچ پسری قابل اعتماد نیست..هر چی
گرگ و نامرده ریخته دورمون..تخمه ادم مورد اعتماد و با وفا رو ملخ
خورد..این رو امشب به وضوح هم دیدم ..هم شنیدم..
نمی بخشمت ولی فراموشت می کنم ..همیشه به همین سادگی از
ادمای بی ارزش می گذرم..(..)

خدایا من یه نامردم..تارا من رو به چشم به نامرده عوضی می
بینه..چرا اینجوری شد؟!..ای کاش عاشقش نبودم..ای کاش این حس
لعنتی توی قلبم ریشه نمی کرد..
از موج تا کف دستم شکاف نسبتا عمیقی ایجاد شده بود و خون قطره
قطره از نوک انگشتم به روی شیشه خورده ها می چکید..به کف
دستم نگاه کردم..یه تیکه شیشه ی بزرگ فرو رفته بود..

ای کاش توی قلبم فرو می رفت..که تموم بشم..که به پایان برسم..که
نباشم تا بینم تارا داره اذیت میشه..به خاطره منه ابله..اون اشک می
ریزه..دل کوچیکش درد داره..

مطمئنم..شک نداشتم که تا قبل از اینها اون هم نسبت به من یه علاقه
ای داشت..این رو توی چشماش و برقی که تو نگاهش نهفته بود
خوندم..

ولی امشب اون برق خواستنی جاش رو به نفرتی عظیم داد..اینا رو
دیدم و شکستم..از خورد شدن تارا وجودم ویران شد..پس همون بهتر
که بمیرم و نباشم..بمیرم ونبینم..بمیرم و..خلاص شم..

رادوین و رایان محکم خودشون رو به در می کوبیدن تا بتونن بشکننش.. ولی مگه این در شکسته می شد؟!..نه..اگر قرار بود بشکنه تا الان افتاده بود کف اتاق..ولی باید بمونه..باید سرچاش محکم بایسته..تا راشا پایان زندگیشو تجربه کنه..

خون به تندی از داخل شکاف دستم خارج می شد و اطرافم رو پر کرده بود..سرم سنگین شد..زانو زدم.. نمی خواستم خودمو بکشم..اصلا ماله این حرفا نبودم..ولی حالا که ناخواسته دستم به این روز افتاده چرا که نه؟!..حالا که تارا ازم نفرت داره چرا باشم؟!..بهره که برم..به قول خودش..معنای اسمم "راه عبور"ه..و این راه به جهنم ختم میشه..پس میرم..مقصدم..یک راست جهنم..

این ترانه رو زیر لب خوندم..اروم و..زیر لب..

آی خدا دلگیرم ازت.....آی زندگی سیرم ازت
 آی زندگی می میرمو.....عمرمو می گیرم ازت
 این غصه های لعنتی.....از خنده دورم می کنن
 این نفس های بی هدف.....زنده به گورم می کنن
 چه لحظه های خویبه.....ثانیه های آخره
 فرشته ی مردن من.....منو از اینجا می بره
 چه اعتراف تلخیه.....بی تو رسیدن ته خط
 وقت خلاصی از هوس.....آی دنیا بیزارم ازت
 شریک ضجه های من.....بگو که گوشت با منه
 بین که زخم های تنم.....شاهد حرفای منه (ترانه ی نفس های بی هدف-محسن یگانه..)

چشمام تار شد..بستمش..صدای شکستن در هم باعث نشد چشمامو باز کنم..حتی سیلی هایی که رادوین به صورتم می زد..چشمام بسته بود..نمی خواستم بازش کنم..نباید می دیدم..نباید می شنیدم..تموم تنم بی حس شد..بیخ کردم..

داره روح از تنم جدا میشه..دارم بی حسی مطلق رو حس می کنم..برای همیشه..تا ابدیت.. بدنم می لرزید..باید جون می دادم..باید می مردم..این عذابی بود که بی شک تحمل می کردم..

نباید باشم..وقتی که یه نامردم چرا زنده بمونم؟!..کارم خودکشی نیست..چون از عمد نبود..ولی حالا که اتفاق افتاده..می خوام که..بمیرم..

دیگه نمی تونم..تموم جونی که تو تن داشتتم خلاصه می شد تو فشردن موج دست رادوین با دست سالمم..

جون دادن خیلی سخت بود..پرپر شدن دردناک بود..ولی..به همه ی مصیبتاش می ارزید..
داشتم جون می دادم..حالا که یخ کردم..حالا که بدنم سرد و بی حسه..
فقط همون فشار بود و..تاریکی مطلق..

فصل هفدهم

تایا مشغول آماده کردن صبحانه بود..هر چی دخترا رو صدا می زد هیچ کدام جوابی نمی دادند..هر دو توی اتاق هایشان بودند..
تایا به طرف اتاق ترلان رفت و تقه ای به در زد..

تایا: ترلان..خواب به خواب که نرفتی..بیدار شو دیگه..
چند لحظه طول کشید..در باز شد و ترلان با صورتی خواب الود ..
چشمانی پف کرده و سرخ تو درگاه ایستاد..

ترلان: آه...چی میگی تانی؟!..
تایا با اخم نگاهش کرد: یعنی چی که چی میگی؟!..معلوم هست شما دوتا چتونه؟!..ساعت از 10 گذشته..بیاید صبحونه حاضره..

ترلان خمیازه ای کشید و به طرف دستشویی رفت: خب تو صبحونه ت رو می خوردی..چرا صبر کردی ما بیدار شیم?!..
تایا: می دونی که از تنهایی صبحونه خوردن متنفرم..زود بیا تا چایی یخ نکرده..
ترلان دستش را در هوا تکان داد و وارد دستشویی شد..

به طرف اتاق تارا رفت و اینبار بلندتر به در ضربه زد..
تایا: تارا..تارا بیدار شو..دختر لنگه ظهره اونوقت تو هنوز خوابی?!..

صدایی نشنید.. خوابه تارا هیچ وقت سنگین نبود.. با این سر و صداها تا الان باید بیدار می شد..
دستگیره را گرفت و کشید.. در باز شد..

تارا روی تختش خوابیده بود و پتو را تا روی سرش بالا کشیده بود..
تانیا به طرفش رفت: پاشو دختر چقدر می خوابی؟!.. سابقه نداشته..

پتو را از روی سرش برداشت.. تارا سرش را توی بالشت فرو کرد..
با صدایی خش دار و گرفته گفت: نکن تانی.. برو بیرون..
تانیا: کجا برم؟!.. پاشو صبحونه حاضره..
تارا: نمی خورم..
تانیا: چرا؟!..
کلافه سرش را بیشتر فرو کرد: اشتها ندارم.. حالا برو بذار خبرم یه دقیقه تنها باشم..

با تعجب نگاهش کرد.. شانه ش را گرفت و با یک حرکت او را به سمت خود کشید.. حالا می توانست صورت تارا را ببیند..
چشمان پف کرده و سرخ.. صورت خیس از اشک.. رنگ پریده با نگاهی خسته و گرفته..

تانیا بهت زده زمزمه کرد: با خودت چکار کردی دختر؟!.. این چه وضعیه؟!..

تارا روی تخت نشست و موهایش را چنگ زد.. با گریه گفت: مگه چی شده؟!.. هان؟!.. من حالم خیلی هم خوبه.. من خوبم تانیا.. خوبم..

هق هق می کرد.. سرش را پایین گرفته بود.. انگشتان ظریفش را لابه لای موهایش فرو برده بود و به موهایش چنگ می زد.. زانوانش را در اغوش گرفته بود و بی قرار خودش را تکان می داد..

تانیا بغلش کرد و روی موهایش را ب*وسید.. تا به حال تارا را اینطور ندیده بود.. خیلی راحت حدس زد که منشاء این کلافگی ها از کجاست..
زمزمه کرد: دوستش داری اره؟!..

تارا وحشت زده سرش را بلند کرد.. خودش را از اغوش تانیا جدا کرد و تند تند سرش را به نشانه ی منفی تکان داد: نه.. نه.. نه.. اصلا.. اون عوضی منو گول زد ولی من خامش نشدم.. نه..

همچنان اشک می ریخت و زیر لب جملاتی را تکرار می کرد..

تانيا: تارا چرا خودتو اذيت مي كني؟.. نگرانتم خواهری.. اخه تو كه اينجوری نبودی؟..
داد زد: من خوبم تانيا.. فقط دست از سرم بردار..

تانيا از روی تخت بلند شد و ايستاد: خیلی خب.. اروم باش.. اگه صبحونه نمی خوری پس پاشو حاضر شو بايد كم كم راه بيافتم..
با چشمانی خيس نگاهش كرد: كجا؟!..
تانيا: خونه ی عمه خانم.. امروز مراسم چهلمه.. همينجوری هم دير شده و كلي ابروریزی به بار اومده.. پاشو تبلي نکن..
تارا: ولی من نمیام.. حوصله ندارم..

تانيا چند لحظه نگاهش كرد: می خواي اینجا تنها باشی؟!..
تارا م*ستقیم در چشمانش زل زد.. نه.. دوست نداشت حتی لحظه ای اینجا را تحمل کند..
تارا: باشه میام..

تانيا لبخند زد: باشه.. پس پاشو لااقل يه لیوان شیر بخور تا ضعف نکني.. فردا رو هم اونجا می مونيم.. بعد بر می گرديم..

تارا ملتمسانه نگاهش كرد وگفت: ميشه ازت خواهش کنم ديگه اینجا نمونيم؟!.. برگرديم خونه.. خسته شدم..
تانيا: مگه اینجا رو دوست نداشتی؟!.. يادته می گفتمی اینجا رویایی و با حاله؟!.. پس چی شد؟!..

تارا با نگاهی غمگين به ديوار اتاقش زل زد و زیر لب گفت: نه.. ديگه هيچ جذابیتی برام نداره.. اين اتاق عين گور سرده و اين باغ برام كاملا بی روحه.. ديگه دوستش ندارم.. به هيچ وجه..

تانيا: خیلی خب.. ديگه كم كم دانشگاهه من و ترلان هم شروع ميشه.. به هر حال مجبوريم برگرديم.. اينجوری برای ما هم سخته چون مسيرمون دور ميشه.. باشه.. وقتی از خونه ی عمه خانم برگشتيم لوازمون رو جمع می كنيم..

تارا هيچ جوابی نداد و هنوزهم مسير نگاهش به ديوار اتاق بود..

توی مسير خانه ی عمه خانم بودند.. تارا رنگ پریده و گرفته نگاه پر از غمش را از پنجره ی ماشين به فضای سرسبز اطراف دوخته بود.. ولی انگار هيچ چيز را نمی دید.. گویی فکر و ذهنش جای ديگری بود..

ترلان هم سکوت کرده بود .. سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داده بود و به بیرون نگاه می کرد ..
 تانیا با دقت رانندگی می کرد و هر از گاهی از آینه تارا و گاهی هم ترلان را زیر نظر داشت ..

تانیا: شماها چرا انقدر ساکتید؟! .. راستی تارا نونو رو با خودت آوردی؟! .. 2 روز نیستیم از گشنگی نمیره؟! ..
 تارا که گویی حواسش انجا نبود زمزمه کرد: پشت ماشینه ..
 تانیا با تعجب گفت: چرا اونجا؟! .. تو که به لحظه هم از خودت جداس نمی کردی؟! ..!
 تارا: حوصله ی سر و صداهاشو ندارم .. بی خیال شو دیگه ..

ترلان همچنان ساکت بود و هیچ توجهی به حرف های انها نداشت .. برعکس همیشه که تا تارا حرفی می زد او هم دنبالش را می گرفت و جر و بحثشان می شد ..
 فضای ماشین کسل کننده بود و تانیا از این محیطه سرد و بی روح متنفر بود ..

با صدای نسبتا بلندی گفت: می خوام به چیزی بهتون بگم ولی خواهش می کنم تا حرفام تموم نشده حتی به کلمه هم وسطه حرفم حرف نزنید ..

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد: دیشب هر سه ی ما مکالمات پسرا رو شنیدیم .. راشا .. و رایان .. به همه ی کارهایی که در قباله شماها انجام داده بودن اعتراف کردن ..
 اینکه قصدشون گول زدن شماها اون هم به خاطر رسیدن به ثروتتون بوده .. ولی مگه کر بودید که ادامه ی حرفاشون رو هم بشنوید؟! .. اگر نیمه ی اول حرفاشون رو باور کردید چرا نمی تونید نیمه ی دوم رو هم باور کنید؟! ..!
 گفتن که اولش با نقشه اومدن جلو ولی خیلی زود دلباختن .. من تا به الان گفتم و هنوزم میگم که سر و کار من با عشق و عاشقی و معشوق و .. چه می دونم از این چرت و پرتا نیست ..
 ولی ادم هستم و به ادم هم احساس داره .. درسته هنوز نتونستم اون کسی که واقعا دوستش دارم رو پیدا کنم .. ولی خیلی خوب درک می کنم که به ادمه عاشق چطور ادمیه ..
 نگاهش چیه .. کلامش و گفتارش چطوره .. همه ی اینها رو می دونم چون می تونم درک کنم ..

دیشب وقتی که شماها داشتین ازشون گله می کردین و تموم مدت تهدیدشون می کردید من ساکت ایستاده بودم و فقط با دقت نگاهشون می کردم..

توی نگاه راشا خوندم که خیلی عاشقه.. با اینکه خودم عاشق نیستم ولی تونستم اون عشق رو توی چشمش ببخونم..

تارا.. وقتی بهش گفتم " نامرد " نگاهش یخ بست.. وقتی گفتم " فراموشش می کنی " شکست.. دیگه کور که نبودم تموم حالتاشون رو زیر نظر داشتم..

می خواستم بدونم کی عاشق تره و داره راست میگه و کی داره این وسط دروغ میگه.. ولی هر دوی اونها عاشقن.. منتهی راشا عاشق تره.. و حدس می زنم برخوردش هم با تو بیشتر بوده..

و اما رایان.. اون منطقی تر رفتار می کنه.. معلومه که زیاد درگیر احساسات و این حرفا نیست.. وقتی به ترلان نگاه می کرد می دیدم که با عشق و علاقه نگاهش میکنه.. دوز و کلکی تو کارش نیست..

ما چیزی از گذشته ی اونها نمی دونیم.. اینکه کی هستن و چطور ادما این.. اصلا از کجا اومدن و.. ولی توی این مدت که همسایه بودیم.. ما سه تا دختر تنها و بی دفاع.. اون ها هم سه تا پسر که می تونستن خیلی بلاها به سرمون بیارن.. جوری که اب از اب تگون نخوره..

می دونید که سواستفاده چیه؟!.. فکر نمی کنم ادمی توی این دنیا باشه که اینطور گذشت کنه و چشم بیوشونه..

نه خب.. هستن ادما که چشم پاک و شاید هم چشم و گوش بسته.. ولی از سه تا پسر اون هم با این سر و تیپ بعیده..

کار اونها اشتباه بود.. خیلی هم اشتباه بود و سزاوار مجازات شدن هم هستن.. همون مجازاتی که برادرشون گفت به نظر من عادلانه ست.. ولی شماها نباید این وسط خودتون رو عذاب بدید..

اگر هر دو عاشق واقعی باشن دست نمی کشن و بازم قدم جلو میدارن.. اون هم از راه درستش.. ولی اگر تموم کاراشون و حرفاشون به مشیت دروغ بوده باشه.. دیگه میرن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی کنن..

تارا اشک هایش را از روی صورتش زدود: ولی اگر هم برگرده من دیگه قبولش ندارم.. چون اعتمادی بهش ندارم..

تانیا: کاملاً حق داری تارا.. اینکه نتونی بهش اعتماد کنی.. و اون هم اگر عاشقت باشه.. اعتمادت رو جلب می کنه..

تارا: نمی تونه.. چون دیگه نمی خوام حتی یک ثانیه تحملش کنم..

ترلان لب باز کرد و با حالتی گرفته گفت: من هم با تارا موافقم.. تمومه حرفای دلم رو اون زد.. ما هیچ کدوم دیگه نمی تونیم به اون دوتا فکر

کنیم و یا بذاریم به حریممون نزدیک بشن..ورود اون دوتا توی زندگی ما
کاملا ممنوعه..

تانیا: از حالت و رفتار تارا خیلی راحت می تونم حدس بزنم که اون هم
احساسی به راشا داشته..الان رو نمی دونم ولی قبلا داشته..ولی تو
چی ترلان؟!..حالت گرفته ست ولی..اشفته نیستی..

ترلان پوزخند زد و گفت :اره اشفته نیستم..چون عاشقش نبودم و
نیستم..عصبانیتت از اینه که خیلی راحت داشتت خامش می شدم و
کلافگیم هم از اینه که داشتت بهش احساس پیدا می کردم..
تانیا: الان چی؟!..

ترلان: دارم سرکوبش می کنم..
تانیا نفس عمیق کشید و سرش را تکان داد:پس هنوز نتونستی
فراموشش کنی..فعلا داری با احساست مبارزه می کنی..

ترلان سکوت کرد..

تارا پیشانیاش را به شیشه ی خنک ماشین تکیه داد و چشمانش را
بست..با بسته شدن چشمانش ناخداگاه چهره ی راشا پشت پلک
هایش ترسیم شد..

خواست چشمانش را باز کند ولی نتوانست..نیرویی مانعش می
شد..با دل و عقلش در جدال بود که عقل پیروز شد و به آرامی
چشمانش را از هم گشود..

ولی با باز شدن پلک هایش ازهم قطره اشکی زلال و شفاف از گوشه
ی چشمش به روی گونه اش چکید..بغض نداشت..دلش گرفته
بود..دوست داشت توی یک اتاق تنها بنشیند و تمام عئده هایی که بر
دلش سنگینی می کردند را خالی کند..با اشک..آه..نال..

با شنیدن صدای تانیا سرش را بلند کرد..

تانیا: بچه ها رسیدیم..سر و وضعتون رو درست کنید زیادی تابلوید..

تارا به ترلان نگاه کرد..چشمان او هم به اشک نشسته بود..
ترلان پوزخند زد و رو به تانیا گفت :مثلا چهلمه عمه خانمه..همه فکر
می کنن این اشکا از داغ دوره ..پس همچین هم تابلو نیستیم..
تانیا: اینم حرفیه..

هر سه از ماشین پیاده شدند..

صدای صوت قرآن فضای باغ عمه خانم را پر کرده بود.. مردان و زنان در رفت و آمد بودند..
در این بین سروش که مشغول رسیدگی به امور بود متوجه آنها شد.. لبخند بر لب به طرفشان آمد..

سروش: سلام.. چرا انقدر دیر کردید؟!
هر سه جواب سلامش را دادند.. تانیا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
کاری برامون پیش اومد واسه ی همین.. ظاهرا همه اومدن..
سروش: اره.. البته نه همشون..
ترلان: بچه ها بریم تو.. بده همینجوری اینجا وایسادیم..

سروش به ساختمان اشاره کرد: حق با ترلانه.. برید تو..
تانیا: کمکی چیزی لازم ندارید؟!
سروش: نه خدمتکارا هستن..

هر سه به طرف ساختمان رفتند که سروش تارا را صدا زد.. ترلان و تانیا رفتند داخل ولی تارا پشت به سروش ایستاد..
قدمی برداشت و رو به روی تارا قرار گرفت.. نگران چشم به او دوخت و گفت: تارا چیزی شده؟!.. چرا رنگت پریده؟!.. حس می کنم حالت خوب نیست..

تارا با صدایی خش دار گفت: نه خوبم.. خب چهلمه عمه ست واسه همین ناراحتم..
مشکوک نگاهش کرد: مطمئنی واسه همینه؟!
تارا: اره..
سروش: نگرانتم تارا..

با این کلامه آرام و زمزمه واره سروش.. تارا که تمام مدت به اطراف نگاه می کرد اینبار نگاهش به سمت او جلب شد..

تارا: چرا؟!..!
پوزخند زد و سرش را پایین انداخت: تا قبل از اینکه وصیت نامه خونده بشه شما هنوز هم پولدار بودید.. ولی الان وضع فرق کرده و ثروتتون دو برابر شده.. خب.. اینجوری نگاه پر از طمع خلیا متوجه شماست.. ولی بیشتر از همه نگران تو هستم.. نمی خوام یه وقت..

تارا که منظور سروش را کاملا متوجه شده بود میان حرفش پرید: نه سروش.. نمی خواد نگرانه من باشی.. مطمئن باش از پس خودم بر میام.. انقدر ا هم بچه نیستم..

در دل به خود ناسزا گفت: اره.. معلوم بود چقدر سرت میشه.. خیلی خوب راشا رو شناختی.. تموم مدت داشت با حرفاش گولت می زد و تو هم تموم مدت گولشو خوردی.. خیلی خری تارا.. خیلی..

سروش: نه تو بچه نیستی.. اتفاقا خیلی هم فهمیده ای.. ولی من با این حرفا خواستم بدونی که الان همه ی حرف و حدیث مردمی که اطرافمون هستن شده مسئله ی ارث و میراث عمه خانم که به شماها رسیده و.. می دونی که چی میگم؟..

تارا: اره.. کاملا متوجه ام.. مردم هم هر چی دلشون می خواد بگن.. برام مهم نیست..

سروش لبخند زد و نگاهش کرد.. تارا که نگاه م*ستقیم او را به روی خود دید گفت: من دیگه میرم تو.. فعلا..

پشتش را به او کرد و به طرف ساختمان رفت.. و تمام مدت سنگینی نگاه سروش را به روی خود حس می کرد..
دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود.. نگاه های سروش.. حرفهای مردم.. پول.. ثروت.. و حتی.. راشا..
شاید خودش را گول می زد ولی.. این را باور داشت که همه چیز برایش فراموش شده ست..

مهمانان بعد از صرف ناهار مجلس را ترک کردند.. ساعت 4 در مسجد مجلس ختم برگزار می شد.. ویلا خلوت تر شده بود.. عده ای هم که حضور داشتند از اقوام نزدیک بودند..

دختر تمام مدت متوجه رفتار خوش و مهربانانه ی عمو خسرو و زن عمو ملوک شده بودند.. فقط در این بین سها بود که همچنان با آنها سرد برخورد می کرد.. حتی.. مغرورتر از گذشته.. نشانه هایی از حسادت در چشمانش دیده می شد که تمام مدت متوجه دخترا بود..

عمو خسرو.. ملوک خانم.. دخترا.. سروش و روهان.. در سالن کناری نشسته بودند..
نگاه خیره و م*ستقیم روهان متوجه تانیا بود که هر لحظه از این بابت بیشتر عصبانی می شد..

و سروش که گه گاهی به صورت گرفته و رنگ پریده ی تارا زل می زد و هنوز هم نگرانش بود.. ولی تارا بی توجه بود..

عمو خسرو با لحنی آرام و به ظاهر مهربان رو به دخترا گفت :خب عمو جون..چه خبرا؟..همه چیز خوب پیش میره؟..

تانیا لب باز کرد و لبخند مصلحتی تحویلش داد: خویم ممنون..بله عمو جان همه چیز خوبه.. عمو خسرو: تا کی می خواین توی اون ویلا تک و تنها بمونید؟!..قصه برگشت ندارین؟!..

با این حرفه عمو خسرو.. پوزخند معناداری روی لبان روهان نقش بست..تانیا با دیدن پوزخند او اخم کم رنگی بر پیشانی نشاند..

تانیا: به زودی بر می گردیم..دانشگاه من و ترلان داره شروع میشه.. عمو خسرو مکث کوتاهی کرد و بی مقدمه گفت :راستی شماها نمی خواید یه فکری برای آینده تون بکنید?!.. دخترا با تعجب نگاهش کردند..اینبار ترلان گفت :چی فکری?!..

عمو خسرو با لبخند نگاهش کرد: خب..شماها الان به سنی رسیدید که به ازدواج فکر کنید..امروز تمام مدت می دیدم که گاهی فرامرز پنهونی نگات می کرد..فهمیدم بهت نظر داره..ولی خب از روی حجب و حیایی که داره مطمئنم برای ازدواج می خوادت..از پدرش آقای شیبانی هم پرسیدم تایید کرد..چی از این بهتر دخترم?!..پسر تحصیل کرده و خانواده داری هم که هست..عمه خانم خدا بیامرز هم که راضی به این ازدواج بود..پس چه اشکالی داره که..

ترلان: نه عمو..من اون موقع وقتی که عمه خانم زنده بودن هم بهشون گفتم که از فرامرز خوشم نمیاد..نمیگم موردی داره..نه اتفاقا خیلی هم اقا و فهمیده ست..ولی اون کسی که مد نظر منه اون هم برای ازدواج..فرامرز نیست..دوست دارم خودم برای آینده م تصمیم بگیرم..

عمو خسرو جدی شد و گفت : که هر بی سر و پایی رو وارد زندگیت کنی؟!..دختر چرا اینو در نظر نمی گیری که وضعیت شماها الان زمین تا آسمون فرق کرده?!..الان هر کدوم از شما جزو میلیاردرها محسوب می شید..این هم خوبه و هم بد..فرامرز قبل از اینکه این ارثیه بهت برسه خواهانت بود..

رو به تانیا ادامه داد : و همینطور روهان..تا قبل از این تو رو می خواست و هنوز هم می خواد..ولی بعد از این اگر یکی پیدا بشه همیشه بهش اعتماد کرد که از روی دلش اومده جلو یا چشم طمع به مال و ثروتون داره؟!..

ترلان که از زور عصبانیت سرخ شده بود با یک بیخشید مجلس را ترک کرد..

تانیا با اخم به عمو خسرو نگاه کرد و جدی گفت :عمو جان حرفاتون محترم..ولی ما سه تا خواهر همدیگرو داریم و اینو بدونید انقدری عقلمون می رسه که تن به ازدواج به هر بی سرو پایی ندیم..

نگاه پرمعنایی به روهان انداخت و ادامه داد :تا به الان هزار بار به ایشون گفتم که چیزی بین ما نیست و نخواهد بود..تازه اگر گذشته شون رو هم فاکتور بگیرم می بینم هیچ علاقه ای بهش ندارم..پس ازدواجی که اینطوری بخواد شروع بشه همون نشه بهتره..با اجازه..

از جایش بلند شد و از در بیرون رفت..تارا هم در جایش ایستاد و خواست دنبالشان برود که عمو خسرو صدایش زد..
روهان همان موقع به سرعت از در خارج شد و به دنبال تانیا رفت..

عمو خسرو: تو کجا عروس گلم؟!..
تارا سرجایش خشک شد..بهت زده با دهان باز به عمو خسرو نگاه کرد..
اینبار زن عمو ملوک ازجایش بلند شد و با مهربانی بی سابقه ای او را در اغوش کشید..

کنار خودش روی مبل دو نفره ای نشاند و گفت :اون دوتا می تونن هر تصمیمی برای آینده شون بگیرن دخترم..ما که بزرگترشون هستیم راهنماییشون کردیم..بقیه ش با خودشون..ولی تو رو به هرکسی نمیدیم..تو عروسه خودمونی دخترم..

تارا با تعجب به تک تکشان نگاه کرد..سروش سرش را پایین انداخته بود و مضطرب پایش را تکان می داد..
حس می کرد که حالش بیش از پیش خراب است..دیگر حتی لحظه ای نمی توانست ان جمع را تحمل کند..
به زور از کنار زن عمو بلند شد و از پله ها بالا رفت..

عمو خسرو رو به ملوک خانم با اخم گفت : چرا اینجوری کردی؟!..هیچ
کدوم از دخترای احسان ترتیبته درستی ندارن..این چه وضع برخورد با
بزرگتره؟!..!

سروش کلافه از جایش بلند شد : پدر من کار شماها هم درست
نبود..اونها می تونن برای آینده شون تصمیم بگیرن..چرا می خواین
مجبور شون کنید؟!..شما که تا دیروز مخالف ازدواج من و تارا بودید..پس
چی شده حالا از این رو به اون رو شدید؟!..!

عمو خسرو: ساکت شو سروش..ما صلاحشون رو می خوایم..درضمن
من با ازدواج تو و تارا مخالف نبودم..ولی اون هنوز بچه ست و بد و
خوب سرش نمیشه..
سروش : پس اگه بچه ست چرا..

عمو خسرو: گفتم ساکت شو..تو که تا دیروز ذکره کلامت تارا بود و
بس..پس حالا چی میگی؟!..!
سروش: من هنوزم میگم تارا رو می خوام..ولی نه به اجبار..
زن عمو ملوک : کی حالا خواست مجبورش کنه؟!..از خداهش هم باشه..

سروش با اخم به مادرش نگاه کرد و گفت: نه مامان..تارا لیاقتش بالاتر
از منم هست..اینو نگید..درسته من دوستش دارم..ولی دلیل نمیشه
که اونو مجبور به ازدواج با خودم بکنم..اگر بگه منو دوست نداره یه
جوری خودمو می کشم کنار..ولی تا اونجایی که بتونم تلاش می کنم
بتونه دوستم داشته باشه..

او هم از سالن بیرون رفت..

روهان: تانیا..مگه با تو نیستم..صبرکن کارت دارم..

تانیا ایستاد ولی برنگشت..روهان روبه رویش ایستاد..نفس نفس می
زد..

چند نفس عمیق پشت سر هم کشید و گفت :ببین دارم بهت چی
میگم..تو چه بخوای چه نخوای باید با من ازدواج کنی..هیچ احدی هم
نمی تونه جلوی این ازدواج رو بگیره..حتی تو..

تانیا داد زد :خواب نما شدی جناب..هیچ غلطی نمی تونی بکنی..این
ارزو رو که من با تو ازدواج می کنم به گور می بری..

روهان مرموز نگاهش کرد و گفت: حالا می بینیم..تا اون موقع که این همه پولدار نبودی می خواستم..ولی الان به هیچ وجه نمی خوام از دستت بدم که گیر یکی دیگه بیافتی..تو ماله منی تانیا..فقط من..اینو خوب توی اون گوشای کرت فرو کن..

تانیا: برو از جلوی شمام گم شو عوضی..بهت گفتم که هیچ کار ازت بر نمیاد..همه ی حرفات هارت و پورت بیشتر نیست..

روهان پوزخند زد و دستش را بالا آورد..همان گردنبند توی دستانش بود..یادگار مادر تانیا..
روهان: اینو که یادت میاد؟!..بعلاوه ی کلی از میراث خانوادگیتون که پیش منه..مطمئن باش اگر بدونی چیا هستند به خاطر اونها هم که شده تن به خواستم میدی..

تانیا متعجب نگاهش کرد که روهان با همان پوزخند بر لب رویش را برگرداند و به سرعت از کنارش رد شد..

عمو خسرو: حالا که می خواین 1 روز بمونید پس بیاید خونه ی ما..اونجا راحت ترین..
تانیا: نه عمو ممنونم..ولی از اول هم قصدمون این بود همینجا بمونیم..
عمو خسرو: غریبی می کنی عموجان؟!..اونجا هم مثل خونه ی خودتونه..
تانیا: نه عمو این چه حرفیه؟!..شما لطف دارید..فردا رو هم اینجا هستیم بعد بر می گردیم ویلا..
عمو خسرو: خیلی خب..اصراری نیست..هر طور راحتین همون کارو بکنید..ما دیگه میریم..

رو به ملوک خانم اشاره کرد..هر دو از جا بلند شدند..
عمو خسرو: سروش کجاست?!..!
ملوک خانم: گفت میره تو ماشین..سها هم باهاش رفت..

ترلان و تارا بالا بودند..هر دو سر درد را بهانه کرده بودند که در ان جمع حضور نداشته باشند..
تانیا: بابت همه چیز ممنونم عمو..امروز کلی تو زحمت افتادید..
عمو خسرو: نه عموجان همه ش بر حسب وظیفه بود..

جلوی در ایستاد و رو به تانیا ادامه داد: مواظب تارا عروس گلمون هم باش..
 لبخند معنی داری تحویل تانیا داد و بعد از خداحافظی از در بیرون رفت..
 ملوک خانم صورت تانیا رو ب*وسید: خداحافظ تانیا جون..اگر فرصت شد فردا با سروش یه سر بهتون می زنیم..
 تانیا مات و مبهوت به در بسته خیره شده بود..
 جمله ی عمو خسرو در سرش تکرار شد (مواظب تارا عروس گلمون هم باش..)

-یعنی..اونا تارا رو..اوه..
 نگاهی به طبقه ی بالا انداخت..از پله ها تند تند بالا رفت..صدای خدمتکار رو شنید..
 --خانم به چیزی احتیاج ندارید؟..داریم وسایل رو جمع می کنیم..
 -نه برو به کارت برس..
 --چشم خانم..

با قدم هایی بلند خودش را پشت در اتاق رساند..تقه ای به در زد..ولی جوابی نشنید..در را باز کرد و وارد اتاق شد..

تارا کنار پنجره ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد..سرش را چرخاند و با دیدن تانیا پرده رو کشید..
 تارا: رفتن؟!..!
 تانیا: آره..

تارا روی صندلی نشست و سرش را بالا گرفت..تانیا درست رو به رویش روی تخت نشست و نگاه دقیقی به او انداخت..

تارا: چیزی شده؟!..!
 تانیا: عمو خسرو چی داشت می گفت؟!..چرا به تو..
 تارا: می دونم..برای همین حالم گرفته ست..
 تانیا: ولی اخه اون که سایه ی ما رو هم با تیر می زد..پس چی شده حالا تو رو عروسم می خونه و به ما این همه توجه می کنه؟!..البته حدس می زنم این قضایا از کجا اب می خوره..
 تارا: چی؟!..!

تانیا: ارثیه ی عمه خانم..می دونی که عمو خسرو همیشه چشم طمعش به اموال این و اون..واسه ثروت عمه هم نقشه کشیده بود..ولی خب تا فهمید اون ثروت به ما رسید حالا جور دیگه ای واسه ش دندون تیز کرده..

تارا پوزخند زد .. سرش را در دست فشرد..
تارا: سرم داره منفجر میشه تانیا..از این همه فکرو خیال..نمی دونم چرا دلم الکی شور می زنه..
تانیا: شور می زنه؟!..چرا؟!..!

تارا: نمی دونم..به خدا نمی دونم..فقط حس می کنم یه اتفاق بد افتاده..یه چیزی شده که حالمو اینطور منقلب کرده..
تانیا: چیزی نیست..به خاطر استرسیه که بهت وارد شده..به مرور از بین میره..
سرش را تکان داد و زمزمه کرد: خدا کنه..دارم دیوونه میشم تانی..مگه من چند ساله که این همه دغدغه ی فکری دارم؟!..!

تانیا با لبخند از روی تخت بلند شد..نگاه خاصی به تارا انداخت و گفت :
به سن و سال نیست اجی کوچیکه ی من..به دله..حتی به عقل هم کاری نداره..

با نوک انگشت به سینه ی تارا اشاره کرد و ادامه داد: این قلب کوچولوت بی قراره..
تارا: اره حق با تو.. ولی میگی چکار کنم؟!..!
تانیا: من نمی توئم چیزی بگم..چون نه تو این چیزا سر رشته دارم و نه حتی می توئم راهنماییت کنم..ولی از روی احساسم بهت میگم که..بین دلت چی میگه..به حرف اون می تونی گوش کنی..

با لبخند به طرف در رفت..مکث کوتاهی کرد..برگشت..تارا نگاهش به پنجره ی اتاق بود..
تانیا: تارا..

نگاهش کرد..تانیا با لبخند.. آرام گفت : به حرفای عمو خسرو نه فکر کن و نه اهمیت بده..ما سه تا همو داریم و کسی نمی تونه مجبورمون کنه که کاری رو بر خلاف میلمون انجام بدیم..شبت بخیر عزیزم..

از اتاق بیرون رفت و تارا را با ذهنی اشفته و دلی نگران تنها گذاشت..

باز هم کنار پنجره ایستاد.. امشب قرص ماه کامل بود.. نگاهش معطوف
او بود .. دستش را روی قلبش گذاشت..

زیر لب نجوا کرد: به خودم که نمی توئم دروغ بگم.. ااره هنوزم می
خوامش..

از کی فهمیدم دوستش دارم که حالا دارم به عشقش پیش خودم
اعتراف می کنم؟!..!

خودم هم نمی دونم ولی.. حسی که الان دارم برام مهمه..
اما دیگه نمی توئم بهش اعتماد کنم.. انتخاب من دیگه راشا
نیست.. حتی اگر خودم هم بخوام.. با انتخابش همیشه فکر می کنم که
اون برای ثروتم منو می خواد.. این ترس همیشه همراهم می مونه..

ولی این دلشوره و نگرانی.. منشاءش چیه؟!..!

تا به حال این احساس رو نداشتم ولی..

امشب یه حالیم..

اخه چرا؟!..!

ملوک خانم رو به سروش با اخم گفت :اخه چرا نمیری؟!..!

-چون فعلا نمی خوام با تارا رو به رو بشم.. بهش فرصت بدید..

--هیچ معلوم هست چی میگی پسر؟!.. پدرت سفارش کرده حتما بری
و بهشون سر بزنی.. تو باید از این به بعد بیشتر با تارا هم صحبت
بشی.. باید روابطمون رو باهاشون بیشتر کنیم..

سروش که دیگه کنترلش را از دست داده بود با خشم از روی مبل بلند
شد..

رو به روی مادرش ایستاد و بلند گفت :که چی بشه مامان؟!.. به خاطر
پولش دارید این همه اصرار می کنید ااره؟!.. به خاطر ثروته کلانی که
بهشون ارث رسیده عزیزتون شدن و نمی خواد ازشون چشم پوشی
کنید؟!.. ااره مامان؟!..!

این اون چیزیه که تو سر شما و باباست.. همه ش رو می دونم.. ولی
من عاشق تارا نیستم که بخوام اینکارو باهاش بکنم حتی اگر شماها
خوشتون نیاد.. ااره دوستش دارم.. خیلی هم دوستش دارم.. ولی نه به
هر قیمتی که شما و بابا روش بذارید..

اگر منو دوست داشت میرم جلو.. اگر هم بدونم که تو دلش هیچ کس
دیگه ای نیست برای به دست آوردنش تلاش می کنم.. ولی اگر نتونم
می کشم کنار.. چون نمی خوام یه عمر اه و افسوس بخورم که چرا
همسرم منو دوست نداره.. چرا به اجبار با من ازدواج کرده.. اینا برای من
خوشبختی همیشه مادره من..

صورتش از خشم سرخ شده بود.. روی پیشانی‌ش دانه های عرق نمایان بود.. با قدم هایی بلند به طرف در رفت و از خانه بیرون زد.. در را محکم بست که از صدای بلند آن تن ملوک خانم لرزید.. کلافه نفسش را بیرون داد.. با نگرانی گوشی تلفن را برداشت تا به خسرو خبر بدهد..

"تارا"

تو مسیر برگشت به ویلا بودیم.. اون یه روزی که تو خونه ی عمه خانم موندیم اصلا نفهمیدم چطور گذشت.. همه ش تو فکر بودم.. اینکه کجای کارم اشتباه بود.. جوری که راشا بخواد باهام این چنین معامله ای رو بکنه..

از پنجره به بیرون خیره شدم..
چرا عاشقش شدم؟!.. عاشق؟!.. عشق!..!!
هه.. چقدر راحت اعتراف می کنم.. پیش خودم که می تونستم صادق باشم.. اینجا که دیگه غروری نبود.. همه رو باید تو خودم می ریختم و همین هم برام کافی بود..

چرا گذاشتم مهرش تو دلم ریشه کنه؟!.. ولی نه.. هنوز ریشه ست و به ساقه نرسیده.. می تونم از بین ببرمش..
اره.. باید بتونم و همین کار رو هم می کنم..

با این فکر قطره اشکی روی گونه م چکید.. سریع با نوک انگشت پشش زدم..

آه.. این اشکای لعنتی واسه چیه؟!.. دیگه همه چی تموم شده پس چرا این مزاحما دست از سرم بر نمی دارن؟!.. چی از جونم می خوان؟!..!

تایا از تو آینه ی جلو بهم نگاه می کنه ولی توی اون لحظه به ظاهر فقط فضای سرسبز اطرافه که نظر من رو به خودش جلب کرده.. چشمم به اونجاست ولی فکرم یه جای دیگه..

ماشین رو جلوی ویلا نگه داشت.. هر سه مات و مبهوت به در ویلا خیره شدیم..

اون دوتا سریع پیاده شدن ولی من.. نمی دونم چرا چون از پاهام رفته بود..
ترلان اومد سمتم و در رو باز کرد.. کمک کرد پیاده شم.. یعنی انقدر حالم زار و خرابه که اونم فهمیده بود؟!..!

--اخه چی شده؟!.. چرا پرچم سیاه زدن؟!.. این سر و صداها واسه چیه?!..!
تانی فقط سرشو تکون داد.. رفت تو.. من و ترلان هم دنبالش رفتیم.. در اصل ترلان منو با خودش می کشید وگرنه اگر دست خودم بود که نقش زمین می شدم..

صدای صوت قرآن فضای باغ رو پر کرده بود.. دیگ های غذا به روی اتیش.. مردان و زنان سیاهپوش..
ناخداگاه به دنبالش گشتم.. حتی شده یه سایه ازش بینم و خیالم راحت بشه.. دلشوره م بیشتر شده بود.. اون حس بد بازم به سراغم اومده بود..
دست سردم رو ازتو دست ترلان بیرون اوردم.. چند قدم رفتم جلو.. نگاهم اطراف رو می کاوید تا شاید اثری ازش پیدا کنم.. ولی نبود.. راشا اونجا نبود..

در ویلا باز شد.. همه ی وجودم چشم شد ولی فقط رادوین و رایان از ویلا بیرون اومدن.. لباس مشکی تنشون بود..
وقتی جلوتر اومدن متوجه چشمای سرخ از اشکشون شدم.. خدایا اینجا چه خبره؟!.. پس راشا کجاست؟!.. چرا این حس لعنتی دست از سرم بر نمی داره?!..!

رادوین زودتر از رایان متوجه ما شد.. با دیدنمون سرجاش ایستاد.. رایان رد نگاهش رو دنبال کرد و به ما رسید..
چند لحظه نگاهش روی ترلان ثابت موند.. ولی خیلی زود سرش رو برگردوند.. پشتش رو به ما کرد و رفت تو ویلا..

هر سه به طرف رادوین رفتیم.. اون صدای صوت.. این همه لباس و رنگ های تیره و سیاه.. دیگ های غذا.. صورت گرفته رادوین و نگاه رایان.. ونبودن راشا.. گواه خوبی به من نمی داد..

رو به روش ایستادیم.. م*ستقیم زل زده بود به ما.. من که لبام به هم دوخته شده بود ولی تانی از دلم حرف زد..
همونی که من می خواستم به زبون بیارم رو تانی گفت..

--چی شده؟!..این مجلس ختم و..
--برای ماست..

اینبار لب از لب باز کردم و با صدایی لرزون گفتم :ب..برای شما؟!..
--اره..متاسفم که ختم رو اینجا برگزار کردیم..می خواستیم تو خونه ی خودمون باشه ولی خب همه چیز اینجا محیا بود..

رایان از ویلا اوامد بیرون..کنار رادوین ایستاد ..نگاه گرفته ای به ترلان انداخت..ترلان سرشو چرخوند..
رو به رادوین با صدای خش داری گفت :دارم میرم بنر و اعلامیه ها رو بگیرم..زنگ زدن گفتن حاضره..

رادوین فقط سرشو تکون داد..اعلامیه ی کی؟!..بنزه چی؟!..ای خدا چرا یکی مثل ادم توضیح نمیده که اینجا چه خبره?!..

اینبار ترلان گفت :بالاخره شما نمی خوانین به ما هم توضیح بدید کی فوت شده که براش اینجا ختم گرفتید و پرچم زدید?!..

حس می کردم کلافه ست..ولی چرا؟!..خب یه کلام بگه و راحتمون کنه..

دلم می خواست ازش بپرسم راشا کجاست?!..چرا با شماها نیست?!..ولی نه می تونستم و نه اینکه تواناییش رو داشتم..
ناخواسته چند قطره اشک روی صورتم جاری شد..چرا جدیدا انقدر دل نازک شدم?!..اشکم دمه مشکم بود..تقی به توقی می ریختن بیرون..

--والا از خدا چه پنهون از شما هم پنهون نباشه ما یه خاله خانمی اون هم از طرف پدر جانه خدایامرزمون داشتیم که اتفاقا دسته بر قضا ایشون هم به ما ارث رسیده بودن..خاک واسه ش خبر نبره یه 100 , 120 سالی جای شما خالی عمرکرده بود..
دیگه وقتش بود بار سفر رو ببنده..ولی خب بازم عمر دست خداست نه بنده ش..پُره پُر تا به این سن 5 تا شوهر هم کرده بود که نشست حلوای یکی یکیشون رو نوش جان کرد..دیگه دید هیچکی نمیاد بگیرش ریق رحمت رو سر کشید..

ولی خب ادم خوبی بود..این سر و صداها هم واسه خاطره ایشونه..چون هیچ کس رو جز ما نداشت مجلس ختمش اینجا برگزار شد..البته اگر به شما همسایه های عزیز بر نمی خوره..حالا خوردم

خورد! چون دیگه همه ی کاراش انجام شده و همیشه کاریش کرد... بخوای نخوای همینه دیگه شرمنده..

با دهان باز بهش نگاه کردم.. خودش بود.. تو بلوز اسپرت یقه دار مشکی بیش از پیش جذابتر شده بود.. موهایش رو.. رو به بالا شونه زده بود.. ته ریشی هم که به روی صورتش نشسته بود واقعا بهش می اومد..

نمی دونم چرا ولی با دیدنش انگار ابی که روی اتیش ریخته باشی.. ارومه اروم شدم.. دیگه اثری از اون دلشوره نبود.. ولی با دیدن دستش که باند پیچی شده بود نگاهم رنگ نگرانی به خودش گرفت.. در ظاهر اینو نشون نمی داد ولی تو دلم غوغایی بود..

جلو اومد.. رو به روم ایستاد.. لبخند جذاب همیشگیش رو به صورتم پاشید.. نگاهش برق خاصی داشت.. مثل اینکه اون هم گریه کرده بود.. ولی چرا؟!.. به خاطر خاله ی پدرش؟!..!!

اروم و زیر لب زمزمه کرد: سلام خانمی.. رسیدن بخیر.. رفتی حاجی حاجی مکه؟!.. نمیگی دل راشا برات پر پر می زنه؟!.. احم غلیظی روی پیشونیم نشست.. با حرص گفتم: به درک.. بذار بزنه..

پشتمو بهش کردم و خواستم از در برم بیرون که کیفمو از روی شونه م کشید.. سرجام ایستادم.. برنگشتم ولی صداش رو از پشت سرم شنیدم..

-- بزنه؟!.. دلت میاد؟!.. ولی تا وقتی که تو توی دلمی نمیذارم حتی یه خَش روش بیافته.. به قول اون شاعرگفتنی " دل من قفل شده و معطل یک کلیده.. یکی اونو دزدید و رفت بگو بینم اونو کی دیده؟!.. " !

قلیم تند تند می زد.. با حرفاش از زور هیجان می لرزیدم.. نه نباید خودمو ببازم.. من نمی تونم.. نه..

حضورش رو نزدیک تر به خودم حس کردم.. ای کاش پاهام یاریم می کردن و یه تکونه کوچولو می خوردن.. ولی انگار با قوی ترین چسب توی دنیا به زمین چسبیده بودن..

اروم تر از قبل گفت: کلید قلیم دستته.. باشه.. نمی خوام ازت بگیرم چون صاحبش تویی.. ولی قَسَمَت میدم گمش نکنی.. چون هیچ کلیده یدکی نداره.. یه کلید داشت که اونم دادمش به تو.. اگر گمش کردی باید در قلیم رو بشکنی.. پس نذار قلیم بشکنه تارا.. هر طور شده بهت ثابت

می کنم داری در موردم اشتباه می کنی.. حتی شده.. جنازه م رو بندازم جلوی پاهات میندازم ولی علاقه م رو بهت ثابت می کنم..

زیر گوشم تند ولی با لحنی اروم گفتم: دوستت دارم..

مثل یه نسیم سبک و گذرا از کنارم رد شد.. با تک تک جملاتش ذره ذره ی وجودم رو به لرزش در می آورد.. چرا با من اینکارو می کنی راشا؟!.. چرا؟!.. انگار تا وقتی که بود پاهام نیرویی در خودش نداشت.. ولی همین که از پیشم رفت.. تونستم حرکتشون بدم..

تازه متوجه اطرافم شدم.. با خجالتی زیاد برگشتم که ببینم تا الان چند نفر شاهد مکالمه ی ما بودن.. ولی هیچ کس اونجا نبود.. فقط همونایی که سر دیگ و ایساده بودن.. پس بقیه کجان؟!..

اشک هایی که ناخواسته روی صورتم نشسته بودن رو با پشت دست پاک کردم.. قدم هامو تند برداشتم و رفتم سمت ویلای خودمون.. گیج و منگ بودم.. خدایا با این دله وامونده چکار کنم که داره دیوونه م می کنه..

"تانی"

باز هم ماشینم خرابی به بار آورده بود و گذاشته بودمش تعمیرگاه.. یا به قوله ترلان بیمارستان ماشین ها.. اینم از شانس من بود.. اینکه روز اول شروع کلاسام این مشکل برام پیش بیاد.. ترلان هم که کلاسش از فردا شروع می شد و ماشین رو داده بود دست دوستش..

تصمیم گرفتم تا سر خیابون رو پیاده برم.. بعد از اونجا یه ماشین کرایه کنم.. راه دیگه ای هم نداشتم.. این اطراف که ماشین پیدا نمی شد.. جلوی در رایان رو دیدم که تازه داشت ماشینش رو روشن می کرد.. با دیدن من لبخند زد و سلام کرد.. هر چند اول من باید سلام می کردم ولی با این حال اخم کمرنگی روی پیشونیم نشست و زیر لب جوابش رو دادم..

--اگر ماشین ندارید می رسونمتون..
-نه.. مرسی..

انقدر خشک وجدی جوابش رو دادم که نیشش بسته شد و بعد از مکث کوتاهی نشست تو ماشین..
چند قدم ازش دور شده بودم که با تک بوقی از کنارم رد شد..
خیلی خوب کاری کردن انگار نه انگار لبخندم تحویل میدن..

تقریبا نیمی از راه رو طی کرده بودم.. حس کردم یه سنگی چیزی رفته تو کفشم.. اذیتم می کرد.. بدبختی جاده ش هم پر از سنگ ریزه بود..
کیفم رو.. روی شونه م محکم کردم و کج شدم.. لنگه کفشم و از پام در اوردم.. یه لنگ در هوا وایسادم و سنگ رو از تو کفشم انداختم بیرون.. عجب درشت بود.. پدر پامو در آورد..

کفشو پام کردم که همون موقع یه ماشین محکم جلوم زد رو ترمز.. انقدر وحشتناک که نیم متر پریدم عقب.. دستمو گذاشتم روی سینه م و نگاهی به ماشین بعد هم به راننده انداختم..

با تعجب نگاش کردم.. این موقع از روز اینجا چکار می کرد؟!
از ماشین پیاده شد.. همون لبخند حرص درارش رو به لب داشت.. همزمان که داشت به طرفم می اومد ماشین رادوین هم از کنارمون رد شد.. ولی بین راه ایستاد و اروم دنده عقب گرفت..

وقتی نگام به روهان افتاد ترس برم داشت ولی حالا با دیدن رادوین دلم قرص شده بود..
روهان بی توجه به رادوین که ماشینش و درست جلوی ماشین روهان پارک کرده بود به طرفم اومد..
سعی کردم جدی باشم و وا ندم..

-اینجا چه غلطی می کنی؟!..
--اومدم دیدن نامزدم.. تو که ماشین نداشتی زنگ می زدی پیام دنبالت عزیزم..
-عزیزم و زهر مار.. نامزدم و کوفت.. نداشتم که نداشتم به تو چه ربطی داره؟..

از گوشه ی چشم دیدم که رادوین از ماشینش پیاده شده و داره با اخم جر و بحث ما رو تماشا می کنه..
--امروز حرفای مهمی باهات دارم تانیا.. بیخودی نیومدم دنبالت که فکرکنی قصدم مزاحمه..
-مهم نیست.. تو همیشه مزاحمه منی.. در ضمن من حرفی با تو ندارم.. ولی چرا..

زل زدم تو چشمات و جدی گفتم: دیگه نمی خوام چشمم به ریخته
 نجست بیافته.. حالا که حرفمو شنیدی برو رد کارت و..
 با سیلی که خوابوند زیر گوشم بی هوا پرت شدم عقب.. چون برام
 غیرمنتظره بود نتونستم خودمو کنترل کنم و افتادم رو زمین.. کف دستم
 خراش برداشت و ارنجم می سوخت..
 صدام در نیومد.. سرم پایین بود ولی صدای جر و بحثشون رو شنیدم..

-- باز که تویی.. چرا هر وقت می خوام با نامزدم خلوت کنم سر و کله
 ی توی عوضی هم این طرفا پیدا میشه؟..
 -تو فکر کن اتفاقی نیست و خودم می خوام.. چکار می خوام بکنی؟..
 --بین جوجه واسه من دم در نیار چون به ضررت تموم میشه..
 -هه.. خب اون ضرری که ازش حرف می زنی رو نشونم بده..
 --بهرتیه سد راه من و تانیا نشی.. وگرنه خیلی راحت از سر راهم برت
 می دارم.. شیرفهم شد؟ یا به جور دیگه حالت کنم؟..
 -من نه سد راه تو شدم و نه قصدم اذیت کردن کسیه.. ولی این بار
 دوامته که مزاحمش میشی..
 --د اچه به تو چه بچه سوسول..

سرمو اروم برگردوندم.. با هم درگیر شدن.. مشتی که اول رادوین نثار
 فکه روهان کرد آغازگره این درگیری بود..
 اروم از جام بلند شدم.. فقط نگاشون می کردم.. با نفرت زل زده بودم به
 روهان و تو دلم دعا می کردم رادوین تا می تونه به خدمتش برسه..

بیشتر هم کتک خور بود تا اینکه بتونه حتی یه مشت به رادوین بزنه.. و
 من چقدر از این بابت خوشحال بودم..
 روهان خواست از خودش دفاع کنه که رادوین نداشت و پرتش کرد رو
 زمین.. تا رادوین خواست یقه ش رو بگیره روهان از تو جیب شلوارش
 چاقوی ضامن دارش رو بیرون آورد و ضامنش رو کشید..
 تیغه ی چاقو بیرون زد و لبخند کریهی روی لبان روهان نشست..

نگاه رادوین بین چاقو و روهان در گردش بود.. وحشت سر تا پامو
 گرفت.. از عاقبت کار می ترسیدم..
 پارسال یه نفر مزاحمم شده بود.. چه تلفنی و چه حضوری.. روهان
 پیداش کرده بود و بعد از چند روز خبردار شدم پسره چند جاش شدیداً
 چاقو خورده و افتاده گوشه ی بیمارستان.. هیچ کس نمی دونست کار
 کی بوده ولی خودش پیشم اعتراف کرد که به خاطر من اینکارو کرده.. و
 چقدر اون روز ازش متنفر و بیزار شدم بماند..

همیشه بدترین راه رو انتخاب می کرد.. حتی به بد هم قناعت نمی کرد.. فقط بدترین برای روهان پرمعنا بود.. مثل شخصیت و خصلته منفوری که داشت..

چشمم افتاد به سنگی که جلو پام بود.. با یه حرکتی آنی با نوک کفشم پرت کردم سمتش.. حواسش پرت شد و رادوین از این فرصت استفاده کرد.. ولی روهان فرزند تر از این حرفا بود.. چاقو رو به حالت ضربدر مقابلش گرفت که صدای فریاد رادوین به هوا رفت.. حیغ خفیفی کشیدم و دستمو گرفتم جلوی دهانم.. رادوین افتاد رو زمین.. از دستش به شدت خون بیرون می زد.. تا به خودم بجنبم و بخوام برم کمکش روهان ضربه ی دوم رو به شونه ش زد..

رادوین فریاد دردناکی کشید و افتاد رو زمین.. به خودش می پیچید.. بلند بلند گریه می کردم.. از دیدن این صحنه دلم ریش شد.. باورم نمی شد تموم این صحنه ها رو به چشم دیده باشم..

نمی دونم چی شد.. فقط به طرفش دویدم و کنارش زانو زدم.. شونه ش رو گرفتم و برش گردوندم.. صورتش خیس از عرق بود.. تنش می لرزید.. دستای منم خونی شد.. با هق هق صداس زدم..

- رادوین.. رادوین حالت خوبه؟.. تو رو خدا چشمتو باز کن.. رادوین.. چشمات بسته بود.. ولی لباس می لرزید.. انگار داشت زیر لب یه چیزی می گفت.. از دستش و شونه ش به شدت خون جاری بود.. حال خودمو نمی فهمیدم فقط سرش رو گرفته بودم تو اغوشم..

با دیدنش توی اون وضعیت.. به خاطر من.. چشمامو روی هم فشار دادم که یکی از پشت بازومو گرفت و به زور منو از زمین و رادوین جدا کرد.. -- بلند شو خانم کوچولو.. بسته هر چی بالا سرش نوحه خوندی و ناله و زاری کردی.. باهات خیلی کارا دارم.. زود باش..

با گریه تقلا می کردم تا از دستش خلاص شم.. حس می کردم یه توده ی بزرگ راه تنفسم رو سد کرده که هیچ جوری نمی تونستم نفس بکشم..

عمیق نفس کشیدم .. نالیدم : ولم کن کثافته عوضی.. ولم کن.. چی از جونم می خواهی.. کشتیش.. -- ترس.. مرد هم به درک.. فعلا تو مهمتری..

پرتم کرد تو ماشین ..خودش هم نشست و قفل مرکزی رو فعال کرد..نگاهم از پنجره به رادوین بود که غرق در خون افتاده بود رو زمین.. لحظه ی اخر دیدم که چشماش نیمه باز شد ولی خیلی زود بستش و بی حرکت موند..

خدایا فقط نمیره..اون خواست از من دفاع کنه ولی این حیوون امونش نداد..خدایا نجاتش بده..نجاتش بده..

جیغ کشیدم: کشتیش..خیلی رذلی..
 --چیه؟..خیلی دوستش داشتی اره؟..اشکال نداره حالا حالا وقت واسه عزاداریش داری..
 -نامرده بی وجود..عین حیوون می مونی..
 با پشت دست زد تو دهنم .. داد زد :خفه شو..

شوری خون رو توی دهانم حس کردم..دیگه داشتم از حال می رفتم.. با صدایی که از ته چاه بیرون می اومد گفتم : منو کجا می بری پست فطرت؟..

--یه جای آشنا..به زودی مهمونای زیادی هم بهمون می پیوندن..کسای که مطمئنا برات اشنان..
 توی اون وضعیت با اون حال و روزم نمی فهمیدم منظورش از این حرفا چیه..

صورتمو تو دست گرفتم و از ته دل زار زدم: خیلی نامردی روهان..هیچ وقت فکرشو نمی کردم بخوای با من چنین کاری رو بکنی..

داد زد :خودت مجبورم کردی ..عوضی تر از من تویی که هیچ جوری باهام راه نیومدی..دیگه هم نمی خوام رانم بشی..برات برنامه های دیگه ای دارم..دیگه نه خودتو می خوام..ونه حتی جسمت رو..

جیغ کشیدم: پس چی از جونم می خوای لعنتی؟..
 قهقهه ی وحشتناکی زد..قهقهه ای که باعث شد ترسی عجیب و نا آشنا توی تمام وجودم بیچه..
 می دونستم خواب های خوبی برام ندیده..نمی دونستم چی تو سرشه ولی..خدا خدا می کردم نحسیه افکار و کارهایش فقط من رو بگیره و به بقیه ی اعضای خانواده م آسیبی نرسه..
 از این ادمه پست و رذل هر کاری بر می اومد..هرکاری ..

فصل هجدهم

"تارا"

صبح بعد از رفتن تانیا دیگه خوابم نبرد.. ترلان از روی خوش خوابی هنوز هم بیدار نشده بود.. 2 تا لقمه نون پنیر به زوره چای شیرین خوردم.. اشتها نداشتم.. توی این چند روز همه ی فکرم شده بود.. راشا..

دلَم می گفتم ببخشمش.. ولی عقل حکم می کرد که نه اینکارو نکنم.. وقتی میانه ی این دوتا رو می گرفتم به این نتیجه می رسیدم که احساسمو نسبت بهش نگشتم و همه چیز رو به زمان سپارم.. اینکه اگر حرفاش از روی حقیقت باشه و عشقش به عشقه واقعیه بتونه اون رو بهم ثابت کنه..

رو تخت نشستم.. زانو هام رو بغل گرفتم.. با هدف یا بی هدف به دیوار سفیده اتاقم خیره شدم.. تو حال و هوای خودم بودم.. با تقه ای که به پنجره ی اتاقم خورد تو جام پریدم.. نگاهمو بهش دوختم.. پنجره بسته بود.. با کنجکاو ی به طرفش رفتم و از گوشه ی پرده نگاهی به بیرون انداختم.. خبری نبود..

خواستم برگردم که یه سنگ ریزه خورد به شیشه.. اینبار کنجکاو تر از قبل بازش کردم.. داشتم به اطراف سرک می کشیدم که یه دفعه یکی جلوم پرید بالا.. جیغ کشیدم و فوری دستمو جلوی دهانم گرفتم.. خداروشکر با این کارم صدام بیرون نرفت.. چشمام داشت از حدقه بیرون می زد..

چند قدم رفتم عقب.. نگام مات و مبهوت روی صورته خندون و چشمای شیطونش بود.. پشت پنجره وایساده بود.. اون اونطرف و من اینطرف.. --سلام همسایه ی عزیز.. صبح عالی متعالی..

تند و فرز دستاشو گرفت به لبه ی پنجره و خودشو کشید بالا.. --با اجازه ی صاحب خونه..

با یه جست پرید تو اتاق.. بدبختانه یادم رفته بود پنجره نرده ای رو هم ببندم..

اون شب که با حیوونا تو اتاق بودن بسته بودیم که در نرن و حالا فراموش کرده بودم..

همونطور سر جام خشکم زده بود..انقدر از حضورش نوی اتاقم و حرکاتش متحیر بودم که حتی یادم رفته بود نفس بکشم.. دستمو از جلوی دهانم برداشتم..انگار تازه متوجه شده بودم اینجا چه خبره..

عین خروس جنگی رفتم سمتش که جا خالی داد..مسیر من به سمت پنجره بود به بیرون اشاره کردم و با اخم گفتم :برو بیرون ببینم..با اجازه ی کی سرتو انداختی پایین واومدی تو؟!..!

حتی به اندازه ی یه نخود هم حالتش تغییر نکرد..همون لبخند و همون نگاه..

یه چرخ تو اتاق زد..

--محض اطلاعاتون که من قبلا اجازه گرفتم..بازم جهت آگاهی بیشتر عرض می کنم که از صاحبخونه هم اجازه گرفتم..
-صاحبخونه که منم..منم میگم برو بیرون..همین الان..

از بیرون سرو صدا می اومد..از پنجره نگاه کردم دیدم ترلان داره ورزش می کنه..وای خدا این کی اومد بیرون؟!..اصلا کی بیدار شده بود که من نفهمیدم؟!..خودم جواب خودمو دادم ..لابد همون موقع که تو هپروت بودم دیگه..

تند پنجره رو بستم و پرده ها رو هم کشیدم که یه وقت متوجه راشا نشه..سریع رفتم به طرف در و قفلش کردم..شانس که ندارم یهو دیدی سر وکله ش پیدا شد..

یه نفس راحت کشیدم..برگشتم که با لبای خندونش مواجه شدم..یه تای ابروشو انداخت بالا..
--انگار صاحبخونه از خداهش بود..

گنگ نگاش کردم که به پنجره اشاره کرد: لازم نبود انقدر محکم ببندیش..من تا هر وقت که بخوای اینجا می مونم..با لودر هم بیرون برو نیستم..خاطرت جمع..

ریلکس نشست رو تخت..پا روی پا انداخت ..دستاشو گذاشت رو تخت و خودشو کمی عقب کشید..

از این همه پرویی دهنم باز مونده بود..

واسه اینکه بیشتر از این پیش خودش حسابای طلایی نکنه گفتم :منم
جهت اطلاعات باید بگم خواهرم بیرون داره ورزش می کنه..نخواستم
متوجه تو بشه واسه همین پنجره رو بستم..همین که اومد تو ویلا از
اتاقم میری بیرون..فهمیدی؟..

--نچ..

-خیلی پرویی..

--می دونم..ولی کارت دارم..

-چکار؟!..!

یه نگاه به سر تا پام انداخت..جوری که به خودم شک کردم ..یه تیشرت
قرمز و یه شلوار مشکی راحتی تم بود..خیلی ساده و مشکلی هم
نبود..

دیدم هنوز محوه منه..تشر زدم : هوی..

نگاهشو دوخت تو چشمام و با لحن خاصی که قلب واموندم رو بی
طاقت می کرد زیر لب و اروم گفت :جانم..

تو دلم گفتم " جانم و مرض " ..ولی دروغ چرا اصلا بدم نیومد..
اخه چرا هیچ جوری نمی کشه کنار؟!..چرا نمی تونم از دستش خلاص
بشم؟!..!

خودم جواب خودمو دادم " د خب این قلبه وامونده نمیداره..اگه این
واسه م مشکل ساز نمی شد تا الان صد دفعه فراموشش کرده بودم
" ..

با اخم از جلوش رد شدم تا برم سمت در که دستمو گرفت و کشید
..چون حرکتش ناگهانی بود نا خواسته نشستم کنارش..
هیچی نمی گفتیم و با حرکاتمون حرف می زدیم..من با حرص و اون با
ارامش..

دستمو کشیدم باز گرفتش..خواستم بلند شم منو کشید سمت
خودش..رفتم اونطرف اونم اومد طرفم..محکم زدم به شونه ش تا ولم
کنه و بتونم بلند شم که انگار نازش کردم گفت : یه بار دیگه بز
همچین محکم نگهت میدارم که نتونی از جات جم بخوری..

از روی ناچاری نالیدم:چی از جونم می خوای راشا؟!..بذار تنها باشم..
--نچ..نمیشه..

-چرا؟!..!
 --چون اگر تنها باشی هی دم به دقیقه می خوای منو فراموش کنی..
 --فراموشت کردم.. خیلی وقته..
 --نه.. نکردی.. چون من نمیذارم..
 --دیگه دست تو نیست.. دسته خودمه و من هم نمی خوام حتی بهش
 فکر کنم..
 --پس هنوز فراموشم نکردی..

سکوت کردم..
 --نکردی تارا.. وگرنه نمی گفتمی که حتی نمی خوای بهش فکر
 کنی.. نمی خوای فکر کنی چون هست.. چون هنوز هم اون حس رو بهم
 داری.. ولی داری از سر خودت بازش می کنی.. چرا تارا؟!..!
 م*ستقیم زل زدم تو چشمات و با خشم گفتم: یعنی تو نمی دونی؟!..!

نگاهش رنگ غم گرفت.. دیگه چیزی نگفت..
 دلم می خواست داد بزمن بگم عشقت تو قلبم مرده راشا.. ولی نمی
 دونم چرا قفل بزرگی به دهانم زده بودم و حتی دلم نمی خواست
 دنبال کلیدش بگردم..

اینبار لحنش ارومتر شد: چرا نمی خوای عشقمو باور کنی تارا؟!..!
 مکت کوتاهی کرد: به اعتراف بکنم؟!..!

نگاش کردم.. ادامه داد: من هیچ وقت رو قسم نمی موندم.. یعنی اگر
 می گفتم قسم می خورم که فلان کارو نکنم درست برعکسش رو
 عمل می کردم.. این عادت از زمان بچگی با من بود.. ولی رو 2 چیز
 قسمه من موندگاره و میشه واقعا اسمش رو قسم گذاشت..
 اون هم زمانیه که به خاک پدر و مادرم قسم بخورم.. و دومیش هم
 اینکه چون عزیزی رو قسم بخورم.. فرق نمی کنه کی باشه.. فقط
 کسی که برام عزیز باشه.. و بیشتر از اون خدا.. اون کسیه که اگر به
 اسمش قسم بخورم هیچ قسمی روش نمیارم.. چون واقعا از ته
 قلبمه..

سرشو پایین انداخت: الان هم به همون خدایی که عشقه تو رو توی
 قلبم جای داد.. به ارواح خاک پدر و مادرم که عزیزترین کسای من بودن..

سرشو بلند کرد.. زل زد تو چشمام.. میخکوب شده بودم .. قلبم اسمش
 رو صدا می زد.. این رو خیلی واضح می شنیدم..

-- اینجا در حضورت قسم می خورم که عشقم حقیقه تارا.. از ته قلبم دوستت دارم .. به خدا اینبار دارم راستشو میگم.. باورم کن تارا..

هر دو سکوت کردیم.. نگاهمون تو نگاه هم قفل شد.. حس می کردم علاقه م نسبت بهش چند برابر شده.. ولی باز هم دل و عقلم در ستیز بودن که بر دیگری غلبه کنند..

بین دو راهی گیر افتاده بودم.. کدام راه و باید انتخاب می کردم؟!.. راه دلم که می گفت راشا رو از قلبت بیرون نکن و حرفاشو باور کن.. یا راه عقلم که می گفت برای همیشه فراموشش کن و انگار نه انگار که راشایی توی زندگیت بوده..

با اینکه زمان کمی داشتم که بخوام انتخاب کنم ولی به ندایی درونم رو لرزوند.. "وقتی تو راه دوم قدم گذاشتی.. می تونی فراموشش کنی؟!.. می تونی خیلی راحت از قلبت بیرون بندازیش؟!.."

حتی نمی تونستم بهش فکر کنم.. توی این مدت خیلی تلاش کردم که بتونم ولی نشد..

هر کار کردم حتی شده اسمش رو از یاد ببرم نتونستم.. من هم ادمم.. احساس دارم.. اونوی که عاشق نمیشه با یه دوستت دارم طرفو می بخشه..

من که عاشقشم و می تونم از نگاهش به راز کلامش پی ببرم چرا باورش نکنم؟!.. ولی با این حال دلم نمی خواست خیلی زود وا بدم و بگم که بخشیدمت..

نمی خواستم فکر کنه که هر وقت دلش خواست می تونه من رو به بازی بگیره و هر وقت هم عشقش کشید بگه ببخشید دوستت دارم.. برای رسیدن به هر چیزی باید قیمتی پرداخت.. قیمت شکست غرورم صبر راشاست.. اگر منو بخواد و این عشقی که ازش دم می زنه حقیقی باشه صبر می کنه.. وگرنه..

نفس عمیق کشیدم.. باید بهش می گفتم.. تموم مدت بدون اینکه حتی پلک بزنه زل زده بود تو چشمام.. سرم و انداختم پایین.. موهام ریخت تو صورتم.. از روی عادت چند تار مزاحم رو گرفتم بین انگشتم و بردم پشت گوشم..

دیگه نگاش نکردم ..داشتم با انگشتم بازی می کردم در همون حال
اروم گفتم :می خوام فکر کنم..ولی فعلا پیش خودت هیچ حسابی
نکن..

با شنیدن صدایش سرمو بلند کردم..نگاهش برق می زد و لباس می
خندید..خوشحالی از تک تک اجزای صورتش نمایان بود..

کلامش بوی عشق می داد..اروم و زمزمه وار : عاشقتم دختر..همین
که میگی می خوام فکر کنی یعنی تونستی منو ببخشی.. و..
-نه..گفتم که هیچ حسابی روش نکن..هنوز نمی دونم چی می خوام
ولی..به زودی جوابت رو میدم..

همینطور که حرف می زدم از اونطرف اون هم صورتشو اروم به صورتم
نزدیک می کرد..ضربان قلبم سرسام اور بود..از درون می لرزیدم و از
بیرون دستامو تو هم فشار می دادم که از هیجانم کم بشه ولی دریغ
از یه کوچولو کم و کاستی تو هیجاناتم..

گرمی نفسش رو که به روی پوست صورتم حس کردم چشمام
ناخداگاه بسته شد..از روی شرم بود..این رو حرارت بالای بدنم نشون
می داد..از روی هیجان بود..از لرزش قلبم می فهمیدم..از نزدیکی راشا
به خودم تپش قلب گرفتم..خدایا این دیگه چه دردی؟!..عجیب و
غریبه..تا نزدیکمه همه ی علائمم از حالت نرمال خارج میشه و همین
که ازم دور میشه بر می گردم به حالت عادی..

این گرما به روی پوستم هر لحظه بیشتر می شد..دستش رو به روی
دستم گذاشت..داغ بود..داشتم اتیش می گرفتم..
فشار داد که بازتابش لرزش خفیف بدنم بود..

شاید تونست حسش کنه که زیر گوشم زمزمه کرد : تو هم مثل من
هیجان داری و سر تا پات رو یه لرزش شیرین پر کرده؟!..تو هم وقتی
نزدیکت میشم گر می گیری و مثل من ضربان قلبت داره دیوونه ت می
کنه؟!..!

جوابم در مقابل زمزمه های ارومشم فقط سکوت بود..
دوستت دارم خانمی..تا اخر عمرم هم شده باشه منتظر جوابت می
مونم..چون برام از هر چیزی تو دنیا با ارزش تری..

اهسته چشمامو باز کردم..نگاهمون تو هم گره خورد..لبای جفتمون
لرزش نامحسوسی داشت..نگاهش از توی چشمام به روی لبهام سر

خورد..ولی باز هم توی چشمام خیره شد..و این نگاه من بود که با اشتیاق کل صورتشو می کاوید..سعی کردم چشمام این رو نشون نده..

ولی از درون چی؟!..اونجا چی که غوغایی بر پا بود..

با تفه ای که به درخورد هر دو به خودمون اومدیم..
صدای ترلان رو از پشت در شنیدم :تارا..بیداری؟!..چرا درو قفل کردی؟!..تارا..

صدام می لرزید..ولی برای اینکه به چیزی مشکوک نشه باید جوابش رو می دادم..
همونطور که سعی داشتم دستم رو از تو دست راشا بیرون بیارم گفتم :ب..بیدارم..الان میام..

دیگه صداشو نشنیدم..راشا هم دستمو ول نمی کرد..به روم لبخندی پر از مهربونی پاشید..ولی من مضطرب بودم..

-راشا..

--جان راشا..

به روم نیاوردم ولی تو دلم یه جوری شد..
-ولم کن..

--ولت کنم کجا بری؟!..!

-من جایی نمیرم این تویی که باید بری بیرون..

--چرا؟!..!

-چرا نداره پاشو برو تا واسه م دردرس درست نکردی..

باز رفت رو کانال رمانتیک .. زیر گوشم نجوا کرد :این دردرس رو از این ثانیه به بعد باید همیشه و همه جا تحمل کنی خانمی..دیگه دست از سرت بر نمیدارم..

یه حالی شدم..حسش عالی بود..ولی به روم نیاوردم و با اخم لباسشو کشیدم تا از جاش بلند شه..اما زورم بهش نمی رسید..
به سختی از کنارش بلند شدم و پنجره رو باز کردم..

-ازت خواهش می کنم برو بیرون..ممکنه ترلان مشکوک بشه..
چند لحظه نگام کرد..نفسش و داد بیرون و از جاش بلند شد..جلوم وایساد..

کمی خودمو کنار کشیدم تا بتونه رد شه..

--مواظب خودت باش عزیزم..
با عزیزم گفتنش باز همون حس اومد سراغم.. اصلا این بشر هرچی
می گفت حال و روزم از این رو به اون رو می شد..
اگه تا چند لحظه ی دیگه پیشم می موند بی شک کارم به تیمارستان
می کشید.. واسه ی همین هلش دادم تا زودتر بره بیرون..

با خنده پرید اونطرف..
داشتم پنجره رو می بستم که صدام زد..
-چیه؟!-

--هیچی دوست داشتم صدات کنم..
چپ چپ نگاه کردم که خندید..

اینبار خواستم ببندم که باز صدام زد..
-باز چیه؟! -
شیطون خندید : اینبار دوست داشتم هم صدات کنم و هم نگات کنم..

زیر لب اروم ولی با حرص گفتم : دیوونه..
--هستم.. مگه شک داشتی؟! -
-نه الان مطمئن شدم..
--اشکال نداره هنوز واسه اطمینانت دیر نشده بود..

بهش چشم غره رفتم و خواستم پنجره رو ببندم که گفت : قرارمون
یادت نره خانم خانما.. منتظرما..
لبخند کمرنگی تحویلش دادم که باعث شد لبخند اون پررنگ تر بشه..

تند پنجره رو بستم و پشتمو کردم بهش.. دستمو گذاشتم رو قلبم.. کمی
اروم گرفتم.. این پسر چی داشت که وقتی پیشم بود این همه بی
قرارش می شدم و وقتی ازم دور می شد اروم می گرفتم؟! -

گاهی هم برعکس.. این مدت که ارزش خبری نداشتم قلبم برایش بی
قراری می کرد.. و وقتی می دیدمش اروم می گرفتم.. این حالتا دسته
خودم نبود..

کاملا غیر ارادی.. ولی شیرین و خواستنی..

"رایان"

-اقای دکتر حالش چگونه؟
 --خداوشکر مشکلش جدی نبود..واقعا شانس آوردید که چاقو به
 نقطه ی حساس از بدنش اصابت نکرده..
 -برادرم ورزشکاره آقای دکتر..
 --بله..بیشتر هم به خاطر عضله ای بودن بدنش تونسته از نفوذ چاقو
 جلوگیری کنه..
 -نیاز به خون نداره؟..من می تونم اهدا کنم..
 --نه پسر..نیازی نیست..
 -کی مرخص میشه؟..
 --علائمش تا به الان نرمال بوده..اگر همینطور باشه به احتمال زیاد
 فردا مرخص میشه..
 -ممنونم..خیلی لطف کردید..
 --خواهش می کنم..وظیمه م رو انجام دادم..با اجازه..

بعد از رفتن دکتر روی صندلی تو راهروی بیمارستان نشستم..سرمو
 توی دست گرفتم و اتفاقات امروز رو مرور کردم..
 تو مسیر بودم که گوشیم زنگ خورد..
 -الو..
 --سلام..کجایی؟!
 -سلام کامبیز..تو راهم..چطور؟!
 --اون سفارشی که دیروز سر راه گرفتی بردی خونه الان همراهته؟..
 با یاداوریش و حواس پرتیم با کف دست کوبوندم تو پیشونیم..

-اوه اوه..یادم رفت کامی..باید برگردم..
 --فقط زود باش..طرف زنگ زده گفته سفارشم حاضره منم گفتم امروز
 بیاد تحویل بگیره..می دونی که گوشیش خُداد تومن قیمتشه..
 -اره..الان میرم خونه میارمش..فعلا..

تماس رو قطع کردم و مسیر رو دور زدم..باید بر می گشتم خونه
 ..عجب ادم حواس پرتی شدم من..همه ش تقصیر ترلانه..

د اچه چرا همه چیز خراب شد؟!..من که از ته دلم می خوامش و
 دوستش دارم ولی چگونه باید بهش ثابت کنم؟!

همینطور که داشتم با خودم فکر می کردم و تو دلم غرغر می کردم
متوجه ماشین رادوین که کنار خیابون پارک شده بود شدم..
گرفتم کنار و سریع پیاده شدم..رفتم سمتش..ولی تو ماشین
نبود..سرمو چرخوندم که بینم کجاست چشمام تا آخرین حد گشاد
شد..

وحشت زده به طرفش دویدم..کنارش زانو زدم..غرق در خون افتاده بود
رو زمین..بدبختیش اینجا بود ماشین جلوی دید رو گرفته و کسی
متوجهش نشده بود..

-رادوین..چی شده؟!..صدامو می شنوی؟!..رادوین چشمامو باز
کن..رادوین..
سر تا پام می لرزید..با دیدنش تو اون وضعیت هول شده بودم..

به سختی بلندش کردم و بردمش تو ماشین..حرکت کردم..
به گوشه راشا زنگ زدم..جواب نداد..من که داشتم می اومدم بیدار
بود..پس چرا جواب نمیده?!..

باز زنگ زدم..اینبار نفس زنان جوابم رو داد..
--الو..

-کجا بودی?!..!

--تو باغ..زنگ زدی اماره منو بگیری?!..!

موضوع رو براش خلاصه کردم و گفتم که رادوین رو می برم
بیمارستان..ادرس رو هم گفتم و قطع کردم..

با شنیدن صدای راشا از فکر بیرون اومدم و سرمو بلند کردم..
--سلام..کجا بردنش?!..!

-سلام..تو بخشه..حالش خوبه..

--مرخصش کردن?!..!

--نه هنوز..

کنارم نشست و نگام کرد :چی شده رایان?!..کی بهش چاقو زده?!..!
--نمی دونم..تو همینش موندم..که کاره کیه?!..جز خودش هیچ کس
نمی دونه..فعلا باید صبر کنیم..راستی بسته سفارش رو فرستادی?!..!
--اره خیالت راحت..با پیک فرستادم واسه کامی..

سرمو تکون دادم و به دیوار روبه روم خیره شدم..
 -می دونی راشا..یه لحظه یاد اون شبی افتادم که تو رو غرقه خون
 کف اتاق پیدا کردیم..تنت یه تیکه یخ بود..من و رادوین که گفتیم تموم
 کردی..جسم بی جونت رو رسوندیم بیمارستان..ولی دکتر تشخیص
 داد زنده ای فقط نبضت کند می زد..
 --اره رادوین برام تعریف کرده بود..

نگاش کردم..داشت می خندید..
 -مرض..نیشتو بیند..کجاش خنده داشت؟!..اخرش با این دیوونه بازیات
 کار دست خودت میدی..

لبخندش محو شد..تکیه داد و حق به جانب گفت :انقدری بزرگ شدم
 که بتونم برای آینده م تصمیم بگیرم..
 -اره دیدم داشتی خودتو می کشتی..از بزرگیت بود دیگه..
 --تو این چیزا سرت نمیشه..
 -پس خوش به حال تو..
 --همینم هست..خوش به حاله من..

مشکوک نگاش کردم که گفت :چیه؟!..
 -بهت مشکوکم..حرفت بو دار بود..
 انگار که داره با خودش حرف می زنه اروم گفت : نه بو
 نداشت..احساس داشت..تو که این چیزا رو نمی دونی..

نفسمو اه مانند دادم بیرون..
 -خوشبختانه یا بدبختانه اینبارو می دونم..خیلی خوبم می دونم..فقط
 عین چی تو گل گیر کردم..
 --خر؟!..!

تند نگاش کردم که شونه ش رو انداخت بالا :چیه خب جمله ت ناقص
 بود درستش کردم..حالا بقیه ش و بگو..

مکت کردم و ادامه دادم : نمی دونم با ترلان چکار کنم..محلله چی هم
 بهم نمیده..
 -سگ؟!..!

اینبار با حرص برگشتم و چپ چپ نگاش کردم که تند گفت :به من
 چه؟!..جمله ت رو درست بگو ادم بفهمه منظورت چیه..

--حالا من بگم خر و سگ تو قشنگ می فهمی منظورم چیه که اونجوری نمی فهمی؟!..
-اره اینجوری منظور تو بهتر می گیرم ..دقیقا همونی میشه که تو تصوراتم دارم..چهره همون..صدا همون..حتی حالت رو باهاشون می سنجم..

محکم با مشت کوبوندم رو شونه ش که دستشو گذاشت روش و خندید..
-خفه میشی تا حرفمو بزنی یا نه؟..
--یا نه..
-راشا..
--باشه باشه جوش نیار..بگو..

نفس عمیق کشیدم..به رو به رو خیره شدم..
-دوستش دارم..اینو الان که ازش دورم و بی محلی می بینم درک می کنم..نمی دونم چی شد یا از کجا شروع شد..شاید از همون کل کلی که باهاش تو شهر بازی داشتیم این حس تو دلم جوونه زد..و حالا تونستم باورش کنم..ولی نمی دونم باید چکار کنم تا بتونم بهش ثابت کنم که دوستش دارم وبه خاطر پولش نیست که می خوامش..

--خب اینایی که گفتی رو بهش ثابت کن برادره من..نشستی تا یه فرجی بشه و دری به تخته ای بخوره ترلان ببخشدت؟!..به تکونی..چیزی..
-تو میگی چکار کنم؟!..
--والا تو خانواده ی ما تو از همه زرنک تر وباهوش تر بودی..حالا چی شده در جا زدی؟!..
-کلا هنگم .. نمی دونم..
--خب من میگم از علاقه ت بهش بگو..اگر واقعا دوستش داری که قلبت بهت میگه چکار کنی..اگر هم عشقت زودگذره که هیچی..ول معطلی..
-می خوامش..
--فقط خواستن مهم نیست..
-پس چی؟!..
--همه چی..
-مثلا..
--دوستش هم داری؟!..
-خیلی..
--اوخی..

-مرض..راه بذار جلو پام..
 --به من چه..این همه راه..خودت یکیشو برو..دیگه سوال کردن نداره
 که..
 -خنک..راهه رسیدن به ترلان رو میگم..
 --خودتی..منم همونو میگم..
 -پس درست و واضح بگو..
 --دیگه واضح تر از این؟!..بهش بگو دوستش داری..دیوونه بازی در
 بیار..حتی شده خودتو بنداز زیر تریلی 18 چرخ..بذار بینه به خاطرش
 تیکه تیکه شدی..نشونش بده جون ناقابلت قابلش رو نداره..بهش ثابت
 کن حاضری بمیری و..
 -هوی..چرا چرت میگی؟!..!
 --چرت نیست بیچاره..اینا شاه راهه رسیدن به معشوقه..
 -اره منتهی اون دنیا..
 --دنیا , دنیاست دیگه..اینجا و اونجا نداره..
 -خسته نباشی..این همه فسفر سوزوندی تلف نشی..تو واقعا اینجا
 حیف میشی راشا..
 --چه کنیم دیگه..خرابیم..

خندیدم و از جام بلند شدم..از پشت شیشه به رادوین نگاه کردم..راشا
 هم کنارم ایستاد..
 --معلوم نیست کدوم نامردی اینکارو باهاش کرده..
 -بالاخره معلوم میشه..
 --پدرشو در میارم..فقط بفهمم کیه هر چی اموات داره میارم جلوی
 چشماش..
 -منم تو همین فکر بودم..خیلی مشتاقم بدونم کی بوده..

"تایا"

اروم لای چشمامو باز کردم..ولی همه جا تاریک بود..با ماده ی
 بیهوشی که توی ماشین گرفت جلوی بینیم از حال رفتم و الان نمی
 دونستم کجام..

بدنم کوفته بود..فضای اطرافم کاملا تاریک بود..دستمو که به زمین
 گرفتم تا بلند شم متوجه نمناک بودنش شدم..

داد زدم :اینجا کجاست؟!..روهان..عوضی برای چی منو آوردی
 اینجا؟!..کسی تو این خراب شده صدامو نمی شنوه؟!..!

هیچ صدایی نیومد.. از زور خشم و ترس به خودم می لرزیدم..
 یاد رادوین افتادم.. خون الود افتاده بود رو زمین.. به خاطر من زخمی
 شد.. خدا کنه چیزیش نشه..
 قطره اشکی لجوجانه راه خودشو پیدا کرد و روی گونه م نشست..

دستمو گرفتم جلوم و حرکت کردم.. نزدیک به 10 دقیقه داشتم دور
 خودم می چرخیدم و در اخر متوجه شدم تو یه اتاق کوچیک حبس
 شدم..
 دور تا دورم هیچی نبود.. فقط یه اتاق خالی و من که توش اسیر بودم..

عقب عقب رفتم وبه دیوارِ نمور تکیه دادم.. بوی نم اذیتم می کرد.. حس
 می کردم بینیم می سوزه.. دستمو جلوی صورتم گرفتم.. بی فایده
 بود.. گوشه ی مقنعه م رو جلوی صورتم گرفتم.. باز خوبه دست و پام
 بسته نیست..

در با صدای قیژی باز شد و نور به داخل تابید.. دستمو جلوی چشمام
 گرفتم.. نور چشممو می زد..
 با این حال از لای انگشتم به درگاه نگاه کردم.. سایه ای از یک مرد.. بعد
 هم صدای قدمهاش فضای اتاق رو پر کرد..

با روشن شدن اتاق صورتش رو دیدم..

با خشم نگاش کردم : این کارا برای چیه روهان؟!.. زورازمایی؟!..!
 خندید: مختاری هرطور که دوست داری فکر کنی عزیزم..
 -خفه شو.. هزار بار بهت گفتم که به من نگو عزیزم.. چرا از ازار دادن من
 لذت می بری؟!..!

به طرفم اومد.. چسبیدم به دیوار..
 --همه چیزه تو برای من لذتبخشه.. همه چیزت..

جلوم ایستاد.. دستشو آورد جلو.. وحشت زده نگاش کردم.. به ارومی
 گوشه ی مقنعه م رو از روی صورتم برداشت..
 لبام خشک شده بود.. نگاهشو همه جای صورتم چرخوند و تو چشمام
 خیره شد..

-- به زودی مهمونامون می رسن.. بهتره خودتو آماده کنی..

قهقهه زد که از بلندی صدایش تنم لرزید..

لرزون گفتم : چی تو سرته روهان؟!..!

--راه رسیدن به خوشبختی..

-به چه قیمتی؟!..!

--هر چی..برام مهم نیست..

-خیلی پستی..نامرده اشغال..

با پشت دست محکم خوابوند تو صورتم..دستمو گذاشتم رو گونه م
..درست همونجایی که زده بود داغ شد و اتیش گرفت..سوختم ولی
دم نزدم..

--به زودی بهت نشون میدم نامردتر از ایناش هم هستم..فکر نکن با
این حرفات می تونی ذره ای من رو اذیت کنی..نه دختر جون..از این
خبرنا نیست..بهتره یه گوشه بتمرگی و منتظر اجرای نقشه هام
باشی..می تونی بیننده ی خوبی باشی..

بلند خندید..به طرف در رفت..

با شنیدن صدای کوبیده شدن در نگاهمو بهش دوختم..دیگه اتاق تاریک
نبود..

چشم چرخوندم و متوجه دوربینی که گوشه ی اتاق تو سقف کار شده
بود شدم..

پس به وسیله ی این منو زیر نظر می گیرن..

این کارا برای چیه؟!..خدایا چه افکار شیطانی و پلیدی تو سر این

عوضی هست؟!..!

رادوین: راشا اون گوشی تلفن رو بده من..همین حالا..

راشا: بذار بررسی بعد شروع کن به دستور دادن..تازه مرخص شدی به

کی می خوای زنگ بزنی?!..!

رادوین: تو کار به این کارا نداشته باش..فقط گوشی رو بده..زود باش..

رایان گوشی رو به طرف رادوین گرفت : بیا بگیر..هیچ معلوم هست

چته?!..ازت می پرسیم کی با چاقو زدت فقط نگامون می کنی و

هیچی نمیگی..حالا هم که اوردیمت خونه سراغ تلفن رو می گیری..د

خب بگو ما هم بدونیم اینجا چه خبره?!..!

همانطور که شماره می گرفت گفت :میگم بهتون..صبر کنید..آه..شماره
ش چند بود؟!..
راشا: شماره ی کی؟!..
رادوین: همین یارو که تو اداره ی پلیس اشنای بابا ست..
رایان: رحمتی؟!..
رادوین : اره همون..تو شماره ش رو داری؟!..
رایان: فکر کنم داشته باشم..واسه چی می خوای؟!..
رادوین : اگه داری زود بیار کارش دارم..فقط نپرس..زود باش..
راشا: هی زود باش , زود باش نکن..معلومه گیج می زنی..
رادوین : چطور؟!..
راشا: چون گوشی تلفن رو برعکس گرفتی دستت..
نگاهی به گوشی توی دستش انداخت..حق با راشا بود..درستش کرد
..

راشا خندید: عاشق شدی؟!..
رادوین نگاهش کرد..کم کم اخم کمرنگی روی پیشانیش نشست..

رایان :بیا این شمارشه..
سریع کاغذ را از دست رایان کشید..
رایان: چرا انقدر هولی؟!..

بی توجه تند تند شماره رو گرفت..
--الو..

-الو سلام..سروان رحمتی؟!..
--سلام..بله بفرمایید..

-من رادوین بزرگوار هستم..به جا اوردید؟!..

سکوت کوتاهی کرد و جواب داد : بله..پسر نیما بزرگوار درسته؟!..
-بله همینطوره..

--خوبی پسر؟!..همه چیز رو به راهه؟..راستی از برادران چه
خبر؟..همه خوبن؟!..

-همه خوبن..ممنونم..

--در خدمتم پسر..

-شمرنده مزاحمتون شدم..راستش..

خلاصه ای از اتفاقات اون روز رو برای جناب سروان تعریف کرد..

قضیه ی دزدیده شدن تانیا توسط روهان را سانسور کرد و تنها موضوع چاقو خوردنش را مطرح کرد..

راشا و رایان تمام مدت رادوین را زیر نظر داشتند تا بفهمند منظورش از این کارها چیست..

--عجب..که اینطور..الان حالتون چطوره؟..

-بهرترم..امروز مرخص شدم..

--خب خداروشکر..گفتی شماره ی ماشینش رو داری؟..

-بله حفظ کردم..

--باشه شماره رو بده به همکارام می سپارم پیگیری کنند..

بعد از گفتن شماره ی پلاک و قطع تماس راشا گفت : تو اون اوضاع و احوال عجب حافظه ای داشتی که تونستی سریع شماره پلاکشو حفظ کنی..بابا ایول داری به مولا..

رادوین لبخند زد : چشمام تار می دید..ولی تموم سعیمو کردم که بتونم شماره رو حفظ کنم..فکر نمی کردم یادم بمونه..وقتی بهوش اومدم چیزی یادم نبود..ولی کم کم به مغزم فشار اارودم و همه چیز یادم اومد..

رایان : بالاخره میگی اون یارو کی بوده که بهت چاقو زده یا نه؟!..
رادوین مکث کوتاهی کرد : روهان..نامزد سابق تانیا..

هر دو با تعجب نگاهش کردند که رادوین همه چیز را توضیح داد..چه از روز اولی که جلوی ویلا با او برخورد داشت چه تا به الان..

راشا: اون با تو چکار داشت؟!..

رادوین: خودمم نمی دونم..

راشا: شاید فکر کرده عاشق تانیا شدی و می خوای اونو ازش بگیری..

رادوین: تانیا مال اون نبود که حالا من بخوام ازش بگیرم..

راشا:به هر حال مال تو هم نبوده..

رادوین سکوت کرد..

رایان: مطمئنی تانیا رو دزدیده؟!..

رادوین : نه مطمئن نیستم..شاید تا الان برگشته باشه و..

با صدای کوبیده شدن دره ویلا هر سه متعجب به ان خیره شدند..

راشا و رایان از جا بلند شدند..راشا به طرف در رفت..کسی هراسان به در می کوبید..
با باز شدن ان تارا و ترلان با صورت خیس از اشک وارد ویلا شدند..

تارا هق هق می کرد.. اشک در چشمان خاکستری ترلان حلقه بسته بود..هر دو گریه می کردند..

راشا متعجب کنار تارا ایستاد: چی شده؟!!
تارا با دیدن راشا بلند زد زیر گریه و هق هق کنان گفت : ت..تا..تانیا..

راشا دستشو گرفت..دوست داشت بغلش کند و سرش را به سینه بگیرد..زیر گوشش زمزمه کند و آرامش کند..ولی بین جمع نمی توانست..

دستش را نوازش کرد..
-اروم باش خانمی..اینجوری که نمی فهمم چی میگی..درست بگو بینم چی شده؟!!
تارا فقط گریه می کرد..بغض راه گلویش را بسته بود..

رایان کنار ترلان ایستاد..ترلان با دیدنش سرش را پایین انداخت..
صدای آرام رایان به گوشش خورد..
-چرا گریه می کنید؟!..برای تانیا اتفاقی افتاده؟!!

ارام سرش را بلند کرد..هر دو در چشمان یکدیگر خیره شدند..بدون آنکه حتی پلک بزنند..
دانه های درشت اشک از چشمان ترلان جاری شد..رایان طاقت نیاورد و سرش را به زیر انداخت..
دستمالش را از جیبش بیرون آورد و به او داد..ترلان از گرفتن دستمال ممانعت نکرد..اشک هایش را پاک کرد..

صدای زمزمه وار رایان را شنید..
-ترلان..

نگاهش کرد..باز هم خشک شده بود و قادر به چشم برداشتن از او نبود..

--اروم باش..تعریف کن بینم چی شده؟!!..اخه چرا حال و روزتون اینجوریه؟!!

سرش را به آرامی تکان داد.. اشک هایش را پاک کرد.. دستانش لرزش خاصی داشت..

--دیروز صبح یکی اومد پشت در گفت بیکه.. فکر کردم کتابایی که سفارش دادم رسیده ولی تا رفتم دم در دیدم دو نفرن با لباس سر تا پا مشکی.. یکیشون دستامو گرفت ومنو کشید سمت خودش اون یکی هم سعی داشت دستمالی که تو دستش بود رو بگیره جلوی بینیم.. تقلا می کردم ولی هیكلی و قوی بودن.. از شانسم 2 تا ماشین داشت از اونجا رد می شد که تا اینا رو دیدن راننده ی جفت ماشینا پریدن پایین و این دوتا هم مجبور شدن فرار کنن.. چون ماشینشون از ویلا دور بود نتونستن منو ببرن..

وحشت کرده بودم.. نمی دونستم چرا می خواستن منو بدزدن.. با برنگشتن تانیا هر دومون ترسیدیم که نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.. ولی دوستش زنگ زد گفت خونه ی اوناست و چون حالش خوب نبوده تانیا پیشش مونده..

اولش تعجب کردیم که چرا تانیا خودش خبرمون نکرد ولی دوستشو می شناختیم.. دوست صمیمی تانیا بود.. برای همین تا حدودی خیالمون راحت شد ولی هر چی بهش زنگ می زدیم گوشیش خاموش بود.. دیگه هر دو نگرانش شده بودیم تا امروز که یکی زنگ می زنه خونه و ما رو تهدید میکنه.. اینکه اگر به حرفاشون گوش ندیم تانیا رو می کشن..

گفتن امشب زنگ می زنی و بهمون ادرس میدن تا بریم اونجا.. گفتن اگر به پلیس یا هر کس دیگه خبر بدیم تانیا رو بی پرو برگرد می کشن..

با زدن این حرف شدت گریه ش بیشتر شد..

تارا اشک هایش را پاک کرد و با هق هق گفت :!..اخه اونا کین؟!..چی از جونمون.. م..می خوان؟!.. می لرزید.. دست هایش را به دور بدنش حلقه کرده بود..

راشا طاقت نیاورد.. تحمل دیدن نگرانی و گریه ی تارا را نداشت.. بی رودروایستی سرش را در اغوش گرفت.. زیر لب زمزمه کنان سعی در آرام کردن او داشت.. تارا هق هقش را رو سینه ی راشا خفه کرد ولی لرزش بدنش کامل از بین نرفته بود..

رایان هم دوست داشت ترلان را در اغوش بگیرد و آرامش کند.. ولی او خوددارتر از راشا بود.. احساسات داشت.. بی اندازه ترلان را دوست داشت.. و الان هم به هیچ عنوان طاقت دیدن اشک هایش را

نداشت.. ولی جرات نداشت به او نزدیک شود.. می دانست که ترلان
هنوز او را نبخشیده است..

رادوین اهسته از روی مبل بلند شد .. به طرفشان رفت..
-من می دونم تانیا پیش کیه..

تارا و ترلان متعجب نگاهش کردند..
تارا با صدایی خش دار و گرفته گفت :کی؟!..
-روهان..

ترلان با حرص دستش را مشت کرد : پست فطرته عوضی.. بهش شک
کرده بودما..
-چطور؟!..
--اخه از این ادم هر کاری بگی بر میاد..

تارا اشکاش رو پاک کرد..
در حالی که از شنیدن این موضوع به خشم آمده بود زیر لب غرید..
--از اون عوضیاست.. تا حالا به هر چی خواسته رسیده.. لابد چون تانیا
بهش جواب رد داده این کارو باهاش کرده..

ترلان: خیلی غلط کرده پسره ی ایگیری.. آه آه با اون قیافه ی
چلغوزیش.. ادم واسه نیگا کردنش هم باید کفاره بده..

رایان از حالت صورت و لحن بامزه ی ترلان به خنده افتاد و با عشق
نگاهش کرد..

ترلان نیم نگاهی به او انداخت و لبانش را کج کرد سپس سرش را
برگرداند.. لبخند به سرعت از روی لبان رایان محو شد.. مغموم و گرفته
انگشتان مردانه ش را لا به لای موهایش فرو برد و بر آنها چنگ زد..

تارا: باید چکارکنیم؟!.. بریم سر قرار؟!..
راشا با غیرتی اشکار بی هوا داد زد : نخیر.. لازم نکرده.. صبر کنید تا
بینم زنگ می زنن چی میگن.. حالا که می دونیم کار کیه کارمون راحت
تر میشه..

تارا که از لحن و نگاه خاصه راشا به خودش در دلش غوغایی برپا شده
بود گونه هایش رنگ گرفت و سرش را پایین انداخت..

انقدر خواستنی شده بود که دل راشا برای در اغوش کشیدنش ضعف رفت..هنوز دست تارا را در دست داشت که فشار اندکی به ان وارد کرد..
تارا به نرمی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد..راشا لبخند آرامش بخشی به صورت سرخ شده از شرمش پاشید..دلش آرام گرفت..احساس امنیتی که در کنار راشا به او دست می داد قابل وصف نبود..

بقیه هم تو حال و هوای خودشان بودند..ترلان و رایان..ترلان از نگاه های شیفته و عاشقه رایان گریزان بود..رادوین عمیقا در فکر بود و گره ای که میان ابروهای پرپشت و مردانه ش جای گرفته بود ان را به خوبی نشان می داد..

ترلان: من میگم زنگ بزیم پلیس..
رادوین مهر سکوتش را شکست و به نشانه ی مخالفت سرش را تکان داد: نه..این راهش نیست..شماها میگید طرف اینکاره ست پس سریع می فهمه که پای پلیس کشیده شده وسط..باید خودمون دست به کار شیم..

همگی با تعجب و چشمان گشاد شده نگاهش کردند..
کم کم نیش راشا و رایان به لبخنده مرموزی باز شد که رادوین با نگاهش فکری که به ذهنشان خطور کرده بود را تایید کرد..

دخترها که هنوز تو باغ نبودند و منظور رادوین را درست متوجه نشده بودند فقط نگاهش کردند..
ترلان : یعنی چی؟!..میشه واضح تر بگین؟..
-فعلا صبر کنید تا زنگ بزین..بعد از اون همه چیزو براتون توضیح میدم..
هر دو به ناچار سر تکان دادند..
چاره ای نداشتند..فعلا باید به پسرها اعتماد می کردند..
کسی را نداشتند..نه می توانستند به عموخسرو اطمینان کنند و هر کسه دیگری..
عمو خسرو خود فرصت طلب بود و دنباله بهانه..
اینگونه بهانه دادن به دستش عاقلانه به نظر نمی رسید..

شب شده بود..دخترها منتظر و مضطرب چشم به گوشی تلفن دوخته بودند..
تارا با استرس انگشتانش را در هم کرده زده بود..
ترلان لبش را می جوید..

پسرها هم انجا حضور داشتند..رادوین کنار پنجره ایستاده بود و کلافه بیرون را نگاه می کرد..

سیاهی شب..نور ماه..سکوتی پر از تشویش.. کلافه ترش می کرد..

رایان توی سالن قدم می زد و در فکر بود..راشا رو به روی دخترها نشسته بود و با پایش روی زمین ضرب گرفته بود..

چند بار رایان تذکر داد که اینکار را نکند ولی بی فایده بود..راشا کار خودش را می کرد..

رایان: د نکن..تکون نده او بی صاحب—ووووو..

راشا که تمام مدت به تارا خیره شده بود و تو حال و هوای خودش بود.. با تکان نسبتا شدیدی به خودش آمد..

کمی اطرافش رو نگاه کرد و گیج گفت:هان؟!چی؟!..!

همگی به این حرکتش خندیدند و جو سنگین کمی از بین رفت..

رایان زیر گوشش آرام گفت: معلوم هست تو کدوم باغ داری چشم

چرونی می کنی؟!..پسر حواست کجاست؟!..میگم اون بی صاحبتو

تکون نده..رو اعصابمه..

-هوی صاحب داره ها..چشماتو وا کن جلو روته..

--این رو یا اون رو؟!..

-چی؟!..!

--منظورم اینه رو به رو یا..

-کوفت..

رایان خندید و سرش را بلند کرد..

تارا لبخند زد ..راشا محو نگاهش کرد ..باز داشت پاشو تکون می

داد..وقتی عمیق به تارا خیره می شد حواسش هم به کل پرت می

شد..

رایان زد رو شونه ش: جناب.. صاحب ..تکونش نده عین مته رو مخمه..

راشا هنوز هم به تارا نگاه می کرد..در همون حال سرش را تکان داد و

لبخند زد..تارا زیر نگاهه م*ستقیم او سرخ و سفید شد..

رایان چپ چپ به راشا نگاه می کرد..

همان موقع تلفن زنگ خورد..هر 5 نفر تو جا پریدن و هیجان زده به تلفن

خیره شدند..

راشا دستاش و از هم باز کرد و گفت : اروم باشید بابا..تلفنه بمب که

نیست اینجوری هول کردید..

رادوین جلو آمد.. با نگاه اول به ترلان بعد هم به گوشه‌ی اشاره کرد..
ترلان دست لرزانش را پیش برد.. تردید داشت تلفن را بردارد.. مکث
کوتاهی کرد و دکمه‌ی ایفن را فشرد.. نفس در سینه‌ی همه حبس
شده بود..

سکوت مطلق بود.. چه اونطرفه خط و چه اینطرف..
--الو..

ترلان تک سرفه‌ی ای کرد تا صدایش صاف شود..
-ا..الو..

--چطوری خانم کوچولو؟!..!

صدای روهان نبود.. ترلان که گویی دوباره شجاعتش را بازیافته بود.. با
حاضر جوابی ذاتیش گفت: درد و خانم کوچولو.. خواهرم
کجاست؟!.. باهاش چکار دارین عوضیا؟!.. به خدا قسم اگر یه تار مو از
سرش کم بشه..

صدای قهقهه‌ی بلند و وحشتناکه ان مرد توی گوشه‌ی پیچید و باعث
شد ترلان سکوت کند..

--یواش تر خانم کوچولو.. چرا عین گربه پنچول میندازی؟!.. نُج.. اینجوری
فایده نداره.. باید رو در رو باهاتون حرف بزنم.. هم تو و هم تارا.. البته
حرف که نه.. یه گپ دوستانه ست..

ترلان با سر و صدا اب دهانش را قورت داد و سرش را بلند کرد.. در نگاه
اول فقط چشمانش رایان را دید که صورتش سرخ شده بود.. ماته او
ماند.. رایان دستانش را در هم گره کرده بود و فکش منقبض شده
بود.. نگاهه تیز و بُرنده ش گوشه‌ی تلفن را نشانه گرفته بود.. آماده‌ی
عربه کشیدن بود که راشا جلوی دهانش را گرفت..

ترلان نگاهش را به گوشه‌ی دوخت و اینبار صدایش کمی لرزش داشت:
گپ؟!.. با تو؟!.. اصلا تو کی هستی؟!.. چی می
خوای؟!.. پول؟!.. چقدر؟!.. هان؟!..!
بگو دیگه.. چقدر می‌خوای تا دست از سرمون بردارید..
--تند نرو عزیزم.. گفتم که می‌خوام باهاتون گپ بزنم.. خواهرت هم
حالش خوبه.. داره اینجا کیف می‌کنه.. پذیرایی ویژه‌ی ای ازش
کردم.. خیالتون تخت..

دیوانه وار خندید و ترس در دل دخترها انداخت.. حرف‌های مرد دو پهلو
بود و معلوم بود که کلامش بوی حقیقت نمی‌دهد..

-می خوام صداشو بشنوم..همین الان..
-مکت کوتاهی کرد: باشه..جوش نیاز عزیزم..صبر کن..

سکوتی پر از تشویش و اضطرابی فضا را پر کرد..همگی نگران چشم به
تلفن دوخته بودند..رایان در ظاهر آرام بود ولی حالت صورت و نگاهش
خلاف آن را نشان می داد..طاقت نداشت آن مرتیکه قربان صدقه ی
عشقش برود..

ترلان را ماله خود می دانست و غیرته خاصی روی او داشت..درست
همانطور که راشا روی تارا حساس بود..

صدای آرام و بی حال تانیا در گوشی پیچید..همگی کمی به جلو خم
شدند..
--ا..الو..خ..خواهری..

دخترها زدن زیر گریه..هر دو جلوی تلفن زانو زدند..
ترلان: جونم خواهری..حالت خوبه تانیا؟!..!

صدای هق هق تانیا دلشان را به درد آورد: خ..خوبم اجی..گریه نکن
فدات شم..خوبم..
تارا با گریه بلند گفت: تانیا اون عوضیا چکارت کردن؟!..تو رو خدا بگو که
خوبی..
تانیا هم بلند گریه می کرد: خوبم عزیزم..باور کن..من..
-پس چرا صدات بی حاله؟!..خوب نیستی تانیا..می دونم..

تانیا سکوت کرد..فقط صدای گریه ش به گوششان می رسید..
چند لحظه بعد صدای مرد تو گوشی پیچید..

--خب صداشو هم که شنیدید..ادرس و اس می کنم رو گوشیه
ترلان..بای..

تماس قطع شد..دخترها صورتشان را پوشاندند و به گریه افتادند..
ترلان از جایش بلند شد و به طرف اتاقش دوید..در را محکم به هم
کوبید..
رایان کلافه چنگی به موهایش زد..رادوین با عصبانیت چرخی دور
خودش زد..شانه ش درد می کرد و بی توجه بود..
از در بیرون زد و آن را محکم بست..

جوری که بچه ها حتم داشتند با یک بار باز و بسته شدن از جای در می
آید..
رایان بدون آنکه به اطرافش نگاه کند از جا بلند شد و یک راست به
طرف اتاق ترلان رفت..

فصل نوزدهم

"تارا"

دستامو جلوی صورتم گرفتم و به گریه کردنم ادامه دادم..
الهی بمیرم.. صدای تانیا گرفته بود.. داشت گریه می کرد.. معلوم نیست
اون عوضیا باهاش چکار کردن که انقدر حال و روزش خراب بود..
این افکاره لعنتی باعث می شد دلم اتیش بگیره و شدت گریه م بیشتر
بشه..

دستای گرمی به دور شونه م حلقه شد.. دستام و به ارومی از روی
صورتم برداشتم.. نگاش نکردم.. درست کنارم نشسته بود و یه جورایی
میشه گفت تو بغلش بودم..

هیچی نمی گفت.. انگار می دونست به این سکوت نیاز دارم..
یه برگ دستمال از روی میز برداشت و دستشو جلو آورد.. سرمو کمی
کشیدم عقب.. باید ازش فاصله می گرفتم.. من که هنوز جوابی بهش
نداده بودم..

ولی دروغ چرا.. هلاکش بودم.. میمردم واسه اغوش گرمش.. واسه
زمزمه ها و نگاه های عاشقونه ش.. با خودم لج کرده بودم و گرنه دلم
ضعف می رفت برم تو بغلش و اونم منو به خودش فشار بده زیر گوشم
بخونه که اروم باشم..

ولی اون لجباز تر از من بود.. بی حرف شونه م رو گرفت و منو کشید
طرف خودش.. بازم چسبیدم بهش.. قلبم تو حلقم می زد.. وای خدا
..چرا انقدر اینجا گرمه؟!..

باز یاد تانیا افتادم و صورتم خیس از اشک شد.. دستشو آورد جلو
.. اینبار نخواستم کناره گیری کنم.. بهش احتیاج داشتم.. که باشه و
باشم.. بمونه و بمونم.. ارومم کنه و بشه تکیه گاهم.. نیاز داشتم.. به
راشا.. به عشقش و آرامشش..

نالیدم: راشا.. من..

--هیسسسسس..هیچی نگو تارا.. بذار بمونم و ارومت کنم..نگو برو.. چون
نمیرم.. جای من اینجاست.. نزدیک به قلبت.. کنار قلبم.. قلبم دسته
تارا.. نامرّوت چرا بیرونم می کنی؟!..

دیوونه ش بودم.. ذهنم تهی از هر چیز بود و پر از همه ی اون چیزهایی
که به راشا و عشقم به اون مربوط می شد..

احساس می کردم بیش از پیش می خوامش.. تنها نبودم.. عشقه اونو
داشتم.. دوستش داشتم.. قلبم اصرار بر داشتنش رو داشت و عقم می
گفت صبر کن.. ولی شاید این غرورم بود که می گفت صبرکنم نه عقم..

اره.. شک نداشتم که غرورم نمیداره باهاش بمونم.. و من نمی خواستم
غرور رو در عشقم دخیل کنم.. غرور با عشق زیبا بود نه تنها.. غروری که
منو از عشقم جداکنه رو.. نمی خوام..

کمرشو فشار دادم.. سرمو بیشتر توی سینه ش فرو کردم.. بوی تنش
رو به مشام کشیدم.. همون عطر همیشگی.. عاشقش بودم.. م*ستم
می کردم.. م*سته اغوشش.. م*ست از عشقش.. م*ست از وجود
گرمش و حضور تاثیر گذارش..

همین همراهی و سکوت من رضا بر موندنش بود..
:تارا.. میذارى بمونم؟!.. میذارى باهات باشم؟!.. نمی خوام تنهات
بذارم.. می خوام که عشقمو باور کنی.. منو قبول کنی از ته دلت بخوای
که بمونم.. می خواى تارا؟!.. می خواى؟!..

انقدر اروم با جملات و کلمات روحمو نوازش می کرد که تو خلسه ای از
ارامش فرو رفتم.. چشمامو روی هم فشردم..

--تارا عاشقتم.. به خدا قسم.. به ارواح خاک پدر و مادرم که از ته دلم
می خوامت.. انقدری که اگر الان بگی بمیر میمیرم.. فقط می خوام
بدونم که باورم داری.. این شکه لعنتی داره اتیشم می زنه.. چیزی تا
خاکستر شدنم نمونده تارا.. با یه جمله یا یه کلمه این اتیش رو خاموش
کن.. می خواى نابودم کنی دختر؟!..

کمرمو نوازش کرد.. دیگه طاقت نداشتم.. قلبم با ضربانه دیوانه وارش
می گفت راشا عشقته و بهش فرصت بده..
مهر سکوت رو از روی لبام برداشتم..

با صدایی که خودم هم به زور می شنیدم زیر گوشش نجوا کردم:
بمون راشا.. فقط بمون..

چند لحظه چیزی نگفت.. اروم منو از اغوشش جدا کرد.. صورتش چیزی
رو نشون نمی داد ولی نگاهش پر از تعجب بود..

زل زد تو چشمام.. انگار می خواست صدق گفتارم بهش ثابت بشه.. با
عشق نگاهش کردم.. به روی لبام لبخند نشوندم..
با ناز گفتم: می مونی؟..

گل لبخند به روی لباش شکفت..
همچین منو کشید تو بغلش وسفت فشارم داد که نفسم بند
اومد.. خنده م گرفته بود..

صداش می لرزید.. احساس می کردم تنش داغ تر شده..
--الهی راشا فدات بشه.. الهی قربونت بشم می مونم.. از
خدمه.. ارزومه که باهات بمونم و تنهات نذارم عزیزدلم.. می مونم
عشقم.. می مونم تارای من..

لبخنده پر از آرامشی زدم.. سرم روی شونه ش بود..
چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم.. بوی عطرش دیوونه کننده بود..

"ترلان"

دلم می خواست برم به گوشه ی دنج و تا می تونم زار بزنم..
با شنیدن صدای بغض دار و هق هق تانیا قلبم اتیش گرفته بود.. اخه
اون کثافت چرا دست از سرش بر نمیداره؟!.. با من و تارا چکار
داره؟!.. کی سرش از زندگی ماها کم میشه خدا!!!!!!؟!..!

به روی شکم افتاده بودم رو تخت و گریه می کردم..
تقه ای به در خورد ولی جواب ندادم.. لابد تاراست نگرانم شده.. حاله
اونم بدتر از من نبود.. هر دومون گیج و منگ بودیم و نمی دونستیم باید
چکار کنیم..
خدایا خودت کممونی کن.. تنها ولمون نکن و پشت و پناهمون باش..

در حال گریه صورتمو گذاشته بودم روی تخت و موهام دورم پخش
شده بود.. نیمی از اونها صورتمو پوشونده بود..

در اتاقم باز و بسته شد..صدای قدمهایی رو شنیدم که داشت به تخت نزدیک می شد..بعد از چند لحظه هم حضورش رو کنارم حس کردم..

زار زدم: دیدی صدات چقدر گرفته بود تارا؟!..نگرانشم..هر کاری از اون عوضی برمیاد..می ترسم کار دستش بده..

با این فکر گریه م شدت گرفت..وای خدا نکنه بلایی سر تانیا بیاره..با همین ناخونام ریز ریزش می کنم پسره ی الدنگو..

حس کردم کنارم نشست..ولی چرا حرف نمی زنه؟!..موهامو نوازشگرانه از تو صورتم کنار زد ..چشمام بسته بود..با دستمال اشکامو پاک کرد..

ولی بوی عطرش ..با شک بو کشیدم..با تعجب چشمامو باز کردم..بی توجه به صورت اشکیم سیخ سر جام نشستم و مات نگاش کردم..نشسته بود کنارم و با لبخنده جذاب و دختر کشش زل زده بود تو چشمام..

با خشم ابرو هامو تو هم گره زدم و گفتم: با اجازه ی کی سرتو انداختی اومدی تو اتاقم؟!..بی توجه به داد و قالم گفتم: چشمت که بارونی میشه خاکستره نگات صد برابر جذاب تر میشه..انگار قبل بارونی شدن اونو به اتیش کشیدن که با بارشش خاکستر میشه..

لال شده بودم و فقط نگاش می کردم..کم کم لبخند از روی لباش محو شد ..سرشو تو دست گرفت و فشرد..نگاهش به زمین بود و نگاه من به اون..چرا دست و دلم می لرزه؟!..ولی حسش بد نبود...یه جورایی هم هیجان زده بودم..

تو همون حالت گفتم: می دونم از همه چیز خبر داری..موضوعه چک های من..هانی..پدرش که یک سومه چکام دستشه..و..حمافتی که مرتکب شدم و خواستم به خاطر پول بهت نزدیک بشم..دیگه نمی خوام چیزی ازش بگم..چون هم خودم عذاب می کشم و هم..بگذریم..

نمی دونم از کی فهمیدم می خوامت..شاید از وقتی که تو شهر بازی باهات کل انداختم و تو هم روم بستنی خالی کردی..شاید وقتی که اون بازی بچگانه رو راه انداختیم و کلی تفریح کردیم..

اره..این حس زیبا که برای من بالاترین ارزش رو داره می تونه از اولین دیدارمون شروع شده باشه..

سرشو بلند کرد و نگام کرد.. با لبخند کمرنگی ادامه داد: الان که یادش می افتم می بینم چقدر برام شیرین بوده..بهترین خاطره توی زندیگم..

سرمو زیر انداختم..انگشت اشاره ش رو گذاشت زیر چونه م و سرمو بلند کرد..می خواست زل بزنم تو چشماش ولی نمی تونستم..
دلم می گفت نگاش کن و عشق رو تو چشماش ببین شاید بهت ثابت شد ولی نمی خواستم باورش کنم..نمی خواستم بازم ازش ضربه بخورم..

داشتم بهش علاقه مند می شدم که الان انقدر عکس العملش برام مهم شده..شاید هم علاقه مند بودم..ولی الان شکی ندارم که دوستش دارم..از طرفی هم نمی خوام داشته باشم..باید از خودم دورش می کردم..

--بهم اعتماد کن ترلان..بذار کاری کنم که بتونی عشقمو باور کنی..فقط یه فرصت بهم بده..
-نه..نمی تونی..
--می تونم..همه چیز دست توه..

نگاش کردم..بر خلافه ندایی که از روی دلم بر می خواست و فریاد می زد عاشقش باش و بهش فرصت بده..
مکت کردم و گفتم:نمی خوام حتی چشمم به چشمت بیافته رایان..پس برو بیرون و تنهام بذار..

نگاهش رنگ باخت و پر از غم شد..
--حرف اخرته؟
-اره..حرف اول و اخرم همینه..

از جا بلند شد..دیگه نگاش غم نداشت..ارامش هم نداشت..چشماش و نگاهش مغرور و فکش منقبض شده بود..
صورتشو آورد پایین..انقدر نزدیک که هرم داغ نفسش گونه م رو می سوزوند..نگاهش با خشم تو چشمام قفل نشده بود..بی تفاوت هم نبود..با اینکه عصبانی بود ولی می شد عشق رو تو نگاش دید..

به ارومی سرشو تکیه داد و با تحکم گفت: باشه..تو حرف اخرتو زدی..ولی عشق من به اخر نمیرسه..نه الان و نه هیچ وقته

دیگه..حتی با مرگم هم اون دنیایی هست که بتونم عشقت و حفظ کنم..چون هم جسمما و هم روحا می خوامت..عشق من سطحی و زودگذر نیست ترلان.. و اینو بهت ثابت می کنم..

تا چند لحظه نگاهش میخه چشمام بود..به سرعت عقب کشید و از اتاق بیرون رفت..
چشمام به اشک نشست..اینبار به خاطر خودم..رایان..حرفایی که زده بود و درگیری هایی که با خودم داشتم..
روی تختم دراز کشیدم..چشمامو بستم..قطره اشکی لجوجانه روی گونه م سر خورد..
نفس عمیق کشیدم..هنوز هم بوی عطرش توی اتاقم پخش بود..

رادوین وارد ویلا شد..راشا کنار تارا نشسته بود..رایان گوشه ای از اتاق با اخم نسبتا غلیظی ایستاده بود و حالت صورتش نشان می داد که به شدت کلافه ست..

رادوین روی مبل نشست و سرش را در دست گرفت..تارا بی صدا هق هق می کرد..لحظه ای از یاد تانیا غافل نمی شد..

در اتاق باز شد و ترلان هم به جمعشان پیوست.. ولی اینبار رایان ذره ای توجه به اون نداشت..هر دو کاملا بی تفاوت بودند ولی در دلشان غوغایی برپا بود..

ترلان لب به سخن گشود: اس فرستادن..
همه ی نگاه ها متوجه او شد..تارا با استرس نگاهش کرد..

ترلان ادامه داد: نوشته فرداشب راس ساعت 11 بریم به این ادرسی که فرستاده..نمی دونم کجاست..
رادوین: گوشیتو بده..

ترلان بی حرف موبایلش را به او داد..رادوین نگاهی به ادرس انداخت و ان را بلند خواند..هر سه نشانی ان محل را می دانستند..
--من می دونم کجاست..مشکلی نیست و..
راشا با اخم و حساسیتی خاص گفت: یعنی چی رادوین؟!..می خوای که برن سر قرار؟!..!

ترلان به جای او جواب داد: مگه میشه نریم؟!..خواهرم تو دسته اونا
اسیره..

اینبار رایان دخالت کرد..جلو آمد و کنار رادوین نشست..نگاهش به همه
جا بود جز ترلان..
--من هم موافقه اینکه دخترا برن سر قرار نیستم..
ترلان با حرص گفت: کسی از شما نظر نخواست حضرته اقا..

رایان نگاه تندی به او انداخت که باعث شد سکوت کند..
--یعنی انقدر خیالت راحت که ساعت یازدهه شب می خواین برید زیر
په پل و با اون مرتیکه ملاقات کنید?..
-پل?..
--پس فکر کردی باهاتون تو کافی شاپ قرار میداره?!..هه..واقعا که
خوش خیالی..

راشا نگاهی به تارا انداخت :اونا زیر په پل خارج از شهر باهاتون قرار
گذاشتن..واقعا می خواین برین اونجا?..!

تارا با ترس اب دهانش را قورت داد و چیزی نگفت..
ترلان من من کنان گفت: پس..چکار کنیم?!..نمیشه که دست رو دست
بذاریم همدیگرو نگاه کنیم..خواهرمو اونجا گروگان گرفتن..پلیس رو هم
که نمیشه خبر کرد..

رادوین با لحنی جدی و محکم گفت: نیازی به پلیس نیست..خود ما هم
می تونیم از پسشون بر بیایم..
ترلان پوزخند زد: هه..نکنه می خواین لباسه بت من بپوشید و برید
خواهرمو نجات بدید?!..توهم زدید ناجور..

رایان با اخم غلیظی نگاهش کرد: نخیر..مطمئن باش کسی قرار
نیست ادای بت من رو در بیاره..
رادوین سرش راتکان داد و با همان لحن گفت: ما سه تا می تونیم
خواهرتون رو صحیح و سالم برگردونیم..منتهی باید با ما راه بیاین..هر
کاری که میگم رو باید انجام بدید..
ترلان با تردید نگاهش کرد: چه کاری?..

کمی به جلو خم شد..نگاهی به جمع انداخت و گفت: فردا شب شما
میرید سر قرار ..منتهی نه تنهایی ما هم با شما هستیم ولی به صورته
نامحسوس که دیده نشیم..تعقیبتون می کنیم و..

تارا میان حرفش پرید وگفت: خب اگه پیداتون کردن چی؟!..!
 --نه..نگران اونش نباشید..شما باهاشون میرید وبقیه شم با ما..

ترلان با ترسی پنهان اب دهانش را قورت داد و گفت:خ..خب اگه بلائی
 سرمون آوردن چی؟!..
 رایان در جوابش با خشم کنترل شده ای گفت: غلط کردن..هیچ کاری
 نمی تونن بکنن..
 ترلان رو ترش کرد: ببخشیدا..اونوقت تو که انقدر مطمئنی قبلش میان
 از تو اجازه بگیرن؟!..!

رایان که متوجه نیش کلام او شده بود با اخم گفت: اصلا تو میخوای
 خواهرت نجات پیدا کنه یا نه؟!..
 سکوت کرد و به آرامی سرش را تکان داد: خب معلومه که می خوام..

--پس دیگه چرا نیش و کنایه می زنی؟!..ما هم انقدر بیکار نیستیم که
 بخوایم از روی خیرخواهی از کار و زندگیمون بزنیم ..بعد هم بیافتیم
 دنبالتون و خواهرتون رو نجات بدیم..

ترلان از لحن کوبنده و جدی رایان دلگیر شد و سرش را زیر
 انداخت..دوست نداشت اینطور شود ولی چاره ای نبود..

با بلند شدن رادوین پسرها هم در جای خود ایستادند..
 دخترها با ترس نگاهشان کردند و تارا گفت: میخواین برین؟!..!

راشا که متوجه وحشت او شده بود دستش را به نرمی فشرد و با
 لحنی آرام گفت: اروم باش..چرا وحشت کردی؟!..ما همین بغلیم..

ولی نگاهه هر دو هنوز هم پر از ترس بود..
 رادوین نگاهی به هر دو انداخت: نترسید..درا رو از تو قفل کنید..پنجره
 ها رو محکم ببندید..لامپه سالن هم روشن باشه بهتره..هر تلفن یا
 مورد مشکوکی که شد خبرمون کنید..

شماره ی همراهش و شماره ی ویلای خودشان را به روی کاغذی
 نوشت و به روی میز گذاشت..
 --این شماره ی من و شماره ی ویلاست..هر مشکلی بود زنگ بزنید..

ترلان کاغذ را برداشت و تشکر کرد..

رایان نگاهش کرد و اینبار آرامتر گفت: امشب تو باغ می خوابیم که اگر سر و صدایی شد با خبر بشیم..

ترلان در دل خوشحال شد و نگاهش را در چشمان او دوخت.. برای آنکه رایان متوجه خوشحالیش نشود به خودش امد و نگاهش را دزدید..

راشا در جایش نیم خیز شد.. رایان و رادوین خواب بودند.. زیر لب غرغر کرد: ای تو روح رایان.. لال شی که دارم از سرما یخ می زنم..

صدای زمزمه واره رایان به گوشش خورد.. نگاهش کرد.. چشمانش بسته بود..

--چی زیر لب ویز ویز می کنی؟!.. بخواب دیگه..

-ای درد بگیری.. یخ زدم..

--تابستونه کجا هوا سرده؟!.. بهونه ی بیخود نیار بکپ..

-احمق جون تابستون که همین چند روز پیش خداحافظی کرد رفت پاییز اومد جاش نشست.. اینجاها هوا خنک تره.. تابستون که بارون می اومد الان هم دارم قندیل می بندم..

--من که گرممه..

-تو اره.. به خرس قطبی گفתי زکی.. وسط قطب هم بی لباس سر می کنی.. ولی منه بدبخت چی که سرمای هستم.. لال می شدی نمی گفתי تو حیاط می خوابیم?..

--خواستم ترسشون بریزه.. اینجوری احساسه امنیت می کردن..

پتو را دور خودش محکم کرد .. باز غرغر کرد: برو بابا دلت خوشه.. همچین میگی احساس امنیت می کردن انگار جدی جدی بت منی .. مرد عنکبوتی چیزی هستیم..

--نیستیم?!..!

-مرض..

خندید.. با حرص به شانه ش زد..

-لااقل بکش اونور جام کمه..

--برم اونطرف که رفتم تو بغله رادوین..

راشا نگاهی به رادوین انداخت.. به پشت خوابیده بود و آرام نفس می کشید..

-اوخی.. دخلا به قربونش چه خوابی هم رفته..

--بی خیال خسته س..

-من موندم این از بُتن و سیمان ساخته شده؟!.. انگار نه انگار هوا خنکه خیلی راحت خوابیده..

-چیه چشمت نمی تونه ببینه؟..

--نه واسه م جای تعجبه..

-خب ورزشکاره.. هم قدرت بدنیش بالاست و هم دفاعیش.. چه می دونم..

--الان که اینارو گفتی قشنگ قانع شدم..

--نشدی؟!..!

--نه..

--به درک.. بگیر بخواب.. چشمام دیگه باز نمیشه..

-لازم نکرده تا من بیدارم تو حق نداری بخوابی..

پشتش رو به او کرد و پتو رو کشید روی خودش: گمشو بابا.. من که خوابیدم.. هر کار می خوام بکن..

راشا کلافه به اطرافش نگاه کرد.. خوابش نمی برد و سردش هم شده بود..

صدای نرم و نازکه نونو را شنید.. بعضی شبها بیرون از خانه می خوابید.. این برایش عادت شده بود و تارا هم نمی توانست کاری بکند..

از جایش بلند شد.. بچه گربه انقدر ناز و ملوس بود که نظر راشا را به خود جلب کرد..

پشت دیواره توری نشست و صدایش زد.. ولی نونو حرکتی نکرد.. روی پله ایستاده بود و با نگاهی کنجکاو و تیز راشا را زیر نظر داشت..

--د بیا دیگه ..چه نازی هم داره.. ماله کی هستی؟!.. بهت نمی خوره وحشی باشی..

جواب گربه چند تا میو میوی ریز بود..

--اوخی.. چه خوش صدا.. این همه ازت تعریف کردم جوابم همین بود؟!.. بیا کارت دارم.. بیا..

گربه حرکتی نکرد..

--زیر لفظی می خوای؟!..اگه بیای فردا برات یه ماهی می خرم..نیای
پلاستیکیشو می خرم..حالا کدومش؟!..!

باز هم هیچ حرکتی نکرد..
--ای درد تو جونت..اهل معامله هم که نیستی..

نگاهی به اطرافش انداخت..چیز به درد بخوری پیدا نکرد..
رفت داخل و با یک تیکه گوشت برگشت..با لبخندی شیطنت امیز پشت
دیوار نشست و گوشت را نشانه گربه داد..

--حالا اگه جیگرشو داری نیا..
گربه با شتاب به طرفش آمد..

--خاک تو سره شکموت..نسیه کار نمی کنی اره؟!..قوله ماهی رو
واسه فردا رد کردی نقد رو چسبیدی؟!..دیگه رو حیوونا هم همیشه
حساب کرد..

گوشت را حرکت داد..نونو پرید روی دیواره کنار در و آرام آمد قسمته
پسرها..
راشا گوشت رو بالا گرفت تا دست گربه به ان نرسد..گربه میو میو می
کرد..

--ساکت شو وگرنه بهت نمیدمش..
نونو ساکت با نگاهی مظلوم زل زد تو چشمای راشا..
--پس دست آموز هم هستی..مطمئنم واسه یکی از
دخترایی..اونجوری نگام نکنا..
نونو سرش را چرخواند..از کارهای گربه خنده ش گرفته بود..

نیم نگاهی به رادوین و رایان انداخت..هر دو عمیقا در خواب بودند..

--اونی که به پشت خوابیده رو می بینی؟!..برو تو بغلش بخواب تا منم
این گوشته خوشمزه رو بدم بخوری..اگه بچه ی حرف گوش کن و
خوبی باشی یه تیکه ی دیگه م مهمونه منی..

نونو نگاهی به رادوین انداخت..حرکتی نکرد..
--برو ملوسی..لولو نیست به خدا ادمه..گوله هیکل گنده ش رو نخور تا
وقتی خوابه کاریت نداره..

گر به نگاهش کرد..
 --نگرفتی چی میگم؟!..عیبی نداره توقعی هم ازت نمیره..زبون نفهمی
 دیگه..

رفت جلو و با دستی که گوشت توش بود به رادوین اشاره کرد..
 --بیا بغل عمو..

گر به به طرفش آمد..
 راشا با صدایی آرام گفت: افرین..حرف شکمتو گوش میدی اره؟..
 گر به با میو جوابش را داد..رادوین تکانی خورد و به پهلو خوابید..

راشا با اخم رو به او کرد: د زهرمار و میو..مگه نگفتم ساکت شو..حالا
 که گوش نکردی نصغشو بهت نمیدم..
 نونو مظلوم نگاهش کرد..راشا خندید و آرام گفت: جهنم میدم..اونجوری
 نگام نکنا..چشما درویش..
 نونو نگاهش نکرد..
 راشا با لبخند گفت: ایول به صاحبت..کارش بیسته..خوب رامت
 کرده..حالا برو تو بغل این عمو لولویی بخواب..بدو افرین..

نونو که جته ی ریزی داشت مطیعانه به حرف راشا گوش کرد و به طرف
 رادوین رفت..
 از زیر دستش رد شد و خودش را تو بغل او جا کرد..

راشا هر دستوری می داد او هم عمل می کرد: صورت عمو لولویی رو
 ناز کن..افرین..یه لیسش هم بزنی تکمیله تکمیل میشه..

نونو کمی بو کشید..صورت صاف و براق رادوین را دوبار لیس زد..
 رادوین در خواب کمی او را به خود فشرد..با حالتی منگ چشمانش را
 باز کرد..حس اینکه یک موجوده پشمالو را در اغوش دارد باعث شد
 کامل چشمانش را باز کند..

نگاهی به گر به انداخت..فکرکرد خواب می بیند..چشمانش را بست و
 باز کرد..ولی بیدار بود و گر به ی سفید و پشمالویی را در اغوش
 داشت..
 گر به در چشمانه ابی و جذابه رادوین خیره شده بود..

راشا از زور خنده سرخ شده بود و کناری دور از آنها ایستاده
 بود..رادوین متوجه او نبود..

رایان سرش را برگرداند و با دیدن ترلان در آن لباس ماتش برد..دستانه
 راشا را خود به خود رها کرد..
 راشا مسیر نگاهش را دنبال کرد و به دخترها رسید..نگاهش روی تارا
 ثابت ماند..

ترلان یک پیراهن بلند ولی اندامی به رنگ سفید به تن داشت که در آن
 موقع از شب و زیر نور مهتاب چون الهه ای زیبا می درخشید..
 تارا هم تاپ سفید و شلوار هم رنگش را به تن داشت که در آن حالت
 صد چندان بر زیباییش افزوده بود..

هر دو خواهر از زور تعجب متوجه موقعیت خودشان نبودند..نگاه خیره
 ی پسرها را که دیدند تازه به خودشان آمدند..
 نگاهی به یکدیگر و بعد هم به خود انداختند..چشمانشان گرد شد و
 گونه هایشان در کسری از ثانیه رنگ گرفت..

تارا زیر لب نالید: وای خاکه دو عالم تو سرم شد..
 دوید رفت تو ویلا..
 ترلان چند قدم عقب رفت و سرش را زیر انداخت او هم به سرعت رفت
 داخل و در را بست..

رایان و راشا اب دهانشان را با سر و صدا قورت دادند و نگاهی به هم
 انداختند..
 صدای بلند خنده ی رادوین باعث شد برگردند و نگاهش کنند..رادوین
 روی زمین نشسته بود و به آنها می خندید..

--روتون کم شد؟!..الان در چه حالین؟..

رایان اخم کرد و با قدمهایی بلند رفت داخل..راشا کلافه دستی به
 گردن و موهایش کشید..
 هنوز هم تصویر تارا جلوی دیدگانش بود..نیم نگاهی به ویلای آنها
 انداخت..

رادوین با خنده گفت: هر چی هم نگاه کنی خبری نمیشه..
 -تو این وسط به چی می خندی؟..!
 --به حاله زاره شما دوتا..عاشقی بد دردیة نه؟..!
 -اره بد دردیة..امیدوارم یه بدترش هم بیاد سراغه تو..
 -عمر!!!!!!..

--حالا!!!!!!..

رفت داخل..رادوین با لبخند از جایش بلند شد..
ولی کم کم لبخند از روی لبانش محو شد..هنوز هم نگاه و اشک و
صورت غمگینش را نتوانسته بود فراموش کند..

روی پله نشست..به ماه نگاه کرد..کلافه بود..صدایش را هنوز به خاطر
داشت..لحظه ای از یادش نمی رفت..

"رادوین..رادوین حالت خوبه؟..تو رو خدا چشمتو باز کن..رادوین.."
صدایش..رادوین گفتنش..ترسه تو نگاهش و..همه و همه داشتند
عذابش می دادند..امشب که پشت تلغن گریه می کرد..وقتی که با
هق هق گفت حالم خوبه حتم داشت شکنجه ش کردند..
قلبش به درد اومده بود و هوا برای تنفس کم آورده بود..برای همین از
ویلا خارج شد..
در دل با خود گفت: اون مرتیکه که ادعای عاشقیش می شد چطور می
تونست باهاش اینکارو بکنه؟!..من از چیزی خبر ندارم و از روابطشون
هم چیز زیادی نمی دونم..ولی تو نگاهه تانیا می خوندم که اونو
دوست نداره..از نگاه های بی پروای روهان هم کاملاً پیدا بود که
قصدهش تنها ازار دادنه تانیاست..

سرش را در دست گرفت..نفس عمیق کشید.. "باید هرطور شده
نجاتش بدم.."

"ترلان"

با صدای تارا برگشتم و نگاش کردم..
--کجا میری؟!
-دانشگاه..
--چی؟!..دیوونه شدی؟!..توی این موقعیت چه وقته دانشگاه
رفتنه؟!
-باید برم با دانشگاه هماهنگ کنم که مدتی رو نمی تونم بیام..اینجوری
هم ولش کنم تموم زحمتام هدر میره..
--چشمت چرا قرمزه؟!

دستی به چشمام کشیدم.. یاد دیشب افتادم.. چقدر تو رختخوابم زار
 زدم.. هر بار که یاد تانیا و جای خالیش می افتادم.. یاد بغض توی صدایش
 از پشت تلغن و صدای هق هقش..
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.. به تارا نگاه کردم که دیدم
 صورتش خیس از اشکه.. بغلش کردم..

با هق هق گفت: دلم برات تنگ شده.. تو هم جای خالیشو حس می
 کنی؟..
 چونه م از بغض لرزید: اره.. دیشب تا خود صبح بیدار بودم.. همه ش دعا
 می کردم که اون عوضیا بلایی به سرش نیاورده باشن..
 --نگرانشم ترلان.. آگه..
 -هیسه سسس.. نفوس بد نزن دختر.. مطمئنم حالش خوبه..
 --یعنی چی میشه؟!.. تو میگی می تونیم نجاتش بدیم؟!..!

از خودم جداش کردم.. تند اشکامو پاک کردم و گفتم: خدا کممون می
 کنه.. نگران نباش.. رادوین هم مطمئن بود که می تونند از پسش بر
 بیان..

سکوت کرد.. کیغمو گذاشتم رو جا کفشی.. داشتم بند کفشامو می
 بستم..
 --نمیشه زنگ بزنی دانشگاهتون و دیگه این همه راهو نری؟..
 جدی گفتم: نه.. باید حضوری باشه..
 --من نمی خوام اینجا تنها باشم..

پوزخند زدم بهو عصبانی شدم و با حرص گفتم: بگو راشا جونت بیاد
 پیشت..
 با تعجب نگام کرد.. دهانش باز مونده بود..
 --چی داری میگی ترلان؟!.. رسما خل شدیا..

رو به روش وایسادم و داد زدم: نه اتفاقا برعکس.. این تو هستی که
 دیوونه ی اون پسره شدی.. چرا کوتاه اومدی؟!.. مگه ندیدی با ما چکار
 کردن؟!.. بفهم تارا.. چرا انقدر بچه ای؟!..!
 اشک تو چشمای نازش حلقه بست..
 --اینا رو نگو ترلان.. من عاشق راشام.. اون شب علاوه بر اینکه اعتراف
 کردن با ما چکارکردن به عشقشون هم صادقانه اعتراف کردن.. حق با
 تانیا بود.. مگه کر بودیم که اونا رو نشنویم؟..

-اینا دلیل همیشه که سرپوش بذاریم رو کارشون و بگیم عیبی نداره بی خیال..

با بغض نگام کرد: تو هرکار می خوای با رایان بکن..مختاری..ولی من راشا رو از ته دلم دوست دارم و ولش هم نمی کنم..توی زندگیه من تنها اونه که عاشقشم..حالا هرکار دلت می خواد برو بکن..به من ربطی نداره..

صداش رفته رفته اوج می گرفت..به طرفش اتاقش دوید و در و محکم به هم کوبید..

عجب دیوونه ای بودا..چرا جدیدا زرتی می زد زیر گریه؟!..!

به خودم تشر زدم: د خب مرض داشتی اونجوری باهاش حرف زدی؟!..تو هم که حال و روزت مشابه تاراست دیگه چی زر می زنی?!..!

با فکر به اینکه منم رایان رو دوست دارم اخمامو کشیدم تو هم..

-نه دوستش ندارم..کی گفته؟!..!

دلم..

-غلط کرده..

کیفمو برداشتم و از ویلا زدم بیرون..

جلوی دانشگاه داشتم با شبنم حرف می زدم..

--که اینطور..یعنی داشت بازیت می داد؟!..!

-اره..

--ولی خودت میگی اعتراف کرده عاشقته..خب پس..

-بی خیال شبنم..به درک که اعتراف کرده..با این دسته گلی که به اب

داد من چطوری می تونم باز بهش اعتماد کنم؟!..!

--کاری می کنم که بازم بتونی بهم اعتماد کنی عزیزم..

با شنیدن صداش درست از پشت سرم اول چشمام تا حد و اندازه ی نعلبکی گرد شد بعد هم اروم اروم برگشتم طرفش..با دیدنش توی اون سر و تپیه فوق العاده جذاب لبام به هم دوخته شد..

خیره خیره نگاش می کردم ..اونم عینک افتابیش به چشماش بود و مطمئنا مسیر نگاهش به طرف من بود..دست به سینه تکیه داده بود به ماشینش..

شبم در گوشم گفتم: من اونطرف منتظرت می مونم..اگه رفتی که
هیچ ولی موندی میام پیشت..
عین خنگا نگاش کردم و گفتم: کجا برم؟!..
با شیطنت خندید و به چشمک تحویل داد..بعد هم دستشو برام بلند
کرد و رفت اون طرف..

داشتم نگاش می کردم که صدای رایان رو شنیدم..برگشتم..
--بیا سوار شو..

اخم کردم اونم چه اخمی..توپیدم: به چه منظوری؟!..
دستاشو به حالت تسلیم گرفت بالا و خندید: هیچی بابا..کاملا بی
منظور..حالا سوار میشی؟!..

یه نگاه به سر و تپیش انداختم..موهایش طبق معمول فشن به حالت
خوابیده درست کرده بود..جلوی موهایش رو ریخته بود رو پیشونیش..
با اون عینکه افتابی که به چشمش داشت فوق العاده شده بود..یه
تیشرتی ابی ملایم که جلوش طرح داشت با جین مشکی تنش و
کفشای براق و..کلا اخرته تیرپ بود..

ولی به من چه..نباید جلوش وا بدم که بعد دست بگیره برام..
یه نگاه به اطرافم انداختم تا بینم اوضاع چطوره؟!..
پسرا بی تفاوت و دخترا با حسرت نگاش می کردن..البته بیشتر
نگاهشون روی هر دوی ما بود که با کنجکاوی خیره به من و با
شیفتگی میخه رایان می شدن..

-از اینجا برو..نمی خوام از فردا برام دست بگیرن..
جدی شد..دیگه اثری از لبخند روی لباس نبود..اخم که می کرد و جدی
می شد دل ادمو زیر و رو می کرد..
یعنی فقط من اینجوری می شدم؟!..وقتی می بینمش هیجان زده
میشم..وقتی باهاش حرف می زنم سست میشم و با بدبختی جلوی
خودمو می گیرم که نشون ندم چه حالیم..

--سلام خانم کیهانی..
برگشتم وبا دیدن فرامرز دهانم اندازه ی غار باز موند..اینو دیگه کجای
دلم بذارم؟!..کم بود جن و پری؟!..

حس کردم با کمک فرامرز می تونم رایان رو دک کنم.. برای همین با لبخنده بی سابقه ای نگاش کردم که بنده خدا گپ کرد.. فکر کنم اصلا انتظارشو نداشت.. خب معلومه که نباید داشته باشه..

به گرمی جوابش رو دادم و رفتم جلو..
 --سلام اقا فرامرز.. خوب هستید؟!
 از گوشه ی چشم رایان رو پایدم .. اخم کرده بود غلیظظظ.. همچین عینکشو با خشم از روی چشمش برداشت پرت کرد تو ماشینش که فهمیدم در حد اعلااااا عصبانیه..

فرامرز هم که کلا تو باغ نبود با خوشرویی گفت: ممنونم.. به لطف شما..

-اینجا چکار می کنید؟!
 خندید: دانشجوی همین دانشگاه هستم.. نمی دونستید؟!
 به لبخند ژکوند تحویلش دادم و گفتم: نه والا.. الان که گفتید فهمیدم.. چه جالب..

یه جوهره خاصی نگام کرد و سرشو زیر انداخت.. وای باز رفت که سنگ ریزه های کفه جاده رو بشماره.. این بشر با این کاراش گردن درد نمی گرفت؟!
 سرشو بلند کرد و اینبار زل زد تو چشمام: بله خیلی جالبه .. از اینکه با هم تو یه دانشگاه هستیم خیلی خوشحالم و..

--تو خیلی غلط می کنی که خوشحالی..
 با ترس برگشتم سمتش.. پشت سرم وایساده بود و از اون نگاه غضبناک هایی که به هر کی بکنی تا مرز سخته میره به من و فرامرز انداخت.. البته بیشتر به فرامرز که فکر کنم سخته رو زد بیچاره..

فرامرز من منی کرد و با تردید گفت: یعنی چی اقا؟!.. شما کی هستید؟!
 با همون اخم نگاش کرد: این مهم نیست.. بگو بینم تو کی هستی؟!.. بهش چی می گفتی؟!
 فرامرزهم متقابلا با اخم نگاش کرد.. ولی اخمه اون کجا رایان کجا.. بیداد می کرد..

--حتما اشتباه گرفتید.. در ضمن خانم کیهانی و من..

رایان به دفعه دست منو گرفت تو دستش که باعث شد فرامرز حرفشو ادامه نده و زل بزنه به دستامون..
 با خشم رو به فرامرز توپید: فعلا این تویی که اشتباه گرفتی مرتیکه.. با ترلانه من چکار داشتی.. با چه جراتی اونطور زل می زنی تو چشمات؟!..!

جانمممممم؟!.. ترلانه من؟!..!!!!
 فرامرز مات و مبهوت به دست من که تو دستای قوی و مردونه ی رایان مشت شده بود نگاه می کرد..
 حق داشت بدبخت من که تو حالت غش بودم و کم مونده بود پس بیافتم..
 دستاش از کوره هم داغ تر بود.. حس می کردم پوست دستم داره از حرارتش می سوزه..

خواستم دستمو بکشم بیرون که محکمتر گرفتش.. آخ.. ای تو روحت له شد دستم.. ترجیح دادم دیگه تقلا نکنم که نقص عضوم می کرد..

فرامرز اب دهانشو قورت داد و نگام کرد.. مردد پرسید: این کیه ترلان؟!.. برای اولین بار منو به اسم خودم بدون پسوند و پیشوند صدا می زد.. حتما به خاطر تعجبه زیاد بود..

لب باز کردم بگم "هیچ کس" که رایان با کلامش خفه م کرد..
 --عشقش.. همسر آینده ش.. کسی که تا سر حد مرگ دوستش داره.. گرفتی؟!.. در ضمن بار آخرت باشه اسم کوچیکشو به زبون میاری.. اصلا تو چه نسبتی باهاش داری؟!..

فرامرز به نگاه گرفته بهم انداخت و زیر لب گفت: من؟!.. هیچ کس.. فقط به اشنای دور.. همین.. که اینطور.. خدا حافظ خانم کیهانی..

پشتش و کرد بهم و رفت.. دلم براش سوخت.. نمی دونم چرا ولی صداش زدم..
 با این کارم رایان همچین دستمو فشار داد که اینبار بلند گفتم: آخ..

فرامرز به طرف ماشینش رفت .. بی معطلی سوار شد و حرکت کرد..

با غیض دستمو از تو دستش کشیدم بیرون.. سرخ شده بودم و دلم می خواست سر و صورت خوشگلش رو تو دستام بگیرم و بکوبونمش رو کاپوت ماشینش..

پوزخند زد: نترس اون رویی که تو داری سنگه پا نداره..حالا حالا ها
ازش کم نمیشه..
با خشم نگاش کردم..داشت منو مسخره می کرد؟!..!

کیفمو از روی پام برداشتم وبا حرص محکم زدم تو بازوش که باعث شد
لبخنده جذابش به نرمی بشینه رو لباس..سرشو چرخوند که لبخندشو
نبینم ولی دیدم..

داد زدم: منو مسخره می کنی عوضی؟!..ابروم رو بردی..همینو می
خواستی؟!..
به رو به رو نگاه کرد..توجهی به من نداشت..اشک نشست تو چشمام
و بغض کردم..

رد کمرنگی از لبخندش هنوز روی لباس بود که منو بیش از پیش
حرصی می کرد..
-خودت خواستی..
با بغض گفتم: من؟!..من کی خواستم اینجوری کنی؟!..
متوجه بغضم شد و برگشت نگام کرد..چشمای به اشک نشسته م رو
ازش پنهان نکردم..بذار ببینه که باهام چکار کرده..بذار بفهمه که از
دستش ناراحتم..

اخماشو کشید تو هم..دیگه لبخند نمی زد..
با لحنی گرفته گفت: چندبار گفتم سوار شو گوش نکردی نتیجه ش
شد این..ازش گله نکن..
-نتیجه ش شد ریختنه ابروی من؟!..!

تند برگشت نگام کرد که از اخم و چهره ی منقبض شده ش ترسیدم..
--من به روح هفت جد و ابادم بخندم و غلط بکنم اگر بخوام تو رو..

نفسشو با حرص داد بیرون و سرشو تکون داد..
ترجیح دادم خفه شم تا برسیم ببینم چی می خواد بگه..
الان دیگه حسابی کنجکاو شده بودم بدونم چکارم داره..

یه کم که گذشت دیدم مسیر ویلا رو در پیش گرفته..
-داری میری ویلا؟!..
--نه..
-ولی این..
--گفتم که نه..

زهرمار و نه..داره میره سمت ویلا اونوقت میگه نه..پس کدوم گوری داریم میریم؟!..دلم می خواست همینو بلند بهش بگم ولی حال و حوصله ی داد و بیدادش رو نداشتم..

یهو ماشین رو منحرف کرد و پیچید تو یه راهه باریک که دور تا دورش دار و درخت بود..قلیم اومد تو دهنم..وای خدا داره منو کجا می بره؟!..تا الان خیالم راحت بود که داریم یک راست میریم ویلا..ولی الان..

-کجا میری؟!..!

--صبر کن می فهمی..

-نه..تا ندونم کجا میری..

--چکار می کنی؟!..می پری بیرون؟!..!

بچه پررو حالا که خبری از بغض و اشک و آه نبود داشت سواستفاده می کرد..خودش تو پررویی روی همه رو سفید کرده اونوقت به من میگه سنگه پا..

جدی گفتم: اره می پرم..

مثلا دستمو بردم سمت دستگیره که تیک..قفل مرکزی رو زد..با حرص برگشتم نگاش کردم..نگاش شیطون بود..

یه لبخنده دخترکش تحویلم داد و چشم و ابرو اومد: حالا اگه تونستی پیر پایین..

دندونامو رو هم ساییدم: خیلی عوضی هستی..می دونستی؟!..

ریلکس گفت: نه..ولی الان فهمیدم..دمت گرم که گفتی..

-پرروووووو..

غش غش خندید..نگام کرد و گفت: می دونی چیه؟!..جدیدا تحقیقات

نشون داده کلمه ی " پررو" تو جمله ی دخترا به معنای " اخ جون

" ه..حالا راستشو بگو..حقیقت داره؟!..!

دهنم از این همه رویی که داشت باز مونده بود..گیره چه ادمه زبون

نفهمی افتادم..حرف تو گوشش که نمیره هیچ یه چیزی هم قلمبه

تحویله ادم میده..

دست به سینه با اخم و ابروهای گره کرده از پنجره زل زدم

بیرون..پیشش ادم لال مونی بگیره بهتر از اینه که با نیش و کنایه هاش

ضایع بشه..

به خودم که اومدم دیدم ماشینو نگه داشته..یه نگاه به اطرافم
انداختم..جز درخت هیچی نبود..
-اینجا دیگه کجاست؟!..
--هیچ جا..ولی نترس جای بدی نیست..

پوزخند زد و پیاده شد ..با تردید نگاش کردم..رفت جلوی ماشین و به
کاپوت تکیه داد ..دو دل بودم که پیاده شم یا نه..ولی تا کی بشینم
اینجا؟!..بالاخره دل و زدم به دریا و پیاده شدم..
ولی همونجا وایسادم و به ماشین تکیه دادم..جای باحالی
بود..دنچ..خلوووووت..ساکت و ..اروم..یهو چشمم تا آخرین حد گشاد
شد..وای..من..اون..اینجا..تنها..جای خلوت و دنتنچ؟!..!

خواستم برگردم و بهش بگم چرا اینجاییم که دیدم خودش داره میاد
طرفم..قلیم اومد تو دهنم..اب دهانم رو فورت دادم و سعی کردم اروم
باشم..
وای دیوونه نشه یه بلایی سرم بیاره؟!..ولی نه ..ترس نداره..مطمئنم
اهلش نیست..
هی داشتم خودمو دلداری می دادم و در اصل خودمو گول می زدم که
صداش از جا پروندم..با تعجب نگام کردم..درست رو به روم وایساده بود..

-ه..هان؟!..چی گفتی؟!..
--هیچی..میگم کجایی؟!..
-همینجا!..

--پس چرا هر چی صدات می زنم جواب نمیدی?!..
مکت کردم..تک سرفه ای کردم و خونسرد گفتم: چی می خواستی
بگی..می شنوم..فقط زود باش..تارا ویلا تنهاست باید برم پیشش..
سکوت کرده بود.. د بنال و خلاصم کن دیگه..تا دق نده ادمو که ول کن
نیست..

سرشو زیر انداخت..بعد از چند لحظه وقتی بلند کرد تو چشمم خیره
شد..نگاهش به حوره خاصی بود..چطور معنیش کنم؟!..همه چیز تو
خودش داشت..خشم..غیرت..ندامت..و..حتی ..اون چیزی که ازش فرار
می کردم..

یه قدم اومد جلو که بیخ تا بیخ چسبیدم به ماشین..رنگم پریده بود..حال
و روزمو که دید سرچاش وایساد..
یهو با صدای بلند گفت:اون مرتیکه کی بود؟..
با تعجب نگاش کردم: کی؟!..!

--ترلان خودتو نزن به اون راه..همونی که جلوی دانشگاه داشت باهات
گپ می زد..

منظورش فرامرز بود..یکی نیست بگه به تو چه؟!..ولی من که بودم..

-فکر نکنم مسائله خصوصیه زندگیم به تو ربطی داشته باشه..
فاصله ش رو کمتر کرد..ضربان قلبم از اونطرف بالاتر رفت..حالا خوبه از
جاش کنده شه..وای.

داد زد: د مربوطه لعنتی..وگرنه مرض نداشتم که پیرسم..
هی عربده می کشید..نمی تونه عین ادم حرف بزنه؟!..منم شدم عین
خودش..

صدامو انداختم پسه کله م و گفتم:هان؟!..چی؟!..چرا اینجوری می
کنی؟!..خیالات برت داشته؟!..
--اره تو اینجوری فکر کن..
-همینم هست..

کلافه تو موهایش دست کشید ..صورتش سرخ شده بود..چشماشو
باریک کرده بود و هی به پشت گردنش دست می کشید..
نگام افتاد به رگ گردنش ..ورم کرده بود شدیدددد..

مثلا خواست ارومتر حرف بزنه ولی بازم تَن صداسش بالا بود..
--ترلان بگو کی بود خلاصم کن..داری دیوونه م می کنی..
تو دلم گفتم دیوونه هستی ولی مثل اینکه خودت خبر نداری..ترجیح
دادم یه کم کوتاه پیام که یه وقت دیوونه بازیاش کار دستم نده..

-خودش که گفت..از اشناهامون بود..
--کی؟!..!

-حالا من بگم تو می شناسی؟!..گرچه حتما می شناسیش..
کنجکاو نگام کرد..منتظر بود بگم کیه..منم زیاد منتظرش نداشتم..
-اقای شیانی..وکیل خانوادگیمون..فرامرز پسرشه..
سرشو اروم تکون داد..مشکوک نگام کرد وگفت: رابطه ت باهاش..
تند و بدون فکر گفتم: معمولیه..ولی اون..
سریع رو هوا زدش وگفت:ولی اون چی؟!..
سرمو انداختم پایین..ای لال شی ترلان که بی موقع دهنتو باز نکنی..
سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشماش که حالا یه کم قرمز شده بود..
-خواستگارمه..

اول یه کم مات نگام کرد..هووووووم بلندی کشید و سرشو تکون داد:
اهاااان..جالب شد..که اینطور..جوابم بهش دادی؟!..!

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..یه کم تو جاش جابه جا شد و
 سیخ وایساد..
 --خب؟!..
 -خب چی؟!..
 --جوابت چی بوده؟!..

خواستم بگم گفتم "نه" ولی زود پشیمون شدم..تا الان اون حالمو
 گرفته و حالا نوبته منه که بزنم تو برحکش..البته اگر اثر کنه..
 به هر حال فرامرز هم جلوش غیرت میرت نشون نداده بود که حالا یه
 چیزی ازش بیرونم..

یه لبخنده گل و گشاد تحویلش دادم و با شیفتگی گفتم: بله..
 چشمات از تعجب گرد شد..دهانش باز موند: چی بله؟!..
 -جوابم به خواستگاریش بله ست..ولی هنوز بهش نگفتم..
 صورتش سرخ و فکش منقبض شده بود..فاصله ش رو با یه قدم
 کمتر کرد..قلیم وایساد..دیگه جا نداشت عقب برم..اصلا فاصله ای
 هم بینمون نبود..چشمای سرگردونش رو دوخته بود تو چشمای پر از
 استرسه من..چرا همچین می کنه؟!..

زیر لب غرید: تو خیلی خیلی غلط می کنی..اگه جوابت این باشه..
 مکت کرد..با حرص نفسش رو داد بیرون و ادامه داد: اصلا..مگه تو..
 عصبانی شده بودم..
 -حق نداری با من اینجوری حرف بزنی..من ازادم که هر کار دلم بخواد
 بکنم..

همچین با کفه دست کوبوند رو بدنه ی ماشین و داد زد " خفه شو "
 که قبض روح شدم و قریب به 6 متر تو جام پریدم..چشمامو بستم و
 بعد از چند لحظه اروم باز کردم..

زد به سیم اخر و داد زد: د لعنتی چرا ازارم میدی؟!..اون شب که همه
 ی حقیقت رو شنیدی..گفتم وبازم میگم غلط کردم..می دونم کارم
 اشتباه بوده..ولی به خدا قسم مجبور شدم..ولی بازم بدبختیام رو به
 جون خریدم و گذاشتمش کنار بازم نتونستم تو رو از دست
 بدم..خواستم نگهت دارم..داشته باشمت با اینکه ماله من نبودى..با
 اینکه از احساست به خودم چیزی نمی دونستم..ولی از حال و روزه
 خودم که خبر داشتم..اینو که دیگه نمی تونستم ندید بگیرم..

پشتشو بهم کرد و با صدایی لرزون ادامه داد: منه خر..منه
احمق..همین الان که جلوت وایسادم فقط 1 هفته تا موعده چکام
مونده..بعد از اون میرم گوشه ی هلفدونی..

یهو سریع برگشت طرفم و بلند گفت: ولی بازم نمی تونم ازت دست
بکشم..با این همه مشکلات اومدم جلوت وایسادم و پا رو غروره لعنتیم
گذاشتم دارم بهت میگم دوستت دارم..میگم ترلان عاشقتم باورم کن
بذار خلاص بشم..می خوام تا قبل از اینکه برم مطمئن بشم منو
بخشیدی و تو هم دوستم داری..به خداوندی خدا اگر عشقم یک طرفه
باشه میرم ودیگه هم برنمی گردم..عشق رو به اجبار ازت نمی
خوام..می خوام خودت لمسش کنی و باورش کنی..

با حرص خشمش رو سر ماشینش خالی کرد..
چند تا مشت پشت سر هم زد رو کاپوت و داد زد: د لعنتی باورم
کن..بیچاره م کردی..دردمو به کی بگم؟!..د اخه من اگه می خواستم
سرتو شیره بمالم که خیلی راحت اینکارو می کردم دیگه چه احتیاج به
ندامت و پشیمونی بود؟..اصلا نیازی به تو نبود با هانی هم کارم راه
می افتاد..ولی کشیده شدم سمتت تو..ناغافل دیدم عاشقت شدم..می
دیدمت قلم تند تند می زد..صدات ارومم می کرد..اون روز تو ماشین
حال خودمو نمی فهمیدم..تازه فهمیدم دوستت دارم و تا الان داشتم
خودمو می زدم به اون راه..

بی هوا بازوهامو گرفت تو دستش ومحکم تکونم داد..روح از تنم جدا
شد..
داد زد: عشقمو باور کن دختر..بذار راحت بشم..بهم اطمینان کن..اگر تو
هم دوستم داری بهم بگو و ارومم کن..اگر نه که بگو خبر مرگم برم
خودمو گم و گور کنم..دیگه خسته شدم..می فهمی اینا رو؟!..

خیره شده بودم تو چشماش..هیچی حس نمی کردم..انگار کل بدنم
سر شده بود..بی روح و یخ زده..
ولی قلمم گرم بود..اره..بیش از حد تند می زد..انقدری که گفتم رایان
هم صدای کوبیده شدنش رو تو سینه م می شنوه..

صداش اروم شد..انقدر اروم که به ناله شباهت داشت: تو رو خدا
جوابمو بده ترلان..بگو..راحتم کن..بگو دوستم داری یا نه..بگو باورم
داری یا نه..بگو منو بخشیدی..بگو..بگو ترلان..بذار انقدر التماس کنم..

نه زبونم می چرخید نه دهنم باز می شد.. عین مجسمه سیخ سرجام
 وایساده بودم و در حالی که بازوهام تو دستاش بود زل زده بودم تو
 چشماش..
 با خشونت منو کشید تو بغلش.. سرمو به سینه ش گرفت و محکم
 فشارم داد..

وااااااااااای خدا دارم میمیرم.. اغوشه گرمش رو که حس کردم تنم
 لرزید.. یه لرزشی که انگار سرما رو از خودش روند و جاش گرمای
 اغوشه رایان رو کشید تو خودش.. داااااااااااغ شدم..

زیر گوشم زمزمه کرد: اینجوری نگام نکن دختر.. از خود بیخودم
 نکن.. حرف بز.. یه جمله.. حتی شده یه کلمه.. فقط بگو.. حاضرم جونمو
 بدم ولی تو قبولم داشته باشی.. بهم اعتماد کنی.. به تمومه مقدساته
 عالم قسم می خورم که از ته دلم می خوامت و دروغی در کار نیست..

فقط منو گرفته بود تو اغوشش و هیچ حرکتی نمی کرد.. انگار هر
 دومون خشک شده بودیم..
 خدایا چی بهش بگم؟!.. داره دیوونم می کنه..
 به تارای بیچاره گیر دادم که چرا خیلی راحت راشا رو قبول کرد
 و بخشیدش ولی خودم الان توش گیر کردم و دلم می خواد بهش بگم
 بخشیدمش و دوستش دارم..

با شنیدن حرفاش اشک خود به خود از چشمام می چکید.. بذار
 بریزه.. بذار رسوام کنه.. بذار همین اشکا داد بزبن و بگن که رایان رو
 دوست دارم..

کم کم گریه م به ناله و بعد هم به هق هق تبدیل شد.. سرمو فرو کردم
 تو سینه ش و نفس عمیق کشیدم.. بوی خوشه عطر و تنش مشامم رو
 پر کرد..

بلند بلند هق هق می کردم و سرمو رو سینه ش تکون می دادم..

سرمو نوازش کرد.. انقدر حرکاتش نرم واروم بود که حالمو دگرگون می
 کرد..

اروم گفت: هیسسسس.. اروم باش دختر.. دیگه گریه کردنت واسه
 چیه؟!..

با همون هق هق و گریه گفتم: رایان.. من.. ا.. ا.. ا..
 به لباسش چنگ زدم.. چی بگم خدا؟!..!

یهو منو از اغوشش جدا کرد..خیره شد تو صورتم بعد هم چشمام..اب دهانش رو قورت داد..نگاهش پر از تردید بود..
مرتعش و لرزان گفت:ترلان تو..هیچ علاقه ای به من نداری درسته؟!..بگو..هر چی تو دلته رو بهم بگو..اصلا فحشم بده..بزن تو گوشم..ولی صادقانه بگو که منو..

سکوت کرد..چونه و لباس می لرزید..منم ساکت داشتم نگاش می کردم..انگار لالمونی گرفته بودم..
نمی دونم از سکوتم چه برداشتی کرد که ازم فاصله گرفت..عقب عقب رفت..در همون حال سرشو تکون می داد و زیر لب یه چیزایی رو زمزمه میکرد..
شنیدم که می گفت :نه..همه ش خواب و رویا بود؟!..حقیقت نداشت؟!..تو..تو منو دوست نداری..تو..از من متنفری..حق داری..حق داری..

یه قطره اشک از چشماش چکید..تند برگشت و پشتشو بهم کرد..دستاشو بغل گرفت و سرشو زیر انداخت..از پشت سر نگاش می کردم..تو دلم غوغایی بود..نفس نفس می زدم..

دیدم سرشو گرفت تو دستاش..دیگه طاقت نداشتم..چرا اذیتش می کنم؟!..مگه صداقته گفتارش رو حس نکردم؟!..مگه قسماشو باور ندارم؟!..از همه مهمتر..مگه عاشقش نیستم؟!..پس چرا دارم زجرش میدم?!..

رفتم جلو..قدم هامو اروم بر می داشتم..تردید نداشتم..به هیچ عنوان..ولی هیجان سرا پا وجودمو در بر گرفته بود..تنم اتیش بود و دلم عاشق..چشمامو بستم و اون فاصله ای هم که بینمون بود رو با چند تا قدمه بلند طی کردم..از پشت دستامو بردم جلو ومحکم دور کمرش حلقه کردم..انقدر محکم که انگارمی خواستم با خودم یکیش کنم..هر دو..تو وجوده هم..

با این حرکت ناگهانیم لرزش بدنش رو خیلی خوب حس کردم..انگار شوکه شده بود..
چشمام بسته بود و صورتمو چسبونده بودم به شونه ش..دستاشو گذاشت رو دستام..سرد بود..برعکس چند دقیقه قبل..یعنی اونم استرس داره؟!..تا این حد که دستای گرمش به این سرعت سرد بشه?!..!

لرزون زمزمه کرد: ت..ترلان..
 با تمومه عشقم جوابش رو دادم:جانم..رایان..من..من..
 بگو لعنتی..بگو..برای اولین بار داشتم به عشقم اعتراف می
 کردم..هیچ وقت فکرشو نمی کردم انقدر سخت باشه..ولی در عین
 حال شیرین..

با یه حرکت ناگهانی برگشت و منو محکم بغل کرد..انقدر سفت منو به
 سینه ش فشار می داد که نفسم بند اومده بود..ولی..اغوشش مملو
 از آرامش بود..

زیر لب با لحنی پر از هیجان گفت: الهی رایان قربونت
 بشه..عزیزدلم..ترلانم..خیلی دوستت دارم..خیلی..نوکرتم..
 امید ونم چرا بغضم گرفته بود..
 -رایان..

حالا نوبته اون بود که سکوت کنه..انگار منتظر بود..اینکه منم اعتراف
 کنم..نفس عمیق کشیدم..
 تند و بی وقفه گفتم: دوستت دارم..دوستت دارم رایان..دوستت دارم..

چند لحظه سکوت بینمون بود..قلبم دیوانه وار خودشو تو سینه م می
 کوپیدم..*ستانه خندید..بلند و با شعف..
 --فدای تو بشم..خدایا طاقت ندارم..اصلا انگار دارم خواب می بینم..
 باز شدم همون ترلانه شیطون و گفتم:خواب نیستی اقا پسر..واسه
 همین داری استخونامو خورد می کنی..عین انار اب لمبو شدم..

بلندتر خندید و دستاش کمی شل شد..خودمو از اغوشش جدا
 کردم..ولی نمی دونستم چرا ارزش خجالت می کشیدم..
 برای اولین بار گونه هام گل انداخته بود و سرتا پام می لرزید..نه از
 سرما..نه از ترس ..از هیجان..از اینکه رایان اینجا بود..از گرمای اغوشش
 که به بدنم منتقل شده بود..از حس بودنش و آرامش کلامش..
 اینها هم می تونست تن ارومم رو مرتعش کنه..می تونست قلبم رو به
 لرزه در بیاره..

فصل بیستم

پسرا توی ماشین رادوین منتظر نشسته بودند..درست چند متر
 انطرفتر تارا و ترلان زیر پل ایستاده بودند..

صورتشان از ان فاصله به خوبی دیده نمی شد ولی بی شک ترسیده بودند...همه جا سکوت بود و تاریکی فضای اطرافشان را احاطه کرده بود..

رایان و راشا مضطرب چشم از دخترا برنمی داشتند..نگران بودند ولی چاره ای هم نداشتند..رادوین با ابروهای گره کرده به رو به رو زل زده بود..

طولی نگذشت که یک ماشین مدل بالای مشکی کنارشان ترمز کرد..یک مرد قوی هیکل از ماشین پیاده شد..در را برای دخترا نگه داشت تا سوار شوند..دخترا مردد بودند..نگاهی به یکدیگر انداختند..

صدای مرد از جا پراندشان..
صدایش کلفت و وحشتناک بود: د بجنین ..یالا..

با زدن این حرف همزمان بازوی تارا را گرفت که جیغ کشید..
راشا برافروخته دستش را روی دستگیره گذاشت که صدای جدی و تقریباً بلند رادوین میخکوبش کرد: بشین سرجات راشا..می خوای همه چیزو خراب کنی؟..
با خشم داد زد: مگه نمی بینی کثافت داره باهاشون چطوری رفتار می کنه؟!..!

رایان با صدایی مرتعش از خشم و صورت سرخ شده در حالی که نگاهش روی دخترها و ان مرد بود گفت: صبر کن راشا..منم به اندازه ی تو حال و روزم خرابه..طاعت ندارم بینم دارن اینطور باهاشون رفتار می کنن..ولی بذاربه وقتش حسابشون رو می رسیم..الان وقتش نیست..

راشا که با حرف های رایان کمی آرام شده بود به صدلی تکیه داد..چشمانش را بست تا شاهد ان صحنه نباشد..

مرد تارا را به داخل ماشین هل داد ..سپس بازوهای ترلان را در دست گرفت و پرتش کرد تو ماشین..خودش هم کنارشان نشست..
ترسشان بیشتر شده بود ولی چاره ای نداشتند..خیالشان راحت بود که پسرها تنهایشان نگذاشتند و با انها هستند..
ماشین گرد و خاک کنان از انجا دور شد..
رادوین با احتیاط پشت سرشان حرکت کرد..مسلط رانندگی می کرد..هیچ کدام حرفی نمی زدند..

چشمانشان بسته بود.. ماشین به شدت ترمز کرد.. همان مرد پیاده شد.. دخترها هر کدام با چشمانی بسته از ماشین بیرون آمدند.. یکی دیگر از همان مردان به طرف تارا آمد و زیر بازیش را گرفت.. تقلا می کرد و زیر لب ناسزایشان می گفت ولی هیچ کدام از آنها فایده ای نداشت.. به دستشان اسیر بودند..

چشمانشان را باز کردند.. دخترا نگاهی به اطراف انداختند.. یک خانه ی متروکه بود.. خانه ای ویران شده که با همان ظاهر زنده و تخریب شده هم باز نشانگره ان بود که در گذشته چون ویلایی م*ستحکم و با شکوه برای خودش دارای عظمتی بوده است..

درختان خشک و بی روح.. دیوارها فرسوده و نیمی از آنها ریخته بود.. به طرف زیرزمینی که درست نقطه ی انتهایی حیاط قرار داشت رفتند.. کنترلی روی پاها و حرکاتشان نداشتند.. ان مردان قوی هیکل هدایتشان می کردند..

قریب به 20 پله را طی کردند تا اینکه وارد ان زیرزمینه تاریک شدند.. بوی نم و نا مشامشان را ازار می داد.. مرد در نرده ای را با کلید باز کرد.. کلید برق زده شد.. نور کمی زیرزمین را روشن کرد.. با دیدن تانیا که بیهوش روی زمین افتاده بود هر دو بلند جیغ کشیدند..

تارا به گریه افتاد.. هر دو تقلا می کردند که بازوهایشان را آزاد کنند.. رهایشان کردند.. به طرف تانیا دویدند.. هر کدام صدایش می زدند .. ترلان آرام تکانش داد.. هیچ حرکتی نکرد.. او هم به گریه افتاده بود.. با شنیدن صدای بسته شد در به انطرف نگاه کردند.. در زیرزمین به رویشان بسته شده بود و دیگر خبری از ان مردان قوی هیکل نبود..

تارا کنار تانیا نشسته بود و با ترس نگاهش می کرد.. قطرات درشت اشک روی صورت زیبایش جاری بود.. ترلان دست لرزانش را پیش برد و شانه های تانیا را در دست گرفت.. آرام او را به طرف خود برگرداند.. هر دو وحشتزده نگاهش کردند.. صورتش زیر نور کم ..رنگ پریده تر به چشم می خورد ..گونه ی سمت راستش کبود شده بود.. بالای پیشانیش ورم کرده بود.. ردی از خون خشک شده کنار لبانش نمایان بود..

گوشه ی لبش کمی به کبودی می زد..زیر گردنش خراش های
سطحی افتاده بود..لباسش پاره و سرپایش خاک الود بود..

هر دو به هق هق افتادند..دیدن تانیا در ان وضعیت قلبشان را به درد
آورده بود..

ترلان فریاد زد و با گریه نامش را صدا زد:تانیا..تانیا چشماتو باز
کن..بین من و تارا هم اومدیم پیشت..تو رو خدا..تو رو به ارواح خاک بابا
و مامان چشمای خوشگلتو باز کن..تانیا..

سرش را زیرانداخته بود و چشمانش را به روی هم می فشرد..بلند
گریه می کرد و نام او را زیر لب صدا می کرد..
حاله تارا بهتر از او نبود..نفس عمیق کشید..ترلان با ترس به تارا نگاه
کرد..گویی نفسش بالا نمی امد..رنکش به کبودی می زد..می دانست
بغضی که در گلو دارد راه تنفسش را بسته است..

بلندتر فریاد زد: تارا..چت شده؟!..نفس بکش..تارا نفس بکش..تو رو
خدا اروم باش تارا..

تانیا را آرام رها کرد..به کمک تارا رفت ..دستانش یخ زده بود و تقلا می
کرد نفس بکشید..ولی بی فایده بود..ترلان قفسه ی سینه و پشتش را
ماساژ داد..مرتب اصرار بر ان داشت که پشت سرهم نفس عمیق
بکشد..

تارا سعی می کرد به حرف های او عمل کند ولی سخت بود..گویی
نفس کشیدن هم فراموشش شده بود..برای ذره ای اکسیژن بال بال
می زد..

ترلان او را روی زمین خواباند.. دستانش را به حالت ضربدر روی سینه
ی تارا گذاشت..چند بار پشت سر هم فشار داد و نفسش را از دهانه
خود به دهان تارا دمید..

تارا نفس عمیق کشید..چشمانش تا آخرین حد گشاد شده بود..به
سرفه افتاد..دستش را روی سینه ش گذاشت و با وحشت در جایش
نشست و به روی شکم خم شد..خس خس می کرد..سعی داشت تند
تند نفس بکشد..

ترلان سرش را در اغوش کشید و آرامش کرد..حالش بهتر شده بود
ولی هنوز هم سرفه می کرد..

ترلان با گریه زیر لب زمزمه کرد: اروم باش عزیزم..خواهری چرا اینجوری می کنی؟..مطمئن باش تانیا حالش خوبه..نبض داره ولی از زور ضعف از حال رفته..زنده ست عزیزم..زنده ست..

تارا هق هق کنان به لباس ترلان چنگ زد: چرا چشماشو باز نمی کنه؟..چرا اینجوری شده؟..اون عوضیا این بلا رو سرش آوردن؟..چکارش کردن ترلان ..با تانیا چکار کردن؟..

ترلان در حالی که سعی داشت به هق هق نیافتد چشمانش را بست و سکوت کرد..چشمان تانیا به آرامی باز شد..ناله ای کرد.. توجه دخترا به او جلب شد..هر دو به طرفش رفتند و با خوشحالی صدایش زدند..تانیا چشمانش را کامل باز کرد..نگاهش ضعیف و بی روح بود..ولی با دیدن ترلان و تارا گویی جانی تازه در وجودش دمیده بود.. خواست لبخند بزند ولی سوزش لبانش این اجازه را به او نداد..با درد ابروهایش را جمع کرد..

ترلان کمکش کرد تا بنشیند..تارا با خوشحالی به او زل زده بود..از اینکه خواهرش را زنده می دید ..حتی لحظه ای هم نمی توانست تصور کند که او را از دست داده باشد.. تانیا خواهر بزرگترشان بود..حکم مادر را برایشان داشت..با اینکه فاصله ی سنیشان زیاد نبود ولی همین هم دلگرمشان می کرد که تنها نیستند و یکدیگر را دارند..

تانیا به دیوار نمود تکیه داد.. ترلان زمزمه وار گفت:خوبی خواهری؟.. با صدایی که به زور شنیده می شد و خش دار بود گفت: خوبم..شماها..اینجا..چکار می کنید؟..!

فهمیدند که تانیا از چیزی خبر ندارد..ظاهرا هیچ کدام از انها به او چیزی نگفته بودند..

تارا اشک هایش را از روی صورتش زدود: به ما زنگ زدن و ازمون خواستن بیایم اینجا و..تهدید کردن اگر به حرفشون گوش نکنیم تو رو..

ادامه نداد و بغض کرد..تانیا با مهربانی دستانش را از هم گشود..او را دراغوش کشید..

--قربونه ابجی کوچیکه ی خودم بشم..چرا گریه می کنی؟..من..حالم خوبه..

با گریه گفت: چرا اینجوری شدی تانیا؟..باهات چکار کردن؟..

تانيا سكوت كوتاهي كرد و گفت: براتون همه چيزو ميگم.. اينكه اين عوضيا كيا هستند و چي از جونمون مي خوان.. هيچ فكر نمي كردم كه منظورشون از مهمون شماها باشيد..

هر دو متعجب نگاهش كردند.. منظور تانيا را متوجه نمي شدند.. تانيا كه نگاه آنها راديد آرام شروع كرد به تعريف كردن اتفاقاتي كه توي اين مدته كوتاه برايش افتاده بود..

"تانيا"

تا اونجايي كه روهان منو دزديد و رادوين به خاطرم زخمي شد براشون تعريف كردم و ادامه دادم: روهان تنها نيست.. يه نفره ديگه هم باهاش همدسته..

تعجبشون بيشتري شد.. ترلان بهت زده گفت: يعني چي كه يكي ديگه هم همدستشه؟!.. اصلا اون نامرد چي از جونت مي خواد.. چرا تو رو به اين روز انداخته؟!..
پوزخند زدم: فقط اون منو به اين روز نذاخته.. فقط باهاش همكاري كرد..

چشماشون از تعجب گرد شد.. ترجيح دادم همه چيزو براشون بگم.. اونا هم بايد باخير مي شدن..

-وقتي اوردم اينجا روهان بهم گفت كه منتظر مهمونامون باشم.. اولش نفهميدم چي ميگه ولي يه حسه بدی داشتم.. مي ترسيدم بخواد بلايي به سر شماها بياره.. هنوز نمي دونستم قصدش چيه.. تا اينكه رفت بيرون و بعد از چند دقيقه.. اون اومد تو..

بغض كرده بودم و مي لرزيدم.. ادامه دادم: عموخسرو.. اون نامرد كه عارم مياد بهش بگم عمو اين بلا رو به سرم آورد.. وقتي اومد تو تا سر حده مرگ تعجب كردم.. باورم نمي شد يه طرفه اين قضيه اون باشه.. هنوز هم گيج و منگ بودم كه چي از جونم مي خواد و اينكارا براي چيه..

داد زدم و همه ي اينارو بهش گفتم.. ولي اون ديوانه وار خنديد و گفت: من كارم باهاتون جداست و روهان هم همينطور.. من با هر سه تاي شما كار دارم ولي روهان.. فقط تو رو مي خواد..

متوجه منظورش نشده بودم ولی حسه خوبی هم نداشتم.. ترس همه ی وجودمو احاطه کرده بود.. ولی بالاخره همه چیز روشن شد.. وقتی که روهان هم اومد تو اتاق بهم همه چیزو گفتن..

اب دهانم رو قورت دادم.. ولی گلو و دهنم خشک بود..
-اول خسرو شروع کرد.. رو بهم گفت: باید همه ی امواتون رو به من ببخشید.. تک تکتون باید هر چی که ارث از عمه خانم بهتون رسیده رو بدید به من.. در عوضش من هم میذارم زنده بمونید..

باورم نمی شد عموخسرو هستش و داره اینارو بهم میگه.. واقعا باورش برام سخت بود.. وقتی چشمای گرد شده از تعجبم رو دید به طرفم اومد و چونه م رو گرفت تو دستش..
سرم داد زد: شنیدی چی گفتم یا نه؟.. خوب نگاه کن.. اینی که جلو روت وایساده همون عموخسرویه که تا سرحد مرگ از شما سه تا متنفره.. از پدرتون هم متنفر بودم.. اون عوضی لایقه خاک بود و بس.. همه چیز داشت.. خوشبختی رو تو زندگیش داشت و خوشحال بود.. دیگه بسش بود.. باید میمرد و خیلی خوشحالم که این اتفاق خیلی طبیعی افتاد.. ولی شما سه تا هنوز هستید.. نتونستم از سر راهم برتون دارم ولی حالا می تونم.. براش بهانه دارم.. اون هم.. ثروته زیادیه که نصیبه شما سه تا خواهره کله شق شده.. اون ثروت لیاقت می خواد که شما سه تا بچه ندارید.. باید واگذارش کنید به من.. وگرنه زنده از اینجا بیرون نمیرید.. و وقتی هم بمیرید امواتون رو خیلی راحت تصاحب می کنم.. پس خیلی خوب میشه که اینجوری به دستش بیارم.. بدون اینکه خونی ریخته بشه.. اینطور نیست؟..

وقیحانه به روم لبخند زد.. لبخندی که پلیدی و شیطان صفتی درش بیداد می کرد..

بعد هم از اتاق رفت بیرون.. هنوز از بهت حرف های اون نامرد بیرون نیومده بودم که دیدم اون وحشی بهم حمله کرد..
جیغ کشیدم: ولم کن..
همونطور که منو تو بغلش گرفته بود گفت: باشه.. ولت می کنم ولی هر وقت که خودم خواستم عزیزم..

منو خوابوند رو زمین.. با ناخنام به صورتش چنگ مینداختم.. نتیجه ش یه سیلی محکم از طرف روهان بود که باعث شد گوشه ی لبم پاره بشه و خون بزنه بیرون.. شوری خون رو تو دهنم حس کردم.. به گریه افتاده بودم.. می دونستم قصدش چیه.. یه عمل و یه فکره شیطانی..

همونطور که خودشو انداخته بود روم اروم می گفت: خیلی وقته منتظره چنین لحظه ای ام..دیگه ولت نمی کنم خوشگلم..تو رو مال خودم می کنم..اونوقت همه چیزت ماله منه..نترس..نمیذارم خسرو امواله تو رو صاحب بشه..اونا ماله خودمه..وقتی به دستت اوردم رامم میشی..اونوقته که همه چیزتو تصاحب می کنم..چه وجودت و چه تمومه دارایت..الخصوص اون جواهرات..

انقدر حالم خراب بود که نمی فهمیدم منظورش از جواهرات چیه..فقط با چنگ و دندون سعی داشتیم پاکیمو ازم نگیره..با تن و بدنه الوده به کتافتش منو هم به لجن نکشه..

چشمامو بستم..نفس عمیق کشیدم تا اشکام پس بره ولی نرفت..همشون ریختن تو صورتم..با بغض ادامه دادم : خسرو از بیرون صداش زد..دقیقا زمانی که پیش خودم می گفتم الان کارمو تموم می کنه..

ظاهرا خسرو نمی دونست که اون داره این تو چکار می کنه..سریع کمر بندشو بست و تیشرتشو پوشید..یه نگاهه بد بهم انداخت و رفت بیرون..

تنه خوردمو کشیدم کنار دیوار..تو دلم خداروشکر می کردم که نتونست به هدف پلیدش برسه..ولی یقین داشتم دیر یا زود این بلا به سرم نازل میشه..کسی نبود نجاتم بده..پس امیدمو هم از دست داده بودم..

اون شب تا صبح تو فکرو خیال گذشت..حتی یه ثانیه پلک رو هم نداشتم..به شماها فکر می کردم..به اینکه چطور نتونستم توی این مدت ذاته پلیده عموخسرو رو بشناسم..این مرد انسان نبود..یه حیوون بود تو جلده آدمیزاد..

فرداش اومد سروقتم..روهان باهاش نبود..یه برگه گذاشت جلوم گفت امضا کن..تغره رفتم..به هیچ وجه زیر بار حرفاش نرفتم..تف انداختم تو صورتش که عین سگه هار افتاد به جونم..با کمر بند..مشت..لگد..دیگه جون تو تنم نمونده بود..رمقی نداشتم..دنیا جلوی چشمام تیره وتار شد و از حال رفتم..

وقتی چشم باز کردم شماها روبالای سرم دیدم..باورم نمی شد..اینکه شماها رو هم آوردن اینجا..از همون چیزی که می ترسیدم..اینکه پای شما دوتا هم وسط کشیده بشه..

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زیر گریه..شونه م از زور هق هق می لرزید..تارا و ترلان هم همپای من گریه می کردن..همو بغل کردیم..

ترلان با بغض و گریه گفت:نگران نباش تانیا..همه چیز درست میشه..ما تنها نیستیم..
تارا هم سرشو تکون داد و گفت:حق با ترلانه..به همین زودیا از اینجا خلاص میشیم..نمیذارن چیزیمون بشه..

با تعجب نگاهشون کردم..از کیا حرف می زدن؟!..
ترلان که دید تعجب کردم لباشو به گوشم نزدیک کرد..با صدای ریز و زمزمه واری گفت:بلند نمیگم که صدامون رو نشنون..پسرا اینجان..
-چی؟؟!!..

سرشو برد عقب و با لبخند تکون داد..
باورم نمی شد اونا هم اینجا باشن..وقتی ازشون خواستم اتفاقاته این مدت رو برام تعریف کنند همه چیزو گفتند..از خودشون..از پسرا..تارا از خودش و راشا و اینکه بهش فرصت داده گفت..ترلان از خودش و رایان برام گفت که امروز جلوی دانشگاه همو دیدن..

اب دهانمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین..گلوب می سوخت..از دیشب فقط یه تیکه نون خورده بودم و یه مقداره کمی اب..اون هم برای اینکه بتونم زنده بمونم..
دوست داشتم از رادوین برام بگن..خیلی نگرانش بودم..

-بیچه ها..حاله رادوین چطوره؟!..
ترلان جوابم رو با لبخند داد: حالش خوبه..عالیه عالی..بابا طرف ورزشکاره دست کم گرفتیش؟!..
خوشحال شدم..لبخند زدم و نگاهش کردم..

همون موقع در زیرزمین باز شد و من سایه ی خسرو و روهان رو بالای پله ها دیدم..دیگه شناخته بودمشون..
تارا و ترلان با ترس خودشون رو به من چسبوندن..هر سه به دیواره نمودر تکیه داده بودیم و با چشمان وحشت زده زل زده بودیم به پله ها که قامتشون درست توی درگاهه زیرزمین نمایان شد..

هر دو لبخنده زشت و کریهی بر لب داشتند..به طرفمون اومدن و جلومون ایستادند..

راشا: اینجا پشت پشت هم نداره که بشه از اونجا رفت تو.. کلا بسته ست.. اگه باز هم باشه که خرابه ست و بن بسته..
رایان مرموز خندید و گفت: شماها منو دست کم گرفتید؟!.. فقط صبر کنید و تماشا کنید ببینید داش رایان چه هااااااا می کنه..

با زدن این حرف نیم خیز شد و به طرفه درختی که کنار دوربین بود حرکت کرد.. راشا و رادوین با تعجب نگاهش می کردند..
رایان از درخت بالا رفت .. کمی اطراف را نگاه کرد .. همانطور که دوربین را دست کاری می کرد تا از کار بیافتد به راشا و رادوین لبخند زد.. کارش که تمام شد از درخت پایین آمد..

راشا زد رو شونه ش و گفت: ای کیو جان.. رفتی دست کاریش کردی الان خاموش شد درسته؟!.. خب الان می ریزن اینجا دیگه چطوری بریم تو؟!..

رایان با لبخند سرش را تکان داد: وقتی میگم کارمو بلام یعنی بلام.. بابا من اینکاره ام.. کارم با اینجور چیزاست..
--یعنی چی؟!..

-همه ی سیماشو که قطع نکردم.. یکی از سیماش رو کشیدم.. الان فیلم ثابت.. یعنی خاموش نشده ولی تو حالت پائوس هستش.. هرکی از جلوش رد بشه نمایش داده نمیشه.. خوبیه این دوربین جدیداً به همین مزیتاشه..

هر سه خندیدند..
راشا اینبار محکمتر زد رو شانه ش و گفت: بابا دمت گررررررم.. اصلا تو ای کیو.. مخ.. پروفیسور.. دانشمند..
مخترع.. در کل خیلیییی باحالی جونه داداش.. دسته کم گرفته بودمت.. میگم تو حیفی..
رادوین با خنده گفت: بسه هر چی هندونه کاشتی زیر بغلش.. تا دیر نشده بریم تو.. یهو دیدید به چیزی شک کردن اونوقت دلمون اومده..

هر سه از دیوار بالا رفتند.. کسی توی حیاط نبود..
راشا: خدا کنه سگ نگ نداشته باشن..
راشا: وقتی اون 6 تا هرکول رو دارن دیگه سگ می خوان چکار؟!..
رادوین: چی؟!..
--اون بالا که بودم به لحظه دیدمشون.. 6 تا مرد هیکلی اسلحه به دست اینجاها می چرخن..

راشا اب دهانش را قورت داد: اوه اوه.. یعنی من از پسه یه دونه از اونا هم بر میام؟!..
 رادوین نه چى کرد و به قد و هیکله خوش فرمه راشا نگاه کرد: یعنی حیفه این هیکل که واسه ت ساختم .. چیه جا زدی؟!..
 راشا که بهش برخورد کرده بود سینه سپر کرد و گفت:
 هان؟!.. کی؟!.. من؟!.. عمر!!!!!!.. راشا و ترس؟!.. خبرش بیاد ایشاالله..
 رایان: کی؟!..
 راشا: مرده ترسو..
 رادوین: بسه فهمیدم تو کلا نترس به دنیا اومدی.. حالا راه بیافت..
 راشا کمی هول شد و گفت: اول بزرگتر.. تا تو هستی غلط بکنم بیافتم جلو.. جلو برو نامردم اگه پشتته سرت نیام..
 رادوین خندید و حرکت کرد.. راشا و رایان هم پشت سرش بودند که..

با دیدن خسرو و روهان که از در یکی از اتاقک های اونطرف بیرون آمدند عقب گرد کردند و پشت یکی از دیوارهایی که مثل دیگر دیوارهای خانه نیمی از آن ریخته بود مخفی شدند..
 خسرو و روهان به طرف زیرزمین رفتند..

رایان: اونا کی بودن؟!..
 رادوین: یکیشون همون روهانه.. ولی اون یکی آشنا نبود..
 راشا با بی طاقتی گفت: خب بریم دیگه.. رفتن تو زیرزمین..
 رایان: چطوری بریم؟!.. اگه یکی از اون نره غولا جلومون ظاهر شد چی؟!..
 --خب اینجا هم که نمی تونیم وایسیم.. بالاخره باید یه کاری بکنیم..

رادوین نگاهی به اطراف انداخت.. فضای خانه کاملا بسته بود..
 -پشت خونه بسته ست.. پس اگرهم کسی بخواد بیاد از تو یکی از همین اتاقاست.. اگه حواسمون رو به دوربنا جمع کنیم شاید بشه رفت اونطرف..
 رایان از همانجا سرک کشید..

--فعلا من 2 تاشونو دیدم.. یکی اونطرفه خونه ست.. یکی هم درست سمت راستمونه..
 راشا کمی فکر کرد..
 -اینطور که اینا دوربیناشون و تنظیم کردن اگه چسبیده به دیوار حرکت کنیم تو زاویه ی دیدشون نیستیم.. چون لنزشون م*ستقیم به طرفه اتاق ها و زیرزمینه.. ولی..

رایان ادامه داد: ولی وقتی خواستیم بریم تو زیرزمین چه غلطی
بکنیم؟!.. فکر اونجاشو هم کردی؟!..!

نیشش باز شد وگفت: نه دیگه فکره اونجاشو نکردم..
--هه هه.. خسته نباشی واقعا..

-خب تو مخی بریز وسط بینیم چند مرده حلاجی..
--من میگم اول به سیستم ها و تجهیزاتشون نفوذ کنیم و از کار
بندازیمشون بعد بریم پیشه دخترا..
رادوین: فکر خوبیه.. بریم..

راشا با چشمانه گرد شده نگاهشان کرد..

-کجا!!!!!!؟!.. خداوکیلی حسه سوپرمن بودن بهتون دست داده
ها... توهم زدید بابا مگه میشه بریم تو و دوربیناشون رو دستکاری
کنیم?!..!

رایان زد رو شونه ش..

--کار نشد نداره ..اگه جیگرشو نداری بمون همینجا خاک بازیتو بکن..
اخم کرد: کی جیگرشو نداره؟!.. من؟!.. بیشین مینیم با!!!!..

رایان خندید: پس راه بیافت..

با غرور ابروشو انداخت بالا و گفت: فقط به خاطر عشقم.. وگرنه منو چه
به اینجور جاها..
رادوین خندید..

--دمه عشق و عاشقیت گرم که لااقل الان داره ازت یه مرد می
سازه..

-اینکه برم تو دله اون 6 تا غول تشن و عینه لاک پشت های نینجا جو
زده بشم نشانه ی مرد شدنمه؟!..
--دقیقا!!..!

-پس تا الان مرد نبودم دیگه!..!

--شک نکن!..!

هر سه خندیدند.. برای اینکه جلب توجه نکنند اروم صحبت می
کردند.. سکوت شب رو تنها صدای زوزه ی گرگ ها می شکست..

رادوین: سه تا اتاق و یه اتاقه خرابه و یه زیرزمین.. هر کدوم میریم
تویکی از اتاقا.. اینجوری زودتر به نتیجه می رسیم.. ممکنه دیر بشه..
هر سه موافقت کردند..

رادوین: قرارمون بعد از انجام کار همینجا..
--باشه..

--باشه .. بریم..

رادوین از کنار دیوار به داخل اتاق سرک کشید و با احتیاط وارد شد..کسی توی اتاق نبود..نگاهی به اطراف انداخت..یک میز و صندلی..تلویزیون و کمد کوچکی که کنار دیوار قرار داشت تمام آن چیزی بود که داخل اتاق گذاشته بودند..
-اینجا که خبری نیست..

سایه ای روی دیوار نظرش را جلب کرد..یک نفر اسلحه به دست پشت سرش ایستاده بود..
بدون آنکه خودش را ببازد و یا هول شود نفس عمیق کشید..با یک حرکت سریع برگشت و با ارنج به صورتش کوبید..مرد ناله ای کرد و روی زمین افتاد..

اسلحه ش را به طرف رادوین نشانه گرفت و شلیک کرد..صدا خفه کن روش نصب شده بود..رادوین سرش را خواباند و با زانو به شکم مرد ضربه زد..مرد از زور درد به خود می پیچید..

سرش را بلند کرد و به حساس ترین نقطه از گردنش ضربه زد که بیهوش روی زمین افتاد..او را کشید و گوشه ی اتاق پشت کمد انداخت..

اسلحه ش را برداشت و با احتیاط از اتاق بیرون آمد..

رایان زیر پنجره مخفی شد..از همانجا به داخل اتاق سرک کشید..2 نفر آنجا بودند..نگاهی به اطراف انداخت..تخت های سه طبقه به ردیف کنار هم چیده شده بودند..
-پس اینجا کیه ی مرگشونو می دارن..

دوتا مرد مشغول گپ زدن بودند..رایان سنگ نسبتا درشتی از روی زمین برداشت..زد به در..توجه هر دو نفر به طرف در جلب شد..
رایان آرام نیم خیز شد و پشت دیواره ی اتاق مخفی شد..در اتاق باز شد..هر دو بیرون آمدند..
--چی بود؟!
--نمی دونم!!

سنگ دیگری را برداشت و درست جلوی پای خودش به زمین زد..به انطرف نگاه کردند..
مرد بلند داد زد: اونجا کیه؟!..!

محتاطانه اسلحه به دست به همان طرف رفتند..رایان خودش را عقب کشید..دقیقا زیر سایه ی یکی از درختان مخفی شده بود.. یکی از مردانه مسلح جلو آمد که رایان با پا محکم به زیر دستش زد..اسلحه پرت شد اونطرف..رایان مرد را به طرف خود کشید و تا به خود بیاید با ضربه ای کاری بیهوشش کرد و رو زمین پرتش کرد..

-نقله..

دستی به لباسش کشید..صدای مرده دوم را شنید..
--سیروس..چی شد؟!..!

رایان تو جای خود ایستاد..قصد داشت همان بلایی که به سر مرد اول آورده بود را به سر او هم بیاورد.. اسلحه ش را که دید اینبار با زانو زد زیر شکمش و اسلحه ش را گرفت..با ارنج محکم به پشت گردنش ضربه زد..ولی ان مرد که قوی تر از رایان بود مچ پایش را گرفت و کشید.. رایان به پشت روی زمین افتاد..مرد بهش حمله کرد..رایان زانویش را بالا آورد و با پا توی صورتش زد..همزمان چرخید و از روی زمین بلند شد..

اینبار مرد روی زمین افتاده بود .. صورتش را در دست گرفته بود وناله می کرد..رایان امانش نداد و با قسمته انتهایی اسلحه به گردنش ضربه زد..

بیهوش روی زمین افتاد..هر دو را زیر درخت مخفی کرد..

راشا در حالی که قلبش بی امان در سینه ش می کوبید از لای در به داخل نگاه کرد..1مرد قوی هیکل پشت میزی نشسته بود..کمی که سرک کشید متوجه مانیتورهایی که مقابلش روی میز قرار داشت شد..

-پس همینجاست..عجب شانسی دارم منه بدبخت..یکی از درشتاش افتاده به من..

مرد از جایش بلند شد..به طرف فلاسکه چای رفت..مقداری چای داخل لیوانش ریخت و دوباره برگشت.. قسمتی از اتاق شبیه به راهرو بود..تنگ و تاریک..راشا از کنار دیوار رد شد و خودش را به همان قسمت رساند..پنجره ای که روی دیوار بود انطرفش همان راهرو قرار داشت..

پنجره باز بود..خودش را بالا کشید و پرید..مرد با شنیدن صدای پا
 نظرش جلب شد و برگشت..ولی راشا تو قسمت تاریکه اتاق قرار
 داشت..
 --کسی اونجاست؟!..

اسلحه ش را برداشت و از جا بلند شد..راشا اب دهانش را با سر و صدا
 قورت داد..به دیواره ی اتاق تکیه داد و چشمانش را بست..نفس عمیق
 کشید..تا به حال تو چنین موقعیتی قرار نگرفته بود..از این رو اضطراب
 سرا پایش را فرا گرفته بود..

صدای قدم های مرد را می شنید..درست کنار دیوار رسیده بود که
 راشا دستش را مشت کرد و ضربه ی محکمی به صورت مرد زد..مرد که
 شوکه شده بود با این حال اسلحه ش را رها نکرد و به طرفش شلیک
 کرد..گلوله درست از کنار صورتش گذشت..با ترس چشمانش گرد شده
 بود..سریع به دیوار تکیه داد..

-یا خدا نزدیک بود برای همیشه به دیار باقی بیوندا..ننه بابامون هم
 که اون دنیا منتظرمون دیگه بهونه ازاین بالاتر؟!..خدایا خودمو به
 خودت سپردما..منو صحیح و سالم تحویله رایان و رادوین بده..من تازه
 عاشق شدم نذار ناکام راهیه اون دنیا بشم..هنوز کلی ارزو تو دلم
 تلنبار شده..بذار بهشون برسم بعد..اخه اینجوری عَده ای میرم اون
 دنیاها..دلت میاد؟!..

همانطور که زیر لب با خودش زمزمه می کرد متوجه شد که مرد با یک
 قدم دیگرکه بردارد درست کنارش قرار می گیرد..
 چاره ای نبود..باید مبارزه می کرد..با پا محکم به زیر دستش زد..مرد به
 عقب افتاد ولی اسلحه هنوز تو دستاش بود..گیج و منگ به راشا نگاه
 می کرد..اسلحه ش را نشانه گرفت ولی همزمان با شلیکی که کرد
 راشا با پا به پهلویش ضربه زد..گلوله خلاف رفت و به راشا اصابت نکرد..

با یک جست از روی زمین بلند شد..دستانش را مشت کرد و به حالتی
 تدافعی جلوی صورتش گرفت..راشا هم گارد گرفت و درست رو به
 روی مرد ایستاد..

مرد با پایش یک حرکتی حرفه ای را اجرا کرد وهمزمان چرخید..راشا
 سرش را دزدید و با مشت به شکم مرد ضربه زد..مرد نالید ولی دست
 بردار نبود..ظاهرا از دیگر مردانی که در انجا بودند قوی تر بود..

مرد مشتش را به طرف صورت راشا برد که راشا نتوانست به موقع عمل کند و مشت به زیر چشمش خورد.. از درد نالید و دستش را به روی صورتش گذاشت..
مرد هم از فرصت استفاده کرد و با پا به پهلوئی او ضربه زد.. راشا روی زمین افتاد.. به خودش می پیچید..

مرد زیر لب ناسزا می گفت و همانطور که به پهلویش ضربه میزد فحش های رکیکی به زبان می آورد..
در این بین حرفی زد که باعث شد راشا با عصبانیت نگاهش کند..
--بی پدر و مادر.. پاشو دیگه.. پاشو از خودت دفاع کن.. حرومزاده ی عوضی..

راشا دندان هایش را به روی هم سایید.. خون جلوی چشمانش را گرفته بود.. روی پدر و مادرش حساس بود..
با فریادی خفه از جایش بلند شد و همزمان با پا به حالت چرخشی زیر پای مرد زد.. مرد که انتظاره این حرکت را نداشت به پشت روی زمین افتاد.. راشا وقت را از دست نداد و با زانو روی شکمش نشست.. از درد فریاد زد.. دستش را روی دهان مرد گذاشت و فشرد..
زیر لب غرید: خفه شو کثافت.. به من میگی حرومزاده اره؟!!

مشتی محکم به صورتش زد.. با ارنجش به گردن او ضربه زد.. ولی هنوز هم بهوش بود و از درد به خود می پیچید..
-خیلی سگ جونی.. می دونستی عوضی؟!.. ولی نشونت میدم..

دیگر هیچ استرس و اضطرابی نداشت.. بلندش کرد.. بی حال رو به روی راشا ایستاده بود.. توانه مقاومت نداشت..
راشا به زیر شکمش ضربه زد.. مرد که خم شد ضربه ی بعدی را به پشت گردنش وارد کرد.. اینبار بیهوش روی زمین افتاد..

در حالی که نفس نفس می زد با لگد به پهلوئی مرد ضربه زد و زیر لب گفت: رذل..
دستانش را کشید و جسم بی جانش را پشت میز مخفی کرد..

نگاهش به مانتورها افتاد.. بدونه فوت وقت به طرف سیستم و تجهیزاتشان رفت.. همه ی آنها را از کار انداخت.. سیستم به کل خاموش شد..

با احتیاط از اتاق بیرون رفت.. قرارشان پشت همان دیوار بود..

بالای زیرزمین ایستاده بودند..صدای خسرو واضح به گوش رسید..

"تایا"

نگاهه منفورشو تو چشمای هر سه مون دوخت..
با خشم داد زد: بهتره هر چی که میگم گوش کنید..این به نفعه هر سه
ی شماست..

عین گرگه وحشی به طرفمون هجوم آوردن و زیر بازومونو گرفتن..هر
سه تقلا می کردیم وجیغ می کشیدیم..
پرتمون کردن رو صندلی..جلومون یه میز بود که یه برگ کاغذ همراه
خودکار گذاشت روش..از زور ترس و وحشت نفس نفس می زدم..رنگه
هر سه مون پریده بود..

فریاد زد وبه برگه اشاره کرد..

--امضا کنید..د یالا..

ترلان و تارا سراشون رو به نشونه ی "نه" تگون دادن..
من هم که کمی جراتم بیشتر بود لرزون گفتم:خیلی پستی..این همه
سال فکر می کردم عموی ما هستی و با اینکه مغروری ولی صلاحه
برادرزاده هات رو می خوای ولی الان..
داد زد: خفه شو..من عموی هیچ کدوم از شماها نیستم..اون پدره
عوضیتون هم با من نسبته برادری نداشت..اون اضافی بود..تو خانواده
ی ما پدر شماها یه فرده کاملاً زیادی محسوب می شد..البته جلوی
چشم من اینطور بود وگرنه همه عاشقش بودن..در کسری از ثانیه هر
چی که می خواست فراهم می شد..اون پست فطرت همه چیزه منو
ازم گرفت..

انگشت اشاره ش رو به طرف ما نشونه گرفت..

--ولی دیگه تموم شد..پدرتون که مرد تو فکره این بودم یه جوری
شماها رو هم از سر خودم باز کنم..روهان تو رو می خواست..اون هم
می تونست کمکم کنه..بهش قوله تو رو داده بودم..که اگر همه چیز
خوب پیش بره تو رو به دست میاره..خواستم تارا عروسم بشه که
اینجوری و به این بهانه بکشونمش سمت خودم و خانواده م..ولی این
کارهم عملی نشد..نه سروش خواست و نه این دختره ی کله
شقی..ولی این بازی رو به پایانه..با هر امضای شما سه نفر من به کل
دارایتون دست پیدا می کنم..

تارا با ترس و هق هق گفت: اونوقت..چه بلایی..به سرمون میاری؟!.. کمی نگامون کرد..دیوانه وار قهقهه زد و سرشو تکون داد.. --من با شماها هیچ نسبتی ندارم..برام هم مهم نیست چه بلایی به سرتون میاد..پس..

داد زد: عوضی ما هنوز هم برادرزاده هاتیم..چطور می تونی همچین معامله ای رو باهامون بکنی؟!.. بلندتر از من فریاد زد: من برادر ندارم..شماها هم با من نسبتی ندارید..براتون مرگ رو در نظر گرفتم ولی حیفه که همینجوری بمیرید..

به روهان اشاره کرد..کنارش ایستاده بود و با پوزخند تو چشمای من زل زده بود.. --روهان کمکه زیادی بهم کرده..حقیقت نیست همینجوری ازت بگذره..به هر حال..باید به جورایی ارومش کنی.. با نفرت به هر دوشون نگاه کردم..می دونستم منظورش چیه.. خدایا چقدر این مرد پست و عوضی بود ..پول چه کارایی که نمی کرد..همینطور که باعث شده بود عموی ما..عموی ناتنی ما چنین کاری رو باهامون بکنه..به راحتی بذاره به مرد نزدیکمون بشه و.. خدایا پستی و رذالت تا به کی؟!..همیشه به خاطر پول..پول ..و باز هم پول..

به ترلان و تارا که چسبیده بودن به من نگاه کرد و با پوزخنده خاصی گفت: واسه شماها هم کم نمیدارم نگران نباشید..بالا به اندازه ی کافی ادم دارم که خوب بلدن باهاتون چکار کنن..

بلند زد زیر خنده و سرشو تکون داد..تارا سرشو رو شونه م گذاشته بود و گریه می کرد..ترلان هم می لرزید و من هم اشک می ریختم و هم با نفرت نگاش می کردم..لرزش بدنم از ترس نبود از این همه رذالت بود که داشتم به چشم می دیدم..

یه دفعه به طرفمون اومد و زیر بازوی تارا رو گرفت..کشیدش سمت خودش..تارا بلند جیغ می کشید و تقلا می کرد از بغلش بیاد بیرون..من و ترلان هم جیغ و داد راه انداخته بودیم که اسلحه ش رو گذاشت رو شقیقه ی تارا..هر سه لال شدیم و با وحشت نگاش کردیم..

داد زد: بشینید سرجاتون..وگرنه با یه تیر خلاصش می کنم.. اروم نشستیم..ترلان با هق هق گفت:چکارش داری عوضی..ولش کن..

--باشه..ولش می کنم..ولی بعد از اینکه اون برگه رو امضا کردید..د یالا تا کارشو نساختم..

چشمامو بستم..اشک صورتمو خیس کرده بود..چشمامو که باز کردم برگه رو از پشت پرده ی اشک تار می دیدم..خودکار رو برداشتم..چند قطره اشکم به روی برگه چکید..هق هقمو خفه کردم..از این ادم هرکاری ساخته بود..

با دستای لرزونم امضا کردم..خودکار رو گذاشتم رو برگه و با پشت دست اشکامو پاک کردم..جون خواهرم در خطر بود..باید برای نجاته جونش هر کاری می کردم..پول و ثروت که چیزی نبود..حتی شده باشه جونم رو هم براشون میدم..ما که کسی رو جز هم نداریم..

ترلان هم مثل من با بغض و اشک امضا کرد..
--خوبه..اگر می دونستم با این روش زودتر دست به کار می شید از اول همین کارو می کردم..
تارا رو پرت کرد طرفمون..گرفتمش تو بغلم..بلندبلند گریه می کرد..سعی داشتم ارومش کنم..
اسلحه ش رو به طرفه من و ترلان نشونه گرفت..رو به تارا داد زد:
امضا کن..
تارا سرشو از تو بغلم بیرون آورد..دستش سرد و یخ زده بود..تنش می لرزید..خودکارو برداشت..
دستشو تو دستم گرفتم..نگام کرد..
-اروم باش عزیزم..اروم باش..
سرشو تکون داد..اون هم امضا کرد..

روهان برگه رو برداشت..هر دو نگاهی به برگه و امضای ما سه نفر انداختند..خسرو با رضایت لبخند زد و سرشو تکون داد..
--عالیه..

برگه رو گذاشت تو جیبش و به روهان نگاه کرد..
--من میرم بالا بچه ها رو می فرستم پیشتون..دیگه اینجا کاری ندارم..
به ما اشاره کرد وبا لبخنده مرموزی ادامه داد: خوش باشید..
روهان: قرارمون که یادت نرفته؟..اون جواهرات ماله منه..
--نه پسر..قرارمون سرچاشه..بعد با هم حرف می زنیم..
--باشه..

نگاهی به ما انداخت و از زیرزمین بیرون رفت..

بعد از رفتن خسرو روهان موبایلشو در آورد و شماره گرفت..

--الو.. بیژن چکار می کنی؟!.....چرا از خونه رفتی بیرون؟ مگه..... خیلی خب.. رسیدی با یکی دیگه از بچه ها بیاین تو زیرزمین..... باشه..... تموم شد بیاین..... من منتظرم.. گوشیش رو قطع کرد وبا لبخنده نفرت انگیزی نگامون کرد.. اینبار نگاهش تنها روی من نبود.. به ترلان و تارا هم بدجور نگاه می کرد..

از طرفی ذهنم بدجور درگیره جواهراتی که ازشون حرف می زد بود.. باید سر در می اوردم.. بی مقدمه و جدی پرسیدم: قضیه ی جواهرات چیه؟! کمی نگام کرد.. با پوزخند گفت: جواهراتی که گردنبنده مادرت هم جزوشونه.. اون میراثه خانوادگیه شماست.. پدرت خودش پیش من گذاشته بود.. تا تونستم اعتمادش رو به خودم جلب کردم.. انقدری که منو جای پسر خودش می دید و بهم اطمینان کامل داشت.. اون جواهرات رو دسته من به عنوان امانت گذاشت.. ولی مرگ بهش این فرصت رو نداد که بخواد ازم پس بگیره.. با خسرو قرار گذاشتم که در قباله تصاحبه داراییه شما اون جواهرات رو بده به من.. خب جزو میراثه خانوادگی اون هم می شد.. قبول کرد.. و حالا اون جواهرات تموم و کمال ماله منه..

با نفرت گفتم: مگه چقدر بود که بخاطرش اینکارو کردی؟! --هه.. چقدر؟!.. به میلیارد فکر کن.. بالای 5 میلیارد..

دهان هر سه ی ما از تعجب باز موند.. یه همچین میراثه گرانبهایی رو پدرم سپرده بود دسته این لاشخور؟!.. چطور بهش اعتماد کرده بود؟!.. می دونستم پدرم مرده ساده و زود باوریه.. ولی نه تا اینقدر که بخواد میراثمون رو امانت پیشه این نامرد بذاره.. معلوم بود درسشو خوب بلده.. عمو خسرو با اون همه زیاده خواهی و حرص و طمع چطور راضی شده بود جواهرات رو بهش ببخشه؟!.. یه جای کار می لنگید..

صدای قدمهایی رو شنیدیم.. باز ترس و وحشت وجودمون رو پر کرد.. نگاهه پر از هراسمون به در زیرزمین بود.. روان نگاهش روی ما بود و پشت به در زیرزمین ایستاده بود.. داد زد: اومدید؟!.. بیاید که قراره کلی خوش بگذرونیم..

هر سه ی ما با چشمان گرد شده به درگاهه زیرزمین نگاه می کردیم که رادوین و رایان و راشا اونجا ایستاده بودند.. صورت راشا و رایان از زور خشم سرخ شده بود.. رادوین دستاشو مشت کرده بود و دندوناشو روی هم فشار می داد..

با یک حرکت دستشو حلقه کرد دور گردن روهان و محکم فشار داد..رایان و راشا روبه روش ایستادند ..رایان با مشت محکم زد تو شکمش..روهان شوکه شده بود..خبر نداشت به جای همدستاش پسر پشته سرش ایستادند..

رایان داد زد: کتافته اشغال..چه غلطی می خواستی بکنی؟..هان؟.. راشا با خشم مشته محکمی تو صورتش کوبید و فریاد زد: که خوش بگذرونین اره؟..خب پس صبر کن..چون فراره بیشتر از اینا بهت خوش بگذره..

رادوین حلقه ی دستشو تنگ تر کرد..ترسیدم بکشش کار دسته خودش بده..ترلان و تارا پشتم وایساده بودند..سریع رفتم سمت رادوین..

-رادوین ولش کن..کشتیش..

با خشم غرید: ساکت شو تانیا..بدتر از مرگ حقشه..

به بلوزش چنگ زدم: نکن رادوین..بدبخت می شیم..نکن..خواهش می کنم..

نگام کرد..التماس رو تو چشمام دید..فکش منقبض شده بود و شعله های آتش از چشمای ابی خوش رنگش زبانه می کشید..سرخ شده بود و ابی چشماش پررنگ تر به چشم می اومد..خدایا چقدر عصبانی بود..

رایان و راشا همینطور با مشت ولگد افتاده بودن به جونه روهان..رادوین اروم ولش کرد..نفس نفس می زد..
--بسه..ولش کنید..

روهان بی جون و نالان رو زمین افتاد..به رادوین نگاه کردم..انگار کلافه بود..دستی به صورتش کشید..چشماشو چند بار بست و باز کرد..آخر طاقت نیارود یه عربده کشید وهمچین محکم با پا کوبوند تو پهلو ی روهان که فریاد گوشخراشش تو کل زیرزمین پیچید..

رادوین داد زد: اینو زدم تا یادت بمونه که رذالت و نامردیت رو هر جا و توی هر خراب شده ای به رخه چند تا دختر نکشی..پست فطرت.. راشا بازوشو گرفت و گفت: بریم رادوین..داره دیر میشه..2تاشون بیرون اگه زود نجنیم سر و کله شون پیدا میشه.. رایان هم دستشو کشید..ولی نگاهه خشمگین رادوین به روی صورته جمع شده از درده روهان بود..

هر سه رفتیم بیرون..رایان دست ترلان رو گرفته بود و راشا هم دسته تارا رو..فقط من و رادوین جدا از هم می دویدیم..
 نمی دونم چی شد..حواسم به رو به رو بود که یه سنگه بزرگ از زیر پام در رفت و خوردم زمین..وای همه ی جونم که درد می کرد دیگه بدتر شدم..

زانوم درد گرفته بود ..خواستم اروم بلند شم که دستی گرم و مردونه زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد..نگاش کردم..رادوین بود..اخمه غلیظی به روی پیشونیش داشت ولی نگاهش گرم و اروم بود..

--چیزیت که نشد؟..

-نه..خوبم..

دستش و آورد جلو و دستمو محکم تو دست گرم و مردونه ش گرفت..

--می تونی راه بیای؟..

-اره..بریم..

--نه..

با تعجب نگاش کردم..

--تو با بچه ها برو..من یه کاره نیمه تموم دارم که باید تمومش کنم..

با وحشت گفتم: چی؟!..رادوین بیا بریم..تو رو خدا..اینجا خطرناکه..

--نه..باید خسرو رو پیداش کنم..رفت پشت خونه..تو برو منم بعد میام..

-نه من تنهات نمیذارم..به هیچ وجه..

--لج نکن تانیا..برو..

-گفتم نمیروم..باهات میام..همه ی اینا به خاطره منه پس باید باهات

باشم..

چند لحظه تو چشمام زل زد..به ناچار سرشو تکون داد..

رو به بچه ها که کمی اونطرف تر منتظر ما ایستاده بودن گفت: شماها

برید ما هم بعد میایم..

تارا و ترلان تعجب کردن ولی پسرا که انگار از قبل همه چیزو می

دونستن اروم سر تکون دادن..

رادوین رو بهشون گفت: منتظر ما نباشید..تا می تونید از اینجا دور

بشید..کارم که تموم شد زنگ می زنم..فقط برید..

هر 4 نفر کمی به ما نگاه کردن..دلم می خواست خواهرامو بغل بگیرم

و بهشون بگم مواظب خودشون باشن..ولی الان وقته این کارا نبود..

رایان و راشا دستشونو کشیدن و اونا رو همراه خودشون بردن..

حالا من و رادوین تنها توی این خراب شده مونده بدیم..
 دستمو محکم تو دستش نگه داشت و کمی فشرد.. نمی دونم
 چرا.. ولی باهاش که بودم احساس امنیت می کردم.. اینو الان می
 تونستم خیلی خوب درک کنم..
 --بریم..
 سرمو تکون دادم.. حرکت کرد..

فصل بیست و یکم

-اینجا چرا انقدر تاریکه؟!..!
 --چون دور افتاده ست.. از شهر خیلی فاصله داریم..
 -حتی یه کوچولو نور این اطراف نیست.. نمی تونم جلومو ببینم..
 --اروم حرکت کن.. نترس..
 -مگه میشه نترسم؟!.. دارم قبض روح میشم..
 با حرص زیر لب گفت: خب با بچه ها بر می گشتی.. چه اصراری بود که
 حتما با من بیای؟!
 -نه من..
 --هیسسسس..

ساکت شدم و نگاش کردم.. با کنجکاوی اونطرف رو می پایید.. چشم
 چرخوندم از روی دیوار نگاه کردم.. نصفش ریخته بود.. تو اون تاریکی چیز
 زیادی مشخص نبود..
 اروم گفتم: من که چیزی نمی بینم.. چی شده؟!..!
 --یه صدایی شنیدم.. مثل خش خش..

تا برگشتیم بینم چه خبره و صدا از کجاست دیدیم یکی اسلحه به
 دست پشت سرمون ایستاده.. از ترس جیغ زدم و سفت چسبیدم به
 بازوی رادوین..
 یکی از همون مردا بود.. با لبخنده زشت و کریهه زل زده بود به ما.. از
 پشت سر صدای خسرو رو شنیدیم.. برگشتیم.. خوده عوضیش بود..

--اینجا چکار می کنی؟!.. پس اون روهان عوضی اونجا چه غلطی می
 کرد؟!
 با عصبانیت به طرفم اومد که با ترس پشت رادوین مخفی
 شدم.. دستشو از پشت آورد و به حالت حفاظ دورمو گرفت.. با اخم به
 خسرو خیره شده بود..

خسرو برگشت منو بگیره که رادوین هم همراهش برگشت و این اجازه رو بهش نداد .. همزمان بلند غرید: دستت بهش بخوره خونت حلاله.. همچنین بلند و با غیض این جمله رو به زبون آورد که هم خسرو سر جاش خشک شد و هم من مات مونده بودم..

خسرو پوزخند زد: هه.. تو دیگه کی هستی؟.. حامی یا ناجیش؟.. برو کنار بچه..

رادوین کمه کم 28 یا 29 سال سنش بود لابد جلوی چشم این هنوز بچه ست.. کارد می زدی خونش بیرون نمی زد.. با وحشت بهشون نگاه می کردم.. می ترسیدم این وحشی کاری دست رادوین بده..

خسرو به طرفم اومد که رادوین محکم با ارنجش زد زیر چونه ش.. مرد اسلحه ش رو نشونه گرفت و خواست شلیک کنه که رادوین منو همراه خودش خم کرد و زد زیر پاش .. مرد به پشت پهن شد رو زمین و صدای فریادش بلند شد..

رادوین فرزند اسلحه ش رو از تو دستش کشید.. ظاهرا پشت سر مرد یه سنگ بوده که حالا سرش با اون سنگ برخورد کرده بود و خون به شدت بیرون می زد .. با چندش رومو برگردوندم..

خسرو پشت سرش بود.. رادوین برگشت طرفش ولی همزمان من جیغ کشیدم و.. دیر شده بود.. خسرو چاقوش رو فرو کرد تو کتفه رادوین.. از درد بلند نالید .. منم پشت سر هم جیغ می کشیدم و صدایش می زدم.. خدایا چرا به خسرو توجه نکردم؟.. نگام همه ش به رادوین و اون مرد بود و ندیدم که خسرو تو دستش چاقو داره.. اون یارو هم بیهوش روی زمین افتاده بود.. به درک.. پست فطرتا..

کتفش و چسبید.. از لای دستش خون بیرون می زد.. چشماشو جمع کرده بود و محکم روی هم فشار می داد.. بازوشو گرفتم.. با گریه صدایش زدم..
-رادوین.. حالت خوبه؟.. رادوین..

سرشو تکون داد.. ولی نگام نکرد که ببینم حالش چطوره.. مطمئنا خوب نبود و درد داشت.. نفس نفس می زد.. یهو چشماشو تا آخرین حد باز کرد و با نعره از جاش بلند شد.. با وحشت نگاش کردم.. به طرف خسرو یورش برد و یقه ش رو چسبید.. تا خسرو بخواد به خودش بیاد رادوین با زانوش محکم کوبید زیر شکمش.. نالید و خم شد.. چاقوش افتاد رو زمین.. سریع برش داشتم که یه وقت نخواد باهاش کاری بکنه..

رادوین با اینکه زخمی بود ولی انگار همین بهانه ای برایش شد تا هر چی عصبانیت و درد داره سره اون عوضی خالی کنه.. دست سالمش رو مشت کرد و محکم زد پشت گردن خسرو..
 خسرو بی هوش افتاد تو بغلش.. پرتش کرد رو زمین.. رنگش پریده بود و صورتش عرق کرده بود..
 نفسش بریده بود و درهمون حال گفت:.. بیا اینجا.. باید.. جیباشو بگردیم.. زود باش تانیا..

سرمو تکون دادم و سریع نشستم کنار خسرو.. همه ی جیباشو گشتم.. چند تا کلید.. همون برگه.. و یه سری وسایله شخصی مثل موبایل و دستمال و..
 --کلیدا و برگه رو بردار.. زود باش باید بریم تا کسی نیومده..
 تند برشون داشتم و گذاشتم تو جیب شلوارم.. مانتوم که به کل تیکه پاره شده بود.. حتی شالم هم چند جاش جرخورده بود.. ولی خداروشکر شلوارم سالم بود..

صدای خش خش اومد.. سریع برگشتیم.. توی تاریک و روشنی دیدم که یه مرده سیاهپوش داره به طرفمون میاد..
 --یکی از هموناست.. زود باش تانیا..
 دستمو گرفت تو دستش و بلندم کرد.. هر دو شروع کردیم به دویدن.. به طرفمون شلیک شد.. سرامون رو خم کردیم..

--چون شبه سخت می تونه هدفگیری کنه.. تا می تونی بدو.. باید از قسمتای تاریک رد بشیم..
 نفس نفس می زدم..
 -اما اینجا.. که.. همه ش درخته.. کجا.. بریم؟..
 --تو فقط بیا.. تندتر بدو دختر..
 کار دیگه ای هم مگه می تونستم بکنم؟.. اینم حرف بود می زد؟..

دست هم رو محکم گرفته بودیم و می دویدیم.. انقدر که دیگه نفس برای جفتمون نمونه بود.. مخصوصا رادوین که زخمی هم بود..
 یه تخته سنگه بزرگ سمت راستمون بود.. نالان و بی جون رفتیم طرفش.. هر دو پشتش مخفی شدیم و پهن شدیم رو زمین.. من از زور خستگی ناله می کردم و رادوین از درد..
 چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا باید ولی نیومد.. گلوم خشک شده بود..

تو جام نشستم..نگاش کردم..چشماش نیمه باز بود .. قفسه ی سینه
ش به شدت بالا و پایین می شد و دست راستشو گذاشته بود رو
شونه ش..حالش خوب نبود..نور ماه اطراف رو تا حدودی روشن کرده
بود..

-دیگه دنبالمون نمیاد؟..

--میاد..ولی فعلا میره سر وقته رئیسش..اینجا هم امن نیست باید یه
جوری خودمونو به جاده برسونیم..

-جاده از کدوم طرفه؟..

--نمی دونم..هم تاریکه و هم اینکه راه رو بلد نیستم..

پوف کردم و بی حال به سنگ تکیه دادم..

-موبایلتو بده زنگ بزنم..

نالید: من حالم خوب نیست تانیا..بیا خودت از تو جیبم بردار..

کنارش رفتم..روش خم شدم..چشماش بسته بود و لباسو می

گزید..می دونستم درد داره ولی باید چکار می کردم؟!..!

-کجاست؟..

--تو جیب شلوارم..سمت راست..

دستمو بردم سمت جیبش..یه شلوار جین ابی تیره بود و چسبیده بود

به پاش..هیكلش ورزیده و ورزشکاریه برای همین لباس تو تنش جذب

میشه..

دستمو کردم تو جیبش..موبایلشو برداشتم ..بزرگ بود..مگه بیرون می

اوووووومد؟!..هی می کشیدم باز گیر می کرد..محکم گرفتم تو دستمو

کشیدمش بیرون..اخیش..بالاخره اومد بیرون..

صدای خنده ی ریزش رو شنیدم..نگاش کردم..رو لباس لبخنده محوی

بود و بی صدا می خندید..

-به چی می خندی؟!..!

چشماشو بازکرد و نگام کرد..

--هیچی..

-هیچی هم خنده داره؟!..!

--اره ..نداره؟..

تو دلم گفتم خدا شفات بده..ولی انگار فقط تو دلم نبود رو زبونم آورده

بودم که لبخندش پررنگ تر شد..

چپ چپ نگاش کردم ..به ارومی گفت: قلقلکم اومد..واسه همین خنده

م گرفت..حالا بازم خدا شغام بده؟..

اول یه کم نگاش کردم..اوه اوه..لیمو اروم گزیدم..وای خاک تو سرم

داشتم قلقلکش می دادمممم؟!..دیگه چی؟!..!

سرمو تکون دادم و بلند شدم..حالا برگ تمیز از کجا گیر بیارم؟!..اینجا به خاطر درختای زیادی که اطرافمون بود برگ هم بود ولی اینکه تمیز هستن یا نه..نمی دونم..

همون طرفا چند تا برگه سبز و تمیز از یه بوته کندم..ولی بازم شک داشتم که تمیز باشه..با لباسم پاکش کردم..
 --پیدا کردی؟..
 -اره..ایناست..
 --خوبه ..بده من..
 -ولی مطمئن نیستم تمیز باشن..فقط با لباسم پاک کردم..
 --مهم نیست..از هیچی بهتره..

دادم دستش..گرفت تو مشتش و بلوزشو در آورد..بلوزش پایزه بود به رنگ سرمه ای..به رکابی مشکی هم تنش بود..نیم نگاهی به زخم انداخت..برگ رو گذاشت روش..اخماشو جمع کرد..
 --بیا از تو جیب چیم یه دستمال هست بده بهم..
 کمی مکث کردم ..نگام کرد..با تعجب گفت: چیه؟!..زود باش دختر یخ کردم..

تو دلم گفتم باز دست کنم تو جیبش قلقلکی میشه می زنه زیر خنده..اون موقع رو زمین خوابیده بود کاری نداشت الان که نشسته برم دست کنم تو جیبش یه جورایی نافرمان بود اخه..ولی چه میشه کرد..

کنارش نشستم..دستمو بردم سمت جیبش..بازم همون سنگینی نگاهش ..دستم ناخداگاه می لرزید..حالا یا از سرما بود یا از..هیجان..ولی چرا هیجان؟!..جواب سواله خودمو ندادم..چون جوابی براش وجود نداشت..

نوک انگشتم به دستماله نرم و لطیفی خورد..کشیدمش بیرون..نگاش کردم و دستمال رو گرفتم جلوش..نگاش میخه من بود و لباس خندون..انگار دیگه اثری از درد تو صورتش نبود..چرا اینجوری می کنه؟!..

دستمال رو جلوی صورتش تکون دادم.. به خودش اومد..
 -بگیرش دیگه..

گرفت و بست دور بازوش..یه دستمال سفید و نسبتا بزرگ بود..
 --گره ش رو تو بزنی..نمی تونم..

رفتم جلو..گوشه های دستمال رو گرفتم و محکم گره زدم..دستمو گرفت..بی حرکت موندم..نگاش کردم..

با درد گفت: ارومتر..
نگام تو نگاش مونده بود..اروم سرمو تکون دادم..چشم چرخوندم و
کشیدم عقب..
بلوزش رو تنش کرد..ولی من از سرما در حال منجمد شدن بودم..

تازه پاییز شده بود و این موقع از شب این مناطق کمی سرد می
شد..با اینکه نمی دونستم دقیق کجاایم ولی بدجور یخ کرده بودم..
خودمو بغل کردم و مجاله شدم گوشه ی تخته سنگ..نگاش
کردم..داشت با گوشیش ور می رفت..
با حرص پرتش کرد کنارش و زیر لب گفت: لعنتی..انتن نمیده..
پوزخند زدم ..اطرف رو نگاه کردم..همه ش سیاهی بود و درخت..
-ساعت چنده؟..
--خودت نداری؟..
-باز شده..فکر کنم تو همون زیرزمین افتاده..

به ساعت گوشیش نگاه کرد..
--2/5....

-چی؟!..پس هنوز تا سپیده خیلی مونده..
--ظاهرا که همینطوره..
-ولی من تا اون موقع قنديل می بندم..

نگام کرد..
--سردته؟!..!

نگاش کردم..
-اره..خیلی ..

چند لحظه تو چشمام خیره شد..حس کردم بیش از حد سردم شده..با
چشمای گشاد شده از تعجب نگاش کردم..بلوزشو در آورد و گرفت
جلوم..
--بگیر تنت کن ..گرمت می کنه..
-به هیچ وجه..

تعجب کرد..
--چرا?!..!

-خودت چی؟!..هیچی تنت نیست..
--مهم نیست..بدن من مقاوم تر از تو..
-نه نمی خوام..خودت بپوش..من با همین لباسام یه جوری کنار میام..

--دختر لجبازی نکن..پوش وگرنه از حال میری..
 -چه ربطی داره؟!..
 --خب انقدر می لرزی که بی حس میشی و بعد هم..
 -ولی اینجوری تو هم مریض میشی..نمی پوشم..اصرار نکن..
 --اگر به خاطر خون روش میگی خشک شده..
 -نه..به خاطره خودت میگم ..انقدر سردمه که اون چیزاش مهم نیست..

مکت کرد..لباشو جمع کرد..یعنی که " خیلی خب هر جور راحتی.."
 ولی من اینجوری راحت تر بودم تا اینکه بینم خودش داره از سرما می لرزه و به خاطر من اینکارو می کنه..

بازوهامو بغل کردم..سرمو گذاشتم رو زانوم..خودمو تکون می دادم تا
 یه جورایی گرم بشم ولی فایده نداشت..
 از جام بلند شدم..هم گرسنه م بود و هم اینکه حالی واسه راه رفتن
 نداشتم..ولی باید تحرک داشته باشم تا بتونم خودمو کمی گرم کنم..
 تو جام وورجه وورجه می کردم..بالا و پایین می پریدم..دوی اهسته و..
 کلا تلاشم بر این بود بدنمو گرم کنم..اون هم نشسته بود و با لبخند
 نگام می کرد..

--الان گرم شدی؟..
 -نه..هنوز..نازه اولشه..
 --بازم هر کاری کنی گرم شدنِ بدنت برای چند دقیقه ست..تا کی می
 خوای بالا و پایین پیری؟..

در جا ایستادم..راست می گفتم..اگر هم بخوام خودمو اینجوری گرم
 کنم باید مرتب تحرک داشته باشم که اینجوریش هم با خستگی از حال
 می رفتم..

نفس زنان به تنه ی درخت تکیه دادم..پشتم نشسته بود..سرمو رو به
 اسمون بلند کردم..سیاه..تاریک..ماه توی این سیاهی درخشندگی
 خاصی داشت..

بازوهامو بغل گرفتم..چرا این منطقه انقدر سرده؟..مگه
 کجاییم؟..مطمئنم خارج از شهر هستیم ولی دقیقا تو ناکجا اباد..

یه دفعه حس کردم گرمایی سراسر بدنم رو تو خودش گرفت..یه
 جسمه گرم..یه..
 خواستم برگردم که نداشت..حلقه ی دستاشو تنگ تر کرد..با اینکارش
 اون گرما هم بیشتر شد..ناخداگاه چشمامو بستم..تنم یه جورایی مور
 مور شده بود..

حس اینکه تنت یخ زده باشه و یهو تو معرض گرما قرار بگیری..اون
حس رو داشتتم..یه لذته خاص..
خدایا چرا تنش انقدر گرمه؟..

دستشو دور کمرم حلقه و روی شکمم قفلش کرده بود..کف دستای
سردم رو به روی دستای گرمش گذاشتم..به ارومی دستامو کشید تو
دستش و..گرم شدم..همه ی وجودم به اتیش کشیده شد..
هیچ حرکتی نمی کردم..فقط از پشت تو اغوشش بودم..گرم و..یه
جورایی لذتبخش بود..

خدایا چرا اینا رو میگم؟..چرا باید بگم لذتبخش؟..باید بگم فقط گرما
داشت و..همین..ولی نه..برام لذت هم داشت..لذتی که توی سرمای
زم*ستون..وقتی که بیرون تا کمر برف نشسته تو حسه سرما کنی و
بچی زیر پتوی گرم درست کنار شومینه و اون گرما رو با لذت بکشی
تو خودت..و من الان داشتتم همین حس رو تجربه می کردم..حسی پر
از گرما و سراسر لذت و..هیجان..حالا که لرزشی نداشتم یه جورایی
شده بودم..

نفسهام بلند شده بود..قلبم این گرما رو حس کرد و حالا محکمتر و
بلندتر خودش رو به سینه م می کوبید..
..حالا این نفس های داغش بود که حرارته بدنم رو بالاتر می برد..
اروم گفت: دیگه سردت نیست؟..
زمزمه کردم: نه..گرم شدم..ولی..
--ولی چی؟!..

می خواستم بگم ولم کن دارم اتیش می گیرم..تنت انقدر داغه که همه
ی وجودمو به اتیش می کشه..
ولی زبونم نچرخید که اینا رو بهش بگم..در عوض سکوت کردم..انگار
فهمید که علاقه ای به ادامه دادن جمله م ندارم..چون اون هم دیگه
چیزی نگفت..

-دستمو بردارم؟..

چشمامو باز کردم..دستشو برداره؟!..نه..نمی خواستم..ولی
چرا؟!..چرا نخوام که ازم جدا بشه؟..چرا حس می کردم تو اغوشش
دنیایی آرامش نهفته که وقتی بهم نزدیکه می تونم لمسش
کنم؟..اره..شاید برای این آرامشه که نمی خوام ازم فاصله بگیره..
ولی این هم که درست نبود..ای کاش..

بسه تانیا.. چرا اینجوری شدی؟.. چرا داری چرت و پرت به هم می بافی
 ؟.. خودت هم می دونی اینکه الان تو اغوشش هستی درست
 نیست.. چون سردته اینکارو کرد ولی بازم..
 خدایا گیج شدم.. اچه چه مرگمه؟.. خودم از خودم چی می خوام؟.. از
 رادوین چی؟.. اون..

به زیبایی اسممو صدا زد.. جوری که مردم و زنده شدم..
 --تانیا..
 اب دهانمو قورت دادم.. گلوم خشکه خشک بود..
 -ب..بله..
 --حالت خوبه؟!.. حس می کنم بازم داری می لرزی..

اره می لرزیدم.. ولی این لرزش کجا و اون کجا.. این لرزش همه چی
 توش داشت.. هر چیزی که من رو به آرامش می رسوند رو در خودش
 جای داده بود..
 -خ.. خوبم.. ممنون.. همیشه ولم کنی؟..

مکت کوتاهی کرد.. حلقه ی دستاش شل شد.. انگار نمی خواست یهو
 دستشو برداره.. اروم اروم شلش می کرد.. جوری که حتم داشتم
 مُردده.. ولی نمی تونستم اینکارو بکنم.. نمی شد که اینجوری
 باشه.. وگرنه.. وگرنه و کوفت تانیا.. د تمومش کن.. چت شده تو؟..

بالاخره ازم جدا شد.. ولی قسم می خورم که تا ازم دور شد یه سرمای
 بد سرتا پام رو فرا گرفت.. انگار وسطه یه عالمه برف ایستادی و یه
 سوزه بد به صورتت شلاق می زنه و تو رو به لرزه میندازه.. این لرزش
 انقدر محسوس بود که اونم تونست حسش کنه.. چون فاصله ش باهام
 خیلی کم بود و..

سفت خودمو بغل کردم.. وای چقدر سرده.. این سرمای بی سابقه از
 چیه؟.. رو چه حسابی بذارمش؟.. چرا انقدر گیج و منگم؟..
 دیگه طاقت نداشتم.. باید یه اتیشی چیزی روشن می کردیم.. اینجوری
 که همیشه..

تند برگشتم تا بهش بگم که ..هنوز کامل برنگشته بودم محکم رفتم تو
 سینه ش و برای اینکه پس نیافتم دستاشو دورم گرفت.. فاصله ش
 باهام خیلی کم بود برای همین این اتفاق افتاد.. حالا تمام رخ رو به روی
 هم بودیم.. جرات نداشتم پلک بزنیم..

چرا؟! چرا حتی توانه پلک زدن نداشتم.. چرا مات مونده بودم و همه ی وجودم شده بود چشم و زل زده بودم تو چشمای درخشان و ابیش؟!.. چشمایی که زیر نور کمی که از ماه به اطراف می تابید تیره تر شده بود..

به خودم اومدم.. ولی اون هنوز تو حال خودش بود.. دستم روی سینه ش بود و دست اون روی کمرم.. نگاهمو آوردم پایین و به یقه ش خیره شدم.. --میشه اتیش روشن کنیم؟!.. جوابی بهم نداد.. باز نگاش کردم.. چشم ازم بر نمی داشت.. خنده م گرفته بود.. حالا که حاله خودمو می فهمیدم به حرکاته اون می خندیدم..

جلوی چشمش یه بشکن زدم.. پرید.. خنده م بلندتر شد.. با لبخند بهم خیره شده بود.. دستشو برداشت.. ازم فاصله گرفت.. دستمو گرفتم جلوی دهنم و همونجورکه می خندیدم نگاش کردم..

--چیزی گفتی؟!..!
-نه.. چطور؟!..

داشتم سر به سرش می داشتم..
--حس کردم یه چیزی گفتی..
-خب اگه گفته باشم که باید می شنیدی.. پس..
--اچه حواسم نبود.. باشه بی خیال..

دلم می خواست ازش بپرسم حواست کجا بود؟!.. ولی چون گفت بی خیال منم مثل بچه های حرف گوش کن دیگه بی خیالش شدم..
--میشه اتیش روشن کنیم?!..

به تخته سنگ تکیه داد..
--نه نمیشه..
-اچه چرا؟!..!

--چون ممکنه ردمونو پیدا کنن.. همین الان هم دیر شده.. باید بریم..
با تعجب گفتم: کجا بریم؟!.. مگه راهو بلدی?!..!
--نه.. ولی از اینکه یه جا وایسیم بعد بیان پیدامون کنن که بهتره.. اینطور نیست?!..
حق با اون بود.. اینجوری هم کاری از پیش نمی رفت..

حرکت کرد.. پشت سرش رفتم.. ولی اون دستمو گرفت.. نگاش کردم..

نگاهمو که روی خودش دید گفت: اینجوری خیالم راحت تره.. معلوم نیست چی می خواد بشه.. باید با هم باشیم..
دیگه چیزی نگفت من هم در سکوت همراهیش کردم..

انقدر راه رفته بودیم که دیگه نا نداشتم چشمامو باز نگه دارم.. ولی اون همچنان ادامه می داد.. خواستم غرغر کنم که صدای شرشر آب شنیدیم..

رادوین قدم هاشو تندتر برداشت..

-هی اروم.. خسته شدم..

--مگه نمی شنوی؟!.. صدای ابه..

-خب که چی؟!..!

--بیا تا بفهمی..

از لا به لای درختا رد شدیم.. دیگه کم کم داشت سپیده می زد.. برای همین فضای اطرافمون کمی روشن شده بود.. چند تا از بوته های بلندی که جلوی راهمونو گرفته بودن رو کنار زد..
مات و مبهوت به رو به روم نگاه می کردم.. یه پُل چوبی و عریض روی رودخونه نصب شده بود..
-باید از روی این پل رد شیم؟!..!
--اره.. بیا..

دستمو کشیدم عقب.. ایستاد و نگام کرد..

-باز چی شده؟!..!

--رادوین من نمیام.. می ترسم..

-اچه چرا؟!.. ترست دیگه واسه چیه?!..

--خاطره ی خوبی از این پل ها ندارم.. نمیام..

اروم خندید..

--دختره خوب این چه حرفیه که می زنی؟!.. این پل ترس نداره.. فقط باید اروم حرکت کنی.. برای اینکه سرت گیج نره پایین رو هم نگاه کن.. بیا من کمکت می کنم..

دستمو گرفت و اروم کشید..

-نه نه رادوین.. من می ترسم..

--بیا ترس نداره.. من باهاتم..

نگاش کردم.. لبخندش.. نگاهش و لحنه کلامش آرامشه خاصی در خودش داشت.. جوری که عینه ادمای مسخ شده دنبالش قدم بر می

داشتم.. بهش اعتماد کردم.. اون گفت کمکم می کنه و باهامه پس
ترسی وجود نداره..

من از جلو می رفتم و اون پشت سرم بود.. اب رودخونه تند و خروشان
از زیر پل رد می شد.. لبه های پل چوبی و متحرک رو گرفته بودم و اروم
اروم پیش می رفتم..

یه دفعه نمی دونم چی شد با اینکه حواسم جمع بود یکی از تخته
هایی که زیر پام بود شکست و پام تو پل فرو رفت..
جیغ بلندی از روی وحشت کشیدم و تو جام نشستم.. پام زخمی نشده
بود ولی گیر کرده بود.. رادوین هراسان کنارم نشست..

--چی شد؟.. زخمی شدی؟..
با بغض گفتم: نه.. فقط پام گیر کرده..
--خیلی خب اروم باش.. من درش میارم..
دستشو گذاشت رو ساقه پام که مچشو گرفتم.. سرشو بلند کرد..
زل زد تو چشمای نمناکمو گفت: چیه؟!..
-نکن.. می ترسم..
--ترس نداره دختر.. می خوام پاتو در بیارم..

به هق هق افتادم.. باز اون خاطراته روی پل برام تکرار شده
بود.. خاطراتی که الان 5 سال ازش می گذشت ولی هنوز جلوی
چشمام بود..
مظلومانه تو چشماش زل زدم و گفتم: پل می شکنه نه؟.. می افتیم تو
رودخونه؟..

فقط نگام می کرد.. نفس های داغش پوست صورتمو نوازش می
کرد.. ناخداگاه ترس ریخته بود تو دلم.. فکر می کردم مثل 5 سال پیش
الان پل می شکنه و پرت می شم تو رودخونه.. اون موقع فاصله و
عمقش کم بود چیزیم نشد فقط دستم شکست.. ولی الان هم همون
حس رو داشتم.. اینکه بازهم اون اتفاق بیافته.. یه جورایی وحشت
داشتم..

با لبخند آرامش بخشی گفت: اروم باش تانیا.. هیچ اتفاقی نمی
افته.. بهت قول میدم.. باشه؟..
-ا..اما..
--هیسیسیسیسی.. فقط بگو باشه..

سکوت کوتاهی کردم..نگاهش می گفت بهم اعتماد کن..
 اعتماد کردم و سرمو تگون دادم: باشه..
 لبخنده جذابی روی لباس نقش بست..ساق پامو گرفت..کمی جا به جا
 کرد..دو تا تخته ای که پاهای منو تو خودشون گرفته بودن رو با هر دو
 دست از هم جدا کرد..
 --پاتو بکش بیرون..زود باش..
 پامو از بینشون بیرون اوردم..تخته ها رو رها کرد..با کمکش ایستادم..
 --راهی نمونده..با احتیاط برو..
 -چرا حتما باید بریم اون طرف؟!..
 --چون اونطرف جاده ست..
 -چی؟!..
 --اونطرف پل که بودیم په ماشین و از دور دیدم که تو مسیره جاده
 حرکت می کنه..راهی نیست..زود می رسیم..

پام رو که رو زمین گذاشتم تو دلم خدا رو هزار بار شکر کردم..
 --دیدی چیزی نبود خانم ترسو؟!..
 اخم کمرنگی کردم و گفتم: ترسو نیستم..په خاطره ی بد باعثش شد..

هیچی نگفت و سر تگون داد..راه افتاد..دیگه دستم تو دستش
 نبود..شونه به شونه ی هم قدم بر می داشتیم..
 رسیدیم کنار جاده..رادوین درست می گفت..اینطرف ماشینا رد می
 شدن..انقدر وایسادیم تا اینکه په مینی ب*وس از اونجا رد شد..همینم
 غنیمت بود..
 راننده نگاهی بهمون انداخت..
 --کی هستید؟!..از کجا میاید؟..
 رادوین جواب داد: من و خانمم تو جاده ماشینمون خراب شد..شب رو لا
 به لای درختا گذروندیم..چند نفر مزاحمون شدن..برای همین..

لباسای پاره پوره ی من صدقه گفتارش رو ثابت می کرد..
 --خیلی خب..سوار شید..
 هر دو لبخند زدیم و تشکر کردیم..سوار شدیم..
 --کجا پیاده می شید؟..
 --شهر پیادمون کنید..بقیه ش رو بلدیم..

راننده سر تگون داد..کنار هم نشسته بودیم..با خستگی سرمو به
 صندلی تکیه دادم..
 صداش رو زیر گوشم شنیدم..ولی چشمامو باز نکردم..
 -خوبی؟..

--اوهوم..
دیگه چیزی نگفت.. و نفهمیدم کی خوابم برد..

از حموم بیرون اومدم ..کمربند رو بدوشامبرمو بستم..وای عجب حالی داد..انگار یه جونه تازه گرفته بودم..
وقتی از مینی ب*وس پیاده شدیم با تعجب دیدم بچه ها اونطرف خیابون تو ماشین منتظرمونن..رایان با ماشینه خودش و ترلان هم با ماشینه خودش..
وقتی از رادوین پرسیدم گفت " تو ماشین موبایلش اتنن داده و به بچه ها زنگ زده..اونا هم اومدن دنبالمون..اون موقع من خواب بودم و متوجه نشدم.."..

وقتی از اداره ی پلیس اومدیم بیرون و برگشتیم خونه اولین کاری که کردم تا رسیدم پریدم تو حموم..یه دوشه گرم و حسابی حالمو اساسی جا آورد..
تو اتاقم جلوی اینه ایستادم..همونطور که به خودم زل زده بودم و موهامو با حوله خشک می کردم..نگام به خودم بود ولی حواسم یه جای دیگه..

یادش افتادم..یاد نگاه ها و لبای اروم و خندونش ..صداش و گرمای نفس هاش زیر گوشم..واااای اغوشش و داغی تنش..
ناخداگاه دستم روی حوله موند..اوردم پایین و بازو هامو بغل گرفتم..درست همونجا هایی که تو اغوشش قرار گرفته بود..
چشممامو بستم..با حسش و یادش ضربان قلبم بالا رفت..

از کی اینطور میشم؟!..چرا؟!..خوب که فکر می کنم می بینم درست از وقتی که روهان اونو با چاقو زد..سرش رو تو بغلم گرفته بودم و با گریه صداش می زدم..حتی وقتی که دست روهان اسیر بودم به یادش می افتادم..

چشممامو بازکردم..این افکار چه معنایی داشت؟!..

"رادوین"

کلاه حوله رو انداختم رو موهام و روی مبل نشستم..

با پلیس هماهنگ کرده بودم..ادرس اون خونه ی مخروبه رو دادم ..تانيا هم همکاری کرد و هر چی ادرس از روهان و عموش می دونست در اختیار پلیس قرار داد..دیگه بقیه ی کارا با اونا بود..

از روی حوله به شونه ی باند پیچی شده م دست کشیدم..دردی نداشت و حسش نمی کردم..توی حموم هم مراقب بودم اب روی زخم نفوذ نکنه..این زخم می تونست برام یه یادگاری باشه..

یه لیوان شیرکاکائوی گرم برای خودم ریخته بودم..از رو میز برداشتم..گرماش لذتبخش بود..نگاهم اهسته از روی لیوان بالا کشیده شد..نگاهم هدفدار نبود ولی ذهنم..حسابی درگیر بود..

یاد اون افتادم..لحظه به لحظه ای که باهاش توی اون تاریکی و بین اون درختا بودم می اومد جلوی چشمم..انگار ماتم برده بود.. دستمو به روی قلبم گذاشتم..احساس می کردم تندتر از همیشه می زنه..ولی شاید فقط یه حس بود..ولی.. ضربانش چی؟!..بلند و محکم می کوبید و..

کلافه نفسمو دادم بیرون..ازجام بلند شدم..شیرکاکائوم رو یه ضرب سر کشیدم..داغ بود..ولی حسش نکردم..با حرص لیوان رو کوبیدم رو میز.. رفتم تو اشپزخونه..بی دلیل در یخچال رو باز کردم..ولی دنبال چی می گشتم؟!..هیچی..فقط می خواستم ذهنمو از این درگیری آزاد کنم..یا یه جورایی حواس خودمو به یه چیزه دیگه ای پرت کنم..پر بود از صدا و اسمِ تانيا و خالی از هر چیزه دیگه ای..

صدای بلندِ راشا از جا پروندم..
--اهم اهم..خان داداش می دونی نیوتن چی گفته؟..نمی دونی؟..البته چیز خاصی هم نگفته ها منتهی تو یه بیانیه ای اعلام فرمودن که یخچال هم عینهو زمین جاذبه داره..ولی جاذبه ای که یخچال داره زمین نداره..حالا بگو چرا؟..خب اینو هنوز کشف نکرده..یعنی عمرش کفاف نداد بیچاره وگرنه حتما تا حالا گفته بود و من و امثاله من تو خماری این "چرا" ش نمی موندیم..

-باز تو دلکک بازیات و از سر گرفتی؟..
رایان هم اومد تو اشپزخونه..در یخچال رو بستم و بهش تکیه دادم..
راشا به سر تا پام اشاره کرد: نجایی خان داداش..
-نچ..

--باشه ولی جونه من اون تو دنبال چی می گشتی که 1 ساعته هنوز نونستی تو 4 تا طبقه پیداش کنی؟!..!

نا محسوس لبخند زدم و رو صندلی نشستم..رایان داشت واسه خودش جای می ریخت..فنجونش و گذاشت رو میز و کنارم نشست..
رو به راشا گفتم: فضولی؟!..
--بلا نسبته جمع بله..
-خوبه خودتم می دونی..
--انچه که عیان است چه حاجت به بیان است..

خندیدم و سر تکون دادم..بینمون رو سکوت پر کرد..باز رفته بودم تو فکر..

راشا محکم زد رو میز که چون تو حال خودم بودم از رو صندلی پریدم..
-مگه مرض داری تو؟!..
--از هر نوعی که دلت بخواد..حالا کدومش و می خوای؟!..
مکت کرد و با لبخنده خاصی ادامه داد: رادوین رفتین تو جنگل چی شد؟!..!

اولش با تعجب بعد هم چپ چپ نگاهش کردم..
دستاشو تسلیم وار برد بالا و گفت: بین مُشت و اخم و حرص و این حرفا رو کلا غلاف کنا..من که می دونم الان دلت می خواد تفره بری ولی مگه اینکه از رو من رد بشی..بگو چی شد؟!..
-منظورت جنازه ست دیگه..
--دور از جونم..
خندیدم..رایان هم خندید و با شیطنت رو به من گفت: تو بگو ما هم تعریف می کنیم..

از رو صندلی بلند شدم..
--هیچ خبری نبود..همونایی که براتون گفتم.. همین..
مشکوک نگاهشون کردم و ادامه دادم: مگه شماها چطوری رسیدین خونه؟!..!
راشا مرموز خندید: با ماشین..
-|||..خوب شد گفتی..منو بگو که فکر می کردم این همه راهو پیاده گز کردید..
--خب می پرسیدی که دیگه اشتباه فکر نکنی..
خندیدم و خواستم از اشپزخونه برم بیرون که رایان صدام زد..

-چیه؟!..

--من و راشا می خوایم موضوع دزدی کردنامون و به دخترا بگیریم..اینکه الان بفهمن بهتره تا بعد..لااقل یه بار تو عمرمون صداقت به خرج بدیم بد نیست..

به هر دوشون نگاه کردم..راشا با سر حرف رایان رو تایید کرد..
-اتفاقا کار درستی می کنید..این تصمیمه شماست پس عملیش کنید..

رایان به راشا نگاه کرد..راشا نگام کرد وگفت: رادوین از وقتی برگشتی یا همه ش تو فکری یا اینکه کلافه ای..چی شده؟..

با این حرف راشا باز به یادش افتادم..از کی این حس بهم دست می داد؟!..تا جایی که یادم میاد هیچ وقت..ولی..

باز هم همون صحنه ها ولی از گذشته هم بود..همه رو دوره تند از جلوی چشمم رد می شدند..وقتی که جلوی روهان ازش دفاع کردم و به خاطرش درگیر شدم..چرا اون کارو کردم؟..چرا بهم برخورد کرده بود؟..و حالا باز هم حسی قوی تر به سراغم اومده بود..

با بشکن راشا به خودم اومدم..مات نگاشون کردم..هر دو مشکوک به روم لبخند می زدن..

اخم کردم وگفتم: چیه؟!..

هر دو زدن زیر خنده و یک صدا گفتن: عاشق شدی رررررفت..

با این حرف تو جام خشک شدم..

پوزخند زدم: توهم زدید..

راشا: دیگه تابلوتر از این نمیشه..

پشتمو بهشون کردم و سعی کردم بی تفاوت باشم..

-چنین چیزی نیست و نخواهد بود..رادوین و عشق؟!..هرگز این اتفاق نمی افته..

تو هال بودم که راشا از تو اشپزخونه بلند داد زد: دیگه نمیشه کاریش کرد خان داداش..الان که به یادش می افتی قلبت با سرعت میگه گروپ گروپ..

تو جام ایستادم..هر دوتاشون تو درگاه بودن..

رایان حرف راشا رو ادامه داد: یادش که می افتی بدون اینکه بفهمی

میری تو خودت و درهمون حال از زمان و مکان و..هرچی که اطرافت

هست غافل میشی..

راشا: ذهنت پر میشه از اون و اسمش وصداش و تهی از هر چیزه دیگه ای..

رایان: دلت می خواد بازم هرطور شده بینیش وصداشو بشنوی..

راشا: به خاطرش حاضری از جونت هم بگذری..ولی نبینی که داره
اذیت میشه..
رایان: همه چیزه اون برات مهم میشه..وتا می تونی دوست داری
سبب ارامشش بشی..

هر دوشون با جدیت اینا رو به زبون می آوردن..
قدمامو تندتر برداشتم و رفتم تو اتاقم..در رو محکم به هم کوبیدم
..سرمو تو دست گرفتم و قدم زدم..
کلافه پشت پنجره ایستادم..

(دیگه نمیشه کاریش کرد خان داداش..الان که به یادش می افتی
قلبت با سرعت میگه گروپ گروپ ..)
دستمو روی قلبم گذاشتم..لامصب تند می زد..حوله رو تو مشتم
فشردم..

(رایان: یادش که می افتی بدون اینکه بفهمی میری تو خودت و
درهمون حال از زمان و مکان و..هرچی که اطرافت هست غافل
میشی)..
این بلایی بود که امروز زیاد دچارش می شدم..همه ش می رفتم تو
خودم و..نمی فهمیدم اطرافیانم یا دارن نگاه می کنن یا حرف می
زنن..انگار اصلا اونجا نبودم..

(راشا: ذهنت پر میشه از اون و اسمش وصداش و تهی از هر چیزه
دیگه ای)..
چشممامو بستم..صداش وقتی که با ترس تو چشمام زل زده بود و می
گفت می ترسه از روی پل رد بشه..وقتی می خندید ..وقتی می خندید
محوش می شدم..

(رایان: دلت می خواد بازم هرطور شده ببینیش وصداشو بشنوی)..
چشممامو باز کردم..به اونطرف نگاه کردم..واقعا دوست داشتم یه باره
دیگه ببینمش؟!..این ضربانه شدید..این افکاره گنگ ..همه و همه بهم
می گفتن اره..

(راشا: به خاطرش حاضری از جونت هم بگذری..ولی نبینی که داره
اذیت میشه)..
همیشه همینطور بود..اینکه به خاطره تانیا با روهان گلاویز می
شدم..ریسکش رو به جون خریدم و خودم رفتم دنبالش..به خاطرش 2
بار چاقو خوردم ولی هیچ کدوم با منت نبود..از روی دلم وخواسته ی

قلیلم بود.. حتی وقتی که توی جنگل با وضعیتی که داشتم بلوزمو در اوردم و دادم و ازش خواستم بیوشه تا گرم بشه..

(رایان: همه چیزه اون برات مهم میشه.. و تا می تونی دوست داری سبب آرامشش بشی)..
روی پل وقتی بی قرار می کرد سعی داشتم ارومشم کنم.. وقتی سردش شده بود حاضر بودم هرکاری کنم تا گرما رو حس کنه.. حتی اگه راهش درست نباشه ولی اون موقع برام فوق العاده مهم بود.. الان هم هست.. خیلی..

خواستم پرده رو بندازم که دیدم در ویلاشون باز شد.. خودش بود.. اومد بیرون.. تو دستش یه قابلمه بود.. داشت می اومد طرفه و بلای ما..

نفهمیدم چی شد.. پرده رو رها کردم و به سرعت به اتاق رفتم بیرون.. حواسم نبود که فقط یه حوله تنمه..
رایان و راشا توی سالن نشسته بودن.. با تعجب نگام کردن.. ولی من بی توجه به اونها و نگاهه متعجبشون به طرف در دویدم.. پشت در چند لحظه مکث کردم.. نفس عمیق کشیدم و سریع بازش کردم.. دستش آماده ی در زدن رو هوا مونده بود..

بازم محوش شدم.. خیره شده بودم تو چشماش و انگار جز اون هیچ چیز و هیچ کس رو نمی دیدم.. سرشو انداخت پایین و اروم سلام کرد.. شنیدم ولی قادر به حرکت یا عکس العملی نبودم.. فقط دوست داشتم نگاش کنم..

سرشو بلند کرد.. اینبار به روم لبخند زد و بلندتر سلام کرد.. با تکیه نسبتا شدید به خودم اومدم.. من هم به روش لبخند زدم و جوابش رو به ارومی دادم..

یه نگاهه همراه با شرم به سر تا پام انداخت.. سرشو زیر انداخت و لبخندش پررنگ تر شد..
به خودم نگاه کردم.. با همون حوله ی مردونه ای که تنم بود جلوش ایستاده بودم.. ناخداگاه من هم لبخند زدم.. اوه اوه پسر خواست کجاست؟..
تند گفتم: صبر کن الان میام..

دویدم تو اتاقم و به سرعت لباس عوض کردم.. یه تیشرت سفید و شلوار گرمکن مشکی.. یه شونه هم به موهام زدم و رفتم بیرون..

راشا نگام کرد وگفت: کی پشت در بود که به خاطرش رفتی تیپ زدی؟
 -تیپ کجا بود؟..من که معمولیم..برو کنار باید برم..
 --کجا!!!!!!؟!..
 -دمه در..
 خندید و با ریتم خوند: مشکوکم مشکوکم به توووووو..

زدم رو شونه ش که چون شدت ضربه زیاد بود یه جورایی پرت شد رو مبل و گفت "اخ..
 رایان خندید..راشا هم داشت غر غر می کرد..
 رفتم جلوی در..پشت به من ایستاده بود..حضورمو که حس کرد برگشت و نگام کرد..
 لبخند زدم :سلام..
 خندید: سلام که کرده بودیم..
 --دومیش از محکم کاریه..بد که نیست..
 اروم خندید..قابلمه رو آورد جلو..سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام..
 -سوپ پخته بودم..گفتم برای تو هم بیارم و ازت تشکرکنم..
 قابلمه رو ازش گرفتم..
 -ممنونم..لطف کردی..ولی تشکر بابت چیه؟..
 --همه چی؟..خودت هم می دونی که این مدت خیلی اذیت کردم..
 اخم کمرنگی کردم : دیگه این فکر رو نکن..مطمئن باش هیچ اذیت و آزاری برای من نداشتی و..
 ادامه ندادم..با لبخند سرشو تکون داد..

-بازم ممنونم..برو تو سرما می خوری..
 به موهام اشاره کرد که هنوز کمی نمناک بود..با لبخند نگاش کردم و چیزی نگفتم..داشت می رفت که باز برگشت..
 --وای داشت یادم می رفت..

سه تا پاکت گرفت جلوم و گفت: یکی از دوستانم یه مهمونی گرفته..به هر کدوم از بچه ها یه کارت دعوت اضافه داده که هرکی رو می خوایم با خودمون بیاریم..تارا که راشا رو میاره وترلان هم رایان رو..و من هم.. سکوت کرد و سرشو زیر انداخت..لبخند زدم..

سرمو بردم جلو که زیر گوشش بگم ولی همزمان اون هم سرشو بلند کرد..صورتمون رو به روی هم قرار گرفت..به کل یادم رفت چی می خواستم بگم..نگاهه سرگردانش توی چشمام بود و نگاه بی قراره من خیره تو چشمای نازش..

نگاهمون کل اجزای صورته همدیگرو می کاوید..
اروم زمزمه کرد: اگه برادرات بیان..خواهرام خوشحال میشن..
ارومتر گفتم: اگه بدونم تو هم از اومدنه من خوشحال میشی حتما
میایم..

با شرم لبخند زد..گونه های سرخ شده ش باعث شد یه حالی
بشم..خدایا چه حسه شیرینیه..ولی یه جورایی این حس همراه با
ترس و دلهره بود..ولی ..همه چیزش خاص بود و ناب..

نگاهشو از تو چشمام پایین کشید..کمی عقب رفت و اهسته زمزمه
کرد: اگه بیاید..خوشحال میشیم..
بعد هم تند پاکت ها رو داد دستم و به طرف ویلاشون دوید..مات تو جام
مونده بودم و صدای ظریف و نازش توی سرم می پیچید..
نگاش کردم تا ببینم چطور می خواد بره اونطرف؟..اخه اون توری که
کشیده بودیم این اجازه رو بهش نمی داد..
رفت طرف در و اونجایی که توری رو با طناب بسته بودیم کمی کشید و
بازش کرد ..از همونجا رفت اونطرف و باز طناب رو بست..

نگاهش از همونجا بهم افتاد..لبخند زد و دست تکون داد..چون قابلمه تو
دستام بود با تکون دادن سر جوابش رو دادم..

داشتیم سوپ رو می خوردیم که الحق خیلی هم خوشمزه بود..
راشا : اوممممم..عجب سوپیه..معرکه ست پسر..
رایان به من اشاره کرد وبا خنده گفت: از صدقه سره ایشون به ما هم
از این لطفا میشه..
همراهه راشا بلند زدن زیر خنده..زیر لب بهشون تشر زدم ولی عین
خیالشون نبود..بی خیال مشغول خوردن شدم..

راشا به حالت تعجب ابروشو انداخت بالا ولی هنوز اثاره لبخند رو لباس
بود..
--ایووووول بابا..چی شد چی شد؟..چرا حرصت نگرفت؟..من گفتم الان
پاچه ی جفتمونو می گیری..
جوابشو ندادم..با ولع سوپ رو می خوردم که رایان گفت: یواش
تر..یادم نمیداد سوپ خور باشی..همیشه می گفتی سوپ به این هیکل
نمیاد..

ابرومو انداختم بالا و با لبخنده خاصی نگاهشون کردم..هر دو که دستمو خونده بودن با خنده و شیطنت سر تکون دادن..

-کی می خواین حقیقت رو بهشون بگید؟..
لبخنداشون محو شد..

راشا اروم گفت: امروز عصر..
رایان: نمی دونم عکس العملشون چیه..ولی باز از اینکه سکوت کنیم بهتره..
با این تصمیمشون کاملا موافق بودم..با اینکه خودمم جزوشون هستم ولی ..این حرف بهتر بود که گفته بشه..

-مهمونی می رین؟..

هر دو نگاهی به هم انداختن و به نشونه ی مثبت سر تکون دادن..
می دونستم دو دلن..اینکه امروز چی میشه و این رابطه و احساس به کجا کشیده میشه..

از اینا هم بگذریم من با این حسه نو پا چکار کنم؟!..باز اونا به عشقشون اعتراف کردن خیالشون راحت..

من که اخر از همه شونم چی بگم؟!..تکلیفه من این وسط چیه?!

از ویلای دخترا بیرون آمدند..هر سه مغموم و گرفته کنارهم قدم بر می داشتند..

رایان با حرص دست مشت شده ش رو کوبید کف دستش و گفت: آکه هی..تا ترلان بخواد در مورد این مسئله فکر کنه که من 10 بار جون دادم..

راشا پوفی کرد و گفت: بهش میگم باور کن 1 سال بیشتر نبوده..واسه تنوع و سرگرمی اینکارو می کردیم..میگه کدوم ادمه عاقلی واسه سرگرمی میره دزدی که تو رفتی؟!..میگم خیلی وقته گذشته دیگه حتی بهش فکر هم نمی کنم..زل زده تو چشمام میگه نه تو رو خدا برو بهش فکر کن..

کلافه ادامه داد: باور کنید نزدیک به صد بار بهش گفتم تموم شده بی خیال شو دیگه..بین صادقانه اومدم بهت گفتم..اینو بین که مهم تره..گذشته ها گذشته..بغض می کنه میگه باید روش فکر کنم..
آخه چرا!!!!!!؟؟..من که تا بخواد جوابمو بده دق می کنم و خلاص..

رادوین پوزخند زد: خریت کردیم..از اولش هم نباید تا تهش می رفتیم..توی این 1 سال هم خداییش شانس آوردیم پلیس نگرفتمون..
رایان نگاهش کرد و گفت: متوجه تانیا بودی؟..

اخم کرد .. به آرامی سرش را تکان داد: اره.. همه ی توجهم بهش بود.. بدجور ناراحت شد.. ولی چیزی نگفت.. رفتند تو ویلا و در را بستند.. رایان کلافه گفت: حالا چکار کنیم؟.. راشا روی صندلی نشست.. شیطنت امیز خندید و نگاهشان کرد..

رادوین مشکوک نگاهش کرد.. رایان گفت: هر وقت اینجوری بخندی و نگامون کنی یعنی یه نقشه ای داری.. زود باش رو کن تا سیریشتم نشدم.. راشا بلند خندید: دستم پیشتون رو شده ها.. تازه می خواستم اذیتتون کنم.. رادوین: بگو.. نقشه ت چیه؟.. --باشه میگم.. ولی باید همه ی حواستون رو جمع کنید.. هر دو با کنجکاوی نگاهش کردند..

فصل بیست و دوم

رایان جلوی اینه قدی فروشگاه ایستاد.. دستانش را به لبه ی کتِ خوش دوخت مشکیش گرفت و چرخ می زد.. لبانش را کج کرد و رو به راشا که او هم با همان سر و تیپ مشغول کند و کاو در تیپ و سرش و شکلش بود گفت: انصافا مجبوریم اینجوری تیپ بزنیم؟.. بیخی اسپرت خفن تره..

راشا یک تای ابرویش را بالا داد و از توی اینه نگاهی به خودش انداخت.. --قرار شد هر چی من میگم بگید چشم.. مگه نمی خوای دله یور لاوتو به دست بیاری؟.. -اولا چشم نه و" باشه " .. در ضمن چرا خب می خوام ولی.. --پس مرض و ولی.. کارتو بکن..

با حرص لب هاشو روی هم فشرد و برگشت.. نگاهش به رادوین افتاد.. چشمانش از حیرت گشاد شد.. راشا با شنیدن صدای سوت رایان نظرش به او جلب شد.. مسیر نگاهش را دنبال کرد.. با دیدن رادوین با ان کت و شلوار یک دست مشکوی و پیراهن سفید و کراوات صدفی که خط های دودی داشت دهانش باز ماند..

راشا نج کرد و گفت: نه داش بزرگه..هر سه که اونشب تک وارده
مهمونی بشیم خیلی بهتر می تونیم رو دخترا تاثیر بذاریم..من و رایان
که اوکی ایم می دونم اونا هم دوستمون دارن کارمون راحت تره..تو
برو ماستت رو کیسه کن که بدجور باید فک بزنی..هنوز اول راهی
برادرررررر..

رادوین با اعتماد به نفسِ ذاتیش لبخند جذابی زد وگفت: اره خب هنوز
اوله راهم..ولی به زودی از شما دوتا هم جلو می زنم..وایسا و تماشا
کن..

هر دو خندید و رایان گفت: ولی کاره تو سخت تره..هم باید به عشقت
اعتراف کنی..که اگر هم قبولت کرد تازه باید شروع کنی به ناز کشیدن
که از خر شیطون به خیر و خوشی پیاده شه و خلافه گذشته ت رو
فراموش کنه..

رادوین با همان ژست و حالتی قبلی سر تکان داد و گفت: فراموش می
کنه..مطمئنم..شماها به فکر خودتون باشید که راهه درازی رو در پیش
دارید..

رایان نگاه اخر را در اینه به خود انداخت..قد بلند و چهارشانه دران لباس
که مشابه لباس رادوین بود بیش از پیش جذاب جلوه می کرد..

راشا هم دست کمی از ان دو نداشت..بلکن جذاب تر به چشم می
آمد..موهای فشن که قسمت جلویی موهایش به حالت خوابیده روی
پیشانی ریخته بود..قد بلند و دارای هیکلی ورزیده همچون برادرانش..

هر سه با تیپ های مشابه به زیبایی و در کماله جذابیت چشم هر
بیننده ای را به خود خیره می کردند..

رایان تازه از حمام بیرون آمده بود که موبایلش زنگ خورد..حوله ی
سفیدش را به دور کمر و پایین تنه ش بست..بالا تنه ی ورزیده و خوش
فرمش نمایان بود و قطره های اب از روی موهایش به روی سینه ها
ستبرش می چکید..

حوله ی کوچکی که در دست داشت را پشت گردنش انداخت..به
صفحه ی موبایلش نگاه کرد..شماره ی شهسواری بود..اخم هایش را

در هم کشید..روی مبل نشست..تنش از حرارت حمام گرم بود و حالا از زور خشم ملتهب شده بود..
می دانست برای چه زنگ زده است..از این رو مردد بود که جواب بدهد یا نه..ولی با تصمیمی آنی دکمه ی برقراری تماس را فشرد..همیشه از اینکه از چیزی بگریزد بیزار بود..

-الو..

صدای فریاد شهسواری (پدر هانی) درگوشی پیچید..
--الو..رایان هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟..
دستش را به روی پایش گذاشت و مشت کرد..سعی کرد آرام باشد..
سرد و خشک جواب داد: چیزی شده؟..
--خودتو زن به خریت..4روز دیگه مهلته چکات..یادت که نرفته؟..
نه..نصفش رو جور کردم..باقیش هم به زودی به دستم می رسه..
--هه..امیدوارم..چون اگر نرسه راس موعدهش با مامور میام سروقت..در ضمن بقیه ی طلبکارا هستن..اونا رو هم با خودم میارم..

عصبانی شد: شما از من طلب داری..بقیه با من طرفن وبه کسی ربطی نداره..

--خفه شو..خیلی رو داری..حسابم باهات تسویه نشده..حتی با پرداخت بدهیت هم تسویه نمیشه..دخترمو که هنوز فراموش نکردی؟..کاری که با هانی من کردی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم..یه وقتی تو یه جایی باید تقاضشو پس بدی..

با خشم فریاد زد: حرف دهنتمو بفهم مرتیکه..من با اون دختره .. هیچ کاری نداشتم..از اول این اون بود که اومد طرفم..شماره داد و به پر و پام می پیچید..اون موقع که بهم می گفت حاضره هر کار بخوام برام انجام بده حتی..اون موقع کدوم گور بودی که بینی دختره ناز دونه ت چه چیزایی میگه و چه پیشنهادهاته بی شرمانه ای می کنه؟..بازم مردونگی کردم کاری باهاش نداشتم..هر کس دیگه بود به همین راحتی ازش نمی گذشت..

--تو کثافت بازیش دادی..حرف مفت زن..

-من هیچ صنمی با دخترت نداشتم و ندارم..اولش فکر نمی کردم اینطوری باشه..دیدم خودش بی میل نیست گفتم باهاش رابطه ی دوستی برقرار کنم شاید در اینصورت کوتاه اومدی و بهم فرصت بیشتری دادی..فقط و فقط یه دوستی ساده..همین..ولی دیدم نه..دختره عزیزت خوابای دیگه ای برام دیده..خودت هم خوب می دونی من هیچ وقت زیر منته کسی نمی مونم..بالاخره هر جور شده بود

بدهیت رو می دادم.. ازش سواستفاده نکردم.. گولش نزدم.. خودش با میل و خواسته ی قلبیش به طرفم اومد.. حتی از بدهی که بهت داشتم با خبرش کردم.. بهش همه چیزو گفتم که بعد حرفی توش نباشه.. اگر می خوای نقشِ یه پدرِ خوب و با مسئولیت رو بازی کنی.. بهتر تو ایفا کردنش تلاش کنی تا لااقل بشه بهت گفت پدرِ با مسئولیت..

تماس را قطع کرد وبا عصبانیت پرتش کرد روی مبل.. سر تا پایش از زور خشم می لرزید.. سرش را در دست گرفت و فشرد.. دو روز دیگر مهلتش تمام می شد.. طبق همان چیزی که به شهسواری گفته بود نیمی از بدهی را فراهم کرده بود.. ولی نیمی دیگر هنوز مانده بود..

به هیچ عنوان حاضر نبود به کسی جز برادرانش رو بزند.. دوست نداشت منتهی بر سرش باشد یا حتی دست کسی به خیر جلویش دراز شود.. ولی برادرانش فرق داشتند.. آنها با هم و در مشکلات یکدیگر سهیم بودند..

--حرفاتو شنیدم..

سرش را بلند کرد.. رادوین جلویش روی مبل نشسته بود.. حرفی نزد که او ادامه داد: غصه ی نصف دیگه ش رو نخور.. جور شد.. اول با تعجب نگاهش کرد.. کم کم چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند..

-چی؟!..!..!.. چه جوری؟!..!

رادوین لبخند زد و سرش را تکان داد: بهت گفته بودم صبر کن من دوست و آشنا زیاد دارم.. ولی تو هی عجله کردی.. -ولی تو گفتی کسی حاضر نیست این پول رو بده یا اینکه خودشون نیاز دارن و..

--اره ولی یکی از بچه ها بهم زنگ زد گفت 10 میلیونی که می خواسته بزنه به کار و فعلا نمی خواد.. تو یه شرکتی کارمند بوده.. ولی بعد از مدتی مجردا رو می ندازن بیرون که نیروی جدید و متاهل جایگزین کنن.. از این شرکت خصوصیات دیگه.. هیچی خلاصه گفت چون مهندس کامپیوتره تو یه موسسه قبولش کردن.. تا قبل از اون می خواسته با این 10 میلیون تو یه مغازه با یکی از دوستاش شریک بشه ولی حالا کارش جور شده و باز مشغول شده.. گفت تا مدتی به این 10 میلیون نیازی نداره..

با خوشحالی لبخند زد: خب اینکه عالییه.. ولی 15 میلیون دیگه می مونه..

--اونم حله..

-چطور؟!..!

5--تاش رو از دوستم و 10 تای دیگه رو راشا از دوستش قرض کرده..دوسته من که گفت تا 2 ماه دیگه پولشو می خواد..دوست راشا هم گفته فعلا لازم ندارم ولی اگه زود بهم برگردونه بهتره..نهایتا 2 یا 3 ماه..

-خیلی خوبه..بهرتر از این نمیشه..تا 2 ماه دیگه بهشون پس میدم..مطمئن باش..

پوفی کرد وبا لبخند به پشتی میل تکیه داد: وای خدا..شکرت که از این مصیبت هم خلاص شدم..

از جا پرید و به طرف رادوین خیز برداشت..

گونه ش رو برادرانه ب*وسید و زد رو شونه ش: چاکرتم..دمت

گرم..برادری رو در حقم تموم کردی..

رادوین خندید: برو دعا به جون راشا بکن که همه ش پیگیر بود..با این

دوستم که 5 میلیون داده خیلی صحبت کرد..بالاخره راضیش کرد به

موقع بهش بر می گردونی..

خندید: نوکره اونم هستم..حفتون خیلی باحالین..حبران می کنم..

--چه جوری؟!..!

باز هم خندید وگفت: تو عروسیتون با آبکش واسه تون اب میارم..

--خسته نباشی..

-خستگیم که الان در رفت..راحتم کردی..

هر دو خندیدند..

تارا: بچه ها حوصله م سر رفته..این همه دارن اون وسط خودشونو

تکون میدن منم دلم می خواد خب..

ترلان در حالی که یک قاچ سیب به دهانش می گذاشت گفت: بذار من

دخله این سیب رو بیارم..هر سه میریم وسط یه تکونه اساسی میدیم..

تانیلا: نه خودتون برین من حوصله ندارم..

تارا:نچ نمیشه..می رقصی حال میای حوصله ت هم بر می گرده..

ترلان همانطور که سیب را می جوید سرش را به نشانه ی تایید حرف

تارا تکان داد..

تانيا نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی خاص گفت: میگما.. از پسرا خبری نیست.. فکر نکنم بیان..
 تارا مغموم و گرفته اخم کرد.. دهان ترلان از حرکت ایستاد.. با اخم نگاهش را دزدید.. تانيا هم ترجیح داد این جو ساکت و معنادار را بر هم نزند..

هر سه با شور و هیجان میان مهمانان می رقصیدند.. دی جی با صدای بلند آهنگی شاد را می خواند.. فضای شاد و خوبی بود ولی در دل هر سه نفر غوغایی بر پا بود..

تانيا یک کت و دامن به رنگ بنفش با نگین ها و سنگ دوزی های زیبا و درخشان بر تن داشت.. موهایش را ازادانه روی شانه رها کرده بود و یک تِل به رنگ نقره ای با نگین های بنفش آنها را به زیبایی تزیین کرده بود..

ترلان کت وشلوار قرمز به تن داشت که کتتش کمی کوتاه بود و بالای شلوار کمر بند زنجیر مانندی بسته شده بود که با ریشه های زنجیری شکلش با هر تکان در حال رقص آنها را به حرکت وا می داشت و بر زیبایی و ظرافت رقصش می افزود.. موهایش را با گیره ای بزرگ و گل مانند به رنگ قرمز پشت سرش بسته بود و تره ای از آنها را از قسمت جلو توی صورتش ریخته بود..

تارا بلوز اسپرت به رنگ سفید وشلوار براق و چسبانی به رنگ مشکی به تن داشت که کمر بندی پهن و سفید قسمت بالایی شلوار تنها بیشترین جنبه ی زیبایی را داشت و کمر باریکش را جذاب تر از همیشه به رخ می کشید.. با یک گیره ی مویی مشکی رنگ موهایش را از پشت جمع کرده بود.. و قسمت جلویی آن را کمی حالت داده بود..
 هر سه آرایش نسبتا کم و مات داشتند.. متناسب با تیپ و ظاهر زیبا و جذابشان.. چشم خیلی از پسران مجلس از همان ابتدا به آنها دوخته شده بود..

از شدت هیجان سرخ شده بودند .. با دیدن تارا که چشمانش به یک سو مات مانده بود مسیر نگاهش را دنبال کردند..
 حالا خودشان هم دست کمی از تارا نداشتند.. دهان هر سه از تعجب باز مانده بود..

از پیست رقص فاصله گرفتند و به آن طرف خیره شدند..
 تارا لرزان گفت: خو.. خودشون؟!..!

ترلان: اره.. وای بچه ها عجب تپیییی زدن.. هر سه یه مدل و یه جور..

تانیا به خودش امد و رو به خواهرانش تشر زد: حالا که چی؟.. جمع کنید خودتونو ما رو که بینن فکر می کنن چه خبره.. هر دو صاف ایستادند و سعی کردند به ان طرف نگاه نکنند ولی دست خودشان نبود.. کنترل چشمانشان به دست دل هایشان بود.. در این بین مغزشان فرمانی نمی داد..

تانیا هم دست کمی از دخترا نداشت.. با دیدن رادوین ضربان قلبش بالا رفته و نفسش به شماره افتاده بود.. هر سه برادر ان شب پیش از پیش جذاب شده بودند.. در همان لحظه ی اول که وارد شدند چشم اکثر دختران به طرفشان کشیده شد.. ژیلا که صاحب مهمانی بود با لبخند و عشوه ای خاص و زنانه به طرفشان رفت..

تارا تند گت: اِ اِ اِ اِ اِ اِ.. تانیا دوستت رو بین.. داره میره طرفشون.. چه ناز و غمزه هم میاد..

تانیا همه همراه خواهرانش در سکوت انها را زیر نظر داشت.. ژیلا با پسرها سلام و احوال پرسى کرد .. پسرها هم خودشان را همراه تانیا و ترلان و تارا معرفی کردند..

لبخند آرام آرام از روی لبان ژیلا محو شد و به گوشه ای از سالن که دخترا ایستاده بودند اشاره کرد.. هر سه نگاهشان را دزدیدند.. پسرها نگاهی گذرا به انها انداختند و رو به ژیلا سر تکان دادند.. ولی بر خلاف تصور انها درست نقطه ی مقابل دخترها نشستند..

هر سه به آرامی نگاهشان کردند ولی پسرها هیچ توجهی نشان ندادند و گرم صحبت شدند..

ترلان: پس چرا نیومدن اینجا؟!.. ما رو که دیدن..

تانیا: اره دیدن.. ولی الان اصلا نگامون هم نمی کنن..

تارا مردد پرسید: خب شاید واقعا ندیدن.. هان؟..

ترلان با حرص نگاهش کرد: کور بودی؟.. خیلی هم دقیق نگامون

کردن.. ولی بعد روشونو کردن اونور و انگار نه انگار..

تارا: تو که سرت پایین بود پس چه جوری دیدی؟..

خندید: دیگه دیگه..

تانیا گفت: بذارید اونا به حال خودشون باشن ما هم به حال خودمون.. انگار نه انگار که توی این مهمونی هستن.. بریم به ادامه ی رقصمون برسیم..

هر دو با تعجب نگاهش کردند .. از موضوع علاقه ی تانیا به رادوین با خبر بودند.. خود تانیا انها را در جریان گذاشته بود..

نگاه ان دو رابه روی خود دید که ادامه داد: چیه؟!..اگه میخوان بهمون بی توجه باشن خب باشن.. ما هم که قصد منت کشی نداریم.. خیلی کار خوبی کردن حالا بهشون بدهکار هم بشیم؟..

هر دو کمی فکر کردند و در اخر قبول کردند که انها هم بی اعتنا باشند.. ولی سخت بود.. اینکه عشقشان در ان مهمانی حضور داشت.. ان هم این همه جذاب و چشمگیر ولی با این حال باید نادیده می گرفتند..

درست جوری قرار گرفتند که پسرها به راحتی بتوانند انها را ببینند.. قصدشان این بود انها هم متوجه کم محلی دخترا بشوند.. هر سه با طنازی ولی قلبی لرزان مشغول رقص شدند.. دی جی یک اهنگ فوق العاده شاد می خواند که ناگهان صدا قطع شد.. همگی معترضانه در جای خود ایستادند.. وقتی به سکو نگاه کردند با تعجب راشا را جای دی جی دیدند.. و وقتی تعجبشان بیشتر شد که راشا گیتار خواننده را از او گرفت و میکرفن را روی پایه تنظیم کرد.. زیر گوش کسی که اهنگ می زد چیزی زمزمه کرد او هم با لبخند سر تکان داد.. توی میکرفن رو به جمع معذرت خواهی کرد و بعد از آماده شدن شروع کرد .. یک اهنگ شاد ولی پر از معنا و مفهوم خاص..

(اهنگ دوستت دارم از محسن یگانه)

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا
 تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من
 بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره
 این همه بی خیالی داره حرصمو در میاره
 تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم
 باشم .. نباشم .. بمونم یا نمونم
 میترسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری
 یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری
 آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

تموم مدت دخترها خود را مشغول رقص نشان دادند ولی در بین آنها
 تارا حال خود را نمی فهمید.. ثابت ایستاده بود و همه ی وجودش شده
 بود چشم و به راشا زل زده بود..
 راشا اهنگ را با احساس ولی ریتم شاد می خواند و تمام مدت در
 چشمان نمناک تارا خیره شده بود..

کجای زندگیتم به رهگذر تو خوابت
 به موجود اضافی توی اکثر خاطرات
 میبینی دارم میمیرم و هیچ کاری باهام نداری
 تو با غرور بیجات داری حرصمو در میاری حرصمو در میاری
 من توی زندگیتم ولی
 دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره

ترلان به بازویش زد.. تارا به خودش آمد ولی در حال رقص هم توجهش
 به راشا بود.. راشا نگاهش را از روی او برداشت و به رو به رو دوخت..
 در حین خواندن حتی لبخند بر لب نداشت.. ولی کاملاً هماهنگ اهنگ را
 می خواند و همراهش به زیبایی گیتار می زد..
 انگشتان کشیده و مردانه بش تند و حرفه ای روی سیم های گیتار
 کشیده می شد و ریتم جذابی را به گوش تماشاچی و مهمانان در حال
 رقص می رساند.. صدایی دل انگیز و شاد که قلب تارا را بی قرار می
 کرد..

کجای زندگیتم به رهگذر تو خوابت
 به موجود اضافی توی اکثر خاطرات
 من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلا
 تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من
 بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره
 این همه بیخالی داره حرصمو در میاره
 تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم
 باشم نباشم بمونم یا نمونم

نگاه ترلان در حین رقص به رایان افتاد.. دختری زیبا در کنارش نشسته بود و هر دو مشغول گپ و گفت بودند.. دختر صمیمانه نگاهش می کرد و به رویش لبخند می زد.. رایان هم دوستانه لبخندش را پاسخ می داد.. تانیا به رادوین نگاه کرد.. ژیلایا با طنازی کنارش نشسته بود و با او حرف می زد.. هر از گاهی رادوین به رویش لبخند می زد و سر تکان می داد..

هر دو در دل مشغول حرص خوردن بودند ولی حالت ظاهریشان این را نشان نمی داد..

در لحظه ی آخر که اهنگ رو به پایان بود هر سه برادر سرهایشان را چرخاندند و به دخترها خیره شدند..
 راشا در چشمان تارا.. رایان نگاه م*ستقیمش را به ترلان و رادوین نگاه ابی و جذابش را به تانیا دوخت.. قلب هایشان نا آرام بود و وجودشان از آن نگاه به آتش کشیده شد..

میتراسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری
 یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری
 آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسی و داره
 دوستت دارم..

صدای دست و جیغ و هورا و سوت مهمانان به آسمان رفت.. فریاد دوباره دوباره ی آنها لبخند بر لبان راشا آورد.. با نگاه جذابش رو به مهمانان تشکر کرد.. گیتار دی جی را به او داد و از روی سکو پایین آمد.. بدون آنکه به تارا نگاهی هر چند کوتاه بیاندازد به طرف پسرها رفت..

هر سه تو حال و هوای خودشان بودند.. رایان همچنان با آن دختر مشغول حرف زدن بود.. ولی ژیلایا اینبار کنار راشا نشست.. صدای راشا جذبش کرده بود.. همه ی مهمانان مجذوبش شده بودند و کنارش تجمع کردند..

دخترها پشت میزشان نشسته بودند و ظاهرا خود را سرگرم حرف زدن با یکدیگر نشان می دادند..
 کم کم اطراف راشا هم خلوت شد.. هر سه مغرور و جذاب کنار همدیگر نشسته بودند و به مهمانان نگاه می کردند..

تانيا و ترلان و تارا از هر چيز جز پسرها صحبت مي كردند..گویی انها هم از چیزی فراری بودند..شاید اینطور خود را بی تفاوت نشان می دادند که نشان دهند انها برایشان اهمیتی ندارند..ولی در اصل اینطور نبود..

تارا سرش را روی میز گذاشته بود و به خواهرانش نگاه می کرد که..

با شنیدن صدای مهیب انفجار تند سرش را بلند کرد..هر سه با وحشت در جایشان ایستادند و به ساختمان که در آتش شعله می کشید و می سوخت خیره شدند..

جمعیت جیغ و فریاد راه انداخته بودند و در این بین دخترها با شوکی عظیم به آتش نگاه می کردند..

با صدای بلند انفجار به خودشان آمدند..شیشه و پنجره های طبقه ی اول با این انفجار شکسته و به بیرون پرتاب شدند..

هر سه جیغ بلندی کشیدند و در میان جمعیت دنبال راهی برای فرار از ان ازدحام و محیط وحشتناک می گشتند..

تارا که خواهرانش را گم کرده بود ایستاد و صدایشان زد..در میان ان همه شلوغی پیدا کردندشان کار آسانی نبود..یک نفر که با شتاب از کنارش رد می شد به او تنه ی محکمی زد که پرت شد رو زمین و از درد فریاد کشید..قبل از آنکه به او آسیبی برسد راشا دستش را گرفت و بلندش کرد..

جمعیت با ترس از کنارش رد می شدند و به انها تنه می زدند..

راشا او را روی دست بلند کرد..تارا دستانش را به دور گردن او حلقه کرد و سرش را در سینه ی پهن و مردانه ش مخفی کرد..

ترلان با صدای بلند تانيا و تارا را صدا می زد ولی اثری از انها نیافت..با وحشت به اطرافش نگاه می کرد..مهمانان در حال دویدن محکم به او تنه می زدند در این میان دستش محکم کشیده شد..برگشت و بلند جیغ کشید..اما با دیدن رایان ساکت شد..

گریه ش به هق هق تبدیل شده بود..رایان او را در اغوش

گرفت..فرصتی برای آرام کردنش نداشت..باید از ان محیط پر از

تشویش و خطرناک دور می شدند..

همانطور که او را در اغوش داشت همراه جمعیت شروع به دویدن

کرد..ترلان سرش را روی سینه ی او گذاشت و عطر تنش را که ترکیبی از ادکلن تند و تلخش بود به مشام کشید..

چشمانش را بست و حس کرد در ان اغوش گرم و امن خطری تهدیدش نخواهد کرد..از این رو محکم او را در اغوش گرفت و رهایش نکرد..

تانيا هق هق مي كرد و در همان حال با صداي بلند جیغ مي كشييد..نگاهي به اطرافش انداخت..اثري از ترلان و تارا نديد..كناري ايستاده بود و گاهي به جمعيت وحشت زده كه با شتاب مي دويدند و هر يك به فكر راهي براي فرار از ان محيط بودند و گاهي هم به ساختماني كه در آتش شعله ور بود و مي سوخت خيره مي شد.. علت آتش سوزي را نمي دانست ولي نگران خواهرانش بود..

با شنيدن صداي رادوين با ترس نگاهش به ان سمت كشيده شد..درست كنارش ايستاده بود..
-اينجا چكار مي كني؟..مگه نمي بيني خطرناكه..
با هق هق نگاهش كرد : را..رادوين خواهرام..اونا نيستند..نمي..نمي دونم كجان..

رادوين با ديدن اشك ها و نگاه ملتمس تانيا اخم هایش درهم رفت..كلافه دستي ميان موهایش كشييد..
دست سرد و لرزان تانيا را در دستان گرمش گرفت و فشرد..
ارام زير گوشش گفت: نگران نباش..رايان و راشا مواظبشون هستن..بايد از اينجا بريم..پس اروم باش..

با همين چند جمله قلب تانيا آرام گرفت..از اينكه خواهرانش در امان بودند خيالش تا حدودي راحت شده بود كه رادوين دستش را كشييد..هر دو شروع به دويدن كردند..

--اخه چطوري رد بشيم؟..اين جمعيت كه نميذاره..
-فقط دست منو محكم بگير و ول كن..
در چشمانش خيره شد و ادامه داد: اگه گمت كنم ..معلوم نيست چي ميشه..

تانيا چند لحظه اي در ان چشمان پر رمز و راز كه حرفاي بسياري براي گفتن داشتند خيره شد..ولي رادوين خيلي سريع صورتش را از او برگرداند..
هر دو دست يكدیگر را محكم ميان انگشتان خود مي فشردند..به سختي از ميان جمعيت خودشان را به سمت در كشييدند..

هر لحظه قسمتي از ساختمان منفجر مي شد و از ان صداي مهيب مهمانان وحشت زده جیغ و فریاد سر مي دادند..

بالاخره هر6 نفر از باغ بیرون آمدند..ماشین آتش نشانی اژیرکشان رو به روی باغ ایستاد و افراد ماهرانه شروع به خاموشی حریق کردند..

رایان و ترلان به همراه راشا و تارا در ماشین رادوین نشسته بودند و رایان پشت فرمان بود و ترلان کنارش نشسته بود و بازوهایش را بغل گرفته بود..هنوز وحشت زده بود..
تارا با ترس در اغوش راشا چون پرنده ای کوچک و بی دفاع می لرزید..راشا با زمزمه های عاشقانه سعی در آرام کردن او داشت..نجوایی که زیر گوشش می کرد و اغوش گرمش همه و همه باعث شد تا او کمی آرام بگیرد..

رادوین و تانیا تو ماشین تانیا نشسته بودند..رادوین پشت فرمان بود و تانیا کنارش نشسته بود..وحشت زده دستانش را درهم می فشرد و نگاهی به ساختمان نیمه سوخته بود..افراد آتشنشانی پس از اطفای حریق اشخاصی را که هنوز داخل باغ بودند را از آنجا خارج کردند..

رایان از ماشین پیاده شد و به طرف آنها رفت..بعد از چند دقیقه برگشت و به طرف ماشین تانیا رفت ..رادوین شیشه ی پنجره را پایین کشید..

--چی شده؟..

-رفتم علت آتیش سوزی رو پرسیدم..

--خب..چی بوده؟..

-یکی از مامورا می گفت علتش نشت گاز بوده..مثل اینکه تو اسپرژونه این مشکل پیش اومده همه بیرون بودن و فقط چند تا از اسپرژا تو بودن..کسی متوجه نشده و با یه جرقه این آتیش سوزی راه افتاده..
رادوین مکث کوتاهی کرد..نیم نگاهی به ساختمان انداخت و سرش را تکان داد: باید هر چه زودتر از اینجا بریم..این محیط مناسب حال دخترا نیست..

-باشه..ما با ماشین تو میایم..تو هم با همین ماشین بیا..اوکی؟..

سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد..

تانیا صدایش زد که رایان هم ایستاد و نگاهی کرد..از عقب ماشین کیف نسبتا بزرگی را برداشت..از داخل آن 3 تا روسری بیرون آورد..2 تا از آنها را به رایان داد..رایان هم سرش را تکان داد و به طرف ماشینشان رفت..

تانیا روسری را سر کرد..رادوین کتش را در آورد ..تانیا نگاهی کرد..

کمی به طرفش خم شد..کنش را آرام به روی شانه های لرزان تانیا انداخت..دستانش را روی کت حرکت داد و روی بازوهای او گذاشت..کمی مکث کرد..همراه این مکث تانیا سرش را چرخواند و در چشم یکدیگر خیره شدند..

فاصله یشان خیلی کم بود..به طوری که گرمای نفس رادوین پوست لطیف تانیا را می سوزاند و از این رو گرمایی لذتبخش سراسر وجودشان را در بر گرفته بود..

گونه ی تانیا به سرخی می زد و نگاه رادوین ملتهب بود..به خودش آمد..حواسش به آن نبود که ناخداگاه دارد فاصله ی خودش را با تانیا کم و کمتر می کند..سریع عقب کشید..هر دو نفس عمیق کشیدند..

رادوین پنجره را کمی پایین تر داد..تانیا هم از سمت خودش همین کار را کرد..هر دو احساس گرمایی عجیب می کردند..

رادوین نگاهش کرد و با صدایی بم و جذاب گفت: شیشه رو بده بالا..سرما می خوری..

تانیا از گوشه ی چشم نگاهش کرد..آرام گفت: نه خوبه..گرممه..

رادوین به رو به رو نگاه کرد..زیر لب زمزمه کرد: منم..

تانیا که نشنیده بود نگاهش کرد و گفت: چیزی گفتی؟!..!

رادوین با لبخند نگاهش کرد و چیزی نگفت..گرمای وجودشان هر لحظه بیشتر می شد..هر دو سعی در بی توجهی بر آن را داشتند ولی تا حدودی موفق بودند..قلب هایشان با بی قراری در سینه می تپید و آنها را نا آرام می کرد..

رایان پشت فرمان نشست و همان جملات را برای آنها هم تکرار کرد..روسری ها را به دخترا داد و هر دو ماشین پشت سر هم حرکت کردند..

"تانیا"

تو حال و هوای خودم بودم که متوجه شدم مسیر رو داره اشتباهی میره..دیگه اون ترس و وحشته چند دقیقه پیش تو دلم نبود و اروم شده بودم..

با تعجب نگاهش کردم..صورتش کاملا جدی بود و با همون نگاه جدی و مسخ کننده ش به جاده زل زده بود..

نگاهِ آبی و ارومش که به چشمام می افتاد یه رعشه شبیه به جریان برق با شتاب از بدنم عبور می کرد و ردش که تو تنم میموند همون پس لرزه هایی بود که به جای می گذاشت..بدنم لرزش عجیبی پیدا می کرد و تنم یخ می بست ولی با هر نگاهه اون به جسم و روحم گرما می بخشید..تا حالا چنین سابقه ای نداشته که این حالت ها بهم دست بده..پس چرا..الان..آه..

اروم رو بهش کردم و گفتم: مطمئنی داری مسیر رو درست میری؟..
یه کلام جوابمو داد: نه..
با تعجب نگاهش کردم: نه؟!..یعنی چی؟!..پس داری کجا میری؟..مگه..
--صبر کن خودت می فهمی..

چرا اینجوری حرف می زد؟!..انگار زوروش می کردم 2 تا کلمه از دهان مبارک بندازه بیرون..
کلافه شدم با مشت کوبیدم رو داشبورت..ولی نه تکون خورد نه نگام کرد..حس کردم یه لبخنده محو نشست رو لباس ولی خیلی زود جمع و جورش کرد..
حالا که دیگه از چیزی نمی ترسیدم مغزم به کار افتاده بود..یاد کار امشب و گذشته شون افتادم و باز کم محلی رو از سر گرفتم..

نسبتا بلند گفتم: نا سلامتی این ماشین صاحبش منم..پس نگه دار..
پوزخند زد ..که خداوکیلی صد برابر جذاب تر شد..
--من هم راننده ی ماشین جنابعالی هستم و این فرمون هم تو دستای منه و من هدایتش می کنم که کجا بره و کجا نره..
-هه..نه بابا!!!..خوبه خودت هم میگی راننده..
بلندتر ادامه دادم: بگو منو داری کجا می بری؟..بالا..

نگام کرد..چشماش خندون بود ولی لباس..به هیچ وجه..انگار داشت اذیتم می کرد تا صدای داد و فریادمو در بیاره..ولی چرا؟!..مگه مرض داره?!..
در هر صورت کنترل دست خودم نبود..اگر هم بود دکمه هاش رو قاطی کرده بودم فقط ولوم رو می دیدم اونم رو حالت زیابا!!!د..

کمی جا به جا شدم..
-خواهش می کنم بگو کجا میری؟..اینجا که همه ش بیابون و برهوته..انقدر تاریکه که نمی تونم بینم کجاییم..
--بهت میگم..نترس جای بدی نمیریم..میخوایم یه کم خوش بگذرونیم
..بده؟..

با وحشت نگاهش کردم..نگام کرد و با همون نگاه زد زیر خنده..جوری که تم لرزید..وقتی بلند می خندید سرشو می داد عقب و نگاهشو به بالا می دوخت..جوری که فوق العاده می شد..

با صدایی که هنوز رگه ای از خنده درش بود گفت: دختره خوب گفتم خوش بگذرونیم نه اینکه..
با خنده سرشو تگون داد و زیر لب ادامه داد: از دستِ تو تانیا..

جمله ی اخرش رو به جوره خاصی بیان کرد..چطور بگم؟..به جور احساس درش بود..احساسی که من رو هر لحظه گیج و گیج تر می کرد..تا جایی که هنگ می کردم..ترجیح دادم سکوت کنم و ببینم می خواد چکار کنه..ولی اینو نتونستم نپرسم..

-بچه ها کجا رفتن؟!..

--صبر کن می فهمی خانمی..چقدرعجله داری..

از گوشه ی چشم با شیطنت نگاه کرد و با لبخنده خاصی ادامه داد:
واسه خوش گذرووووونی..

لبای به هم فشرد و نگاه عصبانی من رو که دید قهقهه زد..
تو دلم گفتم : مرض..چه خوشش هم اومده..دلم واسه حالگیریش تنگ شده بود..کاش به فرصت جور می شد..اون موقع این من بودم که دلمو می چسبیدم و هرهر بهش می خندیدم..

نزدیک به 1 ساعت تو مسیر بودیم..دیگه داشت خوابم می برد که نگه داشت..چون تموم مسیر چشمام خمار بود و گاهی هم از زور خستگی رو هم می افتاد درست نفهمیدم اطرافمون چه خبره..وقتی که هوشیار شدم و از تو همون ماشین به بیرون نگاه کردم چیزی جز تاریکی ندیدم..

برگشتم تا بهش بگم کجاییم دیدم نیست..با ترس اطراف رو نگاه کردم..وای خدایااااا نبود..یعنی کجا رفته؟!..
یکی از پشت سرم محکم زد به شیشه یه جیغ فراینفش کشیدم و خزیدم عقب..به پنجره ی ماشین نگاه کردم و وحشت از سر و روم می بارید..صورتِ خندونش رو که دیدم اتیش گرفتم..عوضی داشت بازیم می داد؟!..نشونت میدم..

تنگ تر شد تا جایی که داشتم تو بغلش فشرده می شدم.. ولی هیچ دردی نداشتم.. همه چیز برعکس بود..
 سرم رو سینه ش بود.. دستاش دور کمرم حلقه شده بود و ضربان قلبش با صدای بلند توی گوشم می پیچید..
 خدایا چرا به جای اینکه بترسم انقدر ارومم؟.. به جای اینکه پسش بزنم و یکی بخوابونم زیر گوشش دارم به ضربان قلبش گوشم می کنم؟.. من چم شده؟!..

صداش شاد و خندون و صد البته شیطون و جذاب به گوشم رسید.. اروم بود.. اروم و پر از احساس..

--سرتو بلند نکن تانیا.. فقط گوش کن.. می بینی چطور داره می تپه؟.. تانیا.. می دونی دلیل این ضربان ها چیه؟.. می دونی چی باعثش شده؟..

فقط سکوت کردم و به اون صدای روح نواز و آرامبخش گوش می دادم.. صدای خودش و صدای قلبش هر دو بهم آرامش می داد..
 منو محکمتر تو اغوشش گرفت و آه نسبتا عمیقی کشید.. با هر نفس سر من هم بالا و پایین می شد و .. و ااااای که چقدر این اغوش گرما داشت..

نجوا کرد: نمی خوای جوابمو بدی؟.. نمی خوای بگی قلبم با هر تپش چی داره تو گوشت زمزمه می کنه؟.. تانیا.. بهم میگی .. معنیش چیه؟..

می دونستم.. کاملا معنای این احساس رو می دونستم.. چون خودم هم حال و روزم مثل خودش بود.. قلب منم دیوانه وار تو سینه م می کوید..

همه ی اینها بهم می گفتند که من عاشقه رادوین شدم.. عشق.. همون چیزی که یه روزی می گفتم بهش ایمان ندارم و کشکه.. ولی این ضربان ها .. این تپش های پر از معنا بهم می فهموند که نه.. عشق هست.. فقط باید درست دید..

باید دیدمون تغییر بکنه تا بتونیم به حقیقه عشق دست پیدا کنیم.. وگرنه با چشم بسته .. هیچ نسیمون میشه.. تهی و تو خالی..

دستمو بالا اوردم و به پیراهنش چنگ زدم.. درست روی سینه ش.. اروم گفتم: خودت که می دونی.. پس چرا من بگم؟..
 صدام لرزشه محسوس داشت.. فهمید..

آه.. این اون چیزی نبود که می خواستم بشنوم..
سکوت کردم..

--ازت بخوام من رو در کنار خودت قبول کنی..اینکارو می کنی؟..
باز هم سکوت کردم..منتظر جمله ی اصلیش بودم..همونی که می
تونست هیجان مضاعفی رو به قلبامون بده..یا شاید هم کمی اروممون
کنه..

اینبار فاصله ش رو باهام کمتر کرد..
ارومتر از قبل زمزمه کرد: دوستت دارم..هر لحظه قلبم با ضربانه
شدیدش اینو بهم میگه..هر دقیقه یادت از ذهنم حتی شده یه لحظه ی
کوتاه محو نمیشه..تو هستی..تو توی تموم زندگی من هستی..هر جا
که نگاه کنم می تونم اثری از تو..ردی از تو توی گوشه گوشه ی
زندگیم ببینم و باورش کنم.. نمی دونم از کی و ازکجا شروع شد ولی
می دونم که..عاشقانه دوستت دارم..انقدر قبولش دارم که..حاضرم
برای اثباتش قسم بخورم..تانیایا..تو..هم..منو..

ادامه نداد..مردد بود..اروم اروم صورتشو عقب کشید و من هم اهسته
چشمامو باز کردم..حالا تو چشمام خیره بود..انگار منتظر بود منم چیزی
بگم..ولی سکوت کرده بودم و این بی قرارترش میکرد..بی تابی از
نگاهش می بارید..

دستمالم رو از تو جیب لباسم بیرون اوردم..کت و دامن مهمونی هنوز
به تنم بود..دستمو بالا اوردم..نگام به خونی بود که ردی کم رنگ ازش
هنوز به روی صورتش مونده بود..به خاطر ضربه ای که به وسیله ی
در ماشین به صورتش زدم..
خون رو پاک کردم..تموم مدت سنگینی نگاهش روم بود و هیچی نمی
گفت..دستمو به سینه ش فشردم و تو چشماش زل زدم..
فقط یه کلمه: اره..

همین..همین می تونست دنیایی حرف رو درخودش جای بده..یه "اره"
و یه "نه"..دنیایی رو عوض می کرد و حالا دنیای من و رادوین هم کاملا
تغییر کرده بود..با اعتراف اون و "اره"ی من..
تا چند دقیقه ی پیش اون رادوین بود و من تانیایا..ولی از الان به بعد اون
عشقه منه و من هم..عشقه اون..این عشق رو باور داشتم..این
صداقته گفتار و این پاکی نگاهش رو می تونستم باور کنم..دیگه برام

مهم نبود که تو گذشته ش چه چیزایی بوده..برام مهم نبود که رادوین چکار کرده و..دیگه هیچ کدوم از اینا برام مهم نبود..
به خاطر دو چیز برام بی ارزش شدند.. صداقت داشت و همه چیز رو از خودش بهم گفت و دیگری اینکه..به عشقش اعتراف کرد و من هم تونستم عشقم رو نسبت به خودش باور کنم..تونستم بفهمم که این حسی که درونم شکل گرفته چیه و..من رو از سردرگمی خلاص کرد..

لبخند جذابی به روی لباش نشست..همزمان من هم به روش لبخند زدم..دستمو تو دست گرفت و حرکت کرد..با تعجب نگاش کردم..داشتیم از ماشین فاصله می گرفتیم..
-رادوین کجا میری؟!
با مهربونی نگاه کرد: گفته بودم می خوایم خوش بگذرونیم..پس بیا عزیزم..
-ولی اچه کجا؟!
--دور نیست..

همراهش رفتم..اونطرف فقط درخت بود..از لا به لاشون رد شدیم و کمی که جلوتر رفتیم با دیدن منظره ی رو به روم دهانم از تعجب باز موند..خدایا..

فصل بیست و سوم

"ترلان"

ماشین رو که نگه داشت هیچ چیز جز تاریکی و درخت ندیدم..
اول با تعجب به رایان نگاه کردم وقتی دیدم ارومه و کاری نمی کنه برگشتم و به تارا نگاه کردم که بینم اونم مثل من تعجب کرده یا نه..
راشا اخم کمرنگی رو پیشونی داشت و سمت چپ نشسته بود..تارا هم با اخم سمت راست نشسته بود..اصلا نفهمیدم اینا کی از هم جدا شدن..
اولش که تارا تو بغل راشا هق هق می کرد ولی الان جدا از هم با فاصله نشسته بودن..لابد به خودش اومده بود و دیده بود ما با پسرا فعلا حرف نمی زنیم..

سرد رو به رایان گفتم: چی شد؟!.. پس چرا اینجا نگه داشتی؟..
نگام کرد و فقط گفت: اشکالش چیه؟..

بهت زده نگاش کردم: دارم میگم چرا اینجاییم؟! بعد تو می پرسی اشکالش چیه؟!.. یعنی چی اخه؟!..!

نفس عمیق کشید .. از ماشین پیاده شد.. همزمان راشا هم پیاده شد.. حالا من و تارا داشتیم با تعجب نگاشون می کردیم.. رایان به کاپوت تکیه داد.. راشا به طرف تارا رفت و در رو باز کرد.. بازو شو گرفت .. تارا اروم خودشو کشید عقب و اخم کرد.. راشا خم شد و یه چیزی تو گوشش زمزمه کرد که نشنیدم ولی باعث شد تارا همراهش بره..

همین که از ماشین پیاده شد منم پریدم پایین.. دیدم دستش تو دست راشاست و دارن میرن بین درختا.. داد زدم: کجا می بریش؟!.. راشا برگشت و نگام کرد.. با لحن ارومی گفت: همینجاییم.. فقط می خوام باهاش حرف بزنم.. رو ترش کردم: لازم نکرده.. همینجا جلوی ما حرف بزنید.. اینجاها تاریکه امن نیست..

دست تارا رو محکمتر بین پنجه هاش فشرد و رو به من اینبار با لحن مطمئنی گفت: تارا انقدر که پیش من جاش امنه هیچ جای دیگه این امنیت رو نداره.. پس مطمئن باش نه می خوام اذیتش کنم و نه امنیتش رو به خطر بندازم..

چند لحظه نگام کرد بعد هم با هم رفتن.. تارا تموم مدت سرش پایین بود ولی لحظه ی اخر نگام کرد که تو نگاهش اعتماد رو خوندم.. حالشو درک می کردم.. وگرنه خودم اینجا همینطور ریلکس نمی ایستادم و رایان و تماشا کنم.. مخصوصا اینجا و توی این تاریکی..

رفتم و رو به روش ایستادم.. با نگاه دقیق و نفوذگش سر تا پامو از نظر گذروند.. سعی کردم جدی باشم.. -میشه بگی اینجا چه خبره؟!..

لبخند زد: هیچی.. یه تای ابرومو دادم بالا: این مسخره بازی چیه؟!.. بازیتون گرفته؟!.. لبخندش پررنگ تر شد: تو فکرکن این یه بازیه.. یه قدم اومد جلو.. و درهمون حال ادامه داد: یه بازی بین 3 تا دختره شیطون و مغرور و 3 تا پسره عاشق.. که از قضا دله این 3 تا دختره شیطون رو شکوندن..

یه قدم رفتم عقب و اخم کردم: خب که چی؟!..

اروم سرشو تکون داد: هیچی.. فقط منم یکی از اون 3 تا پسر و می
 خوام دله دختری که عاشقشم رو به دست بیارم..
 پشتمو بهش کردم.. پوزخند زدم: نمی تونی..
 حضورش رو پشت سرم حس کردم.. بعد هم گرمیِ نفسش کنار
 گوشم .. گوش سمت راستم داغ شده بود.. سرمو به چپ چرخوندم که
 این گرما اتیشِ درونم رو زیاد نکنه..

زمزمه کرد: می تونم.. دلم میگه می تونم پس شک نکن که می تونم..
 خواستم ازش فاصله بگیرم که بازومو گرفت و نداشت ازجام خُم
 بخورم..
 -ولم کن رایان..
 --نه..

برگشتم و نگاش کردم.. چشماش با مهربونی توی چشمام خیره
 بود.. لحنش انقدر اروم و گیرا بود که منو به خلسه ای شیرین وا می
 داشت..

-چرا اینکارو کردی؟..
 --چی؟!..
 -دزدی..

نگاهش رنگ باخت.. کلافه شده بود.. کمی ازم فاصله گرفت و تو
 موهایش دست کشید.. نگاهشو برگردوند و به روبه روش زل زد..

اروم و با لحن خاصی گفت: دزدی نه تو ذاته ما سه نفر بوده و نه می
 خواستیم که اینطور بشه..
 -پس چرا..

دستشو آورد بالا .. یعنی سکوت کنم و بذارم حرفشو بزنه..

"تارا"

وقتی تو گوشم گفت (اگه هنوزم بهم اعتماد داری پس بیا و بذار
 حرفامو بزنم) یه حسِ خاصی بهم دست داد.. جوری که نتونستم بگم
 "نه.. نمیام.."

من همه جوره به راشا اعتماد داشتم.. این اعتماد رو عشقم در قلم به
 وجود آورده بود.. وقتی دلم قرص بود و بهش اطمینانِ کامل داشت دیگه
 بی اعتمادی به هیچ وجه معنا نداشت..

از رایان و ترلان فاصله ی زیادی داشتیم..اونا تو یه فضای باز بدون درخت بودن و ما لا به لای درختا ایستاده بودیم..خیلی تاریک بود ولی من از تاریکی ترسی نداشتم..با این حال نورِ موبایلش رو روشن گذاشت..

هنوز با هم حرفی نزده بودیم..من به تنه ی یکی از درختا تکیه داده بودم و با ناخن هام بازی می کردم..اون هم رو به روم ایستاده بود و اروم قدم می زد..تا اینکه اون صدای خش خش قطع شد..فهمیدم ایستاده..ولی سرمو بلند نکردم..

بوی عطرش لحظه به لحظه بیشتر و نزدیکتر به مشامم می رسید..درست رو به روم ایستاد..فقط 1 یا 2 قدم کوتاه باهام فاصله داشت..
--تارا..چرا نگام نمی کنی؟..

هیچ حرکتی نکردم..توی اون تاریکی حتی نمی دیدم که دارم چه بلایی به سر ناخن هام میارم..کلا تو حال و هوای خودم بودم..
صداش محزون به گوشم رسید..
--یعنی انقدر ازم متنفر شدی که..نگاه کردن به من هم زحرت میده؟..
وای خدا..این چی داره میگه؟!..من ازش متنفر نبودم..فقط دلگیرم..همین..
به ارومی سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم..ولی اون نگام نمی کرد..فقط نیم رخش سمت من بود..

آه عمیقی از سینه ش بیرون داد..نورِ موبایل تو صورتش افتاده بود..چشمای قهوه ایِ خوش رنگش توی اون تاریک و روشنی برقِ خاصی داشت..اینو وقتی که اروم برگشت و تو چشمام زل زد به خوبی دیدم..

تنمو همون نگاه به لرزه انداخت..هر وقت که چشمام تو چشماش می افتاد این حال بهم دست می داد..لرزشی شیرین که هیجان زده م می کرد..

وقتی دید دارم نگاش می کنم لبخنده جذابی روی لباش نشست..ولی من نتونستم به روش لبخند بزنم..دلم می خواست ..ولی..

--چرا به خاطرِ یه موضوعه بیخود و سطحی هم خودت رو عذاب میدی هم منو؟..

باتعجب نگاش کردم..پوزخندی محو روی لبام نشوندم و گفتم: موضوعه بیخود و سطحی؟!..اینکه قبلا دزدی می کردی بیخوده؟!..فکرکنم به توضیح به من بدهکاری..
سرشو تکون داد و به پشته گردنش دست کشید..
--اره می دونم..باشه توضیح میدم..ولی باور کن هر چی که بوده ماله گذشته ست..1 سال دزدی کردیم ولی نه ذاتا اینکاره بودیم و نه هر چیزه دیگه ای..فقط از روی هیجان و اینکه بینیم چه حس و حالی داره..همین..

از این حرفش عصبانی شدم..
-این حرفت یعنی چی؟..می خوای کار تو توجیه کنی؟..یعنی هر چیزی که شما رو به هیجان می آورد رو امتحان می کردید؟..حتی اگه..اگه..

ادامه ندادم..حتی آوردنِ اسمش هم باعث شرمم می شد..منظورمو فهمید..جلو اومد..خواست بازو هامو بگیره خودمو کشیدم کنار و نداشتم..ناراحت شد ولی به روی خودم نیاوردم..
این حرفی که زده بود برام پر از معنا بود..می خواستم همه ی حقایق رو برام بگه..بگه و راحتم کنه..

اینبار لحنش ارومتر شده بود..انقدر اروم که به نجوا شبیه بود..
--داری اشتباه می کنی تارا..اصلا حرف من این نبود که تو چنین برداشتی ازش کردی..من فقط دزدی رو گفتم..وگرنه چنین موقعیتایی انقدر برامون پیش اومده و ما ازش دوری کردیم که اگه بخوام یکی یکی برات ازشون بگم حالا حالاها طول می کشه..من ادم چشم و گوش بسته ای نیستم..لای زر ورق بزرگ نشدم..نمیگم پاکه پاکم..نه..همچین ادعایی رو نه من دارم نه هیچ کدوم از برادرارم..ولی منظوره من این نیست که دختری رو بی ابرو کردیم یا به شب تا صبح با..

ادامه نداد .. نفسش رو با حرص بیرون داد..همه ی حالتاش نشون می داد که کلافه ست..

نگام نمی کرد..ادامه داد: اینا رو نمیگم که فکر کنی من همه چی تمومم..دارم رک میگم که مشروب خوردم..دوست دختر داشتم..تو مهمونی های مجردی همه کاری کردم..ولی از این به کار تا اونجایی که تونستم چه خودم و چه برادرارم هر 3 دوری کردیم..نه خواستیم که سمتش بریم و نه می تونستیم..نمی دونم چرا..اصلا دلیلش رو نمی دونم ولی هر وقت تا نزدیکیش رفتم خودمو کشیدم عقب..حتی به بار تو لحظه ی آخر بود که پس کشیدم و ادامه ندادم..وقتی فهمیدم

م*ستی بعضی اوقات عاقبت خوبی برام نداره همیشه در حده متعادل
م*ست می کردم که هوشیاریم رو از دست ندم..

برگشت و زل زد تو چشمام..
--اینا بعلاوه ی دزدی هامون رو برات میگم که فردا نگی چیزی رو ازم
پنهون کردی..می خوام با همه ی وجودم بهت ثابت کنم که
صادقم..نمی خوام چیزی رو تو قلبم نگه دارم..اگه تو عشقمی..اگه از
صمیم قلب می خوامت پس باید از همین الان صداقتمو بهت نشون
بدم..باید بتونی از ته دل بهم اعتماد کنی..ضعیف النفس نیستم
تارا..ولی اونقدر هم خوددار نیستم..منم مردم..اینارو به هیچ کس
نگفتم..همیشه بین خودم و برادرام باقی مونده ولی الان دارم برای تو
میگم..چون عاشقتم..چون برام مهمی..چون دوست دارم همیشه در
برابرت صادق باشم و بتونی درکش کنی..

ماتش شده بودم..سرجام خشکم زده بود و فقط راشا رو می
دیدم...اینبار گذاشتم بازو هامو تو دستای مردونه ش بگیره..گذاشتم
گرمای وجودش رو از همین دستا به وجوده ملتهم منتقل کنه..و حالا
این گرمای بینمون اتیش می زد..به قلبامون..به همون چیزی که توی
قلب من و راشا برای جفتمون گرانبهاست..

هیچی نمی گفتم..فقط دوست داشتم اون بگه..هر چیزی که می
خواد..فقط برام بگه..
صورتشو آورد پایین..درست کنار صورتم ولی لباس زیر گوشم بود..از
روی روسری هم گرمای نفسش رو حس می کردم..

--از روی حس کنجکاوی..یا شور و خامی جوونی..شاید هم همون
برای سرگرمی و تفریح دست به دزدی زدیم تارا..ولی بعد از 1 سال
پشیمون شدیم و قبل از اینکه برامون دردسر بشه کشیدیم کنار..دیگه
حتی بهش فکر هم نمی کنم..یه بار به خاطر رایان و مشکلی که
داشت این فکر باز به سرمون زد ولی خیلی زود پشش زدیم..چون
فهمیدیم راهی رو که رفتیم و برای همیشه فراموشش کردیم دیگه
نباید حتی بهش فکر کنیم..رایان هم صبر کرد و نتیجه ی صبرش و دید..

کم کم این نجواها و داغی بینمون باعث شد بدنم شل بشه..خوشحال
بودم که بازو هام تو دستاشه..وگرنه زود خودمو لو می دادم..

--تارا..خیلی دوستت دارم..انقدری که هیچ کس رو به اندازه ی تو
نخواستم و دوست نداشتم..دوستت دارم..دوستت دارم..

هر دوستت دارمی که به زبون می آورد صدایش بم تر و ارومتر می شد
انقدری که دیگه به زمزمه شبیه بود و نمی شنیدم.. درهمون حال بهم
نزدیکتر شد.. هیچ کاری نمی کردم.. نه همراهیش می کردم و نه
مانعش می شدم.. فقط این وسط قلبم بود که داشت از جاش کنده می
شد..

بعد از اون هم گرمای اغوشش منو تا اوج برد.. محکم بین بازوهای
مردونه و سینه ی ستبرش فشرده می شدم..
جلوشو نمی گرفتم.. چون بهش نیاز داشتم.. به این اغوش و به این
حسِ پر از آرامش..

هر سه با تعجب به کلبه ی نسبتا بزرگی که میان درختان محفوظ بود
نگاه می کردند.. اطرافِ کلبه توی زمین تیرهای چوبی کار شده بود که
به روی هر تیر یک فانوس روشن قرار داشت.. تعداد انها زیاد بود برای
همین اطرافِ کلبه کاملا روشن بود..

میزو صندلی های چوبی که صندلی های ان شبیه به کنده ی درخت
بودند هر کدام جداگانه بیرون از انجا درست زیر نور فانوس ها قرار
داشتند..

دهانِ هر سه نفر از این همه زیبایی باز مانده بود.. راشا با لبخند
کنارشان ایستاد و به کلبه اشاره کرد..
--چطوره؟..

تارا لبخند زد.. چشم از انجا بر نمی داشت..

-عالیه.. اینجا ماله خودتونه؟..

--اره.. خیلی وقته.. شاید 2 یا 3 سالی میشه.. گه گاهی بهش سر می
زنیم..

ترلان گفت: فوق العاده ست.. بین این همه درخت.. توی این
تاریکی.. دیدنه یه همچین جایی واقعا برام جالبه..

روی صندلی هانشستند.. راشا خندید و گفت: خیر سرم ایده دادم.. گفتم
امشب براتون برنامه بذاریم که زد و مهمونی خراب شد..

تارا چشمانش را باریک کرد وبا کنجکاوگی گفت: چه برنامه ای؟..!

--اینجا رو میگم.. خیلی کارا می خواستیم بکنیم که نشد.. بی خیال
همین که اومدیم و کدورت ها برطرف شد خودش خیلیه..

تانیا جدی شد و گفت: نه.. هنوز کاملا برطرف نشده..

هر 5 نفر با تعجب نگاهش کردند.. مخصوصا رادوین..

تانيا به تارا و ترلان اشاره كرد.. هر 3 نفر از جاي خود بلند شدند و كمى انطرفتر به دور از پسرها ايستادند.. تانيا آرام رو به انها چيزهايى مى گفت..

راشا رو به رادوين كرد وگفت: هوى هوى ..هواى عشقت رو داشته باش غلط نكنم داره بر عليه ما توطئه چينى مى كنه.. رادوين با اخم نگاهش كرد..ولى لحنه راشا هم شوخ بود وهم جدى.. رايان با كنجكاوى به دخترا نگاه مى كرد: چى داره بهشون ميگه؟! راشا خنديد: خدا كنه اگه بناست نقشه بكشن لااقل درست و حسابى بكشن..

هر دو نگاهش كردند كه با شيطنت ادامه داد: 3 تا پسره تنها..وسطه جنگل..بى دفاع..مقابله 3 تا دختره شيطون با افكاره مبهم..خب اين يعنى چى؟..

رادوين لبخند زد و رايان قهقهه زد.. زد رو شونه ي راشا كه خودش هم مى خنديد و گفت: كلا ذهنت خرابه كاريش هم نميشه كرد..

راشا: چكار به ذهنه من دارى؟!..حالا از من گفتن بود..من ميگم اينا به ما نظرمظر دارن شماها بگيد نه..اصلا داد مى زنه..محيط رو حس كنيد..ادم مور مورش ميشه..

رادوين: نكنه به عشقت شك دارى؟!.. راشا خنديد و ابروشو انداخت بالا: نه ولى دارم يه كارى مى كنم شماها به عشقاتون شك كنيد.. اينبار هر سه خنديدند و رايان و رادوين همزمان گفتند: عمرا اگه بتونى..

راشا خواست ادامه بدهد كه دخترا برگشتند..محسوس خودش رو جمع و جور كرد كه لبخنده پسر پسرانگ شد.. همين كه دخترا نشستند لرزان گفت: بين من كه دسته شماها رو خوندم..مى دونم مى خواين چكار كنين ولى كور خوندين..مگه ميذارممامم؟!..

رادوين با لبخند تشر زد ولى گوش نكرد و ادامه داد: بحثه اين چيزا نيست رادوين جون..بذار گفتنيا رو بگم فكر نكنن خبريه و ما هم بى دفاع مى شينيم كارشونو بكنن خلاص..

دخترا با تعجب و چشماى گرد شده نگاهش مى كردند.. تارا گفت: هيچ معلوم هست چى ميگى تو؟!.. راشا به ظاهر اب دهانش رو با سر و صدا قورت داد و چپ چپ نگاهش كرد..

تانيا: ما يه سرى جواهرات و ميراثه خانوادگى داريم كه دسته روهانه..يه جوراى اونو از ما دزديده و ما مى خوايم پشش بگيريم..براى پس گرفتنش هم به كمكه شما سه نفر احتياج داريم..حالا حاضر يد كمكمون كنيد؟..

راشا به هر سه نفر نگاه كرد و گفت: خب به پليس مى گفتيد كه بهتر بود..بى در دسر جواهراتتون رو پس مى گرفتيد.. تانيا پوزخند زد: فكر كرديد اينكارو نكردم؟..من همون اول به پليسا گفتم..ولى امروز وقتى تلفنى جويما شدم گفتن كه همه جا رو دنباله روهان گشتن ولى پيداش نكردن..با حكم خونه ش رو تفتيش كردن ولى بازم چيزى پيدا نكردن..در ضمن خسرو رو دستگير كردن..فردا بايد بريم اداره ي پليس..

رادوين: اره مى دونم..امروز خبرشو گرفتم..ولى مگه تو مى دونى كه جواهرات كجاست؟.. سرش را تكان داد: نه..فعلا شك دارم..به زودى مى فهمم.. رادوين با لحنى خاص كه در ان نگرانى كاملا مشهود بود گفت: نمى خوام جورى باشه كه اين وسط صدمه بينى..مطمئنى مى تونى از پشش بر بياي؟.. تانيا با لبخند نگاهش كرد: نگران نباش..مى دونم بايد چكار كنم..نهایتش تا فرداشب همه چيز دستگيرم ميشه.. --از كجا؟! --منبعش رو دارم.. --با اين حال بازم مراقب باش..روى منم حساب كن.. تانيا با خوشحالى لبخند زد..از اينكه رادوين تنهائش نمى گذاشت خوشحال بود..

ترلان منتظر به رايان نگاه كرد..رايان كه نگاهه او را روى خود ديد با لبخند سرش را تكان داد.. اينبار تارا به راشا نگاه كرد و منتظر جواب بود.. راشا يك تاى ابرو پشش را بالا داد و با شيطنت گفت: تو كه مى گفتى دزدى بده و واسه اينكار داشتى حكم اعدام رو با دستاى خودت صادر مى كردى..پس چى شد؟.. تارا چشم غره رفت: اين كه اسمش دزدى نيست..وقتى پليسا هيچ مدركى پيدا نكردن و نمى تونن كاري بكنن ما خودمون بايد حقمون رو بگيريم..غير از اينه؟.. --با دزدى؟.. --نخير..اين اسمش دزدى نيست..

--پس چیه؟..
 -تصاحبه حق..
 --توجیه می کنی دیگه؟..
 با حرص گفت: اصلا نمی خوام کمک کنی نکن..دیگه چرا..
 ادامه نداد و بغض کرد..

راشا که تمام مدت قصده سر به سر گذاشتنِ او را داشت فهمید زیاده روی کرده..نگاهی به بقیه انداخت..رادوین آرام با تانیا حرف می زد..ترلان و رایان هم زیر گوش یکدیگر بچ بچ می کردند..
 راشا از زیر میز دستِ تارا را در دست گرفت وبا ملاطفت فشرد..بعد از ان پشت دستش را به نرمی نوازش کرد..لبانش را به گوشش نزدیک کرد..بغض گلوی تارا را گرفته بود..

راشا با لحنی جذاب و گیرا که قلب تارا را بی قرار می کرد زمزمه کرد: تو فکر کردی من تنهات میذارم؟..
 تارا هم به همان آرامی گفت: پس..چرا..
 --هیسسسسس..فقط داشتم سر به سرت میذاشتم..یه قطره اشک از چشمای خوشگلت بیاد دیوونه میشما..
 تارا خندید: دیوونه بشی چکار می کنی؟..
 راشا که حالی بهتر از تارا نداشت دستش را میان انگشتانِ خود گرفت و کمی فشرد..نفس گرمش را به نرمی بیرون داد..
 لرزان گفت: زمین و زمان رو یکی می کنم..می خوام امتحان کنی؟..
 تارا نجوا کرد: به هیچ وجه..
 --پس نذار اشکتو بینم..
 تارا با گونه ای ملتهب و سرخ شده از شرم سرش را زیر انداخت..این نجوای عاشقانه ی راشا را تا پای جان دوست داشت..
 با صدای تانیا حواسِ هر 5 نفر جمع شد..

-پس با این حساب فردا شب تو ویلای ما باشید تا در موردش حرف بزنیم..
 پسرا قبول کردند..

کمی انجا ماندند..ترجیح دادند تو یک فرصته مناسب تر بازهم به انجا بیایند..
 پسرا به پیشنهاد راشا برای ان شب برنامه ها داشتند که به بعد موکولش کردند..همین که دخترا انها را بخشیده بودند برایشان اهمیت بیشتری داشت..

کلاس تمام شده بود و راشا در حالی که کیف گیتارش را به روی شانه داشت قصد خروج از اتاق را داشت که با صدای عسل در جایش ایستاد.. عسل دختر کوچولوی خانم راستین بود که هر از گاهی راشا با او تو موسسه بازی می کرد تا کلاس مادرش تمام شود.. عسل دختر آرام و شیرین زبانی بود.. راشا بغلش کرد و گونه ی نرم و لطیفش را ب*وسید..

-به به عسل خانم.. تو چرا روز به روز شیرین تر میشی؟..
عسل با لحنه شیرین و خواستنی گفت: خب عسل همیشه شیرینه دیگه عمو راشا..
راشا بلند خندید و او را در اغوشش فشرد.. عسل از تو بغلش بیرون آمد و با التماس نگاهش کرد..
--عمو امروز یه صفحه از کتاب پیش دبستانمون رو بهمون یاد دادن.. همیشه تو هم برام بخونی؟.. خیلی قشنگه..
-اره عمو.. بده بینم..

عسل با خوشحالی کتاب را از توی کیفش بیرون آورد و به راشا داد..
-کدوم صفحه عمو جون؟..
--اینجاش..

راشا صفحه رو باز کرد و نگاهی به ان انداخت.. کمی با چشم مرور کرد.. ناخداگاه خندید..
--چرا می خندی عمو راشا؟!..
-وقتی اینو برات خوندن تو نخندیدی عمو جون؟..
--نه عمو.. خیلی قشنگه مگه نه؟..
راشا کمی بلندتر خندید: اره عمو جون خیلی قشنگه..
--برام می خونی؟..

راشا روی صندلی نشست.. عسل را بلند کرد و روی میز نشاند.. همینطور که دستش را در دست داشت با لبخند و لحنی شوخ شروع به خواندن کرد.. میانه هر جمله به شوخی چیزی اضافه می کرد و مثلا توضیح می داد..

-پسر بهتر از دختر نیست.. دختر بهتر از پسر نیست.. هیچ فرقی بین دختر و پسر نیست..
"بین عمو جون.. اینجاشو حقیقتا درست میگه.. الان دیگه بین دختر و پسر هیچ فرقی نیست.."
--چرا عمو؟..

-خب دیگه..
 --از کی عمو راشا؟..
 راشا خندید: از همون موقع که پسرا تصمیم گرفتن شکله دخترا بشن..
 --ولی دخترا که شکله پسرا نیستن عمو..
 -فکره اونجاش نباش..اونم کم کم میشه..فعلا بذار بقیه ش رو بخونم
 برات..

تک سرفه ای کرد وبا لحن بامزه ای شروع به خواندن کرد: هر چی بوده
 خواست خدا بوده..هر کاری پسرها می توانند انجام دهند دخترها هم
 می توانند..
 "بر منکرش لعنت.."
 -دخترها کارهایی را دوست دارند که برای پسرها جالب نیست و
 همینطور برای پسرها..پسرها کارهایی را دوست دارند که دخترها از
 انها خوششان نمی آید..
 "نه دیگه همین مونده دست تو کاره همدیگه هم ببرن..ولی اینطور که
 پیش بره زیاد طول نمی کشه که هر دو از یه چیز خوششون میاد..بازم
 خوبه سر این با هم تفاهم ندارن.."

عسل با لحنی کودکانه و شیرین سوال می کرد..
 --یعنی چی عمو راشا؟!
 -یعنی تو عروسک دوست داری ولی پسرا ماشینِ اسباب بازی دوست
 دارن..این فرقِ بزرگیه بین شما دوتا عزیزم..
 --ولی من ماشین هم دوست دارم..
 راشا خندید و سرش را تکان داد: خب تو شاید استثنا باشی
 عمو..وگرنه من که یادم نمیاد عروسک دوست داشته باشم..
 --چرا عمو؟!..عروسک که از ماشین خوشگل تره..
 -همون چون خوشگل بود بابام برام نمی خرید.. می گفت خوبیت
 نداره..
 --ولی بابای من برام می خره..هم عروسک هم ماشینِ اسباب بازی..
 -خوش به حالت عمو..تفاوته نسل هاست دیگه..الان خیلی خوب
 میشه حسش کرد..
 --چی عمو؟!
 -هیچی عمو چون بقیه ش رو گوش کن..در دنیا تقریبا نیمی از بچه ها
 پسر هستند و نیمی دیگر دختر
 "اینجا رو اشتباه گفته..نیمه بیشتر دنیا رو دخترا اشغال کردن مابقی
 هر چی مونده جای پسراست..کلا حق خوری کردن نامردا.."
 --حق خوری یعنی چی عمو راشا؟..

-یعنی یکی بیاد به زور عروسکت و ازت بگیره و بگه ماله منه بهت
 نمیدم..اون عروسک ماله تو بوده و حقه توست ولی دسته یکی دیگه
 ست..اینو بهش میگن حق خوری عموجون..
 --اهان..بعدهش کسی هم حقه شما رو خورده عمو؟..
 -اره عمو..دختر خورده..
 ..

عسل کمی فکر کرد..لباشو کج کرد و بامزه گفت: عمو..منم دخترم..منم
 خوردم؟..
 راشا خندید و با مهربونی به سرش دست کشید: نه عمو..به تو نرسیده
 بخوری..
 عسل با خیال راحت لبخند زد..

راشا هم خندید و ادامه داد:پسرها و دخترها از کار کردن و بازی کردن
 با هم لذت می برند
 "خیلی بیخود کردن که لذت می برن..بین تو رو خدا از الان چی تو سره
 بچه های مردم می کنن..عموجون این یه تیکه رو زیاد روش فکر نکن
 باشه؟"..
 --چرا عمو؟..
 -چون خوب نیست..
 --ولی من تو مدرسه یه دوست دارم اسمش امیرعلی..انقده
 مهربونه..
 -|||||||د همینه که میگم همون پیش دبستانی هم دختر و پسر باید از
 هم جدا باشن دیگه..آخرش میشه این..عموجون گوله پسرا رو نخور..
 --یعنی داره منو گول می زنه عمو؟..چرا؟..
 -نه عمو..
 ..

موند چی جوابش رو بده..خندید و سرش را تکان داد..
 -بی خیال عمو..بقیه ش رو گوش کن..اگر در دنیا هیچ پسری نبود
 دخترها شاد..خوش و بانشاط نبودند..واگر هیچ دختر نبود پسرها
 خوشحال نبودند..
 "بین اخه اینم شد حرف؟..از الان دارن یاده بچه های مردم میدن که
 .."
 سرشو تکیه داد و با لبخند به عسل نگاه کرد..
 عسل با خوشحالی کتاب رو از دست راشا گرفت و گفت: خوب بود عمو
 مگه نه؟..من خیلی دوستش دارم..
 -اره عمو خوب بود..ولی چرا دوستش داری؟..
 عسل با لحن و گفتاری صادقانه و کودکانه گفت: چون همه ش از دخترا
 گفته..منم دخترم دیگه عموجون..
 ..

راشا کمی به عسل نگاه کرد.. بعد غش غش زد زیر خنده.. عسل با تعجب و لبخند به او نگاه می کرد..
 راشا با خنده سرش را تکان داد و گفت: عموجون تو که تمومش رو واسه دختر بودنت دوست داشتی این ناشر و نویسنده ی بیچاره خیر سرش خواسته شما دوتا جنس مخالف رو به هم نزدیک کنه و بگه که هر دو باید با هم باشن اخرش تو میگی فقط چون توش در مورده دخترا گفته؟.. نه انگار زمین و اسمون هم اگه جا به جا بشه بازم این دوتا جنس باید از هم دوری کنن.. حتی از همین سن..
 --اینا یعنی چی عمو راشا؟!
 راشا گونه ی عسل را به نرمی ب*وسید و با مهربونی گفت: هیچی عمو.. موقعش که شد خودت می فهمی..
 --یعنی کی؟..
 آوردش پایین و با لبخند گفت: به موقعش.. الان هم بریم که کلاس مامانت داره تموم میشه..

با لبخند از اتاق بیرون امد.. عسل را تحویل مادرش داد.. خانم راستین با لبخند از او تشکر کرد..
 داشت از موسسه خارج می شد که متوجه پریا شد.. روی پله نشسته بود .. سرش را به دیوار تکیه داده بود و چشمانش بسته بود..
 راشا نگاهی به اطراف انداخت.. کسی انجا نبود.. با حس کنجکاو ی به طرفش رفت ..

-چیزی شده؟!
 با صدای راشا چشمانش را باز کرد.. چشمان سرخ شده ش باعث تعجب او شد..
 -حالتون خوب نیست؟!
 با صدای بی حال و کم جونی جوابش را داد..
 --خ.. خوبم.. ممنون..

از جایش بلند شد.. تلو تلو خوران کمی جلو رفت.. نتوانست تعادلش را حفظ کند و اگر راشا به موقع زیر بازویش را نگرفته بود بی شک نقش زمین می شد..
 -اصلا حالت خوب نیست.. چی شده؟!
 --هیچی..

راشا دستش را از روی بازوی او برداشت..

پریا دستش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود و صورتش از درد جمع شده بود..

-با این حالت می‌خواهی پشت فرمون بشینی؟!..
پریا نگاه خاصی به او انداخت.. چشمان سرخ و وحشیش برای راشا معنایی نداشت..

--مجبورم..

راشا نگاهی به اطرافش انداخت..

-خب با تاکسی برو.. فکر نکنم با این حالت سالم بررسی..

پریا بی توجه به او در ماشین را باز کرد و نشست..

--مهم نیست.. به کاریش می‌کنم..

راشا در ماشین را گرفت.. پریا نگاهش کرد..

-چرا لچ می‌کنی؟!.. پای جونت وسطه بازم بی خیالی؟!..

پریا نگاهی خاص به او انداخت..

--این جون هوا می‌خواد تا بتونه نفس بکشه.. ولی کو هوا؟!.. کو

نفس؟!.. نیست.. ندارم.. می‌فهمی اینا رو؟!..

لحنش جوری بود که باعث شد راشا یک تای ابرویش را بالا بدهد و با

کنجکاو چیزی را در حالت و صورتش بکاود..

-منظورت چیه؟!..!

پوزخند زد و در را به طرفه خود کشید..

--گفتم که هیچی.. بی خیالش شو..

در را بست.. ولی راشا ادمی نبود که به راحتی از موضوعی چشم پوشی کند.. یقین داشت که اگر پریا با این حالش رانندگی کند تصادف خواهد کرد.. او از دید یک استاد به شاگردش نگاه می‌کرد.. و اینکه می‌دانست با این حال ممکن است جاننش به خطر بیفتد..

به تندی در ماشین را باز کرد و با جدیت رو به او گفت: بیا پایین.. خودم رانندگی می‌کنم..

پریا با تعجب نگاهش کرد.. راشا بدون آنکه به او نگاه کند جمله‌اش را

دوباره تکرار کرد..

پریا به آرامی از ماشین پیاده شد.. در دل خوشحال بود.. کم کم داشت

باور می‌کرد که راشا را جذب خود کرده است.. اما نمی‌دانست که

همه‌ی این کارها تنها به خاطر حاله خرابه اوست و گرنه راشا

کوچکترین توجهی به او نداشت..

البته از همان دید که پریا به آن نگاه می‌کرد.. علاقه..

راشا پشت فرمان نشست.. پریا هم با لبخندی محو کنارش قرار گرفت..

--پس ماشین خودت چی؟!..!

-بعد میام می‌برم..

هر دو سکوت کردند... پریا چشمانش را بسته بود و سرش را به شیشه
 ی پنجره تکیه داده بود..
 -کجا برم؟.. ادرستون رو بده..
 نگاهش کرد و به آرامی ادرس را گفت.. دوباره به حالتی قبل برگشت.. به
 ظاهر خواب بود ولی تظاهر می کرد..
 وقتی راشا ترمز کرد چشمانش را باز نکرد.. با وجوده انکه بیدار بود نمی
 خواست راشا چیزی بفهمد..
 صدایش زد: بیداری؟.. رسیدیم..

به آرامی به خود تکانی داد و بی رمق نگاهی به اطراف انداخت.. در
 داشبورت را باز کرد.. ریموت را بیرون آورد و از همانجا دکمه ش را
 فشرد.. در ویلا به آرامی باز شد..
 --میشه خواهش کنم ماشین رو ببرید تو؟..
 راشا نیم نگاهی به صورت گرفته ی او انداخت.. سرش را تکان داد و
 ماشین را داخل برد..
 -کجا ببرم؟..
 --تو پارکینگ.. مرسی..
 ماشین را پارک کرد.. هر دو پیاده شدند..

-خب این هم از این.. من دیگه میرم..
 لبخند زد و با صدایی دلنشین گفت: واقعا ازتون ممنونم.. این لطفتون رو
 هیچ وقت فراموش نمی کنم..
 راشا که تماما منظور او را متوجه شده بود پوزخندی محو تحویلش
 داد..
 -ولی بهتره که فراموش کنی.. این کاره من به این خاطر بود که یه وقت
 با این حالت کار دسته خودت ندی.. همین..

قدمی نزدکش شد.. با همان لبخند نگاهش می کرد..
 --یعنی سلامتی من برات مهمه؟..
 راشا که متوجه ی سوءتفاهمه او شده بود تند گفت: نه.. منظورم این
 نبود.. تو یکی از شاگردای منی.. یه ادم.. من هم ادمم و نمی تونم بی
 توجه باشم.. جای تو هر کسه دیگه ای هم که بود همین کارو می
 کردم.. خداحافظ..

عقب گرد کرد و بی توجه به او به طرف در خروجی پارکینگ رفت ولی با
 صدای افتادنه چیزی در جایش ایستاد و با تعجب برگشت..

با دیدن پریا که روی زمین افتاده بود به طرفش دوید.. پریا بی حال نقش زمین شده بود..

راشا کنارش زانو زد .. بازویش را گرفت و تکانش داد.. پریا زیر لب کلماتی را زمزمه می کرد که برای راشا نامفهوم بود..
-د اخه یهو چت شد؟!.. الان که خوب بودی..

کلافه نگاهی به اطرافش انداخت.. به اجبار او را روی دست بلند کرد و به سرعت از پارکینگ خارج شد.. ساختمان ویلایی بود و حیاطش چیزی از یک باغ بزرگ و با صفا کم نداشت.. فرصت ان را نداشت که بیشتر از ان کنجاوی کند.. نه فرصتش را داشت و نه مایل به اینکار بود..
به طرف در ساختمان رفت..

نگاهی به اطراف انداخت.. چند بار صدا زد تا کسی به کمکش بیاید ولی ظاهراً هیچ کس در ویلا نبود..
نگاهش به کاناپه ای که توی سالن قرار داشت افتاد.. به طرفش رفت.. پریا را روی ان خواباند.. خواست دستش را بردارد ولی دست پریا دور گردنش قفل شده بود.. هر کار می کرد نمی توانست دستش را از دور کردن خود جدا کند..

-ول کن دختر.. آگه بیهوشی پس این همه زور واسه چیه؟!..
پریا لبخند زد.. همچنان چشمانش بسته بود.. راشا دست از تقلا برداشت و با تعجب نگاهش کرد.. پریا چشمانش را باز کرد.. دیگر سرخ نبود..

با صدایی هوس انگیز ولحنی مدهوش کننده زیر لب درحالی که در چشمانه راشا خیره بود گفت: دیدی بالاخره تونستم نگهت دارم..

راشا کمی با چشمان گرد شده او را نگاه کرد.. وقتی پی به حيله ی او برد رو به او تشر زد..

-یعنی چی این کارا؟!.. دروغ گفتی؟!..
پریا حلقه ی دستانش را تنگ تر کرد..

-عزیزم من برای رسیدن به تو از همه چیزم می گذرم.. گفته 2 تا دروغ اونم مصلحتی که چیزی نیست.. با یه قطره و دوتا اه و ناله تونستم تو رو پیش خودم نگه دارم.. باورم نمیشه اینجایی.. توی ویلای من..
-ویلای تو؟!..!!

--اره .. این ویلا را بابام روز تولدم بهم کادو داد.. اینجا هیچ کس مزاحمه ما نمیشه.. فقط منم و خودت.. تنهای.. تنها..

جملات اخروش را با لحنی وسوسه کننده..و با نگاهی مملو از شهوت و نیاز بیان می کرد..

-فکر نمی کردم انقدر پست باشی..از اینجور دخترا متنفرم..
دستانِ مردانه ش را به دور مچ دستان پریا حلقه کرد و با یک حرکت از دور گردنش جدا کرد..از کنارش بلند شد که همزمان پریا هم از جایش بلند شد و ایستاد..پشت راشا به او بود ..دستانش را به تندی از زیر بغل راشا رد کرد و به روی سینه ش گذاشت..یک دستش به روی سینه ی ستبر و مردانه ی راشا بود و دست دیگرش نوازشگرانه به روی بازوی او در حرکت بود..

با همان دلربایی و لحنی پر از نیاز گفت: ولی من عاشقتم..انقدری که نمی تونی تصورشو بکنی..راشا چرا منو ازخودت دور می کنی؟..چرا هر بار پسم می زنی؟..من می خوامت..با تمومه وجودم..می دونم تو هم می خواهی..

دستانش را پس زد و قدمی به جلو برداشت..ولی پریا به این آسانی دست بردار نبود..با یک حرکت مانتویش را از تن در آورد..به طوری که دکمه هایش هر کدام به یک طرف افتاد..شالش که به روی شانه ش افتاده بود را به کناری انداخت..

تمامه این کارها را در چند ثانیه انجام داد..گویی تشنه لب در آتشی می سوخت که برای سیراب شدن و رهایی از آن آتش و گرما باید بتواند راشا را حس کند و برای اینکار نیاز داشت که با هر فرقه و حيله ای او را نگه دارد..و چه حيله ای قوی تر از حيله ی زنانه..که خیلی راحت می توانست هر مردی را از پای در آورد..

راشا به طرف در خروجی می رفت که پریا به طرفش دوید و صدایش زد..راشا بی توجه با قدمهایی بلند به همان سمت می رفت که بین راه دستان ظریفه پریا به دور کمرش حلقه شد..
سرجایش خشک شد..پریا هیچ چیز به جز یک لباس زیر به تن نداشت..گرمای تنش به قدری بود که کمر راشا را می سوزاند..

به آرامی صورتش را به کمر او تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد..
--نرو راشا..پیشم بمون..نرو..

"راشا"

عین چوبه خشک سر جام ایستاده بودم.. تو دلم به خودم لعنت می فرستادم که چرا دلم برایش سوخت و خواستم کمکش کنم.. ای گند بزنی به این روزگار که خوبی به هیچ احدی نیومده.. اینم کار بود تو کردی راشا؟!.. بفرما.. حالا جمعش کن..

کمرم از حرارت بدنش می سوخت.. نمی خواستم برگردم و نگام بهش بیافته.. عزمم رو جزم کردم که از اون خونه و از این دختر دور بشم.. همه جوهره ش رو دیده بودیم ولی اینکه یه دختر بتونه سرِ یه پسر رو شیره بماله و بکشونش خونه خالی رو خدایش اولین باره دارم می بینم.. هیچ رقمه همیشه باور کرد..

دستشو روی سینه م تگون داد.. انقدر حرفه ای و نرم که قلبم اومد تو دهنم.. خاک بر سرت راشا نبازی خودتو که بدبختی.. برو.. و اینستا.. د اخه اینجا چی می خوای؟!.. برو.. تگون خوردم که برم جلو ولی محکم منو چسبیده بود.. صورتشو به کمرم فشرد.. --نرو راشا.. ازت خواهش می کنم.. تنهام نذار..

عصبانی شدم.. خدایا این دختر چقدر رو داشت.. دستمو گذاشتم رو دستاش که از روی سینه م جداشون کنم.. -ولم کن دختر.. چرا انقدر سیریشی؟!.. من هی میگم از اینجور دخترا بیزارم باز تو خودت رو بیشتر از قبل کوچیک می کنی؟!.. یه دفعه داد زد و دستشو محکمتر به بدنم فشار داد.. --آررررره.. می خوام خودم رو تا جایی که می تونم کوچیک کنم.. اصلا خار کنم.. می دونی چرا؟!.. چون این آخرین فرصت منه برای داشتنه تو.. چرا منو نمی بینی؟!.. چرا نگاههای تب دارم رو نمی دیدی راشا؟!.. چرا می خوای ازم بگذری؟!.. فکر نمی کردم انقدر سنگدل باشی بی انصاف..

صداش رفته رفته اروم می شد.. پراز بغض بود.. ولی اینها برای من به هیچ وجه مهم نبود.. -اون موقع خواستم کمکت کنم چون دلم برات سوخت.. ولی فراموش کرده بودم که توی این دوره و زمونه که هر کی یه جور واسه خودش گرگ شده و این و اونو میدره یه دختر پیدا میشه که بخواد این بازی رو با خودش و یه پسر شروع کنه.. بازی که آخرش به جای خوبی نمی رسه..

یه دفعه جلوم وایساد..نگامو ازش دزدیدم..ولی صورتمو تو دستای سردش قاب گرفت و سرمو چرخوند سمت خودش..تا اونجایی که می تونستم سعی کردم نگام به تنش نیافته..

با بغض نگام کرد..

--به هرکجا که می خواد برسه بذار برسه..فقط تو منو تنها نذار..برای یک بارهم که شده..برای 1 دقیقه هم که شده منو بین راشا.. با نفرت تو چشماش نگاه کردم..به عقب هولش دادم و سرش داد زدم: چی رو بینم؟..تن و بدنت رو؟..که چی بشه؟..نگات نمی کردم چون از اوناش نبودم..از همونایی که تو دوست داری باشم ولی نیستم..تو تیکه ی من نبودی و نیستی..نگاهه من هیچ وقت به سمت دخترایی که مثل تو هستن نیست..اینو بفهم..

به طرف در دویدم.. ولی هرچی دستگیره رو بالا پایین کردم باز نشد..لعنتی..

این کی تونست در و قفل کنه؟..با شنیدن صداش برگشتم طرفش.. --بیخود تلاش نکن عزیزم..اون در تا من نخوام باز نمیشه..

تو دستش یه ریموت کوچیک بود..

ادامه داد: سیستم الکترونیکی..با یه دکمه تیک بسته میشه وبا یه دکمه و به خواسته من باز میشه..می بینی؟..اینجا جز من و تو هیچ کس نیست و هیچ چیز هم نمی تونه مزاحمه خوشیمون بشه..پس خرابش نکن و بذار باهات باشم..

پوزخند زد و به در تکیه دادم..

-راستش رو بگو..تا حالا چند تا پسر و همینطور اوردی توی این خونه و ازشون همچین درخواستی رو کردی؟.. وحشی شد و هوار کشید: خفه شو راشا..تو اولی و اخریشی..اینو مطمئن باش..

شونه م رو انداختم بالا..

-برام مهم نیست..انچه که عیان است رو دارم با چشمام می بینم.. نمی دونم چه برداشتی از حرفم کرد که لبخند زد و اومد جلو..با لحنی اروم و وسوسه کننده در حالی که تو چشمام زل زده بود گفت: می خوام بهتر و بیشتر از این بینی..از ته دلم می خوام..

همون شلواری که پاش بود رو در اورد..چشمامو بستم و نگاهمو ازش گرفتم..سرمو به راست خم کرده بودم که نگام بهش نیافته..

داد زدم: دختره ی اشغال..این چه کاریه که می کنی؟..
دستش روی شونه م قرار گرفت..صداش می لرزید..
--مگه دارم چکار می کنم؟..فقط می خوام باهات باشم..چون عاشقتم..

فریاد زدم و دستش رو از روی شونه م پس زدم..
-خفه شو ..این عشق نیست هوسه..شهوته..عشق رو با این کارای کیفیت به گند نکش..
--باشه..هر چی تو بگی..اره..من از روی شهوت می خوام با تو باشم..ولی باور کن بهت علاقه دارم..از وقتی دیدمت اروم وقرار ندارم راشا..برای یک لحظه با تو بودن حاضرم هر کاری بکنم..

دیگه خسته م کرده بود..انگار هیچ رقمه حرف حساب تو گوشش نمی رفت..کلافه سرمو تکون دادم و به طاق نگاه کردم..
-این در لعنتی رو باز کن بذار برم..انقدر واسه خودت و من شر درست نکن..کلافه م کردی..
بلندتر داد زدم: خسته م کردی..ای خدا این دیگه چه مدلیشه؟..همه جای دنیا پسرا دخترا رو به زور می برن خونه خالی و..اونوقت از شانس گنده من اینجا درست برعکس شده..

کمرمو از پشت بغل کرد..
--تو فکر کن من می خوام این قانون رو که حالا عادی شده برعکسش کنم..یه جور استثنا..اصلا اگر به محرم و نامحرمش نگاه می کنی می تونیم صیغه بخونیم و محرم بشیم..اصلا هرکاری می کنم که بتونی باهام باشی..

دیگه داشتم اتیش می گرفتممممم..مغزم سوت می کشید..این دختر روانی بود؟..خر بود؟..نمی فهمید من چی میگم؟..این دیگه کیه خدا!!!!؟..
-عجب گیری کردما؟..من میگم الا و بلا نره..تو میگی باشه بدوش؟..دختر برو کنار بذار برم به کار و بدبختیم برسم..عجب سیریشی هستیا..تو دیگه سر و کله ت ازکجا تو زندگیم پیدا شد؟..
--هر چی که می خوای بگو..برام مهم نیست..تا برای 1 بارهم که شده با تو نباشم نمیذارم از اینجا بری بیرون..ن..می..ذا..رم..فهمیدی؟..
-مگه دسته تو.. ِ
--اره..دسته منه..
-خیلی پر رویی..
--می دونم..اصلا هرچی..

نزدیکیش رفتم خودمو کشیدم عقب..حتی یه بار تو لحظه ی اخر بود که پس کشیدم و ادامه ندادم..وقتی فهمیدم م*ستی بعضی اوقات عاقبت خوبی برام نداره همیشه درحده متعادل م*ست می کردم که هوشیاریم رو از دست ندم)..

حالا هم م*ست نبودم..پس می تونستم باز هم اینکار و نکنم..می تونستم به خاطر عشقم..به خاطر تارا خودمو بکشم کنار.. اهل خیانت نبودم..اونم به کسی که می پرستیدمش.. هنوزم دیر نیست راشا..نذار ادامه بده.. بایدسرکوبش می کردم..این حس نباید پیشروی کنه.. نفس عمیق کشیدم تا کمی از التهابم کم بشه..بدنم گلوله ی اتیش بود..داشت کمر بندم رو باز می کرد که دستش رو گرفتم.. با چشمانی مملو از شهوت و نیاز که مخمور شده بود نگام کرد..لبامو روی هم فشردم و پسش زدم..از جام بلند شدم..اون هم تند ایستاد..نگام به ریموت روی میز افتاد..به طرفش رفتم و برش داشتم.. دستمو گرفت..حالا کمی اروم شده بودم..مکت کوتاهی کردم..اسمم رو که صدا زد با خشم برگشتم وسیلی محکمی توی صورتش خوابوندم..سرش چرخید..دستشو گذاشت روی گونه ش و خواست بازم حرف بزنه که سیلی دوم رو هم اون طرف صورتش خوابوندم..

صدام بی شباهت به نعره نبود..بلند و پر از خشم.. -لال شو..فقط لال شو..نمی خوام صدات رو بشنوم..خوب گوش کن بین چی دارم بهت میگم..از این لحظه به بعد حق نداری نزدیک من بشی..حتی تا یک قدمیم..حق نداری اسمم رو بیاری حتی برای 1 بار..نمی خوام ریختت رو بینم..حتی شده 1 ثانیه.. در حالیکه از زور خشم به نفس نفس افتاده بودم تو چشماش زل زدم و ادامه دادم: و هیچ صفتی شایسته ی تو نیست جز یه دختره هرزه..همین وبس..

مات و مبهوت با صورت خیس از اشک جلوم ایستاده بود..زدمش کنار و به طرف در رفتم..دکمه رو فشردم در با صدای تیکی باز شد..با قدم های بلند از اونجا زدم بیرون..جایی که محیطش..هواش و همه چیزش پر بود از گناه و عذاب وجدان و..دروغ..

من داشتم چکار می کردم؟..راشا داشتی چه غلطی می کردی؟..چیزی نمونده بود که به تارا خیانت کنی..به عشقت..به همه ی هستی و زندگیت..احساس می کردم دلم انقدر براش تنگ شده که حد

و مرز نداره..دلم حالا توی سینه به عشق تارا و دلتنگی اون می
تپید..این تپش رو دوست داشتم..

یاد پریا افتادم..دختری که به خاطر هوا و هوس..ارضای شهوت و نیاز
جسمیش همه چیز حتی روحش رو هم امروز فروخت..فقط امیدوار
بودم که بتونه راهش رو درست انتخاب کنه.. چون در غیر اینصورت به
تباهی کشیده می شد..جز این هم هیچ چیز انتظارش رو نمی کشید..

با تاکسی خودم رو به ماشینم رساندم .. به سرعت می راندم..یک
راست به طرف ویلا..دلم بدجور بی تابش بود..
دستم از هیجان می لرزید..درست مثل قلبم..چقدر لذتبخش بود خدا..
وقتی توی ویلا ترمز کردم یه نفس راحت کشیدم..حس می کردم همه
چیز یه کاب*وس بوده که تونستم به سختی اون رو پشت سر بذارم..

پیاده شدم..داشتم می رفتم سمت ویلای خودمون که در ویلای دخترا
باز شد..خودش بود..حاضر و آماده با لبخند از ویلا اومد بیرون..
مانتوی سفید و شال مشکی..شلوار جین مشکی و کیف سفید..همین
امروز صبح رادوین اون دیوار توری رو برداشته بود..دیگه هیچ چیز مانع
ما نمی شد..

منو که دید ایستادم..اول تعجب کرد ولی کم کم لبخنده دلنشینی مهمون
لباش شد..با لبخند نگاش کردم..دیگه نمی تونستم بیشتر از این تحمل
کنم..به طرفش دویدم ..هیچ حرکتی نمی کرد..همراه با لبخند تعجب
هم کرده بود..

دیوونه شده بودم..اره..دیوونه ی اون..الان می تونستم قدرش رو
بدونم..الان این عشق رو می ستودم..چون پاک بود..به دور از
هوس..خالص و ناب..
بغلش کردم..با تمام وجود به سینه م فشردمش..چشمامو بسته بودم
و عطرش رو با عشق به مشام می کشیدم..

خندید: راشا..دیوونه شدی؟!..چی شده؟!..!
خندیدم: اره عزیزدلم..مگه تو نمی دونی که من خیلی وقته دیوونه
شدم؟..چیزی نشده فقط بذار به دیوونه بازیم برسم..
بلند بلند خندید..

--باشه برس..مزاحمت نمیشم..
-مزاحمتات رو هم دوست دارمممم..تا باشه از این زحمتا..

با خنده از تو اغوشم بیرون اومد..تو چشمام زل زد..

مثل خودش اروم گفتم: مگه من چطوری در موردش فکر می کنم؟
خندید و چیزی نگفت..

همون پسر که حالا فهمیدم اسمش سروش_ با لبخندی کاملا ظاهری
جلو اومد و باهام دست داد.. تا اومدم بگم خوشبختم گفت: شما هم
باید راشا باشید..
به تارا نگاه کرد و ادامه داد: تارا جان خیلی ازتون تعریف می کرد..
وقتی داشت این جمله رو می گفت به عمق صداس و لحنه گفتارش
دقت کردم.. یه جور گرفتگی تو صداس بود..

فقط لبخند زدم.. نمی دونم چرا یه حسی نسبت بهش داشتم..
--من دیگه میرم..
تارا نگاهش کرد: ناهار باش..
--نه.. کارمو انجام دادم.. دیگه باید برم.. فعلا خداحافظ..

وقتی که رفت تارا دستمو گرفت و به طرف ویلاشون کشید..
--بیا بریم می خوام یه چیزی بهت بگم..
مشکوک نگاهش کردم..
-درمورد سروش؟..

ایستاد.. با لبخند و شیطنت نگام کرد.. سرش رو تکون داد که یعنی "

آره.."
نگاش به پیراهنم افتاد که دکمه هاش کنده شده بود..
با نگرانی نگام کرد: چی شده؟!.. با کسی دعوات شده؟!..
پوزخند زدم..
-یه جورایی..
--یعنی چی؟!..
-بیخیال.. بریم تو..

یه کم نگام کرد و سرش رو تکون داد.. دوست داشتم این موضوع رو هم
بهش بگم.. چون به اون هم مربوط می شد.. پس باید بهش می گفتم..
رفتیم تو.. که دیدم همه هستن..
-به به.. جمعتون جمع گلتون کم.. که از قضا تشریفش رو آورد.. بدون
من جلسه تشکیل می دید؟..
نشستم کنار رایان که همراه بقیه می خندید..

راشا: چی شده شما دوتا امروز خونه موندید؟.. انگار خبرایی بوده که من
بی خبرم.. آره؟..

رادوین نُچی کرد و گفت: نه هنوز عقب نموندی.. من که امروز حوصله ی باشگاه رو نداشتم.. رایان هم خواب مونده بود زنگ زد گفت نمیاد..
 راشا: خب بقیه ش..
 رایان: بقیه ی چی؟!..
 سعی کرد آرام باشد و بدون آنکه خود را کنجکاو نشان بدهد
 گفت: موضوعه این پسره چیه؟!..
 --سروش رو میگی.. پسره خسرو.. اومده بود بگه که شرمنده ست و از اینکه پدرش اینکارا رو کرده کاملا بی اطلاع بوده..
 راشا پوزخند زد: لابد اومده بود تقاضای عفو کنه اره؟!..
 اینبار تارا جواب داد..
 -نه بیچاره حرفی از بخششِ باباش نزد.. اتفاقا می گفت حق دارید هر برخوردی بخواید بکنید.. کار پدرم درست نبوده و.. از اینجور حرفا دیگه..
 راشا جدی نگاهش کرد و گفت: برای هر چی که اومده باشه مهم نیست.. ولی..
 تارا: ولی چی؟!..
 راشا کمی در چشمانش نگاه کرد..
 -هیچی.. بعد بهت میگم..
 تارا مشکوکانه نگاهش کرد .. ولی چیزی نگفت..

تانیا تک سرفه ای کرد و گفت: از بحثِ سروش و خسرو بیاید بیرون.. فعلا موضوعه مهمتری هست که باید در موردش حرف بزنیم..
 هر 5 نفر با کنجکاوای نگاهش کردند..
 -فکرکنم بدونم روهان جواهرات رو کجا مخفی کرده..
 نگاهی به یکدیگر انداختند و همزمان گفتند: کجا؟!..
 تانیا لبخند زد..
 -تو یه خرابه.. به جای کاملا متروک که فقط من ازش با خبرم..
 رایان : اچه چطوری انقدر مطمئنی؟!..

تانیا مسیر نگاهش به طرف رادوین بود.. ولی گویی از بیان واقعیت ها در حضور او کمی تردید داشت..
 سرش را زیر انداخت و گفت: وقتی با روهان نامزد بودم..

مکت کرد.. از بیان اتفاقاته بینشان خجالت می کشید..
 با گوشه ی بلوزش بازی می کرد..
 -روهان یه پسره ازاد اندیش و کاملا امروزی بود.. و البته هنوز هم هست.. از کارایی خوشش می اومد که من دوست نداشتم.. و از کارهایی که من دوست داشتم انجام بده بزار بود.. برای همین همیشه سر ناسازگاری باهاش میذاشتم.. یه روز.. ازم خواست باهاش

یه جایی برم.. اصلا نسبت بهش اعتماد نداشتم.. می دیدم چقدر راحتی و ازش یه جورایی می ترسیدم.. دست خودم نبود.. دختری بودم که از نامزدش هراس داشت.. خنده داره ولی خب..

با پوزخند سرش را تکان داد..
- با هزارتا دلیل و خواهش و تمنا بالاخره راضی شدم باهاش برم.. وقتی رسیدیم به یه جای سرسبز یه جورایی به وجد اومده بودم.. با دیدن اون طبیعتِ بکر و زیبا هر آدمی محوش می شد.. حس می کردم بیشتر از همیشه باهام راحت برخورد می کنه.. شصتم خبردار شد که.. قراره..

با تردید به رادوین نگاه کرد.. رادوین پیشانیش را به انگشتانش تکیه داده بود.. چشمانش بسته بود.. صورتش به سرخی می زد و پای راستش را به حالتِ عصبی تند تند تکان می داد.. تانیا دوست نداشت در حضور پسرها این موضوعات را بیان کند.. ولی برای رسیدن به اصل موضوع باید کمی آنها را در جریان می گذاشت..

اب دهانش را قورت داد.. با زبان لبش را تر کرد و گفت: رفتیم سمت یه خرابه.. که البته بعد فهمیدم خرابه ست.. یه ساختمونه نیمه ساز بود که سالها رها شده بود.. اونجا..

نفسش را با حرص بیرون داد: ای بابا.. بهتره خلاصه ش کنم.. ترلان دستش را فشرد: اروم باش.. هرطورکه دوست داری برامون تعریف کن..

- من اون موقع نمی دونستم روهان می تونه چنین ادمه پستی باشه و افکارش مسمومه.. هرطورکه بود از اون خراب شده زدم بیرون.. بهش گفتم می خوام برگردم.. سعی داشت منصرف کنه ولی نتونست.. ازش بدم می اومد دیگه متنفر هم شده بودم.. اصلا دوست نداشتم واسه 1 ثانیه تحملش کنم.. فکرکرد که الان عصبانی هستم و بهتره تو یه فرصته مناسب تر افکاره شیطانیش رو عملی کنه.. ولی کور خونده بود.. چون بعد دیگه فرصتی بهش ندادم.. از نظر من ما با هم نامزد نبودیم.. چون من حتی 1 بار انگشتر نامزدیش رو دست نکردم.. یک بار اون رو به چشم همسر آینده م نگاه نکردم.. همه ی کارام به خاطر پدرم بود که بعد فهمیدم توی این مدت چه اشتباهی می کردم.. خیلی زود متوجه همه چیز شدم و کشیدم کنار..

سکوت کرد..هیچ کس چیزی نمی گفت..همگی با تردید به رادوین نگاه کردند..ولی رادوین همچنان در سکوت پایش را تکان می داد..روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود..
با یک حرکت از جایش بلند شد..انقدر ناگهانی که دخترا مخصوصا تانیا با ترس نگاهش کردند..حالتش جوری بود که حق هم داشتند بترسند..صورتش برافروخته..چشمان سرخ شده..حرکاته عصبی و لرزش دستانش..
همگی حتم داشتند که اگر روهان دم دستش بود گردنش را خورد می کرد..رایان و راشا او را بهتر از بقیه می شناختند..رادوین در مواقع معمول آرام بود ولی وقتی از کوره در می رفت و یا به اوج عصبانیت می رسید کسی جلو دارش نبود..مخصوصا الان که با شنیدن این حرف ها ، راشا و رایان هم ناراحت شده بودند و رادوین که جای خود داشت..

تانیا لرزان گفت: رادوین اروم باش..این..
با خشم داد زد: چطور اروم باشم؟..چی داری میگی؟...مگه می توئم؟..
با مشت به کف دستش کوبید و زیر لب با حرص غرید: آی که چقدر دلم می خواست همون موقع که تو زیرزمین خفتیش کرده بودم گردنش رو خورد می کردم..ای کاش انقدر می زدمش که تنه لشش رو مینداختم یه گوشه تو جنگل تا خوراکی گرگا و شغلا می شد..نباید به همین سادگی ارزش می گذشتم..نباید..

به تانیا نگاه کرد..
-دلم می خواد فقط 1 بار..فقط یک بار به دستم بیافته بعد بشین و تماشا کن چه به روزگارش میارم..خدا کنه قبل از پلیسا گیره من بیافته..

تانیا با ترس اب دهانش را قورت داد..
-تو رو خدا اروم باش..هرکاری که دوست داشتی به سرش بیار..این موضوع هم مال گذشته ست نه الان..دیگه گورشو از تو زندگیم گم کرده..پس..
تند به طرفش رفت..تانیا با چشمانی گرد شده از ترس نگاهش کرد..
رادوین غرید: چند بار این کارو کرده؟..بگو چندبار؟..اون کثافت چه غلطی کرده تانیا؟..بگو..د بگو دیگه..

با دادی که سرش زد تند و پشت سر هم گفت: هیچی به خدا..رادوین چرا اینجوری می کنی؟..من که گفتم همین یه بارخواست اینکارو بکنه

.. با وقتی که تو زیرزمین اسیره خسرو و روهان بودیم..دیگه نتونست نزدیکم بشه..باور نمی کنی؟..

با بغض جملاتش را بیان می کرد..نم اشک در چشمانش نشست ..رادوین کمی دران چشمانِ زیبا و نمناک خیره شد..نفس نفس می زد.. سرش را برگرداند..چند تا نفس عمیق کشید تا آرام شود..

رایان صدایش زد..
--بیخیال شو دیگه رادوین..انقدر داد و قال راه انداختی که این بنده خدا هم اشکش در اومد..
راشا : بهت حق میدم عصبانی باشی..ولی بازم کوتاه بیای بد نیست..خو رو ریختی به هم که..

رادوین که کمی آرام گرفته بود گفت: خوده شماها..اگه جای من بودید چکار می کردید؟..نه می خوام بدونم چی می شد اگه جای من بودید؟..بگید دیگه..

رایان به ترلان و راشا به تارا نگاه کرد..دختر سرهایشان را زیر انداختند..حتی لحظه ای فکرکردن به این مسئله هم پسرها را ازار می داد..
راشا دستش را مشت کرد..رایان با حرص لب هایش را به روی هم فشرد..
رایان:از هستی ساقطش می کردم..
راشا:من که نیست و نابودش می کردم..بلایی به سرش می اوردم که روزی سه وعده بگه دیگه غلط بکنم از این غلطا بکنم..

تارا با خجالت لبخند زد..راشا نامحسوس با حرکت لب گفت (دوستت دارم خانم خانما)..گونه های تارا به سرخی می زد..با شرم اروم خندید..
ترلان که از این جمله ی رایان خوشحال شده بود زیر لب گفت: حالا که نیست..
رایان با شیطنت خندید و اروم گفت: بیجا می کنه باشه..
لبخند زد و نگاهش کرد..

تانیا که ترس از رادوین را فراموش کرده بود به انها زل زده بود و می خندید..کارها و حرف هایشان هم تانیا و هم رادوین را به خنده وا می داشت..

رادوین که ان 4 نفر را مشغول صحبت با یکدیگر دید آرام به طرف تانیا رفت.. پشت سرش قرار گرفت.. دستانش را لبه ی مبل گذاشت و سرش را کمی به جلو خم کرد..
درست زیر گوش تانیا نجوا کرد: اگه ترسوندمت ببخشید خانمی.. ولی باور کن برام سخته.. هنوز هم سر حرفم هستم.. بینمش زنده ش نمیدارم..
جمله ی اخرش را همراه با حرص بیان کرد..

تانیا بی هوا سرش را برگرداند.. کمی در چشمان نافذ و درخشان رادوین خیره شد.. آبی چشمانش روشن بود.. هر دو متوجه فاصله ی کمشان شده بودند..
با تک سرفه ی راشا به خود آمدند.. تانیا هول شده بود.. به پشتی مبل تکیه داد.. رادوین کمرش را صاف کرد و سر جایش ایستاد.. ولی هنوز هم پشت سر تانیا قرار داشت..
راشا با شیطنت نگاهش می کرد.. رادوین چپ چپ نگاهش کرد که لبخند رایان و راشا پررنگ تر شد..
تانیا کمی بعد صدایش را با تک سرفه ای صاف کرد و گفت: امروز به مادرش زنگ زدم تا بینم اون چیزی می دونه که فهمیدم از چیزی خبر نداره.. چون شناختی که ازش داشتم می دونستم وقتی بفهمه روهان به خاطر من فراریه هر چی از دهنش در می اومد بارم می کرد..
رادوین از پشت سرش گفت: از کجا مطمئن جواهرات توی اون خرابه ست؟..
مطمئنه مطمئن نیستم.. ولی خوب یادمه که اون روز چند تا از دستیاراش اون اطراف می پلکیدن.. تعجب کرده بودم ولی نه چیزی ازش پرسیدم و نه به روم اوردم.. میگم شاید به خیرایی اونجا هست که واسه ش به پا گذاشته.. مگه غیر از این می تونه باشه؟..
راشا شانه ش را بالا انداخت و گفت: بازم کاجی به از هیچی.. میریم شاید شانس اوردیم و جواهرات همونجا بود.. ولی کی بریم؟..
تانیا: هر چی زودتر بهتر.. من میگم امشب.. راس ساعت 12.. چگونه؟..
همگی موافق بودند.. فقط رادوین با کمی مکث سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد..

فصل بیست و چهارم

رادوین: بینم نکنه شماها هم می خواین با ما بیاید؟.. آخه جمع می بندید..
تانیا جدی رو به او کرد و گفت: پس چی؟.. این که معلومه..
رادوین با اخم نگاهش کرد: ولی من این اجازه رو نمیدم.. معلوم نیست اونجا چی می خواد بشه..

تانیا از جایش بلند شد و م*ستقیم به چشمان رادوین زد: مگه ما خودمون نمی تونیم واسه خودمون درست و حسابی تصمیم بگیریم که میگی بهمون اجازه نمیدی؟.. ما سه نفر باید باهاتون باشیم وگرنه که هیچی.. بی خیاله جواهرات میشیم تا خودمون یه فکری واسه ش بکنیم..

رایان پشتیبان رادوین در آمد و گفت: ولی منم با رادوین موافقم.. اونجا که جای شماها نیست..

ترلان از جایش بلند شد .. جدی رو به او کرد وگفت: چرا جای ماها نیست؟.. مگه ما چیمون از شماها کمتره؟.. این درخواسته ما از شما بوده پس دیگه نباید حرفی هم روش بزنید.. دارین ما رو دست کم می گیرینا..

رایان با ملایمت جوابش را داد: خانمی من که منکره این نشدم.. ولی نگران خودتون هستیم.. این حرفمون هم واسه همینه..
تارا رو به رایان و رادوین گفت: ولی ما هم باید باهاتون بیایم.. وگرنه نمیداریم شما هم برین.. به قول تانیا کلا بی خیالش میشیم تا خودمون یه فکری بکنیم..

تانیا و ترلان با تکان دادن سر حرف تارا را تایید کردند..
راشا نگاهی به جمع انداخت..

--ولی اچه چطور می تونیم مطمئن باشیم که اونجا اتفاقی براتون نمی افته؟.. خودش ریسکه..
تارا: خب قول میدیم.. بازم میگید نه؟..

انقدر مظلومانه و با نگاهی معصوم جمله ش را بیان کرد که راشا چند لحظه به او خیره ماند..

رایان با پشت دست زد روی پاش و گفت: هوووووی.. خشکت نزنه..
راشا به خودش آمد .. همانطور که نگاهش به تارا بود با لبخند گفت: خب اگه قول میدن هر چی ما میگیرم گوش کنن و کار دسته هممون و مخصوصا خودشون ندن چه اشکالی داره که با ما بیان؟..
در پایان جمله ش به پسرا نگاه کرد..

رایان زیر لب جوری که فقط راشا بشنود گفت: با یه نگاه به باد دادی؟..
راشا هم به همان آرامی جوابش را داد..
--چی رو؟..

-عقل..

--دادم که دادم اختیاره ماله خودمم ندارم؟.. نیگا کن با یه کلام و جواب مثبت من چه گل از گلشون شکفت.. سیاست نداری بیچاره..
رادوین: چی به همدیگه می گین؟..

صاف نشستند.. راشا با خنده ی مرموزی نگاهش کرد وگفت: داشتم تعلیمش می دادم.. ولی عقل داشت نفهمید چی میگم..

رادوین با تعجب و لبخند نگاهش کرد..

--چی میگی تو؟..

راشا با لبخند به تارا نگاه کرد وگفت: هیچی درده منه بی عقل رو یه عاشقه واقعی می فهمه..عقل و دل و جون و روح و همه چیمو دادم دسته یه بنده خدایی حالا رایان ازم می خواد عاقل باشم..ندارم برداره من..د ندارم..مگه نمی بینی؟..و به تارا اشاره کرد..

همگی می خندیدند و تارا سرخ شده از شرم سرش را زیر انداخته بود..
راشا رو به رادوین کرد وگفت: بابا یه اینبار رو بی خیال شو بذار بیان..اون غیرته تند و تیزت منو کشته به خدا..از همون اول هم می گفتم که تو زن بگیری طرف بدبخ..

با سرفه و چشم غره ی رادوین ساکت شد..تند و من من کنان حرفش را تصحیح کرد و گفت: اهم اهم آهان..هیچی دیگه..کجا بودم؟..خب خب یادم اومد..من کشته مرده ی این غیرتت شدم رادوین جون..خوشا به حاله همسره اینده ت..چه خوش غیرتی رو می خواد تحمل کنه..ولی خدا وکیلی اینبار رو بی خیاله خره شیطون بشو و پیر پایین بذار این بندگانه خدا هم با ما بیان..تو چطور دلت میاد دلشون رو بشکنی..نیگا تو رو خدا..کم حرص بده بیچاره ها رو..و به دخترا اشاره کرد که با لبخند به او خیره شده بودند..

رایان پرید وسط حرفش: ..بسه..یه کم به این فکت استراحت بدی بد نیست..اسم خانما بد در رفته تو که بدتری..

رادوین نگاهی به تانیا انداخت..تانیا نگاهش ملتمسانه بود..ولی از طرفی نمی خواست کوچکترین التماسی به رادوین بکند..ولی خب جلوی نگاهش را هم نمی توانست بگیرد..

رادوین: خیلی خب..من حرفی ندارم..ولی همونی که راشا گفت..باید هر چی که ما گفتیم رو گوش کنید..همه ش هم به خاطره خودتونه..دوست نداریم این وسط به خاطره یه مشت جواهرات بلاپی به سرتون بیاد..همه چی که روشنه؟..

نگاهش را روی تک تک آنها چرخاند..همگی به نشانه ی موافقت سر تکان دادند..

راشا هم نفس راحتی کشید و با لبخند به پشتی میل تکیه داد..

رادوین ماشین را نگه داشت..رایان هم پشت سرش ترمز کرد..
همگی پیاده شدند..به اطرافشان نگاهی انداختند..همه جا تاریک بود..
درختانه بلند و درهم پیچیده را از نظر گذراندند..
رادوین: همینجاست؟..

تانیا: نه .. ولی بقیه ی راه و باید پیاده بریم..با ماشین نمیشه..
رایان: مطمئنی اینجاست؟..اخه یه خرابه بینه این درختا چکار می کنه؟..

تایا: اره مطمئنم..وقتی دیدنش خودتون می فهمید..
 رادوین: شماها با راشا توی ماشین بمونید..
 تایا با صدایی شبیه به ناله گفت: اچه چرا؟..مگه..
 رادوین میان حرفش پرید و جدی گفت: نه ..همین که گفتم..من و رایان
 میریم یه سر و گوشی این اطراف اب می دیدم..اگه دیدیم خبری
 نیست و همه جا امنه میگیرم شما هم بیاین..
 تایا: ولی شماها که راه و بلد نیستین..منم باید باشم..
 رادوین سرسختانه جوابش را داد: دقیق بگو کجاست زود بر می
 گردیم..

نگاهی بهشان انداخت..با بی میلی نشانی را گفت..
 --از همین راه برید..بعد می رسید به یه کُنده ی درخت همون سمتی
 که کُنده هست پیچید یه کمی که برید همونجاست..
 سرش را تکان داد و رو به راشا گفت: پیششون بمون..ما میریم و زود
 بر می گردیم..

--باشه.. فقط دیگه نمی خواد برگردین ..یه اس بندازی میایم..
 -باشه..

«هیچ کس اینجا نیست..با دخترا بیا ولی بازم مواظب باشید»
 راشا: خب اینم از اسه داش رادوین..خانما پیرین پایین..
 پیاده شدن..همان راه را طی کردند..دخترا جلو بودند و راشا پشت
 سرشان..همه جا را زیر نظر داشت..کمی انطرف تر رادوین و رایان
 منتظرشان بودند..

راشا: چی شد؟..

رایان: فعلا که هیچی..

راشا: کسی نیست؟..

رایان: نه..

دخترا نگاهی به خرابه و اطرافش انداختند..

تارا: این اطراف شهرکه؟..

تایا: کمی جلوتر اره..ولی هنوز کامل ساخته نشده..درختای اونطرف
 رو قطع کردن و خاکش رو آماده کردن واسه ساختمون سازی..این
 طرف رو هم همینجوری ول کردن به امانه خدا..البته اینجا پرت تر از
 بقیه ی جاهاست..

ترلان: واسه روهانه؟..

تایا: نمی دونم..شاید..

رادوین: حتی دوتا تیرآهن هم براش کار نداشتن..دیواراش کوتاهه؟..

تایا: اینجاها نه..ولی پشتش اره..اون روز درش باز بود الان بسته

ست..

راشا: پس شاید یکی توش باشه..

نگاهی بینشان رد و بدل شد.. دخترا کمی ترسیده بودند و پسرا احتمالات را در نظر می گرفتند..
 تانیا: از کجا بریم تو؟.. از در که همیشه.. ولی دیوار..
 رادوین: از همون در میریم تو..

تانیا با تعجب نگاهش کرد.. ولی آنها کار خودشان را می کردند.. لوازمشان را در آوردند.. رایان که واردتر از بقیه بود با دو انبر و چند تا سیم جلوی در نشست..
 ترلان: می خواین چکار کنید؟..
 رشا اروم خندید و گفت: برای آخرین بار می خوایم دزدی کنیم..
 تارا: ولی اچه..

راشا نگاهش کرد: اچه نداره خانمی.. شما گفتید واسه آخرین بار.. ما هم گفتیم باشه.. پس غمتون نباشه ما سه تا کارمونو بلدیم..
 رایان ماهرانه مشغول کارش شد.. راشا نور چراغ قوه را روی دستش انداخت و رادوین اطراف را می پایید.. درست مثل زمانی که می رفتند دزدی..

راشا با حسرت آه کشید و اروم گفت: آخی.. یادش بخیر.. چه دورانی بود..

تارا نگاه تندی بهش انداخت و گفت: چی؟.. دزدی؟..
 راشا خودش را جمع و جور کرد و صاف ایستاد..
 -ه.. هان؟.. کی؟.. نه بابا.. ک.. کی گفت دزدی؟.. مچ می گیری..
 --پس منظورت از اون حرف چی بود؟..
 -کدوم؟.. هیچی من که..

رایان: باز شد..
 راشا حرفش را خورد و زیر لب گفت: خدا امواتو کم کنه.. خودت و این دره با هم دمتون گرم..
 و جلوتر از بقیه با احتیاط وارد شد.. بقیه هم پشت سرش آرام وبی سر و صدا رفتند تو..

رادوین: ظاهرا خبری نیست..
 تارا: اون اتاقکا واسه چیه؟..
 تانیا: نمی دونم.. ولی شاید تو یه کدوم از اینا باشه..
 راشا: من میگم تقسیم بشیم و هرکدوم یه طرف رو بگرده.. اینجوری زودتر پیداش می کنیم..
 تانیا: منم موافقم..

رایان: خب اینجوری که از هم دور میشیم.. دخترا چی؟..
 ترلان با اخم کمرنگی نگاهش کرد: ما چی؟.. قرار نیست اتفاقی بیافته..
 رایان: خانمی چرا زود جوش میاری؟.. من که بد نمیگم.. فقط نگرانم همین..

ترلان که لحن و نگاهه آرام رایان را به روی خود دید اخم هایش باز شد و لبخندی زیبا بر روی لبانش جای گرفت..

ترلان: ولی مطمئن باشید چیزی همیشه.. بهتر از اینه که همینجا وایسیم و دست دست کنیم..

بالاخره با کلی بحث بر سره این موضوع راضی شدند که تقسیم شوند و هر کدام از آنها یک طرف را بگردد..

حدودا 1 ساعت بود که داشتند انجا را زیر و رو می کردند..

رایان آرام صدایشان زد.. تو یکی از اتاقک ها بود..

--بچه ها بیاین اینجا.. فکر کنم پیداش کردم..

همگی به طرف اتاقک دویدند.. رایان صندوقچه ای را از داخل گودال بیرون کشید.. روی زمین گذاشت و با لبخند به آنها نگاه کرد..

رایان: خودشه؟..

تانیا با لبخند جلو رفت: نمی دونم.. فکر کنم خودش باشه..

ترلان: بازش کنید دیگه..

رایان دستش را به طرف قفل صندوقچه برد که راشا با صدای نسبتا بلندی گفت: تارا کجاست؟..

همان لحظه صدایی باعث شد همگی میخکوب سر جاهایشان بایستند..

--به به.. می بینم که همچین ساکت نموندید و خودتون دست به کار شدید.. نه خوشم اومد.. فکر نمی کردم انقدر زرنگ باشید..

برگشتند و نگاهش کردند.. دخترا وحشت زده و پسرا با تعجب.. ولی در این بین تنها راشا بود که با دیدن تارا در چنگاله ان عوضی نگاهش رنگ خشم گرفت .. به راحتی می شد در میانه ان همه خشم هراس را تشخیص داد .. ترس از ان داشت که بلایی سر تارا بیاید..

روهان اسلحه ش را روی شقیقه ی تارا گذاشته بود و از پشت او را در اغوش داشت.. و با لبخندی کریه و شیطانی به آنها خیره شده بود..

راشا قدمی به طرفش برداشت که فریاد زد: از جات تکون بخوری یه گلوله حرومش می کنم..

همراه با پوزخند ادامه داد: تو که دلت نمی خواد این خانم خوشگله غرقه به خون جلوی پاهات پرپر بزنه؟..

راشا دندان هایش را از زور خشم بر هم سایید و یک قدم به عقب برداشت..

فکش منقبض شده بود و این را لرزش محسوس چانه و شقیقه ش نشان می داد.. صورتش به سرخی می زد و روی پیشانی عرق نشسته بود..

با خشم زیر لب غرید: یه تارمو از سرش کم بشه زنده ت نمی ذارم کثافت..

روهان خونسرد لبخند زد و گفت: هر چی که از توی اون گودال برداشتن بذارید سر جاش..

رو به راشا ادامه داد: تو هم اگه خیلی به فکرش هستی هر چی که میگو گوشت کن..

و تارا را بیشتر به خود فشرد و صورتش را کنار گردن او گرفت.. زیر گوش تارا چیزی را زمزمه کرد.. تارا از ترس می لرزید.. چشمانش را بسته بود و سفیدی صورتش نشان می داد که حالش اصلا خوب نیست..

راشا با خشم رو از روهان گرفت و به رایان که جعبه را در دست داشت اشاره کرد.. رایان مردد نگاهی به جمع انداخت و جعبه را به داخل گودال برگرداند..

روهان: خیلی خب.. همگی بیاین بیرون... دِ یالا.. چرا معطلین؟..

عقب عقب رفت.. یکی یکی بیرون آمدند.. سر اسحله را به روی پیشانی تارا گذاشته بود.. فشار داد که صدای « آخ » تارا بلند شد..

راشا نفسش را با خشم بیرون داد.. هر قدمی که برمی داشت ریسک بود و نمی توانست با جان تارا بازی کند.. فعلا مجبور بود کاری که او می خواهد را انجام دهد..

روهان: موبایلاتون و بندازین زمین.. زود باشین..

همگی همراهشون رو در آوردن و جلوی پای روهان انداختند..

روهان رو به رادوین و تانیا به اتاقه اولی اشاره کرد: برین اون تو.. هر دو با تعجب نگاهش کردند..

داد زد: مگه کَرین؟.. با شماها بودم.. برین تو اتاق..

رادوین نگاهی به اتاقها انداخت.. تعدادشان 4 تا بود.. یکی از آنها همان اتاقی بود که جعبه ی جواهرات درش قرار داشت..

هر دو به آرامی وارد شدند.. روهان رو به رایان اشاره کرد و گفت: برو در و ببند.. قفلش رو هم بزن.. من دارم می بینمت.. دست از پا خطا کنی این خوشگله رو زنده نمیذارم.. پس حواستو جمع کن..

رایان بدون هیچ حرفی در را بست و قفلش را زد..

روهان: خوبه.. حالا خودت و ترلان برین تو اون یکی اتاق..

رایان به ترلان نگاه کرد.. ترلان که تمام مدت با ترس خودش را در اغوش گرفته بود لرزان به طرفش رفت.. اینبار روهان به راشا دستور داد که در اتاق را ببندد..

از سر رضایت لبخند زد و رو به او گفت: حالا نوبته شما دوتاست.. برو تو اتاق سومی.. زود باش..

راشا عقب عقب رفت.. تو درگاه ایستاد و با صدایی بم و دورگه از خشم گفت: ولش کن عوضی..

روهان بلند خندید و جوابش را داد: برو تو.. نگرانش نباش.. می فرستم
پشت..
راشا یک قدم به عقب برداشت.. منتظر بود تارا را رها کند..
روهان فریاد زد: مگه گری؟.. برو تو بهت میگم..
راشا داد زد: من که اسلحه ندارم.. تو مسلحی بازم به قدم جلویی.. پس
ولش کن بذار بیاد..
-به من دستور نده.. اینجا من تصمیم می گیرم کی چیکار کنه.. پس
حرف اضافه نزن و برو تو..
ناچار شد که سکوت کند.. دستانش را مشت کرد و کمی عقب
رفت.. روهان تارا را هول داد ولی همچنان اسلحه روی شقیقه ش بود..
جلوی اتاق ایستاد.. با یک حرکت پرتش کرد تو و تند و فرز در را
بست.. قفل تک تک اتاق ها را نگاه کرد تا از بسته بودنشان مطمئن
شود..
درها هر کدام یک دریچه داشتند که به وسیله ی یه تیکه تور فلزی
پوشیده شده بود و نور خیلی کمی فقط همان قسمتی را روشن می
کرد که دریچه قرار داشت..
روهان: همینجا میمونید تا تکلیفمو باهاتون یکسره کنم.. همیشه که
همینجوری کارتتون و تموم کنم.. به خاطره شماها الان توی این وضع گیر
افتادم..

و دیگر صدایی نشنیدند..

"تایا"

اتاق تنگ و تاریکی بود.. یه قسمت خیلی کم توسط همون نور روشن
بود.. همونجا نشستم..
رادوین رو نمی دیدم..
اروم صداش زدم: ر.. رادوین؟..
صداشو نشنیدم.. پس کجاست؟!.. اینجا انقدر تاریکه که نمی تونم چیزی
رو بینم..
صدای نفس کشیدنش رو شنیدم..
--همینجام خانمی..
و دستی نشست روی شونه م.. هراسون نگاش کردم.. صورتش رو که
توی نور دیدم نفس راحت کشیدم..

بغضی که از همون اول با دیدن روهان توی گلوم بود و چنگ مینداخت با دیدن رادوین و وضع و اوضاعمون شکست.. ولی بی صدا بود.. هق هقم و خفه کرده بودم و برای خفه نگه داشتنش هم لبمو می گزیدم.. اشکامو دیدم.. جلوی نور که قرار گرفت صورتش رو مثل یه سایه می دیدم.. محو و تاریک..

صورتمو تو دستاش قاب گرفت و زمزمه کرد: گلم چرا گریه می کنی؟.. نباید خودتو ضعیف نشون بدی..

با بغض و گریه گفتم: نمی تونم رادوین.. به خدا خسته شدم.. یعنی میشه من یه روز حضور نحس روهان رو توی زندگیم حس نکنم؟.. از اینکه خیلی راحت پدرمو گول زد و اینطور میراث خانوادگیمون رو ازمون دزدید و اینکه همیشه باعث می شد نتونم رنگ آرامش رو توی زندگیم ببینم.. همه و همه دارن ازارم میدن.. خسته م رادوین.. خسته.. به هق هق افتادم.. با دستام صورتمو پوشوندم.. شونه م می لرزیدم.. درهمون حال حس کردم تو یه جای گرم و امن فرو رفتم.. هیچ کجا برای من امن تر از اغوش رادوین نبود.. چون تجربه ش کرده بودم و می دونستم..

صداش همچون نجوا به گوشم رسید.. پر از آرامش..

--بهت قول میدم که از فردا دیگه کسی رو به اسم روهان توی زندگیت نه بینی و نه بشناسی.. انگار که هیچ وقت نبوده.. هیچ وقت.. با تعجب سرمو از روی سینه ش بلند کردم.. نیم روخمون به سمت نور بود و حالا نیمی از صورت جذاب و چشمان ابی تیره ش رو می دیدم.. -چ.. چی داری میگی رادوین؟.. منظورت..

انگشتش رو گذاشت روی لبام.. صورتشو آورد جلو.. تعجبم هر لحظه بیشتر می شد و با این کارش هیجان تمومه تنمو پرمی کرد.. می خواست چکار کنه؟.... نگاهش توی نگام بود و نفس های گرم و سوزانش لبامو به اتیش می کشید.. لباسو از هم بازکرد.. خدایا.. خواستم چشمامو ببندم ولی نتونستم.. از هیجان بود؟.. یا..

نمی دونم.. هر چی که بود هر حسی که بود نمی خواستم از دستش بدم.. نمی خواستم تموم بشه.. بین این همه اشفتگی ذهنی و دغدغه ی فکری این حس برام مملو از آرامش بود.. منتظر بودم یه حرکتی بکنه.. یعنی می داشتتم اینکارو بکنه؟.. آره.. چرا که نه؟..

ولی اچه..

آه.. نمی دونم..

نگاهش برق خاصی داشت.. لباسو نزدیک تر کرد.. دیگه نتونستم نگاهش کنم.. پس چشمامو بستم.. ولی.. لباسو آورد کنار صورتم و به گوشم چسبوند..

زمزمه کرد: نمی خوام از این فرصت سواستفاده کنم یا تو چنین فکری در موردم بکنی.. ولی من بهت قول دادم که فردا یه روز جدید تو زندگیت محسوب میشه.. و سر حرفم هستم.. پس هیچی نگو و اروم باش.. و به این فکرکن که کنار همیم.. فقط من و تو.. همین..
و واقعا اروم شدم.. با رادوین بودم و.. کنارم بود.. حرف هاش.. جدیت صداش و کلامش به من می فهموند که باید امیدوار باشم و قوی.. ولی منظورش از اینکه می گفت فردا یه روز جدید برای منه چی بود؟!..

"ترلان"

دستمو به دیوار گرفته بودم تا به طرف اون نور برم که حس کردم نور کمی اطرافمو روشن کرد.. با تعجب نگاه کردم دیدم یه چراغ قوه ی کوچیک دسته رایان..
-اینو از کجا آوردی؟!..
خندید: اون گفت موبایلاتونو بندازین نه اینکه جیاتون و هم خالی کنید.. بین اون همه ترس و استرس خندیدم.. ولی عمرش زیاد نبود چون با بغض جمعش کردم و یه دفعه زدم زیر گریه.. کنار دیوار سر خوردم و نشستم.. سرمو تکیه دادم.. اشکام گوله گوله از چشمم جاری بود و روی صورتم می نشست..
رو به روم نشست.. نزدیکه نزدیک.. چقدر حضورش اروم می کرد..
--خانمم گریه واسه چیه؟!..
اخم کردم ویا همون وضع و اوضاعم نالیدم: واسه چیه؟!.. رایان خدایش نمی بینی تو چه وضعی گیر افتادیم؟!..
ریلکس گفت: نه نمی بینم.. تو هم نبین..
با تعجب نگاش کردم که ادامه داد: اینجوری لااقل خودتو داغون نمی کنی و می تونی به فکر راه چاره باشی.. وقتی بشینی یه گوشه و گریه کنی کاری پیش نمیره عزیزم..
-ولی نمی تونم.. فکرم قفله مغزم هنگه.. در کل ریختم به هم..
خندید و با شیطنت گفت: می خوای قفله افکارت رو باز کنم؟!.. می دونی که توش استادم..
لبخند زدم ولی به پوزخند بیشتر شبیه بود.. می خواستم بخندم ولی ترس بهم اجازه نمی داد.. نمی شد..
-حالم خوب نیست رایان..
سرشو آورد نزدیک و خودش و روی زمین کشید.. چسبید بهم..
زمزمه کرد: چرا خانمم؟!..
همراه ناله خندیدم وهولش دادم ولی یه کوچولو هم تکون نخورد..

سرشو بلند کرد.. اجزای صورتش رو در هاله ای از تاریکی همچون سایه می دیدم.. ولی اون برقه چشماش بود که توجهم رو به خودش جلب کرد..

به ارومی و با همون لرزشی که تو صداش بود گفت: دوستت دارم ترلانم..

بغض کردم.. نمی دونم چرا.. ولی از اینکه یکی رو داشتم و تنها نبودم.. از اینکه توی اون موقعیت رایان پیشم بود و حس اینکه یکی هست و من می تونم در کنارش احساس امنیت کنم.. همه ی اینها حسی رو در من تشدید می کرد.. بغض.. گریه.. از سر خوشحالی بود.. نه ترس و اضطراب..

چونه م لرزید و زمزمه کردم: منم دوستت دارم رایان.. خیلی زیاد.. خیلی..

صورتمو به سینه ش چسبوند.. بوی خوشِ عطرِ تنش رو به مشام کشیدم.. سرمو نوازش کرد و روشو ب*وسید..

--پس اروم باش گلم.. ما که همو می خوام.. این عشقی که بینمونه نمیداره ترس به دلامون راه پیدا کنه.. چون جایی براش نیست.. پر از عشقه.. پس اروم باش خانمم.. باشه؟..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.. صورتمو بیشتر به سینه ش فشردم..

صدا و کلامش باعث شد سرمو بیارم عقب و نگاش کنم..

--به من اعتماد کن عزیزم.. فردا به روزه دیگه ست.. پر از آرامش و لبخند.. جدا از روهان و این همه استرس..

منظورش چی بود؟..!

ولی جوابِ نگاهم رو نداد و فقط لبخند زد..

لبخندش اطمینان بخش بود..

"تارا"

افتادم رو زمین.. دستم درد گرفت.. گریه م گرفته بود و اروم هق هق می کردم..

راشا زیر بغلم و گرفت و کمک کرد بشینم.. حس می کردم پاهام جون نداره.. ترس بهم غلبه کرده بود.. حس بدی بود..

وقتی که سردی سرِ اسلحه رو روی شقیقه ت حس کنی.. و اینکه فکر کنی با یه « تیک » اشاره و تکون خوردنه ماشه مغزت از هم متلاشی

میشه و مرگ باهات قدمی فاصله نداره.. حس بدی بود.. خیلی بد.. درست مثله یه کاب*وس..

هق هقم رو تو اغوش راشا خفه کردم.. لیمو گزیدم.. سرمو نوازش کرد.. با صدایی پر از آرامش گفت: گریه نکن خانمی.. اروم باش.. همه چی

تموم شد..

-نه..تموم نشده راشا..اون عوضی..
 --هیسسس اسمشو نیار..من می دونم اون کثافت چکار کرده..ولی
 چطور دستش بهت رسید؟..مگه تو با ما نبودی؟..

با گریه به بلوزش چنگ زدم..سفت بغلش کرده بودم..
 -چرا..ولی نگام افتاد به پشت اتا قکا گفتم شاید اونجا چیزی
 باشه..همین که رفتم اون طرف یکی از پشت دیوار جلوی دهنمو
 گرفت و..

--باشه..دیگه چیزی نگو..فقط اروم باش..
 -ولی اون می خواست..می خواست منو..بکشه..
 با حرص گفت: به گوره هفت جد و ابادش خندیده بی شرف..سگه کی
 باشه پدرسگ؟..بهش فک نکن..من که پیشتم..
 از حرفاش خنده م گرفت..ولی فقط یه لبخنده محو نشست رو
 لبام..دوست داشتم از ته دل بخندم و بگم بی خیاله هر چی که دیدم و
 شنیدم ولی نمی تونستم..ذهنم پر بود و با چیزی هم خالی نمی شد..
 سرم و از تو اغوشش بیرون اوردم..تو چشمات نگاه کردم و اروم
 همراه با بغض گفتم: قول میدی همیشه پیشم بمونی؟..به خدا اگه
 امشب کنارم نبودی کارم به گلوه و این حرفا نمی کشید همونجا
 سگته رو زده بودم و..

با انگشت اشاره ش لبامو بست..نگاش کردم..توی نور نشسته
 بودیم..کم بود ولی از هیچی بهتر بود..
 شیطان خندید و گفت:یه چیزی ازت می خوام..اگه بذاری ، منم قول
 میدم هیچ وقت تنهات نذارم..
 با تعجب گفتم: چی؟!..

هیچی نگفت..نگاهش از تو چشمام چرخید رو لبام..با انگشت اشاره
 ش لبامو لمس کرد یا به نوعی نوازشش می کرد..
 از این حرکتش داغ شدم..از نوک انگشته پام تا فرق سرم سوخت..
 منظورشو فهمیدم..رنگم دیگه پریده و سفید نبود و حالا حتم داشتم به
 سرخی می زنه..اینو از گونه های ملتهم فهمیدم..
 نگام به یقه ی بلوزش بود..انگشتشو حرکت داد و با پشتش گونه م و
 نوازش کرد..

اروم گفت: چرا انقدر داغه؟!..
 این حرفش باعث شد هول کنم و ضربان قلبم برررررره بالاتر..
 تو چشمات نگاه کردم ولی نگام سرگردون بود..

-ج..چی داغه؟!..
 خندید: گونه ت..لبات..
 انگشتش رو اروم روی صورتم حرکت داد..اومد زیر گردنم..
 --همه جات..داغ و پر حرارته..چرا گلم؟..

صداس موجی از شیطنت داشت..و نگاهش براق و شیطون..داشت باهام چکار می کرد؟!..خدایا یه حسی دارم..خوبم..خیلی خوبم..دوستش دارم..آره این حس رو خیلی دوست داشتم..چون منو به وجد می آورد و همه ی درد و غصه هام فراموشم می شد..اون لحظه هم همینطور بودم..یادم رفته بود الان کجاییم و تو چه وضعیتی هستیم..

با دستش شالم رو باز کرد..افتاد رو شونه م..موهامو دم اسبی پشت سرم بسته بودم..هیچی نمی گفت..حتی لبخند هم نمی زد..کمرمو گرفت..دستای اون مثل کوره سوزان بود..خدایا چه حرارتی داره..دستشو برد بالا..نگام تو چشماش بود و نگاهه اون همه جای صورتم و می کاوید..کشِ موهامو برداشت و حالا موهام ازادانه روی شونه م رها بود..

نالیدم..ولی هنوز هم صدام زمزمه وار بود: نکن راشا..ممکنه روهان برگرده و..

صورتشو به صورتم چسبوند..لال شدم..

--هیسسسسس..روهان رو فراموش کن..اون نمیاد..به این فکر کن..اون نمیاد خانمی..فقط من و تویم..من و..تو..

صداس رفته رفته ارومتر می شد..تا جایی که ریز به گوشم می رسید..نفسش انقدر داغ بود که وقتی با پوست صورتم تماس پیدا می کرد گر می گرفتم..گرمای تنم به حدی بود که حس می کردم از چشمم اتیش می باره و گرمای تنِ راشا رو هم می تونستم به راحتی حس کنم..دستش..صورتش..اغوشش..همه و همه داغ و ملتهب بود..بازهامو تو دست گرفت و منو تو اغوشش فشرد..حلقه ی دستاشو تنگ و تنگ تر کرد..صورتش تو..انگشتای دستش لا به لای موهام بود و در همون حال نوازشم می کرد..گردنمو که ب*وسید نفس عمیق و بلند کشیدم.

-ن..نکن راشا..

صداس می لرزید..بم و مرتعش..

--چرا؟..

هیچی نگفتم..از خود بی خود شده بودم..چکار باید بکنم؟..گیج شده بودم..

-می خوای چکارکنی راشا؟..الان که..

هوووووومی کرد و سرش و آورد بالا..ولی نگام نکرد و حتی صورتش و یکجا نگه نداشت..باز خم شد

از زور هیجان به نفس نفس افتاده بودم..بازوهاشو چنگ زدم که صدای «اخ» گفتنش رو شنیدم..ولی بازم سرش و بلند نکرد...حتی توانه اینو نداشتم که باز نگهشون دارم..

ریز صداس کردم: راشا..
 توی گوشم لرزون نجوا کرد: هیچی گلم.. می خوام اروم
 بشی.. فراموش کنی.. ذهنت رو از روهان پاک و از راشا پر کنی.. اینو
 می خوام فدات شم..
 لبخند زدم.. این حرفش انقدر برام با ارزش بود که با خنده تو اغوشش
 فرو رفتم و صورتمو به سینه ش فشردم..
 -من ارومم راشا.. به خاطره تو.. دوستت دارم راشا!!!!!!
 «راشا!!!!!!» رو با حرص و لذت خاصی به زبون اوردم.. از ته دلم..
 نوازشم کرد..
 --من که هم دوستت دارم و هم مخلصتم خانمی.. دیدی؟.. در همه حال
 واسه من دویل حساب میشه؟..
 خندیدم و برای اولین بار پیشقدم شدم.. بدون اینکه حسش کنه خیلی
 ریز سینه ش رو از روی بلوز ب*وسیدم.. دیگه طاقت نداشتم.. باید این
 ب*وسه رو حتی همینقدر نامحسوس بهش می دادم.. در غیر اینصورت
 دلم اروم نمی گرفت.. گرچه الان هم بی تابش هستم..
 یه دفعه بلند خندید.. تعجب کردم ولی نگاش نکردم.. دوست داشتم
 همونطور تو بغلش باشم..
 با خنده گفت: فک کردی نفهمیدم؟..
 لبمو گزیدم.. خودمو زدم به اون راه و گفتم: چی رو؟..
 سرمو بلند کرد.. رو به روش نشستم.. نگاش کردم.. می خندید..
 شونه م رو محکم گرفت و در کسری از ثانیه خم شد و قفسه ی سینه
 م رو ب*وسید.. حیغ خفیفی کشیدم و همراه با خنده کمی خودمو
 کشیدم عقب..
 نگام کرد وبا لبخند گفت: اینو..
 چپ چپ نگاش کردم که باز هم خندید..

 رادوین همراهش را در آورد.. تانیا با تعجب نگاهش کرد..
 --تو مگه..
 با آرامش لبخند زد و گفت: ما سه تا مبتدی که نیستیم گلم.. می دونیم
 درهمه حال باید جنبه ی ریسک رو هم در نظر بگیریم..
 --ولی کجا قائمش کرده بودی؟..
 رادوین خندید و به جورابش اشاره کرد..
 -باید به پلیس خبر بدم.. ولی قبل از رسیدنشون باید یه تسویه حساب
 کوچیک با این مردکه رذل بکنم..
 پوزخند زد و شماره رو گرفت..

 رایان دوتا سنجاق از تو جیبش در آورد.. یه انبر کوچیک هم به انها اویزان
 بود.. سیم هایی که به توری فلزی وصل بود را از هم جدا کرد..

ترلان با تعجب گفت: چکار می کنی؟
 رایان نگاهش کرد: هیسس..گفتم که کارمو بلام خانمی..فردا یه روزه
 دیگه ست..
 --یعنی چی؟!
 -صبر کن..خودت می فهمی..
 به کارش ادامه داد..توری را برداشت..نگاهی به بیرون انداخت..کسی
 ان اطراف نبود..دستش را بیرون برد..با سنجاق ها قصد باز کردن قفل
 را داشت..کار سختی بود..
 -یه دستی نمی توئم..بیا اینجا..
 ترلان کنارش ایستاد..
 -دستتو بیار بیرون..از کنار دست من..اهان خوبه..سر قفل رو بگیر..می
 خوام بازش کنم..
 --میشه؟
 -باید بشه..تلاشمو می کنم..
 و بالاخره بعد از چند دقیقه «تیک» صدای باز شدن قفل لبخند بر لب
 های آنها نشانند..رفتند بیرون..
 -مراقبه پشت سر باش تا قفل بقیه ی در رو باز کنم..
 --باشه..
 به همین ترتیب همگی از اتاق ها بیرون آمدند..
 رادوین: به پلیس خبر دادم..ولی خب راه دوره طول می کشه تا
 برسن..
 رایان پوزخند زد: بهتر..
 پسرا نگاهی به یکدیگر انداختند..هر سه یک چیز را در سر می
 پروراندند.. "تسویه حساب با روهان.."
 رادوین با حرص نگاهی به اطراف انداخت: پیداش کنم زنده ش
 نمیدارم..
 رایان پوزخند زد و گفت: فقط دست و پاهاش با من..خوووووردشون
 می کنم..
 راشا با خشم دندان هایش را روی هم فشرد: حسابی از دستش
 شکیم..تیکه تیکه ش می کنم مرتیکه ی لاشخور رو..
 و در این میان دخترها با تعجب و نگرانی به آنها خیره شده بودند..
 رایان: پس کجا رفته؟
 رادوین: حتما همین اطرافه..بریم پشته اتاقا نباید اینجا باشیم..
 تانیا رو به رادوین کرد وبا نگرانی گفت: می خواین چکار کنید؟
 با مهربانی نگاهش کرد: فقط یه درسه کوچیکه..
 --یعنی چی؟!
 -صبر کن می فهمی..
 --آخه..

-هیسسسس.. صبر کن خانمی..

رایان: اومد..

به اونطرف نگاه کردند..روهان وقتی دید که در اتاقک ها باز است سرچایش خشک شد..کمی به انها نگاه کرد..به طرفشان دوید و یک به یکشان را بازرسی کرد..سریع رفت تو اتاقی که جواهرات در ان بود..

رادوین رو به انها کرد ..ارام وشمرده گفت: ما سه تا میریم

اونطرف..شماها هم از جاتون تگون نمی خورید..یادتون نره چی

گفتم..به هیچ وجه نمایان جلو..فهمیدید؟..

نگاه دختران رنگه نگرانی به خود گرفت..

تایا: نکنه می خواین بکشینش؟..رادوین تو که..

رادوین میان حرفش پرید وبا لبخنده اطمینان بخشی گفت: نه خانمی

به ما سه تا میاد ادم بکشیم؟..فکرشو نکن فقط هر اتفاقی افتاد

شماها همینجا باشید..

راشا: وقت تنگه..الاناست که برسین..بریم دیگه..

نگاهه دخترها هنوزهم با نگرانی به انها بود ولی وقته ان نبود که

بیشتر صبر کنند..

هر سه به طرف اتاق رفتند ..کناره در چسبیده به دیوار

ایستادند..رادوین یک طرف و راشا و رایان هم طرفه دیگر..

روهان با لبخنده محوی که بر لب داشت غافل از حضوره پسرها بیرون

آمد ولی تا به خودش بیاید رادوین مشت محکمی به پشت گردنش زد

که سینه خیز روی زمین افتاد..

هر سه بالای سرش ایستادند..روهان تند اسلحه ش را در آورد که

راشا با پا محکم به زیر دستش زد..اسلحه پرت شد یک طرف..روهان

نگاهی امیخته با ترس و تعجب به انها انداخت..

با خشم غرید: شماها چطوری اومدین بیرون؟..

رادوین پوزخند زد و با حرص گفت: هر قفلی یه کلیدی داره..خوش به

حاله اون که شاه کلید همراهش باشه..

رایان پشت گردنش را گرفت و بلندش کرد..با خشم تکانش داد وگفت:

چیه گرخیدی؟..تا چند دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی می کردی و

معرکه گرفته بودی..د بنال دیگه..

روهان تولا کرد که راشا یقه ش رو چسبید..نگاهش مملو از خشم بود

و دندان هایش را محکم روی هم می سایید..از لا به لای انها غرید و

روهان را به شدت تکان داد..

چشمانش سرخ شده بود و خشم از دیدگانش بیداد می کرد..

دستش را گرفت و با حرص و عصبانیت فشرد..ابروهای روهان در هم

رفت..دستش را محکم پیچاند که فریادش به آسمان رفت..

راشا: اشغاله عوضی..با همین دستات تارای منو گرفته بودی تو بغلت

ارهههههههه؟..با همین دستت اسلحه رو گذاشته بودی رو شقیقه

ش؟..خوردشون می کنممممممم..فک کردی چه خری هستی که به خودت اجازه میدی دستت به تارا بخوره؟..هااااااااان؟..
و دستش را محکمتر فشرد..روهان از درد ناله می کرد ولی چیزی نمی گفت..راشا هولش داد..
رایان در همون حال مشت می محکم بر صورتش زد..گوشه ی لبش پاره شد و ردی از خون روی چانه ش نمایان شد..
هر دو کناری ایستادند..رادوین دستی به صورتش کشید و جلوی روهان ایستاد..روهان دستش را میان انگشتانش می فشرد..
بدون آنکه خم به ابرو بیاورد و یا ناله ای کند تو چشمای رادوین خیره شد و با نفرتی غلیظ گفت:چیه؟..تو هم می خوای تلافی کنی؟..خب بکن..فک کردی ازتون ترس و واهمه ای دارم؟..می دونی چیه؟..
چشمانش را ریز کرد و با پوزخند ادامه داد: تانیا رو دوست داری اره؟..چشمت دنباله چیه اونه؟..مال و ثروتش؟..خوشگلیش؟..یا شاید هم..
خنده ی شیطانی سر داد و گفت: اره..مطمئنم عاشقه همه ی اینایی بعلاوه ی جسمش ..مثله من..درست وقتی که توی اون مهمونی دیدمش و دیگه نتونستم فراموشش کنم..می خواستم به دستش بیارم ولی اولش واسه تصاحبه جسمش بود..ولی بعد..چشم رفت دنباله ثروتش..گفتم چی از این بهتر؟..هم خودشو به دست میارم هم مالشو..من..
سرا پا وجوده رادوین از زور خشم می لرزید..دستانش را مشت کرده بود ولی هنوز هم لرزشی خفیف داشت..
صورتش سرخ شده بود و از چشمانش شعله های خشم و آتش زبانه می کشید..رگ گردنش متورم شده بود و قفسه ی سینه ش به تندی بالا و پایین می شد..
بلند فریاد زد و یقه ش را در مشت گرفت..با غرشی عظیم او را از زمین کند و در کسری از ثانیه پشتش را به دیوار کوبید..
داد زد: خفه شو احمقه بی شعووووووور..گل می گیرم اون دهنه کثیفووووو..پس ببندش تا یکی یکی دندوناتو نریختم تو دهنت عوضی..ببندددددد دهنتو..
روهان جسورانه خندید..صورتش از درد جمع شده بود..
--چرا نمی خوای بشنوی؟..چیه؟..عاشقشی؟..پس وقتی دستش تو دستم بود و حلقه ی نامزدیم و به دستش کردم کجا بودی مجنون؟..وقتی باهاش می رقصیدم ..حتی وقتی که می خواستم بب*وسمش کدوم گوری بودی که حالا دم از غیرت می زنی و رگه گردن نشونم میدی؟..
رادوین پشت سر هم روهان را به دیوار می کوبید و فریاد می زد « خفه شو»..ولی روهان دست بردار نبود..

رادوین کنترلش را از دست داد.. چیزی که پسرها مطمئن بودند این بود که روهان در این موقعیت جانہ سالم به در نمی برد.. با مشت و لگد به جانش افتاد.. کنترلی روی رفتارش نداشت.. به دست.. پا.. سر و صورت و شکمش محکم و با خشم ضربه می زد.. تانیا که این صحنه را دید ترسید روهان توسط رادوین کشته و وضع بدتر از آن شود.. با گریه جلو رفت.. ولی دخترها جلوییش را گرفتند.. آنها هم اشک می ریختند و می ترسیدند که تانیا جلو برود و بلایی به سرش بیاید..

ولی تانیا آنها را پس زد و از همانجا فریاد زد: رادوین.. تو رو خدا ولش کن.. کشتیش.. رادوین.. رادوین دست مشت شده ش را در هوا نگه داشت.. بلند و کشیده نفس می کشید و خس خس می کرد.. بدون آنکه برگرد و به پشت سرش نگاه کند روهان را به روی زمین پرت کرد..

کلافه دستی به گردنش کشید.. هنوز آرام نشده بود و خشم در وجودش جریان داشت..

روهان چون مار به خود می پیچید و ناله می کرد.. تانیا با قدمهایی لرزان به طرف رادوین رفت.. بازویش را که در دست گرفت برگشت و نگاهه آبی و سرخش با نگاهه خیس از اشکه تانیا گره خورد.. بهت زده نگاهش کرد.. اشک های تانیا خیلی زود توانستند آتش نگاهه رادوین را خاموش کنند..

با مهربانی او را در اغوش گرفت.. هیچ کدام حرفی نمی زدند و این صدای هق هق تانیا بود که سکوت بینشان را می شکست.. رایان و راشا به طرف روهان رفتند و او را از روی زمین بلند کردند.. رایان نگه ش داشت.. راشا دستی به لباسه خود کشید و با لبخند رو به رویش ایستاد..

--خب خب بریم سر وقته اصلاح و روتوشه این جناب که معلومه بدجور به خدمتش رسیدن.. ولی خوووووب جایی آوردنت.. الان همچین ترگل ورگلت بکنم که حال بیای..

چانه ی روهان را که به خون اغشته بود در دست گرفت و متفکرانه کمی به چپ و راست چرخاند.. --تا پلیسا نرسیدن باید کارتو بسازم..

روهان چشمانش را باز کرد.. راشا با خنده ابرویش را بالا داد و گفت: نترس نمی کشمت.. می خوام برگردی به روزه اولت.. حالا اونطوری هم نشد شبیه ش که میشی..

انگشتانه کشیده و مردانه ش را همچون شانہ لابه لای موهای روهان کشید.. خونه صورتش را با دستمالی که در جیب داشت پاک کرد..

رو به تارا گفت: برو از اون شیر به کم اب بیار..
 تارا نگاهی به شیراب انداخت و گفت: با چی؟!..
 راشا متفکرانه رو به روهان لبخند زد: راست میگه ها..خب مشکلی نیست..واسه اونم راهه حل هست..رایان جون قربونه دستت بیارش..نیازه که به دوشه اساسی بگیره..
 رو به رایان چشمک زد که رایان هم خندید و سرش را تکان داد..
 بردنش جلوی شیر و رایان سر روهان را خم کرد..راشا شیراب را باز کرد..اب با فشار سر و صورتش را خیس کرد..از سردی اب چشمانش گشاد شد..سرش را بلند کرد و نفس عمیق کشید..
 راشا در حالی که سر و وضعه روهان را مرتب می کرد آرام همراه با لبخند گفت: حال اومدی؟!.. پلیسا این ریختی بینت که می گرخن طفلکیا..وایسا به کم راست و ریست کنم به وقت خدایی نکرده نفهم به کشیده از رایان و به پیچ و تاب از من و به مشت و لگده حسابی از داش رادوین نوشه جان کردی..
 بعد از اتمامه کارش کمی عقب ایستاد..دختر لبخند می زدند..راشا بشکنی در هوا زد و گفت: خب اینم از این..بیسته بیست شدی..صاف و اتو کشیده..با به نمه چروک که دیگه کاره من نیست اتو پرس می طلبه..
 رایان روهان را که چشمانش هم به زور باز می شد کناری انداخت..
 راشا رو به روی رایان ایستاد و گفت: بزن..
 با تعجب نگاهش کرد: چی؟!..
 خندید: میگمت بزن..مگه نمی خوام طبیعی جلوه کنه؟!..خب وقتی پلیسا این تنه لشو بگیرن برون معلوم میشه ما حسابی از خجالتش در اومدیم..لااقل واسه ش به بهونه داشته باشیم که درگیر شدیم..نمیشه که این وسط به خش هم بهمون نیافتاده باشه..پس بزن..
 رایان سرش را تکان داد و مشتش را آماده کرد که راشا با چشمان گرد شده نگاهش بین مشته رایان و صورتش چرخاند..
 --هوی هوووووی چیکار می کنی?!..
 رایان پوفی کرد وگفت: مگه نگفتی..
 راشا: صبر کن بینم..گفتم بزنی ولی خیره سرم گفتم الکی نه راستکی..
 رایان: خیلی خب الکی می زنم..
 راشا چپ چپ نگاهش کرد: جونه رایان محکم بزنی همچین می زنم بری و دسته این تنه لشا..
 خندید: باشه ولی اگه بخوام واقعی جلوه کنه باید واقعی بزنت..
 راشا کمی مکث کرد وگفت: حالا نه اونقدرم واقعی ولی جوری بزن که نه توش نیاد..ولی محکم نمی زنی گفته باشم که بد تلافی می کنم..

رایان لبخند زد و بی هوا مشتی بر صورت راشا نشانده.. راشا 1 دور کامل چرخید و به سرعت دستش را روی صورتش گذاشت.. دردش گرفته بود رایان با خنده عقب عقب رفت..
 راشا با خشم غرید: نامرده بی وجدان گفتم اروم بزن .. زدی فک مگمو آوردی پایین که.. وایسا حالت کنم اروم زدن یعنی چی..
 رایان ایستاد: من مرد و مردونه وایسام .. بیا بزن ولی نامردی نکن اروم بزن..
 راشا رو به رویش ایستاد: نه بابا.. تو مردی مردونه زدی من نامردم اگه مردونه نزنم..
 رایان خواست لبخند بزند که راشا بدون هیچ مکثی مشتش را به صورت رایان زد.. رایان علاوه بر چرخیدن روی زمین پرت شد ..
 همگی خندیدند.. رادوین در این بین مواظبه روهان بود.. گرچه او توانه ایستادن هم نداشت..
 صدای اژیر پلیس به گوششان رسید.. و خیلی زود ماموران در محل م*ستقر شدند..

وقتی که داشتند روهان رو می بردند تانیا جلویش ایستاد.. روهان هم ایستاد و نگاهی از سر خشم و بی تفاوتی به او انداخت..
 تانیا: فقط به سوال ازت دارم..
 روهان در سکوت نگاهش کرد..
 تانیا: تو که دم از عشق و علاقه میزدی.. اونقدر دنبالم بودی و از رادوین نفرت داشتی.. چرا من و اونو با هم انداختی تو به اتاق؟
 روهان پوزخند زد.. با تاسف سرش را تکان داد و گفت: فکر کردی چی؟.. که واقعا می خواست؟.. گفتم که برام چه جایگاهی داشتی.. من وقتی که از اون زیرزمین فرار کردم روت خط کشیدم.. فقط اون جواهرات برام مهم بود که داشتم.. نه روت غیرت داشتم و نه تعصب.. جای تو اگه یکی از جواهرات هم بود همون کارو می کردم.. پس واسه چی برام اهمیت داشته باشی که با کی هستی و چکار می کنی؟.. تو هیچ وقت برام مهم نبودی و نیستی..
 فهقهه زد و سرش را بالا گرفت.. تانیا با نفرت نگاهش کرد و به صورتش تف انداخت..

--تف به روت بیاد کثافت که هم پدرمو گول زدی هم خودمو.. ولی من از خیلی وقته پیش بود که کشیده بودم کنار.. در ضمن.. برای خودت متاسف باش که برای رسیدن به هیچی همه چیزتو باختی.. وقتی عشقی نسبت بهم نداشتی و دنباله ثروتم بودی باید هم به این روز بیافتی.. گرچه تو لیاقته هیچ کدوم و نداشتی..
 روهان با عصبانیت نگاهش کرد.. تانیا کنار ایستاد و مامور روهان را دستبند به دست به داخل ماشین هدایت کرد..

پسرا با سرگرد حرف می زدند..
 سرگرد: شما هم باید با ما بیاید..
 راشا: چرا جناب سرگرد؟!..
 --چون این پرونده جرمش ادمربایی بوده چند تا سوال ازتون میشه و
 بعد هم که کارمون باهاتون تموم شد می تونید برید..

 رایان تازه وارد خانه شده بود که موبایلش زنگ خورد.. به شماره ای که
 روی صفحه افتاده بود نگاه کرد..
 با دیدن اسم شهسواری اخم هایش در هم رفت.. امروز باید پولش را
 می داد و خودش را از شره ان پدر و دختر خلاص می کرد..
 نفس عمیق کشید و دکمه ی برقراری تماس را فشرد..

 "رایان"

-الو..
 --پولا چی شد؟.. نکنه یادت رفته که..
 -نه یادمه.. دارم حاضر میشم .. پیام شرکت؟..
 --اره..
 و قطع کرد.. با حرص گوشی رو آوردم پایین و به صفحه ش نگاه
 کردم.. امروز بالاخره از شرشون خلاص میشم..

 منشیش پشت میزش نشسته بود.. با دیدن من از جا بلند شد.. منو می
 شناخت پس نیازی نبود که خودمو معرفی کنم و چند دقیقه ای پشت
 در معطل بشم..
 لبخند زد و با دست به در اتاق اشاره کرد..
 --بفرمایید آقای بزرگوار.. جناب شهسواری منتظرتون هستند..
 بدون هیچ حرفی یگراست به طرف اتاقش رفتم.. بدون اینکه در بزنم
 دستگیره رو کشیدم و تو درگاه ایستادم..
 شهسواری با تعجب به من نگاه کرد.. ولی نگاهه من بین اون و دخترش
 هانی در گردش بود..
 --چه عجب.. افتخار دادید..
 صداش مملو از تحقیر بود.. توجهی نکردم.. چکامو که پس بگیرم دیگه
 کاری باهاشون ندارم..
 وقتی دید بی خیالم و حرفی نمی زخم پوزخند و گفت: از ذوقه چی لال
 شدی؟..
 بازهم سکوت کردم.. نیومده بودم دنباله دردم..
 رفتم جلو.. هر دو با غرور نگام می کردن.. تراول ها رو از تو کیفم دراوردم
 و ریختم رو میز.. نگاهشون از روی صورتم به پولای روی میز افتاد..

سکوت رو شکستم و جدی گفتم: اینم پولا..چکا رو رد کن بیاد..
نگام کرد..دستشو به طرف پولا آورد که با یه حرکت همه رو جمع کردم
و کشیدم سمت خودم..با تعجب خیره شد تو چشمام..
پوزخند زد: نج..اینجوری نمیشه..اول چکا..بعدا پولا..
خندید..به پشتی صندلیش تکیه داد..
--زرنگ شدی..
-بودم..چکا رو رد کن بیاد..
ابروشو انداخت بالا..
--باشه..این همه عصبانیت واسه چیه؟..اصلا از کجا معلوم همه ش رو
جور کرده باشی؟..
-چکا رو بده..پولا رو بهت میدم تا بشمُری..تا وقتی شمارششون رو
تموم نکردی از اینجا نمیرم..چطوره؟..
چند لحظه نگاه کرد..نگاهش چرخید روی هانی که با تکبر و پوزخند به
من خیره شده بود..
صندلیش رو چرخوند و دستش و برد سمت گاو صندوق..چکا رو آورد
بیرون..کمی تو دستش تکون داد..نگام کرد..
هیچی نمی گفتم..پرتشون کرد رو میز..نگامو به چکا دوختم..برشون
داشتم..پولا رو هول دادم طرفش..
--با بقیه ی طلبکارات می خوای چکار کنی؟..
-اونش به خودم مربوطه..تو که به پولات رسیدی..پس دیگه کاری با هم
نداریم..
عقب گرد کردم و خواستم از در برم بیرون که صدام کرد..سر جام
ایستادم..
--چرا انقدر عجله داری؟..با یه پیشنهاده نون و ابدار چطوری؟..سود
خوبی توش خوابیده..
برگشتم و نگاش کردم..
-من عادت ندارم از یه سوراخ دو بار گزیده بشم..
متوجه نیش کلامم شد..چشماشو تنگ کرد و نگاه کرد..ولی دیگه
نایستادم و زدم بیرون..
از در شرکت که اومدم بیرون به طرف اسانسور رفتم..همین که رفتم
داخل صدای هانی رو از پشت سرم شنیدم..
توجهی نکردم..دکمه رو فشردم که اونم خودشو همزمان پرت کرد تو و
در بسته شد..
شرکته شهسواری تو یه برجه 30 طبقه بود و شرکته اون هم تو طبقه
ی 28 قرار داشت..بنابراین کمی طول می کشید تا به طبقه ی همکف
برسیم..
--چرا نگاه نمی کنی؟..یعنی انقدر ازم متنفری؟..
خندیدم..از روی تمسخر..به سقف اسانسور نگاه کردم..

--رایان..من..من هنوزم دوستت دارم..
 با خشم برگشتم طرفش و داد زدم: خفه شو..
 با جسارت زل زد تو چشمام و گفت: نمیشم..می خوام بگم..من می
 خواهمت..چرا نمی خوای اینو درک کنی؟..
 پوزخند زدم: چی شده؟..از ددی جونت رخصت گرفتی که داری این
 اراجیف و واسه من سر هم می کنی؟..
 --به بابام چکار داری؟..موضوعه من و تو از کارای پدرم جداست..
 -ولی من اینطور فکر نمی کنم..بهتره دیگه ادامه ندی..
 --چرا؟..
 داد زدم: چون از این بحث خوشم نیاد..چون از تو و هر چیزی که به
 توی لعنتی مربوط میشه متنفرم..ازت بیزارم هانی..می
 فهمی؟..بیزارمممم...
 به بالای درنگاه کردم..هنوز 10 طبقه ی دیگه مونده بود..
 ..تند از خودم روندمش..پشتش محکم خورد به دیواره اسانسور..ناله
 کرد و اخماشو کشید تو هم..
 رفتم جلوش ویه کشیده خوابوندم تو صورتش..دستشو گذاشت رو
 صورتش ..با بغض و عصبانیت نگام کرد..و نگاهی بهش انداختم که
 درش هزاران معنی خوابیده بود..
 اسانسور ایستاد..در باز شد..هنوز نگاهه پر از خشم من به اون بود..
 زیر لب غریدم: نمی خوام حتی سایه ت رو دور و بره خودم بینم..با این
 کارا هر کی رو بتونی خر کنی منو نمی تونی..ازاین لحظه به بعد کسی
 رو به اسمه رایان نمی شناسی..شیر فهم شد؟..
 نگام می کرد و هیچی نمی گفت..
 با قدم های بلند از پله ها پایین رفتم..ماشینم رو جلوی ساختمون پارک
 کرده بودم..سریع نشستم پشت فرمون و حرکت کردم..
 هنوز دستام از زور خشم می لرزید..چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم
 جا بیاد..
 خدایا شکرت که بالاخره از شره این پدر و دختر خلاصم کردی..

 "راشا"
 از موسسه بیرون اومدم..اروم قدم برداشتم..داشتم فکر می
 کردم..امروز وقتش بود..باید بهش می گفتم..
 سوئیچمو در آوردم..دکمه ی ریموت و زدم و خواستم درشو باز کنم که
 صدایی از پشت سر میخکوبم کرد..
 --استاد..
 چند لحظه هیچ حرکتی نکردم..خودش بود..با یک حرکت برگشتم و
 نگاش کردم..درست پشت سرم ایستاده بود که با این حرکت سرریع
 ترسید و یه قدم به عقب برداشت..

با دیدنش بازم حسه تنفر وجودمو پر کرد.. با اخم نگاش کردم..
 -چی می خوای؟
 --می توئم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟..
 -نه..
 لحنم انقدر قاطعانه و صریح بود که خفه خون بگیره و بره رده
 کارش.. ولی اون پر روتر از این حرفا بود..
 ملتمسانه نگام کرد و گفت: استاد خواهش می کنم.. باور کنید حرفام
 مهمه.. لاف برای خودم..
 -پس حرفاتو برای خودت نگهدار که هم برات مهمه و هم کسی نیست
 بهشون گوش کنه..
 نگاش اشک الود شد..
 --استاد.. من..
 با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم: تو چی؟.. میخوای باهام قرار
 بذاری؟.. اینبار کجا؟.. تو همون ویلای لعنتی؟.. تو باغ؟.. شاید هم تو به
 خرابه ..اره؟..
 غریدم ولی اروم که کسی جز خودش متوجه نشه ادامه دادم: برو رده
 کارت.. دیگه تا الان باید فهمیده باشی من از اوناش که فک می کنی
 نیستم.. پس از همینجا دوره منو خط بکش و برو..
 خواستم برگردم که تند همراه با بغض درحالی که صداش مملو از
 ندامت و پشیمونی بود گفت: منو ببخش راشا.. تو رو خدا منو
 ببخش.. می دونم کارم اشتباه بود.. اون لحظه حاضر بودم هر کثافتکاری
 بکنم فقط تو رو پیشه خودم نگه دارم.. به خدا از روی قلبم اومده بودم
 پیشت.. اون حرفام هم به خاطره این بود که بتونم.. ب.. بتونم .. تحریکت
 کنم..
 کمی نگاش کردم.. هق هق می کرد.. هیچی نگفتم..
 --به خدا پشیمونم.. من قبلا دوست پسر زیاد داشتم.. همه مدل.. ولی تا
 حالا با هیچ کدومشون رابطه ی نزدیک نداشتم.. ولی نسبت به تو به
 کشش خاصی داشتم.. دوست داشتم تو رو هم به دست بیارم.. ولی پا
 نمی دادی.. این منو بیشتر تحریک می کرد که پیام سمتت و کاری کنم
 به زانو در بیای.. هرکار کردم نشد و اخرش به این روش روی
 اوردم.. فقط خواستم داشته باشمت.. ولی بعد که رفتی حسه
 پشیمونی اومد سراغم.. از اون روز تا حالا هر وقت یادت میافتم گریه م
 می گیره.. چون می فهمم که با ندونم کاریم برای همیشه از دست
 دادمت.. الان هم فقط اومدم بگم منو ببخشی.. خواستم بدونی که از
 کارم پشیمونم.. نمی خوام فکر کنی دختره هرزه و هرجایی هستم..
 سکوت کرده بودم.. نمی دونستم باید چی بگم.. حرفاش شوکه م کرده
 بود..

برگشتم و خواستم درماشین رو باز کنم که از پشت استینمو گرفت..کیف گیتارم تو دستم بود که کشیده شد..برگشتم طرفش.. اروم رو کردم بهش و گفتم: خیلی خب..نیازی نبود بیای اینجا و ازم بخوای که ببخشمت..کاری که قبلا کردی درست نبود..ولی با این حال.. --منو میبخشی؟..

فقط سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم..لبخند زد.. استینمو ازتو دستش کشیدم بیرون و خواستم برگردم ولی از چیزی که پشت سرش دیدم در جا خشکم زد..دهنم از تعجب باز موند و چیزی نمونده بود قلبم از سینه م بزنه بیرون.. خدایا..تارا اینجا چکار می کرد؟!؟!.. نگاش پر از اشک بود..قلبم فشرده شد..ن..نکنه..نکنه اون..من و پریا رو..وای خدایا..فقط همینو کم داشتم.. سرمو به نشونه ی نه تکون دادم..پریا رو زدم کنار خواستم برم طرفش که تند تند سرشو تکون داد..بلند زد زیر گریه و برگشت عقب که.. فریاده من و صدای گوشخراشه ترمزه ماشین روح از تنم جدا کرد..مات سرجام موندم..

تارا جلوی یه پژوی نقره ای غرق در خون افتاده بود.. دیدم که راننده ازماشین پیاده شد ..زد تو سره خودش و بلند داد زد: یا حسین..یا ابوالفضل..خدایا!!!! بدبخت شدم..بیچاره شدم خدایا.. صدای یا حسین و یا ابوالفضلش تو سرم صدا کرد..از بهت بیرون اومدم..انگار که تازه ازخواب بیدار شده باشم..همچین اسمش و فریاد زدم و بی توجه به دو طرف خیابون به سمتش دویدم که صدای بوق ماشینا بلند شد و همه زدن رو ترمز که به من برخورد نکنن.. ولی چشمای من هیچ کدومشون رو نمی دید فقط تارای خودمو می دیدم که تو خون غوطه ور بود و کف اسفالت افتاده بود ..

فصل بیست و پنجم

با فریاد و شیونی که از انتهای راهرو شنیدم سرمو از دیواره سرد و بی روحه بیمارستان کشیدم کنار .. همه اومده بودن.. تانیا با گریه و نگاهی سرگردون زل زد تو چشمام و گفت: چی شده؟..تو رو خدا بگو که خواهرم زنده ست..تارا!!!!.. با حیغی که کشید یکی از پرستارا به طرفش اومد و اخطار داد که سکوته بیمارستان رو رعایت کنیم..ولی توی اون موقعیت کی به فکره سکوت و این حرفا بود.. خودم ماتم گرفته بودم..باید چکار می کردم؟..انقدر اشک تو چشمام جوشیده بود که شده بود کاسه ی خون..

اینبار ترلان زار زد و به طرف در اتاق عمل رفت و برگشت.. انگار کنترلی روی رفتارش نداشت..

با صدای خفه و پر از بغضی رو به من گفتم: چرا چیزی نمیگی و راحتمون نمی کنی؟.. راشا!!!!!!.. تارا چش شده؟.. بگو که زنده ست.. بگو و خلاصمون کن.. تو رو خدا بگوووو..

چی باید می گفتم؟.. خودمم منتظر بودم دکتر بیاد بیرون و این خبره خوب رو بهمون بده.. می دونم زنده می مونه.. تارا ای من زنده ست.. من مطمئنم..

رادوین سعی داشت تانیا رو اروم کنه ولی هیچ کدوم یکجا بند نبودن.. فقط من عینه چوبه خشک سر جام وایساده بودم.. رایان کنار ترلان که به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد ایستاده بود و زمزمه وار سعی داشت ارومش کنه..

به ساعت نگه کردم.. ساعت ها.. دقیقه ها و ثانیه ها در گذر بودن ولی چرا انقدر دیر حرکت می کنی؟.. مگه اینا نمی دونن که دله من بی قراره؟.. مگه این عقربه های لعنتی خبر از دله لامصبه من ندارن؟.. ولی بالاخره تموم شد.. در اتاق عمل باز شد و دکتر اهسته بیرون اومد.. نمی دونم چطوری ولی انقدر با شتاب خودمو از دیوار کندم و پرت شدم جلوش که بنده خدا قدم بعدی رو بر نداشت و سر جاش ایستاد.. اشفته حال هر کدوم از ما سوالی ازش می پرسیدیم.. ولی صدای من بلندتر بود.. خودم اینطور حس می کردم..

-دکتر تارا ای من چطوره؟.. بگید که زنده ست..

دکتر نگاهی به تک تکمون انداخت و نگاهش روی من ثابت موند.. حاله زارمون رو که دید گفت: همه تون از بستگانش هستید؟.. کم مونده بود یکی بزیم تو سره خودم 2 تا تو سره اون که اخه لامرّوت الان چه وقته این حرفاست؟.. بگو حالش خوبه و راحتمون کن.. همگی سر تکون دادیم و من گفتم: بگید چی شده؟.. خواهش می کنم

..

اروم گفتم: آرامشتو حفظ کن پسر..

مکث کرد و ادامه داد: ضربه ی شدیدی به سره بیمار وارد شده.. دست و پای راستش از 2 ناحیه شکسته.. خداروشکر به دنده هاش آسیبی نرسیده ولی..

بازم سکوت کرد.. جونمون رو به لبمون رسوند تا باز به حرف اومد و گفت: ما همه ی تلاشمون رو کردیم.. منتهی بیمار تون علائمه حیاتی نرمالی نداره و متاسفانه باید بگم که درحاله حاضر در کما به سر می بره..

مات نگاهش کردم.. مغزم قفل کرده بود.. اصلا نمی فهمیدم چی داره میگه.. صدای گریه ی تانیا و ترلان رو که شنیدم لبامو مثله ماهی که تشنه لب به دنباله اب چند بار باز وبسته کردم..

نگاهه مات و سرگردونم و دوختم به دکترو زمزمه
 کردم: ک..کم..کما؟.. یعنی چی؟.. کما یعنی چی؟.. چرا
 کما؟.. نه.. کما؟.. ک..
 فهمید حال خوب نیست.. دستاشو کمی آورد بالا و گفت: اروم باش
 پسر.. اروم باش.. تو که وضعیت از این خانما بدتره..
 داد زدم: بگو کما چیه؟.. یعنی چی که رفته تو کما؟.. بگو دکترو.. بگو این
 کما یعنی چی؟.. حالش خوب میشه؟..
 پرستاری که کنارش ایستاده بود خواست اعتراض کنه ولی دکترو
 دستشو بلند کرد و رو به من گفت: پسر من برات توضیح میدم.. اینجا
 که همیشه.. بیا اتاقم..
 راه افتاد.. ناخداگاه دنبالش رفتم.. نگام خشک شده به اون بود و قدمام
 هماهنگ با قدم های دکترو برداشته می شد..
 باید می فهمیدم حالش چطوره.. زنده ست.. اراه راشا.. مطمئن باش تارا
 زنده ست..

دکترو سعی کرد اروم و شمرده برام توضیح بده که وضعینه تارا در چه
 حده..
 دخترا هم می خواستن بیان تو ولی نداشتیم.. با گریه و زاری که راه
 انداخته بودن تمرکز نداشتیم بفهمم دکترو چی میگه.. گفتم بیرون باشن
 بعد خودم بهشون میگم حالش چطوره..
 -- کما یک حالت عدم هوشیاری عمیق و طولانی که در اثر اختلال
 عملکرد هر دو نیمکره ی مغز یا مراکز و سیستم های مسئول
 هوشیاری ایجاد میشه.. به غیر از کما کامل.. حالات خفیف تر کاهش
 سطح هوشیاری مثل حالت نیمه کما و خواب آلودگی شدید هم
 ممکنه اتفاق بیافته.. و فعلا بیماره شما طبقه تشخیص من در کما
 کامل به سر می بره.. و این شانس ازش گرفته شده.. متاسفم
 پسر.. فقط می تونم بگم که برات دعا کنید.. من و همکارانم هر کاری
 که از دستمون بر بیاد دریغ نمی کنیم.. ولی علم پزشکی هم در این
 زمینه نمی تونه کاری بکنه.. در درجه ی اول خدا و بعد هم ما وسیله
 میشیم و برای نجات جونش هر کاری انجام میدیم.. مطمئن باش
 پسر..
 میانه حرفش پریدم و بیتوجه به اینکه داره چی میگه تند گفتم: فقط
 بهم بگین که زنده می مونه یا نه؟.. شانسش چقدره؟.. همین و می
 خوام بدونم..
 نفسشو اروم داد بیرون.. سرشو کمی تکیه داد و به انگشتاش که روی
 میز در هم گره کرده بود نگاه کرد.. چرا هیچی نمیگه؟.. د بگو
 لعنتی.. مگه نمی بینی دارم عذاب می کشم؟..

از چه چیز؟.. شاید از اینکه امشب شب هفتم ماه محرم بود.. از شب پنجم تا به الان باران نم نم شروع به باریدن کرده بود.. شب ها آسمان می غرید وبا بارشش دله درد دیده ی آنان را نا آرام می کرد..

"راشا"

دستشو تو دستم گرفتم.. 2 تا پرستار داشتن دستگاہها رو چک می کردن.. نگام به صورته رنگ پرده ی تارا بود ولی صداشون رو می شنیدم..

--من دیگه کاری ندارم..

--کجا میری؟..

--نمازخونه.. امشب شبه تاسوعاست..

--اره می دونم.. منم تا نیم ساعت دیگه میام.. به چند تا از بیمارا باید سر

بزنم.. یکی دوتا هم تزریق دارم..

--پس صبر می کنم با هم بریم..

--باشه.. ای کاش امشب خونه بودم.. بابام هیئت داره..

--پس نذری پزون داشتین؟..

--اره.. ولی چیف که نیستم..

بعد هم از اتاق رفتن بیرون.. به ساعت نگاه کردم.. 5/9 شب بود.. توی

این مدت نه غذای درست و حسابی خورده بودم نه استراحت کرده

بودم.. حالم زار بود و رنگم پریده..

نگام فقط تارا رو می دید و کلامم اسمه اون بود.. وقتایی هم که بهم

اجازه ی ورود نمی دادن می رفتم نمازخونه.. انقدر دعا و گریه می

کردم که همونجا بی حال می افتادم..

دلمو صاف کرده بودم.. با خودم.. با خدا.. توی این شب ها ذکر امام

حسین بود و درخواستم شفای تارا.. ادم مذهبی نبودم.. یادم نیامد

آخرین بار کی نماز خوندم.. ولی ادم بودم.. از همه مهمتر مسلمون بودم

و همیشه اینو قبول داشتم..

خدایا چرا وقتی به دره بسته می خوریم.. چرا وقتی محتاجت میشیم

یادمون میافته اون بالا خدایی هم هست که چشمش به دله بنده

هاشه؟..

چرا تو رو یادمون میره که حالا اینطوری و توی این شرایط بخوای

ازمایشمون کنی؟.. بفهمی که هنوز بنده ت هستیم؟.. فراموشت

نکردیم؟..

فراموشت نکردم خدا.. از یادم نرفتی.. ولی بهم تلنگر زدی.. بدجور هم

تلنگر زدی..

این رسمش بود؟.. خدایا این راهش بود؟.. قربونت برم می زدی ولی نه

از ریشه.. این جسمه شکسته و روحه عذاب کشیده دیگه به چه دردت

می خوره؟..جسمم خورد شده..دیگه روح برام نمونده..اگه هم باشه
 نابود شده..

«آهنگ (بهش بگو) از حامد محضر نیا»
 یکی از ما دوتا باید بمونه
 تو میری وسفر باشه به کامت
 دعای من همیشه پشته راته
 تو که این «قرعه» افتاده به نامت
 نمی دونم چه فرقی بین ما بود
 ولی صبرِ دلم اندازه داره
 تو میری و دله من عاشقونه
 تمومه لحظه ها رو می شماره
 بهش بگو دلم می خواد منم مسافرش باشم
 تمومه دلخوشیم اینه یه روزی زائرش باشم
 بهش بگو یکی اینجاست که از این زندگی سیره
 اگه راهش ندی اخر از این دلتنگی می میره
 کناره گنبدش یاده منم باش
 بهش بگو یکی خیلی غریبه
 دلش تنگه برای دیدنه تو
 همه ش بیتابه بوی عطره سیبِ
 همون دیوونه ای که عاشقت بود
 بهش بگو دیگه طاقت نداره
 با اینکه عمرش و پای تو سر کرد
 داره از دوریِ تو کم میاره

رفتم کنار پنجره..هیئت امام حسین سر تا سر خیابون ایستاده بودن و
 سینه می زدن..از همون بالا می دیدم که نصفه بیشترشون زنجیرزن و
 زیر اون بارون به شونه وسینه ی خودشون می زدن و عزاداری می
 کردن..

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید..تلاشی برای پاک کردنش
 نکردم..برگشتم که..

رو به پرستار و دکتر داد زدم: اون تو کما نیست..اگه هست پس چرا
 چشماش بازه؟..داره منو می بینه..
 دکتر سعی داشت ارومم کنه..ولی من اتیش گرفته بودم..این مدت
 انقدر اعصابم ضعیف شده بود که تقی به توقی می خورد کنترلمو از
 دست می دادم..

دکتر اروم گفت: به این مرحله می‌گن زندگی نباتی پسرم.. اون هنوز تو کماست..

فریاد زدم: زندگی نباتی دیگه چه کوفتیه؟.. مگه اومدی بقالی دکتر؟.. من از این اصطلاحاته کوفتیه شماها هیچی سر در نمیارم.. فقط بهم بگین اون خوب شده.. همین و بس..

--مشکل اینجاست که اون هنوز خوب نشده.. فقط از وضعیتی که داشته میشه گفت شاید بهتر شده..

-خب همین دیگه.. خوب شده..

لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد..

--اروم باش پسرم.. خوب گوش کن بین چی میگم بعد هرچی خواستی بگو من می شنوم..

بین این وضعیت تقریبا همیشه در پی کما رخ می‌ده.. با اینکه شخص بیدار بنظر می رسه و دارای یه سری حرکات غیر ارادی اعضای بدن هست هیچ عملکرد ذهنی و شناختی نداره.. به نظر هوشیاره بدون اینکه بتونه با محیط اطرافش ارتباط برقرار کنه.. این می تونه هم خوب باشه و هم بد.. بستگی داره.. اینکه بیمار رو به بهبودیه یا اینکه..

درهر صورت ما امیدومون رو از دست نمیدیم.. چون علائمه حیاتیش تغییره چشمگیری داشته.. این یعنی اینکه می تونیم امیدوار باشیم که بیمار تون دچار مرگ مغزی نمیشه.. باز هم میگم توکلت به خدا باشه.. ما هم هرکاری که بتونیم انجام میدیم..

از اتاق رفت بیرون.. ترلان و تانیا بالا سرش ایستادن..

پرستار: لطفا اطرافه بیمار رو خلوت کنید..

سرمو تکون دادم.. دوست داشتم باهاش تنها باشم.. ولی نمی شد..

امشب شب عاشورا بود.. از صبح هوا گرفته بود و از ساعت 7 امشب شروع به باریدن کرده بود.. شدتش حتی از دیشب هم بیشتر بود..

دیگه طاقت نیاوردم.. امشب باید می رفتم..

ساعت 10 بود.. صداشون رو خیلی اهسته می شنیدم.. رفتم تو محوطه.. دیدم که تانیا و ترلان ایستادن و با گریه به هیئت نگاه می کنن..

چندتا از پرستارا و کارکنان بیمارستان هم بیرون بودن.. رادوین و رایان رو ندیدم..

بی توجه به بقیه رفتم جلو.. از در بیمارستان رفتم بیرون و قاطی جمعیت شدم.. شدت بارون زیاد شده بود..

صدای «یا حسین» گفتنشون تو سرم می پیچید..

بینشون ایستاده بودم و سینه می زدم.. خیابون شلوغ شده بود.. از گوشه و کنار صدای گریه می اومد و صدای بلند «یا حسین» سراسر خیابون و اون محله رو پر کرده بود..

از ته دل اشمشو صدا زدم.. نذر کردم.. خدا رو صدا زدم و به حسین
قسمش دادم.. تارا رو ازشون می خواستم.. سلامتیش و..
دستی روی شونه م نشستم.. برگشتم ..رادوین و رایان با لباس
مشکی کنارم ایستاده بودن.. رایان یه زنجیر گرفت جلوم.. ازش گرفتم..
رفتم تو هیئته زنجیرزنا ایستادم.. هماهنگ با بقیه زنجیر می زدم و زیر
اون بارون اشک می ریختم..
کسی نمی دید که اینا اشکه.. می گفتن بارونه که صورتشو خیس
کرده.. کسی از حاله دلم خبر نداشت.. فقط خدا می دونست و صاحبه
این عزا..
تو دلم هق هق می کردم.. چشمام می سوخت.. سرمو رو به اسمون
بلند کرده بودم و تو دلم صَجه می زدم..
خدایا منم بنده تم.. منو هم ببین..
درسته که نماز نمی خونم و کمتر یادت می کردم.. ولی خداجون کَرَمِت
و شُکر ..مسلمونی و ایمانه منو توی اینا نبین..
دلم باهات صافه خدا.. ته دلم ازت حاجتمو می خوام.. دست رد به سینه
م نزن.. حالا که اومدم پیشت.. حالا که فهمیدم نباید هیچ وقت فراموشت
کنم تو فراموشم نکن..
خدایا نماز نمی خونم ولی کافر نیستم.. قبولت دارم چون ایمانمو هیچ
وقت از دست ندادم.. پس تنهام نذار خدا.. تارای منو بهم برگردون..
دوستش دارم.. خودت می دونی که از ته دل می خوامش نه از روی
هوس..
تو عمرم گناه زیاد کردم.. منکرش نمیشم.. ولی مگه تو بخشنده
نیستی؟!.. تو بزرگی منه کوچیک و ببخش.. تو که رحیمی منه خطا کار رو
ببخش.. نذار قلبم بشکنه..
عشقم مثله یه تیکه گوشت بی جون روی تخت بیمارستان
افتاده.. منم اینجام.. جلوی تو.. وسطه دسته ی عزاداره حسینت.. دارم
التماست می کنم خدا.. دارم قلبمو زلال می کنم تا بتونی نگام
کنی.. دارم از ندانم پیشت حرف می زنم تا ببینی که منم بنده تم..
تو رو به آقا امام حسین.. به این شب و به صاحبانه این عزا قسم میدم
تارای منو بهم برگردون.. بهم برش گردون خدا.. تو می تونی.. همه میگن
که تو می تونی و منم میگم.. خدایا .. نجاتش بده.. نذار هم اون عذاب
بکشه و هم من.. نذار خدا.. نذار..

تایا با هق هق رو به ترلان گفت: می بینی راشا داره با خودش چکار
می کنه؟..
ترلان لبانش را از زور بغض به روی هم فشرد..
--اره.. انقدر زنجیر زده که حس می کنم دستش دیگه جون نداره..

--ولی طاقت میاره..می دونم که خدا امشب صدای «یا حسین» گفتنش رو می شنوه..
 ترلان گریه کرد..اشک ریخت و سرش را تکان داد..
 --خدا امشب صدای همه ی ما رو می شنوه..من..تو..راشا که اینطور زیر بارون وایساده و به سر و سینه ش می زنه..هیچ فکر نمی کردم انقدر عاشقه تارا باشه..
 تانیا با چشمانه مملو از اشک نگاهش کرد..
 --حالِ دله یه عاشق رو فقط معشوقش می فهمه..الان فقط تاراست که می تونه بفهمه راشا تا چقدر داره عذاب می کشه..
 رادوین و رایان کنارشان ایستادند..تانیا رو به رادوین کرد وگفت: شرمم میشه..اینکه ما هیچ کدوم نماز نمی خونیم..ولی اینطور اینجا وایسادیم و به «یا حسین» گفته این مردم نگاه می کنیم و اشک می ریزیم..
 رادوین که چشمانش سرخ شده بود..انگشتانش را به روی آنها گذاشت و فشرد..
 به تانیا نگاه کرد..با صدایی بم و گرفته که نشان از بغضِ گلویش داشت گفت:اینو نگو تانیا..ماها درسته نماز نمی خونیم ولی خدا رو که می شناسیم..همین که قبولش داریم و هنوز ایمانِ درونیمون قرص و پا برجاست مهمه..وگرنه همه ی ما می دونیم هستن ادمایی که نماز اول وقتشون فضا نمیشه..ذکر «الله» و نذری هر ساله یادشون نمیره..ولی پشته همین نمازی که می خونن کارهاشون رو مخفی می کنن..کارهایی که نه من و نه تو می تونیم انجامشون بدیم و نه بهشون حتی فکر کنیم..اون مسلمونی قبوله؟..اونی که اسمش مسلمونیه..اونی که نماز می خونی ولی حرمته نماز رو می شکنی..ولی خب بینه اینا ادمایی هم هستن که با عشق هر رکعت از نمازشون رو می خونن..و..
 بغضش را قورت داد..چشمانش را بست و باز کرد..نگاهی به جمعیت انداخت..نگاهش روی راشا که با چشمانه بسته صورتش را رو به آسمان گرفته بود و محکم به روی شانیه ش زنجیر می زد ثابت ماند..
 ادامه داد: اشتباه نکن تانیا..ایمانه قوی رو این ادم داره..دله پاک و پی ریا ماله این ادمه..نگاش کن..راشا جلوی روته بینش..اگه خدا رو قبول نداشت اینطور اینجا نمی ایستاد..زیر این بارون دلشو صاف نمی کرد..تانیا اگه راشا با اینکه نمازخون نیست ایمان نداشت می گفت تارا خوب میشه حتی اگه خدا نخواد..تارا باید خوب بشه چون من می خوام..ادمه بی ایمان اینطور میگه..ولی نگاه کن بین راشا واسه کی داره زنجیر می زنه؟..از کی داره کمک می خواد؟..واسه چی داره تو دلش این همه غصه تلنبار می کنه؟..
 رایان میان حرفش امد..اشکانش را پاک کرد و بغض دار گفت: جوابش پیشه منه..(تارا..خدا..و عشق..)

رادوین نگاهش کرد.. سرش را تکان داد و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش جاری شده بود را با نوک انگشتش زدود..

"راشا"

با امروز دقیقا 20 روز گذشته بود.. از پرستار خواستم پیشش بمونم.. گفت فقط چند دقیقه..

لبامو بردم زیر گوشش.. زمزمه کردم: تارایی.. عزیزدلم.. می دونم صدامو می شنوی.. خانمی 20 روز گذشته.. بس نیست؟.. چرا بیدار نمیشی؟.. می دونم خوابی..اره.. یه خوابه اروم و پر از رویاهای قشنگ.. می دونم به زودی از این خوابه رویایی بیدار میشی.. قلبم میگه تارای تو برمی گرده.. این روشنایی که تو قلبمه امیدوارم می کنه..

همراه با بغض با صدایی لرزان برایش اروم خوندم..

«آهنگ (فرشته) از علی باقری»

وقتی یه مرد زمینی عاشق فرشته میشه
توی تقدیرش همیشه بی کسی نوشته میشه
دل نا امیدم هر شب رو به آسمون میشینه
از خدا میخواد فرشتش حتی خواب بد نبینه
اشک می ریختم.. بغضِ صدام بیشتر شده بود.. ولی بازم برایش
خوندم.. می خوندم که اروم بشه.. شاید هم می خواستم قلبه بی قراره
خودمو اروم کنم..

آسمون دلت نگیره باز نیاد بارون تازه
میباری اروم بیار که یه فرشته خواب نازه
آسمون دلت نگیره باز نیاد بارون تازه
میباری اروم بیار که یه فرشته خواب نازه
تو دلم هق هق می کردم.. ولی صورتم غرق در اشک بود.. چشمامو
بسته بودم و زیر گوشش عاشقانه می خوندم..
شر شره اشکاتو بپا که تو صورتش نشینه
یه فرشته اشتباهی جای آسمون زمینه
خیلی سخته که یه آدم عاشق فرشته باشه

نه بتونه باهش بمون نه بشه ازش جدا شه

خدایا فرشته م و نجات بده..

--راشا همیشه یواشتر بری؟..

نگاش کردم..خندون و با شیطنت گفتم: نُچ..خیر سرم امشب شبه
عروسیمونه بذار این هیجانه لامصبی که سره دلم قلمبه شده رو یه جا
خالیش کنم..

خندید: خب همیشه یواش یواش خالیش کنی؟..
-نه اونجوری صفایی نداره..

--ولی برف نشسته رو زمین..لغزنده ست..یه وقت خدایی نکرده..
نذاشتم ادامه بده..دیگه زمانه غم و غصه تموم شده بود..الان باید شاد
می بودیم..شادایی که خدا بهم برگردونده بود..

دستشو گرفتم تو دستم و در حالی که حواسم به جاده بود گفتم: تا
وقتی تو پیشمی که نمیدارم اتفاقی بیافته گلم..

نگاش کردم..لبخنده نازی تحویل داد که دلم براش ضعف رفت..با
شیطنت نگاش کردم که چپ چپ نگام کرد و خندید..

2 ماه از اون شبه تلخ و پر از غم می گذشت..دکتر گفته بود که امکانش
کمه تارا برگرده..کسی که تو مرحله ی زندگی نباتیه راهه برگشتش به
چند درصد هم نیست..یعنی یه جورایی ابِ پاکی رو ریخته بود رو
دستم..

این وضعمو بدتر کرده بود..2 شب گذشت و من تو نمازخونه خواب بودم
که خوابشودیدم....دستای همو گرفته بودیم و قدم می

زدیم..اطرافمون رو مه کمی گرفته بود ولی هنوز هم سرسبزی اونجا
خیره کننده بود..

-- (ازاینکه پیشتم خوشحالم..

-منم همینطور گلم..نمی دونی چه دوره سختی بود..

--و الان کنارتم..

-اره.. هستی..

--از اینکه برگشتم خوشحالی؟..

-خیلی..

خندید)..

از صدای خنده ش که هنوز تو گوشام صدا می کرد از خواب پریدم..ولی
وقتی دیدم پیشم نیست دلم گرفت..و فردای اون روز..راس ساعت 10

صبح تارای من برگشت..خدا اونو بهم برگردوند..بالاخره نتیجه ی اون
همه دعا..راز و نیاز با خدا رو دیدم..

مردمکه چشمماش حرکت کرد و زیر لب اسممو صدا زد..

تارا همه ی دنیای من بود..و خدا اون روز دنیا رو دو دستی بهم

بخشید..خوشحال بودم..جوری که لحظه ای روی پا بند نبودم..

و امشب..شبه عروسیمون بود..عروسی من و تارا ..

و همچنین..

رادوین با تانیا..و رایان و ترلان..

آقای شیبانی برای عرض تبریک و سلام و احوال پرسى جلوى هر 6 نفر عروس و داماد ایستاد..بعد از صحبت های معمول رایان همراه با لبخند گفت: آقای شیبانی می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟..چون بدجور ذهنه من و بقیه رو درگیر خودش کرده..

آقای شیبانی با خوشرویی جوابش را داد: بله پسرم بپرس..

رایان نگاهی به بقیه انداخت و رو به آقای شیبانی گفت: راستش ما 6 نفر هنوز نتونستیم درک کنیم که چرا پدramون موضوعه اون ویلا رو از ما مخفی کردن..یعنی یه جورایی برامون قابل قبول نیست..چون فکر نمی کنم موضوعه مهمی بوده باشه که بخواد سکرت بمونه..

آقای شیبانی آرام و متین خندید..سرش را تکان داد و گفت: می دونستم بالاخره این سوال براتون پیش میاد..همون اول هم فکر می کنم در این مورد ازم پرسیدید..ولی من جوابی ندادم..خواستم مدتی که اونجا موندید خودتون کم کم متوجه قضایا بشید..

و نگاهه متعجبانه انها را که دید ادامه داد: فکر می کنم توی این مدت خسرو رو خیلی خوب شناخته باشید..آقای کیهانی از همه چیز با خبر بود..هم از کارهای خسرو و هم از خرابکاری های روهان..ولی زمانی این رو فهمید که دیگه دیر شده بود و عمرشون به دنیا نموند..

پدرای شما برای اینکه خسرو از موضوعه ویلا با خبر نشه اون رو مخفی نگه داشتن..فقط عمه خانم بود که خبر داشت..آقای کیهانی می دونست خسرو با علم به اینکه چنین ویلایی وجود داره دست به کار میشه و به بهانه ی سهم الارث نیمی از اونجا رو تصاحب می کنه..ایشون هر چقدرکه سهمه خسرو از ویلا می شد رو نقدا به حسابشون واریز کرده بودند..ولی هیچ وقت نگفتن که این پول از بابتیه چیه..

خسرو هم فکر می کرد باقی مونده ی ارثیه ای که بهش تعلق می گیره..و به این شکل ویلا از همگان مخفی باقی موند و در اخر قسمته شما 6 نفر شد..راستی شنیدم همه تون می خواین اونجا زندگی کنید درسته؟..

همگی با لبخند نگاهی به یکدیگر انداختند و سرتکان دادند..

--این عالیه..ولی تو 2 تا ویلا چطور می خواین زندگی کنید؟..

رادوین لبخند زد و در جواب آقای شیبانی گفت: تصمیم گرفتیم درست کناره اون دو تا ویلا یه ویلا دیگه هم بسازیم که هر سه تا خانواه پیشه هم باشیم..

آقای شیبانی همراه با لبخند سری تکان داد..

تو مسیر ویلا بودند..

تارا رو به راشا کرد وگفت: باورم نمیشه امشب شبه عروسیمون بود..یعنی همه چی تموم شد؟..

راشا خندید..
 --چی رو تموم شد؟.. تازه از فردا همه چی شروع میشه خانمی.. کجای کاری؟..
 تارا هم خندید.. بعد از سکوت کوتاهی گفت: راشا هر وقت یاده اون موقع ها و اون شب میافتم ترس وجودمو بر می داره..
 راشا چشمانش را باریک کرد وگفت: کدوم شب؟..
 --همون شبه تصادف.. خیلی بد بود..
 نفس عمیق کشید.. آرام گفت: اره.. برای من که یه عمر گذشت.. توی همون چند شبه اول حس می کردم 10 سال از عمرم تموم شد.. مرگ رو به چشم دیدم..
 تارا اخم کرد: خدا نکنه تو چیزیت بشه.. وقتی بهم گفتی اون شب که حقیقت رو فهمیدم و گفتم ازت متنفرم رفتی رگتو زدی نمی دونی چه حاله بدی بهم دست داد..
 -پس ای کاش بهت نمی گفتم..
 تارا چشم غره رفت که راشا هم خندید..
 --دیگه خبری از اون دختره.. پریا نشد؟..
 راشا نگاهش کرد.. تارا کاملا بی تفاوت بود..
 -نه.. دیگه نمیاد موسسه.. هنوزم ازم ناراحتی؟..
 نفس عمیق کشید.. با لحنی مطمئن گفت: نه.. به هیچ وجه.. خوب وقتی برام توضیح دادی قضیه از چه قرار بوده یه جورایی خوشحال هم شدم..
 --چطور؟!..
 خوب از اینکه دیدم چقدر بهم وفاداری و اینکه روی خودت کنترل داری.. به هر حال هر مردی نمی تونه در اینجور مواقع خوددار باشه..
 -ولی.. شاید اگه کمی می گذشت منم..
 --نه راشا.. من مطمئنم تو از اوناش نیستی..
 راشا نگاهش کرد..
 -پس باید بگم خوب منو شناختی ..
 تارا هم نگاهش کرد.. راشا با عشق به رویش لبخند زد..
 --می دونی.. اون تصادف هم از حواس پرتی خودم بود.. وقتی که برگشتم نفهمیدم که کناره خیابون ایستادم.. داشتم رد می شدم متوجه ماشینا نشدم و..
 -بی خیال.. بهتره دیگه فراموشش کنیم..
 تارا با لبخند سرش را تکان داد..
 راشا با همون لبخند کلافه سرش رو تکیه داد و اروم زد رو فرمون..
 -هر چی تندتر میرم بازم نمی رسیم.. انگار این جاده یه امشب رو قصد نداره تموم بشه..
 --جاده که تموم نمیشه.. جنابعالی کم طاقتی..

راشا شیطون خندید و گفت: کم طاقته چی؟
 تارا که تازه فهمیده بود چی گفته با گونه های سرخ شده از شرم
 صورتشو برگردوند و درحالی که سعی داشت لبخندش و مخفی کند
 زیر لب چیزی گفت که راشا نشنید..
 راشا غش غش خندید..و بعد از چند لحظه گفت: با جک و جونورات می
 خوای چکار کنی خانمم؟..
 تارا لب ورچید و نگاهش کرد: تو هم باهاشون مشکل داری؟..
 -اوه اوه..چه جوووووووورم..بدت نیاد عزیزم ولی من زیاد از حیوونا
 خوشم نیاد..مخصوصا اگه وحشی باشن..
 --ولی این بیچاره ها که وحشی نیستن..
 -هستن..نمونه ش همون ماره بی ریخت و خوشگلت..
 خندید: اگه بی ریخته پس چرا میگی خوشگل؟..
 -میگم بی ریخت چون از دیده من هم سطح با هیولاست..بعد که گفتم
 خوشگل واسه خاطره تو گفتم که خوشت بیاد..
 --پس نه میداری سیخ بسوزه نه کباب اره؟..
 --دقیقا..
 تارا مکث کرد و گفت: قصد داشتم اگه موافقت نکردی بذارمشون خونه
 ی خودمون..منظورم خونه ی پدریه..اونجا بهشون می رسن..چطوره؟..
 -از هیچی بهتره..کلا بی خیالشون بشی که دیگه چه بهتر..
 اینبار تارا با شیطنت و سرتقی خندید و گفت: نج..دوست دارم با عشقم
 باشم..ولی از حیوونا هم خوشم میاد..
 راشا به ظاهر خود را ناراحت نشان داد: حتی بیشتر از من؟..
 تارا تند گفت: نه به خدا..اص..اصلا می دونی چیه؟..همین فردا میدم
 ببری تحویل به باغ وحش بدیشون..هیچ کدوم از اونا برام مهم
 نیستن..فقط تو رو می خوام..تویی که برام بالاترین اهمیت رو داری..
 راشا خندید..
 -باشه فدات شم..داشتم سر به سرت میداشتم..من مخالفتمی
 ندارم..همون خونه ی خودتون باشه بهتره..
 --اما اگه می خوای..
 -نه گلم..من فقط تو رو می خوام..هرکاری هم که بخوای انجام بدی و
 هر تصمیمی که بگیری منم بهش احترام میدارم..
 و بلندتر گفت: شرطه اوله به زندگی خوب و سراسر خوشبختی چیه؟..
 خندید..هر دو همزمان گفتند: احترام به علایق و سلیقه های همدیگه..
 -آی قربونه تو خانمی خودم که درهمه حال با هم تفاهم داریم..
 دستش و تو دست گرفت و پشتش رو به نرمی ب*وسیدم..به روی
 لبام هاشون لبخند بود..لبخندی که هرگز محو شدنی نبود..

-ای بابا.. خیلی خب.. خوبه حامله نیستم..
 با شیطنت نگاهش کرد : شایدم باشی.. کار از محکم کاری عیب نمی
 کنه..
 تارا چپ چپ نگاش کرد که راشا خندید و گفت: چشماتو که چپ می
 کنی خوشگل تر میشی.. می دونی الان با خودم چی می گفتم؟..
 تارا با اشتیاق نگاهش کرد وگفت: چی؟..
 راشا ریلکس گفت: ای کاش همیشه چشمات همینجوری چپ می
 موند..
 تارا با حرص دندان هایش را روی هم سایید و همراه با ناز به شوخی
 زد به بازوی راشا و گفت: مرض.. دیوونه..
 راشا عاشقانه بهش نزدیک شد و نجوا کرد: دیووووونتم
 هستیم.. خاطرخواستیمممممم به مولا.. پاتو ورداری ما رو اون زیر میرا می
 بینی..
 تارا دیگه کنترلی روی خود نداشت و قهقهه می زد.. ولی نرمی لبهای
 راشا که به روی لبهاش نشست ادامه ی قهقهه ش را قورت داد.. با
 اینکه داشت لذت میبرد کمی خودشو کشید کنار.. نگاهی به اونطرفه
 ماشین انداخت و بعد هم زل زد تو چشمای خمار شده ی راشا..
 --نکن راشا.. بچه ها میان می بینن خوب نیست..
 راشا بازوش و گرفت وبی هوا کشید تو بغلش.. همونطور که می
 ب*وسیدش گفت: چی رو خوب نیست؟.. ضد حال نزن خانمی بذار به
 کار و بدبختیمون برسم..
 با خنده درحالی که تقلا می کرد گفت: خب برس مگه من حرفی
 زدم؟.. میگم اینجا جاش نیست..
 خندید.. پشت ماشین ایستاده بودند و به اونطرف دید نداشتند..
 تارا میان حرفش پرید و تند گفت: راشا انگار یکی داره میاد.. به خدا
 صدای پا شنیدم..
 راشا اروم رهایش کرد.. هر دو نفس نفس می زدند.. راشا دستی به
 گردنش کشید و نفسش را بیرون داد.. ولی باز هم طاقت نیاورد.. صورت
 تارا رو با دستاش قاب گرفت و در اخر محکم گونه ش رو ب*وسید..
 صدای رادوین را شنیدند: شماها که هنوز اینجااین..
 راشا: پس باید کجا باشیم؟..
 --بیاین اونطرف چادر زدیم.. خیلی با صفاست..
 تارا سرش را زیر انداخت و جلو افتاد.. راشا هم با لبخند پشت سرش
 رفت..

رادوین: خب حالا که همگی کیفتون کوکه بهتره راشا هم یه دهن
 برامون بخونه هم گیتار بزنه که الان وقتشه..
 صدای دست و جیغ و هورای بقیه به هوا رفت..

راشا گیتارش رو برداشت..دست تارا رو گرفت و کشید سمته خودش..تارا با خجالت کنارش نشست..انگشتانه راشا به نرمی روی تارهای گیتار لغزید..
 -وقتی شروع کردم به خوندن همگی همراهیم کنید..تنهام بذارید ادامه ش و نمی خونم..
 رایان: باشه بابا ناز نکن بخون..
 راشا با لبخند شروع به زدن و خواندن کرد..
 تانیا کناره رادوین نشسته بود و دستش را دور بازوی او حلقه کرده بود..
 ترلان و رایان هم دست تو دسته یکدیگر کنار هم نشسته بودند..ترلان سرش را خم کرده بود و روی شانه ی رایان گذاشته بود..

و تارا با نگاهی عاشق به صورته راشا خیره شده بود و راشا هم همراه با نواختن و خواندن نگاهه نوازشگرانه و خالصش را نثاره وجوده یگانه عشقش..تارا می کرد..

«آهنگ (عاشقتم) از سیروان خسروی و امید حاجیلی»
 کی مثل من .. میتونه اینقدر عاشقت باشه
 بگو کی غیر من .. ته ته دلت تا ابد جاشه
 باورش سخته اما .. میتونی بفهمی از حرفام
 که اگه نباشی من .. همیشه بدون تو تنهام
 اگه بدونی که چقدرعاشقتم

میدونی احساسم به تو .. عزیز من خاصه
 دیوونتم .. داشتنه تو با تو بودن واسه ی من شانسی
 عاشقتم

میدونی احساسم به تو .. عزیز من خاصه
 دیوونتم .. داشتنه تو با تو بودن واسه ی من شانسی

اگه تو بخوای میتونی با دلم
 کاری کنی که از کنارت برم
 اگرم بخوای میتونی با نگات
 به من بگی که دل تو هم منو می خواد
 بگو تو .. همونی
 که پیشم .. می مونی
 هیچکی مثل من نمیداد .. که تورو فقط واسه خودت بخواد
 اگه بدونی که چقدرعاشقتم

میدونی احساسم به تو .. عزیز من خاصه
 دیوونتم .. داشتنه تو .. با تو بودن واسه ی من شانسی پایان
 عاشقتم

آذر ۱۳۹۱ ۱۵

